
King Saud University 1957



نقد النصوص في شرح الفصوص، تأليف عبد الرحمن بن احمد بن محمد الجامى، نور الدين (٨١٧-٨٩٨هـ). كتبت في القرن الثالث عشر الهجرى تقديرا.

١٩٨ ق ١٩ س ٢٧٫٥×١٧٫٥ سم

نسخة حسنة، خطها ممتاز

الاعلام ٤ : ٦٧، معجم المطبوعات ٦٧١

١- الفلسفة الاسلامية في العصور الوسطى

أ- الجامى، عبد الرحمن بن احمد -٨٩٨هـ بد تاريخ النسخ.

نقد النصوص فی شرح نقش الفصوص
تألیف
عبد الرحمن جامی (٨١٧ - ٨٩٨ هـ).

ق ٣/٣٤٣
١٢٩٨/٧/٢٤ هـ

[redacted]

نقد النصوص

نقد النصوص في شرح نقش الفصوص



النصوص شرح نقش الفصوص.

این کتاب مسماة بنقد النصوص در شرح نقش الفصوص از مولانا عبد الرحمن
جامی قدس سره السامی و رحمة الله علی ماتنها محی الدین علی ابن عربی
و برکاته



رب یسر وتمم بالخیر

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی جعل صفایح قلوب ذوی الهمم قابلة لنقش
هر حمد و ثنا مر خدای راست که گردانید صفایح دلهای صاحبان همت را قابل برای نقش
فصوص الحکم والصلوة علی المظهر الاتم لاسم الاعظم
فصوص حکمتها و درود بر مظهر اتم که برای اسم اعظم است
محمد وآله الهادین الی الطریق سپاس بی‌قیاس و ثنا حضرت
محمد و بر آل او که راه نمایندگان اند بطریق
خداوندی تعالی و تقدس که در جمیع مراتب وجود حامد و محمود است و بلسان و بزبان
هر ستاینده نغمات حمد و ثنای خود سراید و در لباس هر ستوده از جمال و کمال
خود نماید نظم هرچه در چشم جهان بینت نکوست عکس حسن و احسان اوست
گر بر آن احسان و حسن ای حق شناس در وجود آید سپاس
در حقیقت آن سپاس بود نام لباس او بود همچنین شکر تو ظل
شکر اوست لیکن اینجا پوست باشد عین مغز چشم بگشا

ازره وحدت بنغز گر نگری ای چشم عرفان اندکی اصل و فرع جمله بینی یکی
درود نامحدود سزاوار پیشوای مطلق کنت نبیا وآدم بین الماء
والطین و دانا محقق فعلمت علم الاولین والآخرین عارف خبیر حقایق
کونی والهی ناقد بصیر ارنا الاشیاء کما هی نظم بلبل شاخسار باغ بلاغ شاهباز
نشیمن ما زاغ داشت چشم سرش چو دیده سر روشنایی ز کحل بی بصر
چون بنظاره جهان پرداخت هر بد و نیک را که دید شناخت کانچه نیک از
خصایص قدم است آنچه بد از نقایص عدم است گفت الخیر کله بیدیک
لکن الشر لا یعود الیک صلی الله علیه وآله وارثی علومه و مقامات
احواله اما بعد این کلمه چند است از نصوص ارباب خصوص که در شرح معانی نقش
الفصوص که شیخ کامل مکمل قدوة القائلین بوحدة الوجود اسوة الفایزین بشهود
الحق فی کل موجود امام العارفین قطب الموحدین محی الحق والملة والدین محمد بن علی
العربی قدس الله تعالی سره و اعلی ذکره از کتاب فصوص الحکم که خاتم مصنفات
وی است اختصار فرموده است و بر احوال و امهات آن اقتصار نموده بجهت



تصحیح عبارات و توضیح اشارات آن بی شائبه تکلفی و عارضه تصرفی جمع
کرده می شود بنیت تیمن و استشفا در قید قلم آورده می آید چون مرقع صوفیان
هر پاره از جائی اندوخته و برشته مناسبت و رابطه ملایمت بر یکدیگر
دوخته از هر گوشه توشه و از هر خرمنی خوشه بعضی از انفاس متبرکه
شیخ بزرگوار و بعضی از معارف قدسیه متابعان او از مشایخ کبار
چون شیخ عالم مدقق و عارف کامل محقق وارث علوم سید المرسلین صدر

الحق والملة والدين محمد بن اسحق القونوي روح الله تعالى روحه واعظم فتوحه ومريدان
ومستفيدان او وچون شيخ عارف كامل مويد الدين الجندي كه شارح اول
فصوص الحكم است وشيخ سعد الدين سعيد الفرغاني كه شارح قصيدهٔ تائيهٔ فارضيه
است وغير ايشان ارباب ذوق ووجدان واصحاب كشف وعرفان بتخصيص شارحان
فصوص الحكم قدس الله تعالى ارواحهم شايد كه خود را بدين وسيله توان بر فتراك
دولت اين صاحب دولتان بستن ودر زمرهٔ محبان ومعتقدان ايشان پيوستن وچون
اين شرح مشار اليه مشتمل آمد بر نصوص كه انتقاد كرده ميشود از سخنان ارباب خصوص مسمى گرديد
بنقد النصوص في شرح نقش الفصوص رجا بكرم ارباب دانش واثق است وامید
بالطاف اصحاب بينش صادق كه وجود معتقداى اين جمع وتاليف را كه بعجز وقصور
معترف است وقلت بضاعت درين صناعت متصف درميان نه بينند وزبان
قدح بر سخنان روح پرور كبراء دين وعظماء اهل يقين نگشايند واز صورت عيب
جوئى وسيرت بدگوئى اجتناب فرمايند نظم چو داني كه مقصود گوينده چيست
مبين اي برادر كه گوينده كيست نبايد بدين قدر گوهر شكست كه از دست بي
قدري آيد بدست كي افتد در اعجاز قرآن شكي اگر خواندش بيخرد كودكي وفي
المثنوي المولوي قدس الله سره من افاده مثنوي چون خدا خواهد كه پردهٔ كس درد
ميلش اندر طعنهٔ پاكان برد ور خدا خواهد كه پوشد عيب كس كم زند در عيب
اهل دل نفس نكتها چون تيغ پولادست تيز گر نداري تو سپر وا پس گريز
پيش اين الماس بي اسپر ميا كز بريدن تيغ را نبود حيا واكنون پيش از شروع
در مقصود ورجوع بشرح موعود ناچار است از تمهيد مقدمهٔ سابق كه ممد باشد در

فهم معاني لاحق والله الموفق حقيقة الحق سبحانه وتعالى ليست غير
الوجود البحت من حيث هو الموجود زيراكه موجودات را بتقسيم عقلي سه مرتبت
مي تواند بود اول موجودي كه وجودي مستفاد از غير بود چون ممكنات موجوده دوم
موجودي كه حقيقت وي مغاير وجود وي باشد نقيض آن بر وجهي كه انفكاك وجود
از وي محال باشد واگرچه بنابر تغاير ميان ذات ووجود تصور انفكاك ممكن است
چون واجب الوجود بر مذهب متكلمين سيوم موجودي كه وجود او عين ذات او
باشد يعني بذات خود موجود بود نه بامري متغاير ذات ولا شك چنين موجود ذاتا حيث بود
ضرورة استحالة تصور انفكاك الشيء عن نفسه فضلا عن انفكاكه
براي ضرورت محال بودن تصور انفكاك شيي يعني محال بودن انفكاك شيي زياده است از محال
وان اردت زيادة توضيح لما صدرناه من المراتب الثلث في
واگر اراده كني زياده توضيح را براي آنچه صادر كرديم آنرا از مراتب سه گانه در
الموجودية فاستوضح الحال فيما نورده في هذا المثال وهو ان
موجوديت پس طلب كند وضوح حال را در آنچه كه مي آريم آنرا درين مثال وآن اينكه بدرستيكه
مراتب المضيء في كونه مضيئا ثلث ايضا الاول المضيء بالغير
مراتب مضي در بودن او مضي سه است نيز اول مضي بغير است يعني
الذي استفاد ضوءه من غيره كوجه الارض الذي استضاء
آنكه استفاده كرد ضوء را از غير خود مانند روي زمين كه روشن شد
بمقابلة الشمس فهنا مضيء وضوء يغايره وشيء ثالث
بمقابلهٔ آفتاب پس درينجا مضي است وضوئيكه مغاير مضي است وچيز ثالث است

إفادة الضوء في المضيء بالذات بضوء هو غيره أي الذي يقتضي

که افاده کرده است مضي آن چيزرا و ضو را مضي بالذات بضوئيکه آن ضو غير مضي باشد يعني آنکه اقتضا ميکند

ذاته ضوءاً بحيث يمتنع تخلفه كجرم الشمس إذا فرض اقتضاؤه

ذات او ضو را بحيثيتيکه ممتنع است تخلف ضو از ان مضي مثل جرم آفتاب هرگاهيکه فرض کرده شود اقتضا

لضوء كذلك فهذا المضيء له ذات وضوء مغاير ذاته والثاني

جرم شمس مر ضوء خود را مانند آن يعني تخلف نورزد پس اين مضي مراد درست ذات و ضو بغير ذات سيوم مضي بالذات

المضيء بالذات بضوء هو عينه كضوء الشمس فانه مضيء

بضوئيکه آن ضو عين اوست مثل ضوء آفتاب پس بدرستيکه او مضي بذات خود است

بذاته لا بضوء زائد على ذاته فهذا أعلى وأقوى مما يتصور في

نه بضوء زايد بر ذات او پس اين مضي اعلى و اقوى از آنچه که متصور باشد در

كون الشيء مضيئاً فان قيل كيف يوصف الضوء بانه

بودن شيئي مضي پس اگر گفته شود که چگونه موصوف شود ضو بآنکه

مضيء مع أن معنى المضيء كما يتبادر إلى الأفهام ما قام

او مضي است باوجود آنکه معني مضي چنانکه متبادر است بسوي افهام چيزيکه قايم است

به الضوء قلنا ذلك المعنى هو الذي يتعارفه العامة وقد وضع

باو ضو گوييم که آن معني آنست که مي شناسد آنرا عوام و تحقيق وضع

له لفظ المضيء في اللغة وليس كلامنا فيه فانا إذا قلنا الضوء

براي او لفظ مضي در لغت و نيست کلام ما در ان معني زيراکه بدرستيکه هرگاه که گفتيم ضو

مضيء بذاته لم نرد أنه قام به ضوء آخر فصار مضيئاً بذلك

مضي بذات خود است اراده نکرديم که آن قايم شده است باو ضو ديگر پس گرديد او مضي بآن

الضوء

الضوء بل أردنا أن ما كان حاصلاً لكل واحد من المضيء

ضو ديگر بلکه اراده کرده ايم که آنچيزيکه هست حاصل مر هريک را از مضي

بالغير والمضيء بضوء هو غيره أعني الظهور على الأبصار بسبب

بغير و مضي بضوئيکه او غير مضي است يعني ظهور بر بصرها بسبب

الضوء فهو حاصل للضوء في نفسه بحسب ذاته لا بأمر

ضو پس آنچه حاصل است مر ضو را در ذات او بحسب ذات او نه بامر زايد

زائد على ذاته بل الظهور في الضوء أقوى وأكمل فانه

بر ذات او بلکه ظهور در ضو اقوى و اکمل است زيراکه

ظاهر بذاته ظهوراً تاماً لا خفاء فيه أصلاً ومظهر لغيره

ظاهر است بذات خود ظهور تام نيست شبهه در ان اصلا و ظاهر کننده است غير خود را

على حسب قابلية للظهور وإذا تكشف لك حال هذه

برحسب قابليت او مر ظهور را و هرگاهيکه منکشف شد مر ترا حال اين همه

المراتب في الأمور المحسوسة فقس عليها حالها في

مراتب در امور محسوسه پس قياس کن بران حال ان مراتب در

الأمور المعنوية المعقولة له پوشيده نماند که اکمل مراتب وجو

امور معنويه معقوله

مراتب سيوم است و فطرة سليمه جازم است بآنکه واجب تعالى

که براکمل مراتب وجود باشد پس حقيقة واجب عين وجود

قال بعض أهل النظر أما البرهان الموضح لتحقيق كونه

گفته اند بعض اهل عقول که هرگاه که بنه برهان واضح کننده مر تحقيق بودن

وجوده سبحانه عين ماهيته وان لیست له حقیقة وراء
وجود او سبحانه عین ماهیت او و آنکه نیست مر او را حقیقتی ورای وجود
الوجود فهو انه لو کان له وجود وماهية لکان مبدأ
وجود پس آن برهان آنکه بدرستیکه اگر می بود مر او وجود و ماهیت هر دو هر آینه میشد مبداء
الکل اثنین وکل اثنین محتاج الی واحد هو مبدأ الاثنین
کل دو و هر یک دو محتاج است بسوی واحدیکه آن مبداء دو باشد
والمحتاج الی مبداء لا یکون مبداء للکل فان قیل الماهیة
و محتاج بسوی مبداء نمی شود مبداء کل پس اگر گفته شود ماهیت
موصوفة والوجود صفة والموصوف متقدم علی الصفة
موصوف است و وجود صفة و موصوف مقدم باشد بر صفتیکه
القائمة به فالمبداء الاول واحد وهو الماهیة قیل الماهیة
قایم است بآن موصوف پس مبداء اول واحد است و همان واحد ماهیت است گفته خواهد شد
علی تقدیر تقدمها علی الوجود لا تکون موجودة فاذن یکون
بر تقدیر مقدم بودن او بر وجود نخواهد شد موجود پس درین هنگام خواهد بود
مبداء الموجودات غیر موجود وهذا محال واین مقدمه که
اتحاد وجود واجب است سبحانه با حقیقتش میان حکماء متقدمین که اصحاب نظر اند
وصوفیه موحدین که ارباب کشف و شهود اند متفق علیهاست اما پیش حکماء متقدمین
[illegible]
جزئی حقیقی است و متعین است بتعینی که عین ذات اوست علی طریقة الوجودیه و پیش
موحده نه کلی است و نه جزئی و نه خاص و نه عام بلکه مطلق است از همه قیود تا حدیکه از قید

اطلاق نیز فان قید بالاطلاق یشترط فیه ان یتعقل بمعنی انه
پس اگر مقید کرده شود باطلاق شرط کرده خواهد شد در وی آنکه متعقل شود بمعنی که بدرستیکه
وصف سلبی لا بمعنی انه اطلاق ضده التقیید بل هو اطلاق
اطلاق وصفی است سلبی نه بمعنی که آن اطلاق اطلاقیست که ضد او تقیید است بلکه اطلاق حق اطلاق است
عن الوحدة والکثرة المعلومتین وعن الحصر ایضا فی
از وحدت و کثرت معلومه و از حصر نیز در
الاطلاق والتقیید وفی الجمع بین ذلک والتنزیه عنه فیصح
اطلاق و تقیید و در جمع در میان آن و تنزیه از آن پس صحیح
فی حقه کل ذلک حال تنزهه عن الجمیع واین را حواله بکشف
در حق او تعالی همه آن در حال پاکی او تعالی از تمامی
صریح و ذوق صحیح میکنند و این طوریست ورای طور عقل یعنی قوة عقلیه با دراک
آن وافی نیست نه آنکه منافی طور عقل است زیراکه بمقدمات عقلیه نه اثبات آن
میتوان کرد و نه نفی آن والله تعالی اعلم وهو الوجود اظهر من کل
و آن یعنی وجود ظاهرتر است از هر
شیء تحققا وانیة حتی قیل انه بدیهی واخفی من جمیع
چیز از روی تحقق و تحقیق تا آنکه گفته شد که بدرستیکه وجود بدیهی است و اخفی است از جمیع
الاشیاء حقیقة ولیس عبارة عن الکون والحصول والتحقق
اشیا از روی حقیقت و نیست وجود عبارت از کون و حصول و تحقق
اذا ارید بها المعانی المصدریة لانها مفهومات عقلیة
هرگاه که اراده کرده شود بآنها معانی مصدریه را زیراکه بدرستیکه معانی مصدریه مفهومات عقلیه

اعتباریة لا تحقق لها الا فی الذهن پس چون لفظ وجود بر واجب
اعتباریه اند نیست تحقق و ثبوت آن مفهومات را مگر در ذهن
تعالی اطلاق کنند بدان موجودی خواهند که بذات خود موجود است نه بامری
زاید و وجود همه اشیاء علماً و عیناً باوست چون نور که بنفس خود روشن است
نه بروشنائی دیگر و روشنی همه چیزها بدوست کما مرّ تفصیل ذلک
هستی خدای تعالی پیداتر از همه هستیهاست زیراکه او بخود پیداست و پیدائی
سایر هستیها بدوست الله نور السموات والارض همه اشیا بی
هستی او عدم محض است و مبداء ادراک همه اشیا هستی است هم از جانب مدرِک
و هم از جانب مدرَک و هرچه ادراک کنیم اول هستی مدرک شود اگر چه از
ادراک این ادراک غافل باشی و از غایت ظهور مخفی ماند رباعی همه عالم بنور اوست
پیدا کجا او گردد از عالم هویدا زهی نادان که او خورشید تابان بنور شمع
جوید در بیابان ادراک مبصر بی واسطهٔ نوری دیگر چون شعاع صورت
نه بندد با آنکه شعاع از غایت ظهور در آن حالت غیر مرئی مینماید تا طایفهٔ انکار آن
میکنند نوریکه واسطهٔ ادراک شعاع بود بر آن قیاس باید کرد نور علی نور
یهدی الله لنوره من یشاء کنه ذات حق و غیب هویة مطلق او
تعالی و تقدس مدرک و مفهوم و مشهود و معلوم هیچکس نتواند بود کما
اخبر هو عن نفسه بقوله ولا یحیطون به علماً غیب هویة حق
احاطه نتوانند کرد بعلم ذات حق تعالی علم ایشان
سبحانه اشاره است باطلاق او سبحانه باعتبار لا تعیّن یعنی حضرت ذات
بی تقید باعتبار ما عدا و عدم اعتبار ما عدا این حضرت غیب و ابطن کل باطن

و هویة مطلقه نیز گویند و حق سبحانه از حیثیت اطلاق مذکور لا یصح ان یحکم
درست نشود که حکم کرده شود
علیه بحکم او یعرف بوصف او یضاف الیه نسبة ما من وحدة
بر وی بحکم یا تعریف کرده شود بوصفی یا اضافه کرده شود بوی او نسبتی از وحدت
او وجوب وجود او مبدائیة واقتضاء ایجاد او صدور اثر او
یا وجوب وجود یا مبدائیة و اقتضا ایجاد یا صدور اثر یا
او تعلق علم منه بنفسه او بغیره زیراکه این همه مقتضی تعین و تقید است
تعلق علم از وی بنفس وی یا بغیر وی
و شک نیست در آن تعقل هر نسبتی مسبوق است بلا تعین و او باعتبار لا تعین
مجهول مطلق است چه هیچ شبهه نیست که جواسیس تخیلات و اوهام را بسرا من
این حضرت و مقام راه گذر بسته است و طایران عقول و افهام را در طیران
هوای او دون درک المرام بال و پر شکسته فرد بخیال در نگنجد تو خیال خود مرنجان
ز جهت بود مراتب مطلب هیچ سویش آنها که در معرفت یگانه اند و در بی
نشانی نشان نه از بی نشانی ذات چنین نشان باز داده اند رباعی
ای آنکه بجز تو نیست در هر دو جهان بر تر ز خیالی و مبرا ز گمان
هر چند که عین هر نشانی لیکن هست نشانت که ندانیست نشان
الهویة الذاتیة مطلقة بالاطلاق الحقیقی وهی تقتضی
هویة ذاتیة حق مطلق است باطلاق حقیقی و آن هویة مقتضی است
بحقیقتها ان لا یعلم ولا یحاط وحقیقة العلم الاحاطة
بحقیقت خود آنکه دانسته نشود و احاطه کرده نشود و حقیقة علم احاطه است

بالمعلوم وكشفه على سبيل التميز عن غيره فحقيقة العلم

بمعلوم و کشف معلوم است بر سبیل تمیز از غیر او پس حقیقت علم

لا يتعلق بها اذ حقيقة الذات تقتضي ان لا تعلم والشيء

تعلق کرفته نمی شود بآن زیراکه حقیقت ذات اقتضا می نماید آنکه دانسته نشود و شیئی

اذا اقتضى امرا لذاته فانه لا يزال عليه ما دامت ذاته فليس

هرگاهیکه اقتضا کرده امری را لذاته پس بدرستیکه همیشه باشد بران تا آنکه باشد ذات او و نیست

في قوة الحقيقة ان يحيط بما يقتضي عدم الاحاطة به لذاته

در قوه حقیقة علم آنکه احاطه کند بچیزیکه اقتضا میکند عدم احاطه را بجهت لذاته

لان العلم سواء اضيف الى الحق او الى الخلق لا تخرجه الاضافة

زیراکه بدرستیکه علم برابرست که نسبت کرده شود بسوی حق یا بسوی خلق خارج نمی نماید او را آن نسبت

عن حقيقته اذ الحقائق لا تتبدل والعلم على كل حال

از حقیقت او زیراکه حقایق مبدل نمیشود و علم بر هر حال

نسبة من نسب الذات متميزة عن غيرها فلا يحيط

نسبتی است از نسبتهای ذات که متمیز است آن نسبت از غیر خود پس احاطه نمیکند

بالذات الغير المحاطة والا لزم قلب الحقائق وخروج

بذاتی که غیر محاطه است وگرنه لازم آید قلب حقایق و خروج

الذوات عن مقتضياتها الذاتية وذلك بين البطلان

ذوات از مقتضاهای ذاتیه خود و آن ظاهر البطلان است

فان قيل العلم الذاتي عين الذات فلا من هذا الوجه

پس اگر گفته شود که علم ذاتی عین ذات است پس نمیشود از این وجه

غيرها

غيرها فلا يمتنع على العلم الذاتي الاحاطة بالذات قلنا

غیر ذات پس ممتنع نمیشود بر علم ذاتی احاطه کردن بذات گوییم

نعم هذا لا يكون الاحاطة للنسبة العلمية من حيث هي

پس بر این تقدیر نمی باشد احاطه مر نسبه علمیه را از حیثیت او

كذلك بل يكون الاحاطة للذات ومرادنا قصور

یعنی مانند آن علم ذاتی غیر محاط را احاطه نخواهد کرد بلکه باشد احاطه مر ذات را و مراد ما قصور

النسبة العلمية في حقيقتها من كونها نسبة من النسب

نسبه علمیه است در حقیقه خود از بودن او نسبتی از نسبتهای

الالهية عن الاحاطة بكنه الذات المطلقة تعالت وتقدست

الهیه از احاطه کردن بکنه ذات مطلقه در آن حالیکه برتر است و تقدس

فعلى كل تقدير الاحاطة بالذات المطلقة محال فلا تعلم

پس بر هر تقدیر احاطه بذات مطلقه محال باشد پس دانسته نمیشود

اصلا هكذا قال الشيخ مؤيد الدين الجندي في شرحه

ذات مطلقه اصلا همچنین گفته است شیخ مؤید الدین الجندی در شرح فصوص الحکم

لفصوص الحكم وفي كتاب الفكوك ان تعلق علم الحق

و در کتاب فکوک است که بدرستیکه تعلق علم بحق

بذاته على نحوين فان للحق تعينا في عرصة تعقله نفسه

بذات خود بر دو گونه است زیراکه پس بدرستیکه مر حق راست تعینی در عرصه تعقل او نفس خود را

ولهذا التعين الاطلاق بالنسبة الى تعين كل شيء في

و مر این تعین را اطلاق باشد بنسبت تعین هر شیئی در

علم كل عالم بل وبالنسبة الى تعين الحق في تعقل كل متعقل يتعلق
علم هر عالم بلكه ونسبة تعين حق در تعقل هر متعلق وتعلق ميكرد
علمه تعالى ايضا بذاته على نحو اخر وهو معرفته بذاته
علم او تعالى نيز بذات خود بر ديكر كونه وآن معرفت اوست بذات او
من حيث اطلاقها وعدم انحصارها في تعينها في نفسها
از حيثيت اطلاق او وعدم انحصار او در تعين او در نفس او
وهذه المعرفة هي معرفة كلية جملية وقال بعضهم ومن
واين معرفة همان معرفة كليه جمليه است وكفت بعض ايشان هركه
ذهب من المحققين الى ان حقيقة الحق مجهولة فانما يعني
رفته است از محققين بسوي انكه بدرستيكه حقيقة حق مجهول است پس جز اين نيست
بذلك ان الحق من حيث الاطلاق المشار اليه لا يتعين
كه او مراد ميدارد بانكه بدرستيكه حق از حيثيت اطلاقيكه مشار اليه است متعين نمي شود
في تعقل ولا يتجلى في مرتبة ولا ينضبط بمدرك وفي كتاب
در هيچ تعقل وتجلي نميكردد در هيچ مرتبه وضابط نميكردد بهيچ مدرك ودر كتاب
مفتاح الغيب ان الجهل بهذه الذات عبارة عن عدم
مفتاح الغيب است كه بدرستيكه جهل باين ذات عبارت است از عدم
معرفتها مجردة عن المظاهر والمراتب والتعينات
معرفت او در حاليكه مجرد باشد از مظاهر ومراتب وتعينات
لاستحالة ذلك فانه من هذه الحيثية لا نسبة بين الله
براى محال بودن او زيراكه پس بدرستيكه از اين حيثيت نيست هيچ نسبة درميان حق

سبحانه وبين شيء اصلا وايضا فيه ويتعذر معرفة هذه الذات
سبحانه ودرميان هيچ چيز اصلا ونيز در مفتاح الغيب است كه متعذر است معرفة اين ذات
ايضا من حيث عدم العلم بما انطوت عليه من الامور الكاملة
نيز از حيثيت عدم علم بچيزيكه منطوي است ذات بران از امور كامله
في كنهها التي لا يمكن تعينها وظهورها دفعة بل — غيب
در كنه ذات كه ممكن نباشد تعين او وظهور او دفعة واحدة بلكه — غيب
بالتدريج ولما كان الحق سبحانه من حيث حقيقته
ممكن بتدريج است وهركاه كه هست حق سبحانه از حيثيت حقيقت
في حجاب عزته لا نسبة بينه وبين ما سواه كان الخوض فيه
در حجاب عزة خود بي نسبت درميان خود ودرميان ماسواي خود هست خوض در او
من هذا الوجه والتشوف الى طلبه تضييعا للوقت وطلبا الى ما
ازين وجه وشوق بسوى طلب او ضايع كردن وقت وطلب كردن آنچيكه
لا يمكن تحصيله ولا الظفر به الا بوجه جملي وهو ان وراء
ممكن نيست حاصل كردن او ونيست پيروزي باو مكر بوجه اجمالي ووجه اجمالي انكه بدرستيكه وراء
ما تعين امر به ظهر كل متعين لذلك قال سبحانه بلسان
آنچه كه متعين است امري باشد كه بآن ظاهر كشته هر متعين براي آن فرمود سبحانه بلسان
الرحمة والارشاد ويحذركم الله نفسه والله رؤف
رحمة وارشاد ومي ترساند شما را الله نفس خودرا والله رؤف است
بالعباد فمن رافته ان اختار راحتهم وحذرهم عن السعي
به بندكان پس از رافت اوست انكه اختيار فرمود راحت ايشان را وترسانيد ايشان را از سعي

وَطَلَبَ مَا لَا يَحْصُلُ لَكِنْ لِهَذَا الْوُجُودِ الْحَقِّ مِنْ حَيْثُ مَرْتَبَةِ عُرُوضٍ
و در طلب آنچه حاصل نشود لکن مراین وجود حق را از حیثیت مرتبهٔ عروض
وَظُهُورٍ فِي نِسَبِ عِلْمِ الَّتِي هِيَ الْمُمْكِنَاتُ وَتَتَبُّعُ ذَلِكَ الْعُرُوضِ
و ظهور در نسبتها علم آن نسبتها که ممکنات اند و از حیثیت تتبع آن عروض
اَحْكَامٌ وَتَفَاصِيلُ وَآثَارٌ بِهَا يَتَعَلَّقُ الْمَعْرِفَةُ التَّفْصِيلِيَّةُ وَفِيهَا
احکام اند و تفصیلها و اثرها که بآنها متعلق میگردد معرفت تفصیلیه و در آنها
وَمِنْهَا يَقَعُ الْكَلَامُ وَأَمَّا مَا وَرَاءَ ذَلِكَ فَلَا لِسَانَ لَهُ وَلَا
و از آنها واقع میشود کلام ما و اما ما وراء آن پس نیست لسانی و نه
خِطَابٌ يُفَصِّلُهُ بَلِ الْإِعْرَابُ عَنْهُ يَزِيدُهُ إِعْجَامًا وَالْإِفْصَاحُ
خطابی که تفصیل کند او را بلکه سخن گفتن از او زیاده میکند ناگفتن و فصاحت
اِبْهَامًا مَا فِي الْوُجُودِ إِلَّا وَاحِدَةٌ هِيَ عَيْنُ الْوُجُودِ الْحَقِّ
و ظاهر کردن زیاده کند ابهام را نیست در وجود مگر واحدی که او عین وجود حق مطلق است
الْمُطْلَقِ وَحَقِيقَتُهُ وَهُوَ الْمَوْجُودُ الْمَشْهُودُ لَا غَيْرُ وَلَكِنْ
و حقیقت او و اوست موجود و مشهود نه غیر و لیکن
هَذِهِ الْحَقِيقَةُ الْوَاحِدَةُ وَالْعَيْنُ الْأَحَدِيَّةُ لَهَا مَرَاتِبُ ظُهُورٍ
این حقیقت واحده و عین احدیه مر او راست مراتب ظهور
لَا تَنَاهِي اَبَدًا فِي التَّعَيُّنِ وَالتَّشَخُّصِ وَلَكِنْ كُلِّيَّاتُ هَذِهِ
که غیر متناهی است ابدا در تعین و تشخص و لیکن کلیات این
الْمَرَاتِبِ مُنْحَصِرَةٌ فِي خَمْسَةٍ وَقِيلَ فِي سِتَّةٍ اِثْنَتَانِ مِنْهَا
این مراتب منحصر اند در پنج مراتب و گفته شده در شش مراتب دو مرتبه از آن

مَنْسُوبَتَانِ إِلَى الْحَقِّ سُبْحَانَهُ وَثَلَاثٌ مَنْسُوبَةٌ إِلَى الْكَوْنِ وَسَادِسُهَا
منسوب اند بسوی حق سبحانه و سه مرتبه منسوب اند بسوی کون و ششم آنها
هِيَ الْجَامِعَةُ بَيْنَهَا وَذَلِكَ لِأَنَّ هَذِهِ الْمَرَاتِبَ لَمَّا كَانَتْ مَظَاهِرَ
مرتبهٔ جامع است در میان آنها و آن از برای آنکه بدرستیکه این مراتب هر گاه که هستند مظاهر
وَمَجَالِيَ فَلَا يَخْلُو إِمَّا أَنْ يَكُونَ مَجْلَى وَمَظْهَرًا يَظْهَرُ فِيهِ مَا
و مجالی پس خالی نباشد یا آنکه باشد او مجلی و مظهر که ظاهر میشود در او آنچه
يَظْهَرُ لِلْحَقِّ سُبْحَانَهُ وَحْدَهُ لَا لِلْأَشْيَاءِ الْكَوْنِيَّةِ أَوْ تَكُونَ
ظاهر میشود مر حق را سبحانه وحده نه مر اشیاء کونیه را یا آنکه باشد
مَظْهَرًا يَظْهَرُ فِيهِ مَا يَظْهَرُ لِلْحَقِّ وَلِلْأَشْيَاءِ الْكَوْنِيَّةِ اَيْضًا فَالْأَوَّلُ
مظهری که ظاهر می شود در آن آنچه ظاهر میشود مر حق را و مر اشیاء کونیه را نیز پس مرتبهٔ اول آن اول
يُسَمَّى مَرْتَبَةَ الْغَيْبِ لِغَيْبَةِ كُلِّ شَيْءٍ كَوْنِيٍّ فِيهَا إِلَّا الْحَقِّ تَعَالَى
مسمی است بمرتبهٔ الغیب بسبب غایب بودن هر چیز کونی در آن مگر حق تعالی را
وَانْتِفَاءِ الظُّهُورِ لِلْأَشْيَاءِ يَكُونُ بِأَحَدِ وَجْهَيْنِ أَحَدُهُمَا
و انتفاء ظهور مر اشیا را باشد بیکی از دو جهه یکی آنکه
لِانْتِفَاءِ أَعْيَانِهَا بِالْكُلِّيَّةِ حَيْثُ كَانَ اللهُ وَلَا شَيْءَ مَعَهُ فَيَنْتَفِي
بسبب انتفاء اعیان آنهاست بالکلیه جائیکه هست خدا و نیست هیچ چیز با او پس منتفی است
الظُّهُورُ لَهَا عِلْمًا وَوِجْدَانًا لِانْتِفَاءِ أَعْيَانِهَا بِالْكُلِّيَّةِ
ظهور مر آنها را از روی علم و وجدان از برای انتفاء اعیان آنها بالکلیه
وَذَلِكَ الْمَجْلَى هُوَ التَّعَيُّنُ الْأَوَّلُ وَالْمَرْتَبَةُ الْأُولَى مِنَ الْغَيْبِ
و آن مجلی اوست تعین اول و مرتبهٔ اولی از غیب

عن نفسه وعن غيره فلا ظهور لشيء فيها ٥
از خود و از غیر خود پس نیست ظهور مر چیزی را در آن
یعنی نفس غنی از نفس خود هم غایب
و از نفس غنی خود یعنی از نفس غنی

والوجه الثاني بانتفاء صفة الظهور للاشياء عن اعيان الاشياء
و وجه دوم بسبب انتفاء صفة ظهور مر اشيا را از اعيان اشيا
مع تحققها و تميزها و ثبوتها في العلم الازلي و ظهورها
با وجود تحقق آنها و تميز ايشان و ثبوت ايشان در علم ازلي و ظهور ايشان
للعالم بها لا لنفسها و امثالها كما هو الامر في الصور
مر عالم را با ايشان نه از انها و امثالها چنانكه همچون امر است در صور
الثابتة في اذهاننا وهذا المجلى و المظهر هو التعين الثاني
ثابته در ذهنهاي ما و اين مجلى و مظهر همون تعين ثاني است
وعالم المعاني والمرتبة الثانية ويعمهما اسم الغيب لما ذكرنا
و عالم المعاني و مرتبه ثانيه است و عام است آن هر دو را نام غيب براي آنكه
واما يكون مجلى ومظهرا يظهر فيه ما يظهر للاشياء
و اما آنچه باشد مجلى و مظهر كه ظاهر مي شود در ان آنچه ظاهر مي شود مر اشياء
الكونية ايضا علما ووجدانا فهو ثلثة اقسام فانه اما
كونيه را هم از روي علم و وجدان پس او سه قسم است پس بدرستيكه او يا آنكه
ان يكون مظهرا ومجلى يظهر فيه ما يظهر للاشياء
باشد مظهر و مجلى كه ميشود دران آنچه ظاهر ميشود مر اشيا را
الكونية الموجودة البسيطة في ذاتها فذلك يسمى مرتبة
كونيه موجوديه بسيطه در ذوات خود پس آن قسم مسمى بمرتبه
الارواح او مظهرا ومجلى يظهر فيه ما يظهر للاشياء
الارواح است يا آنكه باشد مظهر و مجلى كه ظاهر ميشود در وي آنچه ظاهر ميشود مر اشياء

الموجودة المركبة فتلك الاشياء الموجودة المركبة اما ان
موجوده مركبه را پس آن اشيا موجوده مركبه يا آنكه
تكون لطيفة بحيث لا يقبل التجزية والتبعيض والخرق
باشند لطيفه بحيثيتي كه قبول نمي نمايند تجزي و تبعيض و خرق
والالتيام فمجلاها ومحل ظهورها ومحل الظهور لها يسمى
و التيام را پس مجلى ايشان و محل ظهور ايشان و محل ظهور كه مر ايشان راست مسمى
مرتبة المثال واما ان تكون الموجودات المركبة كثيفة
بمرتبه المثال است و يا آنكه باشند موجودات مركبه كثيفه
بالنسبة الى تلك اللطايف او على الحقيقة بحيث تقبل التجزية
به نسبت كردن بسوي شهاي اشيا لطيفه يا بسوي حقيقه بحيثيتيكه قبول تجزي
والتبعيض والخرق والالتيام فمجلاها ومحل صفة ظهور
و تبعيض و خرق و التيام را پس مجلى ايشان و محل صفة ظهور
ما يظهر لها فيه يسمى مرتبة الحس وعالم الشهادة وعالم
آنچه ظاهر مي شود مر ايشان در وي مسمى ميگردد و مرتبه حس و عالم شهادت و عالم
الاجسام والانسان الحقيقي الكامل جامع للجميع وقد
اجسام و انسان حقيقي كامل جامع است مر جميع را و تحقيق
انحصرت اقسام المراتب الكلية بعون الله تعالى مراتب كليه
منحصر شدند اقسام مراتب كليه بعون حق تعالى
شش است بغيب اول و تعين اول مرتبه ثانيه غيب ثاني است كه مسمى است

تعین ثانی و این مرتبه را غیب ثانی نامیده اند بواسطهٔ غیبت اشیاء کونیه در وی از نفس

خود و از مثل خود زیرا که منفی است صفت ظهور از اعیان ثابته با وجود تحقق و ثبوت

ایشان درین مرتبه چه اعیان در حضرت علم اند مرتبهٔ ثالثه مرتبهٔ ارواح است و این

مرتبهٔ ظهور حقایق کونیهٔ مجرده بسیطه است مر نفس خود را و مر مثل خود را چنانکه ارواح

درین مرتبه مدرک اعیان خوداند و متمیز حقایق خود مرتبهٔ رابع مرتبهٔ عالم مثال است و این مرتبهٔ

وجود است مر اشیاء کونیهٔ لطیفه را که قابل تجزیه و تبعیض و تخریق و الالتیام نباشد

مرتبهٔ خامسه مرتبهٔ عالم اجسام است و این مرتبهٔ وجود اشیاء کونیهٔ مرکبهٔ کثیفه است که قابل

تجزیه و تبعیض اند و این مرتبه را نام کرده اند مرتبة الحس و عالم الشهادت و مرتبهٔ سادسه

مرتبهٔ جامع است مر جمیع مراتب را و آن حقیقت انسان کامل است زیرا که او جامع جمیع مراتب

است بحکم برزخیتی که دارد و گاه باشد که تعین اول و ثانی را لِاشْتِرَاكِهِمَا

فِي غَيْبَةِ كُلِّ شَيْءٍ كَوْنِيٍّ فِيهِمَا عَنْ نَفْسِهِ وَمِثْلِهِ مَرْتَبَةً

در غیبت هر شیء کونی دران هر دو تعین از نفس شیء و مثل شیء مرتبهٔ

وَاحِدَةً اعتبار کنند و مراتب کلیه را منحصر در پنج مرتبه دارند و آن را حضرات

واحده است

خمس گویند اول حضرات را مرتبهٔ غیب و معانی خوانند و آن حضرت ذات است بالتجلی

والتعین الاول والثانی وَمَا اشْتَمَلَا عَلَيْهِ مِنَ الشُّئُونِ وَالِاعْتِبَارَاتِ

و مشتمل اند هر دو تعین بران از شئون و اعتبارات

أَوَّلًا وَالْحَقَائِقِ الْإِلٰهِيَّةِ وَالْكَوْنِيَّةِ ثَانِيًا و دوم را که در مقابلهٔ

اولا و از حقایق الٰهیه و کونیه ثانیه

اوست مرتبهٔ شهادت و حس خوانند و آن حضرت عرش رحمانی است تا بعالم خاک

و آنچه درین میان است از صور اجناس و انواع و اشخاص عالم و سیوم را که تلو مرتبهٔ

[illegible]

غیب است مثنا زلا مرتبهٔ ارواح گویند و چهارم را که تلو عالم حس است متصاعدا عالم مثال است

و خیال منفصل خوانند و پنجم که جامع انسانست تفصیلا حقیقت عالم است و اجمالا صور عنصری انسانی

قَالَ بَعْضُهُمُ التَّعَيُّنَاتُ الْعَارِضَةُ لِلْوُجُودِ إِنْ كَانَتْ فِي مَرْتَبَةٍ

گفته اند بعضی علما که تعینات عارضه مر وجود را اگر باشند در مرتبهٔ که

لَا تُفِيدُ نِسْبَةَ الْوُجُودِ إِلَيْهَا بِأَنْ لَا تُفِيدَ التَّعَدُّدَ الْوُجُودِيَّ بَلِ

فایده نمیدهد نسبت وجود بسوی آنها اگر نمیدهد فایده آن نسبت تعدد وجودیه را بلکه

التَّعَدُّدَ الْعَقْلِيَّ فَقَطْ يُسَمَّى ذٰلِكَ التَّعَيُّنُ بِشَيْئِيَّةِ الثُّبُوتِ وَتِلْكَ

فایده میدهد تعدد عقلی را فقط نام کرده میشود و آن تعین به شیئیة الثبوت و آن

الْمَرْتَبَةُ حَضْرَتُ الْمَعَانِي وَالْأَسْمَاءِ وَالْحَقَائِقِ وَهِيَ الْمُسَمَّاةُ بِعَالَمِ

مرتبه حضرت معانی است و اسماء و حقایق است و اوست مسمی بعالم

الْجَبَرُوتِ عِنْدَ الْإِمَامِ الْغَزَالِيِّ رَحِمَهُ اللّٰهُ وَإِنْ كَانَتْ فِي مَرْتَبَةٍ

جبروت نزدیک امام غزالی رحمه الله و اگر باشند در مرتبهٔ

تُفِيدُ التَّعَدُّدَ الْوُجُودِيَّ الْإِضَافِيَّ تُسَمَّى بِشَيْئِيَّةِ الْوُجُودِ فَإِنْ

که فایده میدهد تعدد وجودیه اضافی را مسمی میکردند بشیئیة وجود پس اگر

لَمْ تَبْلُغْ إِلَى حَدٍّ يُدْرِكُهَا الْقُوَّةُ الْجُسْمَانِيَّةُ مِنَ الْخَيَالِ

نرسد بسوی حدی که ادراک آنها کند قوهٔ جسمانیه از خیال

وَالْحِسِّ بَلْ إِنَّمَا يُدْرِكُهَا الْعَقْلُ بِآثَارِهَا كَالْقُوَى السَّبْعِ

و حس بلکه جز این نیست که ادراک میکند آنها را عقل بآثار آنها مثل قوتهای هفتگانه

الْجُسْمَانِيَّةِ الْمُودَعَةِ فِي الْبَدَنِ تُسَمَّى تِلْكَ الْمَرْتَبَةُ حَضْرَةَ

جسمانیه که ودیعت نهاده شده اند در بدن مسمی میگردد آن مرتبه بحضرت

الأرواح النورية والملكية من العقول والنفوس وهي حضرة

ارواح نوريه وملكيه از عقول ونفوس وآن مرتبه حضرة

الملكوت الاعلى والاسفل وعند الشيخ الكبير رضي الله عنه

ملكوت حضرت اعلى واسفل است ونزديك شيخ كبير رضي الله عنه

عالم الجبروت عالم النفوس وإلا فإن بلغت إلى حد يدركها

عالم جبروت عالم نفوس است وگرنه پس اگر برسند بسوی حدیكه ادراک میكند

الخيال وإن بلغت إلى حد يدركها الخيال المقيد بالحيوان

خيال واگر برسند بسوی حدیكه ادراک میكند آنها را خيال مقيد بحيوان

فهي حضرة المثال المقيد وإن بلغت إلى حد من غاية المطلق

پس آن حضرة مثال مقيد است واگر برسد بسوی حد نهايتی كه مطلق

فهي حضرة المثال المطلق البرزخ الجامع بين الطرفين ان

پس آن حضرة مثال مطلق برزخ جامع بين الطرفين است

يدركها الحس فهي حضرة الحس والشهادة والملك فهذه

ادراک میكند آنها حس پس آن حضرة حس وشهادة وملک است پس این

المراتب الكلية الخمس تسمى الحضرات الخمس ولكونها مرتبة

مراتب كليه خمسه نام كرده میشوند باحضرات الخمس واز برای بودن آنها مرتبه

التعينات الكلية التي لا تعين فوقها الاسماء الذاتية والمفاتيح

تعينات كليه كه نيست تعين فوق آنها مسمی ميگردد باسماء ذاتيه ومفاتيح

الأول كذا ذكره الشيخ رضي الله عنه في شرح الحديث

اوليه همچنين ذكر كرده است شيخ رضي الله عنه در شرح حديث

وچون انحصار مراتب كليه در عدد مذكور معلوم شد اكنون در ميان آنها فصلی چند

نوشته می شود از سخنان اهل تحقيق والله ولی التوفيق اول كه حكم ظهور

در بطون ووحدانيت مندرج بود وهر دو در سطوت وحدة مندمج تام عينيه وغيريت

واسم ورسم ولغت ووصف وظهور وبطون وكثرت ووحدة ووجوب وامكان

منتفی ونشان ظاهريت وباطنيت واوليت وآخريت مختفی بودست در خلوتخانه غيب

هويت خواست كه خود را بر خود جلوه دهد اول جلوه كه كرد بصفت وحدة بود پس اول

تعينی كه از غيب هويت ظاهر گشت وحدتی بود كه منشأ جميع قابليات است داد ظهور

وبطون مساوی بود باعتبار آنكه قابل ظهور وبطون نيز بود احديت وواحديت از وی

منشعب شدند والتعين التالي لغيب الهوية واللاتعين هي

وتعينی كه متصل است مر غيب هويت را ولا تعين را آن

هذه الوحدة التي انتشت منها الاحدية والواحدية

همين وحدتی است كه ناشی شده است از وی احديه وواحديه پس

برزخا جامعا بينهما وهي عين قابلية الذات لبطونها

آن برزخ جامع در ميان آن هر دو وآن عين قابليه ذات است برای بطون او

وغيبها وانتفاء الاعتبارات عنها وحكم اوليتها ولظهورها

وغيب او وانتفاء اعتبارات از آن ذات وبرای حكم اوليه او وبرای ظهور او

ايضا وظهور ما تضمنت من الاعتبارات المثبتة حكم

نيز وظهور آنچه متضمن است از اعتبارات مثبته حكم

ابديتها لنفسها اجمالا ثم تفصيلا پس تعين اول عبارت از تميز ذات بود

ابديت را برای نفس آن اجمالا اولا پس تفصيلا ثانيا

باعتبار قابليت مذكوره واين تعين اول را مرتبة الجمع والوجود واحدية جامعة واحدية
جمع ومقام وحقيقة الحقايق نيز ميكويند ولذلك الوحدة اعتباران اوليان
وبراي آن وحدة دو اعتبار اولي اند
احدهما سقوط الاعتبارات عنها بالكلية وتسمّى الذات
يكي از ان سقوط اعتبارات است از ان بالكلية ومسمّى است ذات
بهذا الاعتبار احدًا ومتعلقه بطون الذات واطلاقها
باين اعتبار باحد ومتعلق او بطون ذات است واطلاق ذات
وازليتها وعلى هذا يكون نسبة الاسم الاحد الى
وازليت آن وبنابرين مي باشد نسبت اسم احد بسوي
السلب احق من نسبته الى الثبوت والايجاب والاعتبار
سلب احق از نسبت او بسوي ثبوت وايجاب واعتبار
الثاني ثبوت الاعتبارات الغير المتناهية لها اندراجها
ثاني ثبوت اعتبارات نامتناهيه است براي آن ذات اندراج آنها
فيها في اول مرتبة الذات كالتصفية والتثلثية والتربيعة
در ان ذات در اول مرتبه ذات مانند تصفيه وتثليثيه وربيعه
الثابتة المندرجة في الواحد العددي الذي ينتشي
كه ثابتا مندرجه اند در وحدت عددي كه منتشي اند
منه الاعداد والذات بهذا الاعتبار تسمى واحدًا اسمًا
ازان اعداد وذات باين اعتبار مسمّى بواحد است باسم

ثبوتيًا لا سلبيًا ومتعلق هذا الاعتبار ظهور الذات ووجودها
ثبوتي نه سلبي ومتعلق اين اعتبار ظهور ذات است ووجود او
وابديتها ولا مغايرة بين هذين الاعتبارين ولا بين
وابديت اوست ونيست مغايرة درميان اين هردو اعتبار ونه ميان
اعتبار واعتبار في اول مرتبة الذات لان المغايرة من احكام
اعتبار واعتبار در اول مرتبه ذات زيراكه بدرستيكه مغايرة از احكام
الكثرة ولا كثرة ثمة الاحدية والواحدية
كثرت باشد ونيست كثرت در انجا احديت وواحديت
ذاتيتان للذات الواحدة اما احديتها فمقام انقطاع الكثرة
هردو ذاتي اند مر ذات واحده را اما احديت ذات مقام انقطاع كثرت
النسبية والوجودية واستهلاكها في احدية الذات واما
نسبيه ووجوديه واستهلاك آنها در احديت ذات است واما
واحديتها وان انتفت عنها الكثرة الوجودية فالكثرة
واحديت ذات اگرچه منتفي است از وكثرت وجوديه اما كثرت
النسبية متعلقة التحقق فيها اذ الواحد من حيث كونه
نسبيه متعلق التحقق است درو زيراكه واحد از حيثيت بودن او
مبداء للعدد نصف الاثنين وثلث الثلثة وربع الاربعة
مبداء عدد نصف اثنين است وثلث ثلاث وربع اربعه
وجزء من اي عدد فرض وهذه النسب ذاتية التحقق
وجزئيت از هر عدد مفروض واين نسبتها ذاتيت التحقق اند

للواحد ولكن ظهورها مشروط بتعدد الواحد بذاته في

مر واحد را ولیکن ظهور آنها بتعدد واحد بذات است در

تفاصيل مراتب العدد وجودا وعلما فافهم تفهم تقدم

تفاصیل مراتب عدد از روی وجود و علم پس فهم کن خواهی فهمید تقدم

مقام الاحدية على مقام الواحدية والحضرات الاسمائية

مقام احدیت را بر مقام واحدیت و حضرات اسمائیه

ان شاء الله تعالى الذات الالهية حقيقة واحدة

ان شاء الله تعالى. ذات الهیه حقیقت واحده

احدية جمعية لكل المعاني والنسب بالذات فهي ليست زائدة

احدیه جمعیه است مر جمیع معانی و نسب را بالذات پس آن نسب و معانی نیستند زایده

عليها وان تعقلت كذلك فليس ذلك الا في التعقل وكذلك

بر ذات الهیه و اگر چه متعقل میکردند همچنان پس نیست آن مگر در تعقل و همچنان است

الذات المطلقة ايضا بتعقل مطلقة عنها وليست في الوجود

ذات مطلقه نیز متعقل میشود در آنجایگه مطلق است از آن همه و نیست در وجود

مجردة عن هذه النسب ولا هي زائدة عليها ولكن العقل

مجرد از این نسب و آن نسب زاید اند بر آن ذات ولیکن عقل

ينتزع الحقائق الجمعية الاحدية بتعقل كل واحدة على

انتزاع میکند حقایق جمعیه احدیه را بسبب تعقل کردن هر واحد را علی حده

حدتها ويحكم عليها بانها زائدة على الذات في التعقل

و حکم میکند بر آنها با آنکه بدرستیکه آنها زایداند بر ذات در تعقل

ويتعقلها

ويتعقلها مجموعة احدية بمعنى استهلاك الكثرة الوجودية

و تعقل میکند آنها را مجموعه احدیه بمعنی استهلاک کثرت وجودیه

عنها وليس له ان يحكم عليها انها زائدة على الذات في الوجود

از آنها و نیست مر عقل را که حکم کند بر آنها که بدرستیکه آنها زایده اند بر ذات در وجود

فلا تمايز ولا تغاير الا في التعقل ولكن العقول الضعيفة

پس نیست باهم فرق و تغایر مگر در تعقل ولیکن عقلهای ضعیفه

تغلط فتحفظ ان شاء الله العزيز وعبر عنه اي عن

غلطی میکنند پس نگه میدار این را ان شاء الله العزیز و عبارت آورده است از وی

التعين الاول بعض الاكابر من حيث البرزخية المذكورة

یعنی از تعین اول بعض بزرگان از حیثیت برزخیه مذکوره

بحقيقة الحقايق الكلية ولكونه اصلا لكل اعتبار وتعين

بحقیقت الحقایق از برای کلیه او و بودن او اصل مر هر اعتبار و تعین را

وباطن كل حقيقة الهية وكونية واصله الذي

و باطن هر حقیقت الهیه و کونیه را و مر اصل او را که

انتشى منه وهو سار بكليته فيه بحيث يكون في

پیدا آمده از او تعین و آن تعین ساریست بسبب کلیه خود در حقیقه بحیثیتیکه می باشد در

الالهية الهية وفي الكونية كونية والكل مظاهره وصور

الهیه الهیه و در کونیه کونیه و همه مظاهر تعین اول و صور

تفصيله وسماه بعضهم البرزخ الاكبر الجامع لجميع

تفصیل اویند و نام نهاد او را بعض بزرگان برزخ اکبر جامع مر جمیع

البرازخ واصلها الساري فيها وكنى عنه الشرع بمقام
برزخها را واصل آنها كه ساريست در آنها وكنايه كرده است از آن شرع بمقام
او ادنى فانه باطن مقام قاب قوسين اي قرب قوسي الوحدة
او ادنى پس بدرستيكه او باطن مقام قاب قوسين است يعني نزديك شدن دو قوس وحدة
والكثرة او قل قوسي الفاعلية والقابلية او قل قوسي الوجوب
وكثرت يا بگو دو قوس فاعليه وقابليه يا بگو دو قوس وجوب
والامكان وجمعهما وجعلهما دائرة واحدة متصلة
وامكان وجمع هر دو قوس جعل آن هر دو است دايره واحديه متصله است
لكن مع اثر ما خفي من التميز والتكثر بينهما وباطن
ليكن با اثر خفي از تميز وتكثر ميان هر دو وباطن
هذا المقام وهو مقام او ادنى من قرب القوسين المذكور
اين مقام وآن مقام او ادنى است از قرب قوسين مذكور نمي
لم يدع اثر التميز والتكثر في دائرة الجمعية بين
نگذاشت اثر تميز وتكثر را در دايره جمعيه ميان
حكم الاحدية والواحدية اصلا وكنى عنه بعضهم
حكم احديه وواحديه اصلا وكنايه كرد از وي بعضي بزرگان
بالحقيقة المحمدية الثابتة في حاق الوسطية والبرزخية
بحقيقت محمديه ثابته در كرد فرود وسطيه وبرزخيه
والعدالة بحيث لم يغلب عليه حكم اسم او صفة اصلا
وعدالة بحيثيكه غالب نيامد بر وحكم اسم يا صفت اصلا

وبعد ان تنزل بمرتبة تعين اول تنزل است بمرتبه تعين ثاني
وبعد آنكه تنزل كرد بمرتبه از مرتبه تعين شد
وآن مرتبه دوم ذات است كه ظاهر ميشود اشيا بصفت تميز علمي در وي ولهذا
اين مرتبه را ناميده اند بعالم معاني واين تعين بحقيقة صورت تعين اول است
زيرا كه چون كثرت وتميز منتفي است از تعين اول بطريق تفصيل وثابت مر اورا بطريق
اجمال پس آنچه قابلست صورة تفصيل را ظل وصورة است مر آن حضرت را كه جميع اعتبارات
در وي مندرج ومندمج است اين حضرت واحديه است واين مرتبه را حضرت عمايه نيز
خوانده اند بجهة آنكه برزخ او حايل شده است ميان وحدة وكثرت ومانع آمده است از
اضافت نقايض بحق بوجهي از وجوه چنانكه غمام اسم است مر غيم رقيق را كه حايل
ميشود ميان ناظر وقرص شمس ومانع آيد ابصار را از رؤيت نور او
ويتعين في هذه المرتبة الجامع لجميع التعينات الفعلية المؤثرة
ومتعين مي شود در اين مرتبه جامع مر جميع تعينات فعليه اثر كننده
وهي مرتبة الالوهية ثم المرتبة التفصيلية لتلك المرتبة الجمعية
وآن مرتبه الوهيت است پس در مرتبه تفصيليه مر آن مرتبه جمعيت
الالهية وهي مرتبة الاسماء وحضراتها ثم المرتبة الجامعة
الهيه را وآن مرتبه اسما وحضرات اسما باشد پس در مرتبه جامعه است
لجميع التعينات الانفعالية التي من شانها التاثر والانفعال
مر جميع تعينات انفعاليه را كه از شان آنها تاثر يعني از قبول كردن انفعال و
والانسفال والتقيد ولوازمها وهي المرتبة الكونية الخلقية
ومقيد شدن ولوازم آنها است وآن مرتبه كونيه خلقيه است

ثُمَّ المَرْتَبَةُ التَّفْصِيلِيَّةُ لِهٰذِهِ الأَحَدِيَّةِ الجَمْعِيَّةِ الكَوْنِيَّةِ وَهِيَ مَرْتَبَةُ

بس در مرتبهٔ تفصیلیه است مراین احدیه جمعیه کونیه را و آن مرتبهٔ

العَالَمِ ثُمَّ هٰكَذَا فِي جَمِيعِ الأَجْنَاسِ وَالأَنْوَاعِ وَالأَصْنَافِ وَالأَشْخَاصِ

عالم است بس همچنین است در همه اجناس و انواع و اصناف و اشخاص

التَّانِي المَذْكُورُ سُمِّيَ بِأَسْمَاءٍ كَثِيرَةٍ بِحَسَبِ اعْتِبَارَاتٍ

ثانی مذکور مسمی است باسماء بسیار بحسب اعتبارات

ثَابِتَةٍ فِيهِ مَعَ تَوَحُّدِ عَيْنِهِ فَبِاعْتِبَارِ أَنَّهُ أَصْلُ ظُهُورِ

ثابته دران تعین با وجودیکه بودن عین آن تعین پس باعتبار آنکه آن عین اصل ظهور

التَّعَيُّنَاتِ وَمَنْشَاؤُهَا وَمَنْشَاءُ جَمِيعِ الكَمَالَاتِ المُضَافَةِ إِلَى

تعینات است و منشاء آنها و منشاء همه کمالاتیکه مضاف اند بسوی

كُلِّ وَاحِدٍ مِنْهَا وَقِبْلَةُ تَوَجُّهَاتِهَا وَمَرْجِعُهَا سُمِّيَ بِمَرْتَبَةِ

هریک ازان تعینات و قبله توجهات آن تعینات و مرجع آنهاست مسمی میگردد بمرتبهٔ

الأُلُوهِيَّةِ وَبِاعْتِبَارِ ارْتِسَامِ الكَثْرَةِ النِّسْبِيَّةِ المَنْسُوبَةِ إِلَى الأَسْمَاءِ

الوهیه و باعتبار مرتسم بودن کثرت نسبیه که منسوب است آن کثرة بسوی اسماء

الإِلٰهِيَّةِ وَبِاعْتِبَارِ تَحَقُّقِ جَمِيعِ المَعَانِي الكُلِّيَّةِ وَالجُزْئِيَّةِ

الهیه و باعتبار تحقق و جمیع معانی کلیه و جزئیه

وَتَمَيُّزِهَا فِيهِ سُمِّيَ بِعَالَمِ المَعَانِي وَالكَثْرَةِ الحَقِيقِيَّةِ المُضَافَةِ

و باعتبار تمیز آنها دران عین مسمی میگردد بعالم معانی و باعتبار مرتسم بودن کثرة حقیقیه که مضاف اند

إِلَى الكَوْنِ وَحَقَائِقِهِ فِيهِ سُمِّيَ بِحَضْرَةِ الارْتِسَامِ وَبِاعْتِبَارِ

بسوی کون و باعتبار ارتسام حقایق کون دران عین مسمی میگردد بحضرت ارتسام و باعتبار

تعلق

تَعَلُّقِ العِلْمِ الأَزَلِيِّ الَّذِي هُوَ ثَانِي تَعَيُّنَاتِهِ الكُلِّيَّةِ الَّتِي أَوَّلُهَا

تعلق علم ازلی که او ثانی تعینات آن عین است تعینات کلیه که اول آنها

الحَيٰوةُ بِبَاقِيهَا عَلَى كَثْرَتِهَا وَإِحَاطَتِهِ بِجَمِيعِهَا وَحْدَةً

حیوة است بباقی بودن آنها بر کثرت خود و احاطه بجمیع آنها از روی وحدت

وَكَثْرَةً حَقِيقِيَّةً وَنِسْبِيَّةً وَسُمِّيَ بِحَضْرَةِ العِلْمِ الأَزَلِيِّ

و کثرت حقیقیه و نسبیه مسمی میگردد بحضرت علم الازلی

وَبِاعْتِبَارِ كَوْنِ المَعْلُومَاتِ الَّتِي تَعَلَّقَ العِلْمُ الأَزَلِيُّ بِهَا

و باعتبار بودن معلوماتیکه تعلق گرفته است علم ازلی با آنها

مَا بَيْنَ ظُهُورِهِ وَاجِبٌ وَتَحَقُّقِهِ بِنَفْسِهِ وَبَيْنَ مُمْتَنِعٍ ظُهُورُهُ

ما بین واجب الظهور آن عین و تحقق او بذات خود و ما بین ممتنع الظهور آن

فِي نَفْسِهِ فِي شَيْءٍ مِنَ المَرَاتِبِ الكُلِّيَّةِ وَالجُزْئِيَّةِ وَبَيْنَ

در نفس خود در چیزی از مراتب کلیه و جزئیه و ما بین

مُتَوَسِّطٍ بَيْنَهُمَا نِسْبَتُهُ إِلَيْهِمَا عَلَى السَّوَاءِ سُمِّيَ المُتَوَسِّطُ

متوسطیکه درمیان واجب الظهور و ممتنع الظهور است نسبت او بسوی آن هر دو برابر است مسمی میگردد آن متوسط

مَرْتَبَةَ الإِمْكَانِ وَبِاعْتِبَارِ أَنَّهُ صُورَةُ التَّعَيُّنِ الأَوَّلِ

بمرتبة الامکان و باعتبار آنکه بدرستیکه او صورة تعین اول است

الَّذِي هُوَ أَوَّلُ مَرْتَبَةٍ لِلذَّاتِ الأَقْدَسِ سُمِّيَ بِالمَرْتَبَةِ

آن تعین اول که او اول مرتبه است مر ذات اقدس را مسمی میگردد بمرتبهٔ

الثَّانِيَةِ فَسُمِّيَ جَمِيعُ هٰذِهِ الأَسَامِي عَيْنَ هٰذَا التَّعَيُّنِ

ثانیه پس مسمی همه این اسامی عین این تعین

[Marginal note beside the right page:] هذا التعين [illegible]

الثاني المذكور ... دو مرتبه متمیز می‌شوند اسماء التی بعضها
بعضی مذکور است
است که جامعه سبعه معبر می‌شوند حیّ و عالم و مرید و قایل و قادر و جواد و مقسط
و امر ایجادی که مطلوب حقیقی که کمال جلا و استجلا بر وی مترتب است برین اسما
موقوف است چه حیّ موجب حضور است بالیستگی ایجاد و شعور بمصلحت و تدبیر
کلی دران باب که مطلوب است حقیقی بوی بازبسته است و عالم مفصل آن تدبیر است
باستحضار مفردات حقایق متنوعه و تابعه و تعینات وجودی اسماء مضاف بهر حقیقتی
و احکام او و مرید مخصص و مترتب ایشان است در ظهور فی مرتبه او در اتب و قایل
مباشر امر ایجادی است بمعنی کلمه کن و قادر ممد اوست و موثر بذلک القول
و جواد معین و معطی حصص وجودی است بهر حقیقتی و مقسط مثبت و معین محل و مرتبه
که آن موجود در وی ظاهر خواهد شد و مثبت و مبیّن برزخیت و حکم علامات او

نیز دران مرتبه که حکم ایجادی اولاً و ثبات و بقای او ثانیاً بران موقوف است
حقایق اشیا تعینات و تمیزات وجود حق است سبحانه در مرتبه
علم و منشاء آن تعینات و تمیزات خصوصیات شئون و اعتبارات است که مستجن
است در غیب ذات الوُجُودُ يَتَجَلّى بِصِفَةٍ اُخْرَى فَيَصِيرُ حَقِيقَةً مَامِنَ
آن وجود متجلی می‌شود بصفت دیگر پس باز می‌شود حقیقتی از حقایق
الحَقَائِقِ الاَسْمَائِيَّةِ وَصُورَةُ تِلْكَ الحَقِيقَةِ فِي عِلْمِ الحَقِّ سُبْحَانَهُ
حقایق اسمائیه و صورة آن حقیقت در علم حق سبحانه
هِيَ المُسَمَّاةُ بِالمَاهِيَةِ وَالعَيْنِ الثَّابِتَةِ وَاِنْ شِئْتَ قُلْتَ تِلْكَ
آن مسمی است بماهیه و عین ثابته و اگر خواهی گو آن
الحَقِيقَةُ هِيَ المَاهِيَّةُ فَاِنَّهُ اَيْضًا صَحِيحٌ فَالاَعْيَانُ الثَّابِتَةُ
حقیقت همان ماهیه است پس بدرستیکه آن نیز درست است پس اعیان ثابته
هِيَ الصُّوَرُ الاَسْمَائِيَّةُ المُتَعَيِّنَةُ فِي الحَضْرَةِ العِلْمِيَّةِ وَتِلْكَ الصُّوَرُ
آن صور اسمائیه متعینه است در حضرت علمیه و آن صور
فَائِضَةٌ مِنَ الذَّاتِ الاِلٰهِيَّةِ بِالفَيْضِ الاَقْدَسِ وَالتَّجَلِّي
فیض یابنده از ذات الهیه بفیض اقدس و تجلی
الاَوَّلِ بِوَاسِطَةِ الحُبِّ الذَّاتِي وَطَلَبِ مَفَاتِيحِ الغَيْبِ الَّتِي
اول بواسطه حب ذاتی و طلب مفاتیح غیبی که
لَا يَعْلَمُهَا اِلَّا هُوَ ظُهُورُهَا وَكَمَالُهَا فَاِنَّ الفَيْضَ الاِلٰهِي
نمیدانند آنها را مگر او ظهور آن صور و کمال آنهاست پس بدرستیکه فیض الهیه

ينقسم الى الفيض الاقدس والفيض المقدس وبالاول يحصل
منقسم است بسوي فيض اقدس وفيض مقدس وباول حاصل ميشود
الاعيان واستعداداتها الاصلية في العلم وبالثاني
اعيان واستعدادهاي اصليه ايشان در علم وبثاني
يحصل تلك الاعيان في الخارج مع لوازمها وتوابعها
حاصل ميشود آن اعيان در خارج مع لوازم خودها وتوابع خودها
الاعيان الثابتة وهي التي يسميها الحكماء
اعيان ثابته وآنها آن هستند كه نام نهادند آنها را حكما
ماهيات غير مجعولة فقال بعضهم نفي مجعوليتها انما هو
بماهيات غير مجعول اند پس گفت بعض ايشان نفي مجعوليت آنها جز اين نيست كه آن
من حيث انها صور علمية لانها معدومة في الخارج
از حيثيتي است كه آنها صور علميه اند زيراكه بدرستيكه آنها در اين هنگام معدوم اند در خارج
والمجعول لا يكون الا موجودا كما لا يوصف الصور
ومجعول نمي باشند مگر موجود چنانكه وصف كرده نميشوند صور
العلمية والخيالية التي في اذهاننا بانها مجعولة ما لم يوجد
علميه وصور خياليه كه در ذهنهاي ما هستند باينكه آنها مجعول اند تا آنكه موجود نشوند
في الخارج فالجعل انما يتعلق بها بالنسبة الى الخارج وههنا
در خارج پس جعل تعلق نميگيرد بصور بنسبه خارج ودر اينجا
بحث حاصله ان الماهية الممكنة كما انها محتاجة
بحث است حاصل آن اينكه بدرستيكه ماهيه ممكنه چنانكه آنها محتاج اند

الى الفاعل في وجودها الخارجي كذلك محتاجة اليه
بسوي فاعل در وجود خارجي خودها همچنان محتاج اند بسوي فاعل
وفي وجودها العلمي سواء كان ذلك الفاعل مختارا او
ودر وجود علمي خود برابر است آنكه باشد آن فاعل مختار يا
موجبا فالمجعولية بمعنى الاحتياج الى الفاعل من لوازم
موجب پس مجعوليت بمعني احتياج بسوي فاعل از لوازم
الماهية الممكنة مطلقا فانها اينما وجدت كانت متصفة
ماهيه ممكنه است مطلقا زيراكه بدرستيكه آنها هرجاكه موجود اند هستند متصف
بهذا الاحتياج سواء كان اتصافها به بينا او غير بين وان
باين احتياج برابر است كه باشد اتصاف آنها باحتياج ظاهر يا غير ظاهر واگر
فسر المجعولية بانها الاحتياج الى الفاعل في الوجود الخارجي
تفسير كرده شود مجعوليت باينكه مجعوليت احتياج است بسوي فاعل در وجود خارجي
كان الكلام صحيحا والتقييد تكلفا فالصواب ان
باشد آن كلام درست وباشد تقييد تكلف پس صواب آنست
يقال المراد بكون الماهيات غير مجعولة انها في حد
كه گفته شود مراد به بودن ماهيات غير مجعوله آنست كه بدرستيكه در حد
انفسها لا يتعلق بها جعل جاعل وتاثير مؤثر فانك اذا
ذاتهاي خود تعلق نميگيرد بآنها جعل هيچ جاعل وتاثير هيچ موثر زيراكه بدرستيكه تو هرگاه
لاحظت ماهية السواد مثلا ولم تلاحظ معها مفهوما
ملاحظه نمائي ماهيه سواد را مثلا وملاحظه نكني با آن مفهومي را

سِوَاهَا لَمْ يُعْقَلْ هُنَاكَ جَعْلٌ إِذْ لَا مُغَايَرَةَ بَيْنَ الْمَاهِيَةِ وَنَفْسِهَا

سواي آن ماهيت معقول نخواهد شد در انجا جعل زيراكه نيست مغايرت درميان ماهيت و نفس ماهيت

حَتَّى يُتَصَوَّرَ تَوَسُّطُ جَعْلٍ بَيْنَهُمَا فَيَكُونُ إِحْدَيهُمَا مَجْعُولَةً

تا متصور باشد واسطهٔ جعل درميان آن هردو پس باشد يكى ازان دو مجعول

تِلْكَ الْأُخْرَى وَكَذَا لَا يُتَصَوَّرُ تَأْثِيرُ الْفَاعِلِ فِي الْوُجُودِ

آن ديگرى وهمچنين متصور نمى شود تاثير فاعل در وجود

وَبِمَعْنَى جَعْلِ الْوُجُودِ وُجُودًا بَلْ تَأْثِيرُهُ فِي الْمَاهِيَةِ بِاعْتِبَارِ

بمعنى آنكه او جعل كرد وجود را وجود بلكه تاثير او در ماهيت باعتبار

الْوُجُودِ بِمَعْنَى أَنَّهُ جَعَلَ اتِّصَافَهَا مَوْجُودًا مُتَحَقِّقًا فِي الْخَارِجِ فَإِنَّ

وجود بمعنى آنكه بدرستيكه او گردانيد اتصاف ماهيت را موجود متحقق در خارج زيراكه بدرستيكه

الصَّبَّاغَ مَثَلًا إِذَا صَبَغَ ثَوْبًا فَإِنَّهُ لَا يَجْعَلُ الثَّوْبَ ثَوْبًا

صباغ مثلا هرگاه رنگ كرد پارچه را پس بدرستيكه نگردانيد ثوب را ثوب

وَلَا الصِّبْغَ صِبْغًا بَلْ يَجْعَلُ الثَّوْبَ مُتَّصِفًا بِالصِّبْغِ فِي الْخَارِجِ

و نه رنگ را رنگ بلكه ميگرداند پارچه را متصف بصبغ در خارج

وَلَمْ يَجْعَلْ اتِّصَافَهُ بِهِ مَوْجُودًا فِي الْخَارِجِ فَلَيْسَتِ الْمَاهِيَاتُ

و نه گردانيد اتصاف پارچه را بآن پارچه موجود در خارج پس نيست ماهيتها

فِي أَنْفُسِهَا مَجْعُولَةً وَلَا وُجُودَاتُهَا أَيْضًا فِي أَنْفُسِهَا مَجْعُولَةً

در نفسهاى خود مجعول و نه وجودهاى ايشان نيز در نفسهاى مجعول

بَلِ الْمَاهِيَاتُ فِي كَوْنِهَا مَوْجُودَةً مَجْعُولَةٌ وَهَذَا الْمَعْنَى مِمَّا

بلكه ماهيات در بودن آنها موجوده مجعول اند واين معنى از جملهٔ آنست

لَا يَنْبَغِي أَنْ يُنَازَعَ فِيهِ وَلَا مُنَافَاةَ بَيْنَ نَفْيِ الْمَجْعُولِيَّةِ

سزاوار نيست كه منازعت كرده شود دران و نيست منافات ميان نفى مجعوليت

عَنِ الْمَاهِيَاتِ بِالْمَعْنَى الَّذِي ذَكَرْنَاهُ أَوَّلًا وَبَيْنَ إِثْبَاتِهَا

از ماهيات بمعنى كه ذكر كرديم اول و ميان ثابت كردن مجعوليت

لَهَا بِمَا بَيَّنَّاهُ آنِفًا فَالْقَوْلُ بِنَفْيِ الْمَجْعُولِيَّةِ مُطْلَقًا وَبِإِثْبَاتِهَا

مر ماهيات را بمعنى كه بيان كرديم آن را در قريب پس قول بنفى مجعوليت مطلق و باثبات آن

حضرت ذو الجلال

كَلَامٌ صَحِيحٌ إِذَا حُمِلَا عَلَى مَا صَوَّرْنَاهُ

كلام درست است هرگاه كه حمل كرده بر آنكه تصوير كرديم آنرا

وَقَدْ أَفَادُوا ذَلِكَ والافضال در ازل ازال ذات خود را بذات خود ميدانست

وتحقيق فايده داده اند بزرگان اين مذكور

بِقَوْلِهِمْ تَجَلَّى بِذَاتِهِ لِذَاتِهِ وهمان دانستن هرچه از آغاز آفرينش باز بر تو

بقول خود كه تجلى كرد بذات خود براى ذات خود

هستى بران افتاده يا خواهد افتاد الى ابد الاباد درين جهان يا دران جهان

حتى المحسوسات مجموع را ميدانست زيراكه حقيقت حق سبحانه عبارت از تعينى است

كلى كه جامع جميع تعينات كليه و جزئيه ازليه و ابديه است كه آنرا تعين اول

گويند پس علم او بتعينات نامتناهى بعين علم او باشد بذات خودش و چون

اشيا را با سرها در ضمن علم او بذات او معلوميتى اندراج داشته هر آئينه هرچه

ازان بظهور آيد چنان و چندان تواند بود كه اقتضاء آن معلوميت ضمنى بود زيراكه

آن فرع معلوميت ذات مقدسه از تغير و تبدل ازلا و ابدا و اقتضاء مضاف

بمعلوميت فرع راجع باصل و اين مقتضات ابى از تناهى مذكوره است اجنه

يعنى پراكنده

در مشيمهٔ مشيت اولى و همانست كه بعرف صوفيه باد ازان نظر الى ذاتها شيونات

نظر بعدد ذات اشياء ١٢

بجهر دان

ذاتیه رفته و با ملاحظه جانبین بطون و ظهور بحروف عالیات و حروف اصلی و بواز
اعتبار تمایزی که لازم نورانیت علم است باعیان ثابته و حقایق ممکنه که قدماء حکما
ماهیات خوانده اند آزاد و چون تامل رود که هر یک از شیونات مذکوره را صلاحیت
تعلق ارادت به بروز او از علم بعین حاصل است ظاهر شود که منشا امکان
و ت وی نسبت بطون و ظهور که بعدم و وجود تعبیر ازان کنند کمال تنزه و تقدس
ذاتی حق است سبحانه و تعالی از تقید بمقتضاء اسما متقابله

الممکن هو الوجود المتعین فامکانه من حیث تعینه
ممکن آن وجود متعین است پس امکان او از روی تعین است

ووجوبه من حیث حقیقته وذلك ان التعین نسبة عقلیة فهی
و وجوب او از روی حقیقت او و آن بدرستیکه تعین نسبتی است عقلی پس آن

بالنسبة الی المرجح واجبة للمتعین والتعین هو حدوث
نسبت به نسبت بسوی مرجح واجب است مر متعین را و تعین آن حدوث است

ظهور الوجود من وجه معین بعینه القابل المتعین للوجود
ظهور وجود است از وجه معین بعین او که قابل تعین دهنده است مر وجود را

بحسب خصوصیته الذاتی فیمکن بالنظر الی کل
بحسب خصوصیت ذاتی خود پس ممکن است بنظر کردن بسوی هر

تعین حادث للوجود ان ینسلخ الوجود عنه ویتعین آخر
تعین که حادث است مر وجود را آنکه بیرون شود وجود ازو و متعین گردد بتعین دیگر

وینعدم التعین الاول اذ نفس التعین هو الواجب الوجود
و منعدم شود تعین اول زیراکه نفس تعین واجب الوجود

الحق الساری فی الحقایق لا التعین المعین ولیس کل تعین معین
حق است که ساری است در تعینی که تعین داده شده است و نیست مگر از برای موجبات او یعنی مرجح شدن تا بآن تعین هر تعین معین

واجباله علی التعین الا لموجباته فیمکن ان ینعدم وتعین
واجب مر وجود را علی التعین مگر از برای موجبات او پس ممکن است آنکه منعدم شود و متعین گردد

الوجود تعینا آخر اذ الوجود المتعین لا ینقلب عدما بل یتبدل
تعین دیگر زیراکه وجود متعین منقلب نمیگردد از روی عدم بلکه متبدل شود

تعیناته بتعینات اخر غیر تعینات قبلها فتحقق من هذا حقیقة
تعینات او متعینات دیگر که غیر تعینات پیشین اند پس متحقق میشود ازین مذکور حقیقت

الامکان للتعین المتعین وهو نسبة عدمیة فی الوجود فهو بین
امکان که مر تعین معین راست و تعین نسبتیه عدمیه است در وجود پس تعین میان

عدم و وجود فما رجح الحق افاضة نور الوجود علی ذلك الوجه
عدم و وجود است پس هر گاهیکه ترجیح دهد حق افاضه نور وجود را بر آن وجه

المعین بقی موجودا والکشف یقضی بالتبدل مع الآنات وان
معین باقی باشد او در ان حالیکه موجود است و کشف حکم میکند به تبدل او مع الآنات و اگر

اعرض عنه التجلی الوجودی انعدم وعاد الی اصله هذا اصل
رو گرداند ازوی تجلی وجودی منعدم گردد و عود کند بسوی اصل خود است اصل

الامکان واما اسم الغیر والسوی للممکنات فذلك من حیث
امکان و اما نام غیر و سوی مر ممکنات را پس آن از روی

امتیازها النسبة والذاتیة بالخصوصیات الاصلیة فهی
امتیازی نسبیه ممکنات است و از روی امتیاز ذاتیه او که بخصوصیات اصلیه است پس آن

مِن هذا الوجهِ اَغيارٌ بعضها مع بعض و امّا غيريتها في الوجود

ازين وجه اغيار اند بعض آنها با بعض و امّا غيريت ممكنات در وجود

المطلق الحقّ فمن حيث انّ كلا منها تعين مخصوص للوجود

مطلق حق پس از روي آنكه بدرستيكه هر يك از ممكنات تعين مخصوص است مر وجود

الواحد بالحقيقة تغاير الآخرَ بخصوصيته و الوجود الحق المطلق

واحد بالحقيقت را متغاير است ديگر را بخصوصيت خود و وجود حق مطلق

لا تغاير الكلّ و لا تغاير البعض لكون كليّة الكلّ و جزويّة

مغاير نمي باشد كل را و نه مغاير باشد بعض را براي بودن كليت كل و جزئيت

الجزء نسبا ذاتية له فهو لا ينحصر في الجزء و لا في الكلّ فهو مع

جزء نسبتهاي ذاتيه مر او را پس مطلق منحصر نيست در جزء و نه در كل پس مطلق مع

كونه فيهما عينهما لا تغاير كل منهما في خصوصها و ليكن

بودن خود دران هر دو عين آن هر دو است مغاير نمي باشد هر يك را دران هر دو در خصوص و لكن

غيريته في احدية جمعه الاطلاقي مطلقة عن الكليّة

غيريت او در احديت جمع او كه اطلاقي است مطلق است از كليه

و الجزوئية و الاطلاق فما في الحقيقة الّا وجود مطلق و وجود

و جزئيه و اطلاق پس نيست در حقيقت مگر وجود مطلق و وجود

مقيد و حقيقة الوجود فيهما حقيقة واحدة و الاطلاق و التعيّن

مقيد و حقيقت وجود در هر دو حقيقت واحده است و اطلاق و تعين

و التقيد نسب ذاتية له فافهم و

وجود ممكنات عبارت

و تقيد نسبتهاي ذاتيه است پس فهم كن

است از تعين و تميز وجود حقيقي و در مرتبه از مراتب ظهور بسبب تلبس او باحكام و آثار اعيان

ثابته كه حقايق ممكنات است و الايجاد عبارة عن تجليه سبحانه في الماهيات

و ايجاد عبارت است از تجلي او سبحانه در ماهيات

الممكنة الغير المجعولة التي كانت مرايا للظهوره و سببا لانبساط اشعة

ممكنه غير مجعوله باشند آئينه ها مر ظهور او را و باشند سبب مر انبساط شعاعها نور

نوره اعلم ان الاثر لا يكون لوجود اصلا من كونه وجودا فقط بل لا بد

او را بدانكه بدرستيكه اثر نمي باشد مر وجود را اصلا از روي بودن او وجود فقط بلكه لا بد است

من انضمامه امر آخر خفي اليه يكون هو المؤثر اذ عليه يتوقف

از انضمام امر ديگر خفي بسوي او مي شود او مؤثر زيرا كه بر ان امر ديگر موقوف است

الاثر و لما كان امر الكون محصورا بين وجود و مرتبة و تعذر

اثر و هر گاه كه هست امر كون محصور در ميان وجود و مرتبه و تعذر

اضافة الاثر الى الوجود كما مر تعين اضافته الى المرتبة و مرتبة

اضافه اثر بسوي وجود چنانكه گذشت متعين شد اضافت اثر بسوي مرتبه و مرتبه

الوجود المطلق الالوهية فاليها و الى نسبها المعبر عنها بالاسماء

وجود مطلق الوهيت است پس بسوي آن مرتبه و بسوي نسبتهاي آن كه عبارت كرده شده است از ان باسماء

تسند الآثار و المراتب كلها امور معقولة غير موجودة في اعيانها

اسناد كرده ميشوند آثار و مراتب همه امور معقوله غير موجود اند در اعيان آنها

فلا اثر الا لباطن و متى اضيف الى ظاهر لغموض سره و صعوبة

پس نيست اثر مگر امر باطن را از سوي وجود حق و هر گاه كه اضافت كرده شد بسوي ظاهر حقيقت براي غامض سر آن امر باطن و دشواري

ادراكه بدون الظاهر فرجعه فی الحقیقة الی امر باطن من ذلك الظاهر
ادراک او بدون ظاهر پس مرجع از در حقیقت بسوی امر باطن است ازان ظاهر
فیه فاعرف داین تاثیر در نسبت ظهور است نه در ثبوت وتحقق یعنی مر شیی دیکر را
در وی پس بشناس واین امر باطن یعنی مرتبهٔ مذکوره در عین وحقیقت یعنی مرشیی دیکر را
اذ کل ما هو ثابت للوجود الحق الواجب فهو ثابت له ازلا وابدا وكذا
زیراکه هرچه او ثابت است مر وجود حق واجب را پس او ثابت است مر آن را در جمیع ازلا وابدا
كل ما هو ثابت للممكن لكن كل واحد منهما مرآة للآخر يظهر به
هرچه او ثابت است مر ممکن را لکن هر یک از واجب وممکن مرآت است مر دیکر را ظاهر میشود باو
احكامه فالمعرفة بالصفة والاحكام والنسب والآثار والمراتب
احکام او پس معرفة بصفات واحکام ونسبها وآثار ومراتب
وظهورها للممكنات هي الحادثة بحدوث الممكنات لا ثبوتها وانتفاؤها
وظهور آنها مر ممکنات را آن همه حادث است بحدوث ممکنات نه ثبوت ممکنات وانتفاء آنها
لمن هي ثابتة له او منفية عنه فافهم اعظم الشبه والحجب
مرآنراکه آنها ثابت اند مر اورا یا منتفی اند از وی پس فهم کن بزرکترین شبهات وحجاب
التعددات الواقعة في الوجود الواحد بموجب آثار الاعيان ظهرت
تعددات اند که واقع شده اند در وجود واحد بموجب آثار اعیان ظاهر شده اند
فی الوجود وبالوجود وانما ظهرت آثارها فی الوجود ولم تظهر
در وجود وبوجود وجز این نیست که ظاهر شده اند آثار اعیان در وجود واینها ظاهر نشده اند
هي ولا تظهر ابدا فالظهور انما هو للوجود لكن بشرط التعدد
وظاهر نخواهند شد ابدا پس ظهور جز این نیست که آن مر وجود راست لیکن بشرط تعدد وجود

مع آثار الاعيان فيه والبطون صفة ذاتية للاعيان وللوجود
با آثار اعیان در وجود وبطون صفت ذاتیه است مر اعیان را ومر وجود را
ايضا من حيث تعقل وحدته اکر وجود حق را سبحانه وتعالی مرادست
نیز صفه ذاتیه است از روی تعقل وحدة او
اعتبار کنی ظاهر در وی احکام وآثار اعیان است نه اعیان بذواتها

فانها ما شمت رائحة الوجود ونه وجود من حيث هو كما هو

شان المراة واکر اعیان را مرات اعتبار کنی ظاهر در وی اسما وصفات وشیون
وتجلیات وجود است با وجود متعین بحسب هذه الامور نه وجود من حیث هو ونه اعیان
لما عرف من شان المرات پس وجود حقیقی واعیان ثابته هر دو ازلا
وابدا در مرتبهٔ بطون اند وظاهر با احکام وآثار اعیان اند باعتبار اول وباسما
اسما وصفات وشیون وتجلیات وجود حق سبحانه وتعالی با وجود متعین بحسب
هذه الامور باعتبار ثانی نظم ممکن ز تنک نای عدم تا کشیده رخت * واجب
بجلوه کاه عیان تا نهاده کام * در حجره کهیم نقش غریب جیبت * بر لوح صورت
آمده مشهود خاص وعام * هر یک نهفته لیک ز امرات ان دکر * بر داشته ز جلوه
احکام خویش کام * باده نهان وجام نهان آمده پدید * در جام عکس باده ودر باده
رنک جام * وبعد از تنزل بمرتبهٔ تعین ثانی تنزل است بمرتبهٔ ارواح که آن را
عالم غیب وعالم امر وعالم علوی وعالم ملکوت کویند وآن عبارت از عالمی است

که اشارت حسی بدان راه نیابد چنانکه عالم شهادت عبارت از عالمی است که اشارهٔ
حسی بدان راه یابد و آن را عالم خلق و عالم سفلی و عالم ملک نیز خوانند فلا اقسم
بما تبصرون اشاره بعالم خلق است و بما لا تبصرون اشاره بعالم امر

و موجودات عالم امر بر دو قسم اند قسمی آنند که بعالم اجسام بوجهی از وجوه تعلق
ندارند بحسب تصرف و تدبیر و ایشان را کروبیان خوانند و ایشان دو قسم اند
قسمی آنند که از عالم و عالمیان بهیچ وجه خبر ندارند هائمون فی جلال الله
دیوانه اند
وجماله مبدء خلقهم و ایشان را مهیمه خوانند و مصطفی صلی الله علیه
از اشند که خلق کردن ایشان
وسلم از ایشان چنین خبر میدهد ان لله تعالی ارضا بیضاء
بدرستیکه مر خدا راست زمینی روشن
مشحونة خلقا مسیرة الشمس فیها ثلثون یوما هی مثل ایام الدنیا
پر است از ادمی سیرت آفتاب است در ان زمین سی روز است آن مثل روزهای دنیا
ثلثین مرة وهم لا یعلمون ان فی الارض خلقا یعصونه
سی بار است و آن خلق نمیدانند که بدرستیکه در زمین خلقی اند بیفرمانی میکنند اورا
وانهم لا یعلمون ان الله خلق آدم و ابلیس و قسمی دیگر آنند که از
و بدرستیکه ایشان نمیدانند بدرستیکه خدا خلق کرده است آدم و ابلیس را
بعالم اجسام تعلق ندارند و در شهود قیومیت شیفته و متحیر اند اما ایشان حجاب
بارگاه الوهیت اند و وسایط فیض ربوبیت و رئیس ایشان فرشته ایست که آن را

روح اعظم خوانند که اول ما خلق الله القلم و باعتبار دیگر عقل اول
گویند اول ما خلق الله العقل و این روح اعظم صلوة الله علیه در وصف
اول این طایفه است و روح القدس که او را جبرئیل گویند در صف آخر و ما منا
و نیست از ما
الا له مقام معلوم و قسمی دیگر آنند که بعالم اجسام تعلق دارند بتدبیر
مگر مر او راست مقامی معلوم یعنی تعالی را
و تصرف و ایشان را روحانیان گویند و ایشان نیز دو قسم اند قسمی ارواحی اند
که در سماویات تصرف میکنند و ایشان را اهل ملکوت اعلی خوانند و قسمی دیگر آنند
که در ارضیات تصرف میکنند و ایشان اهل ملکوت اسفل اند و چندین هزار
از ایشان بر نوع انسان موکل اند و چندین هزار بر معادن و نبات و حیوان
لا بل بهر چیزی ملکی موکل است و در کلمات انبیا علیهم السلام آمده است که
ان لکل شیء ملکا و از صاحب شریعت صلی الله علیه وسلم
بدرستیکه مر هر چیزی را فرشته است
وارد شده است ینزل مع کل قطرة ملک و اهل کشف چنین
نازل میشود با هر قطره فرشته
گویند که تا هفت فرشته نباشد برگی از شاخ بیرون نیاید
هکذا جرت سنة الله ولن تجد لسنة الله تبدیلا و همچنین در حدیث دیگر
همچنین جاری شده است سنت الهی و هرگز نیابی سنت خدا را تبدیل
ملک الجبال و ملک الریح و ملک الرعد و ملک البرق و ملک
السحاب آمده است و با جمال فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء
شخص را
نقاب نمیدارد و این معنی بتحقیق نتوان دانست فرد جسم را چون سایه دان و
چون جان شخص سایه را بی شخص هرگز کی بود هستی بدید و نا موجودی نبود ملکوتی را
جسم را خود وجود متصور نشود و این از اسرار بزرگ است و قل علی وجه الارض
دکم است بروجه زمین
یعنی بی جهة با ملکوت وجود جهة بعض عالم شهادت متصور نشود ۱۲

مَنْ يُحِيطُ بِفَهْمِهِ و همچنین ارواح ناری که ایشان را جن و شیاطین خوانند
کسیکه احاطه کند بفهم این سخن
از جنس ملکوت اسفل اند و بعضی از ایشان را بر نوع انسان مسلط کرده اند و ابلیس
سید و رئیس ایشان است و دانستن سر تسلیط ایشان بر جنس انس از شعب
سر قدر است و بعضی از ایشان قابل تکلیف اند و مخاطب بوحی کما
شاخها
نَطَقَتْ بِهِ الشَّرِيعَةُ الْحَقَّةُ و علی الجمله بیش ائمه و سادات تحقیق در حقیقت
چنانکم گویا شده است بآن شریعت حقه بسیار
و ماهیت ایشان اختلاف است و هر یکی از مقام خود چیزی داده اند و شرح
آن دراز است درین مختصر نگنجد اَللّٰهُمَّ اَرِنَا الْاَشْيَاءَ كَمَا هِيَ
ای بار خدا بنما ما را اشیا را چنانکه هستند آن اشیا
وَسَدِّدْنَا وَاشْغَلْنَا بِكَ عَمَّنْ سِوَاكَ
و باز دار ما را و مشغول گردان ما را بتو از هر چه که سوای تست

و بعد از تنزل بمرتبه ارواح تنزل است بمرتبه مثال که واسطه است میان عالم ارواح
و عالم اجسام و جماعتی از علما حکمت آنرا عالم مثال خوانند و بلسان شرع برزخ
گویند و آنرا بیش محققان تفصیلی است و بعضی از آن آنست که قوای دماغی در ادراک
آن شرط است و آنرا خیال متصل میخوانند و منامات و عجایب آن درین عالم است
و بعضی را قوای دماغی در ادراک آن شرط نیست و آنرا خیال منفصل میخوانند
و تجسد ارواح و تروح اجساد و تشخص اخلاق و اعمال و ظهور معانی بصور
مناسب و مشاهده ذوات مجردات در صور اشباح جسمانی همه درین عالم است
و مصطفی صلی الله علیه و سلم جبرئیل را علیه السلام بر صورة دحیه کلبی درین
عالم دیدی و ارواح گذشتگان از انبیا و اولیا که مشایخ در صور اشباح
مشاهده میکنند همه درین عالم است و خضر را علیه السلام درین عالم می بینند

و صوری که در آئینه ها و چیزهای ضیائی می نماید همه از صور این عالم است و هر موجود را
کائِنًا مَا کَانَ صورتی درین عالم مناسب این عالم است و حکم او شامل است جمله ارباب
بود و از زنده اگرچه کم شده است
و افلاک و غیرها را وَ النُّفُوسُ الْاِنْسَانِيَّةُ الْكَامِلَةُ اَيْضًا يَتَشَكَّلُونَ
و نفسهای انسانیه کامله نیز متشکل می شوند
فِي هٰذَا الْعَالَمِ بِاَشْكَالٍ غَيْرِ اَشْكَالِهِمُ الْمَحْسُوسَةِ وَهُمْ فِي
اگر از آن
درین عالم بشکلها بکه غیر شکلهای محسوسه ایشان است و ایشان در
دَارِ الدُّنْيَا وَيَظْهَرُونَ بِهَا عَلٰی مَنْ يُرِيدُونَ الظُّهُورَ عَلَيْهِ
دار دنیا باشند و ظاهر میشوند بآن اشکال بر هر که خواهند ظهور بروی برای
لِقُوَّةِ انْسِلَاخِهِمْ مِنْ اَبْدَانِهِمْ وَبَعْدَ انْتِقَالِهِمْ اِلَی الْاٰخِرَةِ
قوة بیرون آمدن ایشان از بدنهای ایشان و بعد از انتقال ایشان بسوی آخره
اَيْضًا لِازْدِيَادِ تِلْكَ الْقُوَّةِ بِارْتِفَاعِ الْمَانِعِ الْبَدَنِ وَهٰؤُلَاءِ
نیز ظاهر میگردند بسبب زیاده بودن آن قوة بسبب مرتفع شدن مانع بدنی و ایشان
هُمُ الْمُسَمَّوْنَ بِالْبُدَلَاءِ اِعْلَمْ اَنَّهُ لَمَّا كَانَ عَالَمُ الْاَرْوَاحِ
مسمی اند یعنی نفوس انسانیه به بدلا بدانکه بدرستیکه هرگاه که باشد عالم ارواح
مُتَقَدِّمًا بِالْوُجُودِ وَالْمَرْتَبَةِ عَلٰی عَالَمِ الْاَجْسَامِ وَكَانَ الْاِمْدَادُ
متقدم بوجود و مرتبه خود بر عالم اجسام و باشد امداد
الرَّبَّانِيُّ الْوَاصِلُ اِلَی الْاَجْسَامِ مَوْقُوفًا عَلٰی تَوَسُّطِ الْاَرْوَاحِ
ربانی که واصل است بسوی اجسام موقوف بر توسط ارواح
بَيْنَهَا وَبَيْنَ الْحَقِّ سُبْحَانَهُ وَتَدْبِيرُهَا اَعْنِي تَدْبِيرَ الْاَجْسَامِ
میان اجسام و میان حق سبحانه و تدبیر ایشان یعنی تدبیر اجسام



مفوض الى توسط الارواح وتعذر الارتباط بين الارواح والاجسام
مفوض است بسوی ارواح ومتعذر بودن ارتباط میان ارواح واجسام
للمباينة الذاتية الثابتة بين المركب والبسيط فان الاجسام كلها
برای مباینه ذاتیه ثابت است میان مرکب و بسیط زیرا که بدرستیکه اجسام همه
مركبة والارواح بسيط فلا مناسبة بينهما فلا ارتباط وما لم
مرکب اند وارواح بسیط پس نیست مناسبت میان هردو پس نیست ارتباط وهرگاه که
يكن ارتباط لا يحصل تأثر ولا تأثير ولا امداد ولا استمداد
نباشد ارتباط پیدا کرده نمیشود تاثر ونه تاثیر ونه امداد ونه استمداد
فلذلك خلق الله سبحانه عالم المثال برزخا جامعا بين عالم الارواح
پس برای آن پیدا کرد الله سبحانه عالم مثال را برزخ جامع میان عالم ارواح
وعالم الاجسام ليصح ارتباط احد العالمين بالآخر فيتأتى
وعالم اجسام تا درست آید ارتباط یکی از دو عالم بدیگر پس می آید
حصول التأثر والتأثير ووصول الامداد والتدبير فبعالم
حصول تاثر وتاثیر ووصول امداد وتدبیر پس بعالم
المثال وخاصيته يتجسد الارواح في مظاهرها المثالية المشار
مثال وخاصیت او جسد پیدا میکنند ارواح در مظاهر آنها که مثالیه اند مشار
اليها بقوله تعالى فتمثل لها بشرا سويا والى عالم يترقى المتر
الیه اند آن مظاهر بقول او تعالی واشاره کرده شده بآن آیه شریف بسوی عالم
وحجون في معارجهم الروحانية الحاصلة بالانسلاخ عن هذه
برون آمدگان از کدورت در معارج ایشان که روحانیه اند وحاصل اند بسبب بیرون آمدن ازین صور

الصور الطبيعية العنصرية والكنساء ارواح هم المظاهر الروحانية
صور طبیعه عنصریه وبسبب گوشه اختیار کردن ارواح ایشان مظاهر روحانیه
وهكذا هو شأن روح الانسان مع جسمه الطبيعي العنصري الذي
وهمچنین باشد شان روح انسان با جسم خود که طبیعی عنصری که
يدبره ويشتمل عليه علما وعملا فانه لما كانت المباينة المشار
تدبیر کننده آن جسم است ومشتمل است بران از روی علم وعمل زیرا که بدرستیکه هرگاه که هست مباینه که نشان کرده
اليها ثابتة بين روحه وبدنه وتعذر الارتباط الذي يتوقف
بسوی آن ثابت در میان روح انسان وبدن او ومتعذر آمد ارتباطیکه موقوف است
عليه التدبير ووصول المدد اليه خلق الله نفسه الحيوانية
برآن تدبیر ووصول مدد بسوی او پیدا ساخت الله نفس حیوانیه او را
برزخ بين الروح المفارق والبدن فنفسه الحيوانية من حيث
برزخ میان روح مفارق یعنی جدا باشنده از بدن ومیان بدن پس نفس حیوانیه او برزخ
انها قوة معقولة هي بسيطة تناسب الروح المفارق ومن حيث
بدرستیکه او قوه معقوله است وبسیطه است مناسبت دارد روح را که مفارق است واز روی آنکه
انها مشتملة بالذات على قوى مختلفة متكثرة منبعثة في
بدرستیکه او مشتمل است بذات خود بر قوتهای مختلفه متکثره برانگیخته شده در
اقطار البدن متصرفة بتصرفات مختلفة ومحمولة ايضا في البخار
اقطار بدن ومتصرف کننده است بتصرفات مختلفه ومحمول کرده شده است در بخار
الضبابي الذي في التجويف الايسر من القلب الصنوبري
ضبابی که در تجویف چپ قلب صنوبری است

تناسب المزاج المركب من العناصر فحصل الارتباط والتاثر
تناسب میدارد مزاج مرکب را از عناصر پس حاصل آمد ارتباط و تاثر

والتاثير الثاني وصول المدد والتدبير ثم اعلم
و تاثیر دوم آمد وصول مدد و تدبیر پس بدانکه

ان العالم المثالي هو عالم روحاني من جوهر نوراني يشبه بالجواهر
بدرستیکه عالم مثالی عالم روحانی است از جوهر نورانی شبیه است بجواهر

الجسماني لكونه محسوسا مقداريا وبالجواهر المجرد العقلي في
جسمانی در بودن او محسوس مقداری است و شبیه است بجوهر مجرد عقلی در

كونه نورانيا وليس بجسم مركب مادي ولا جوهر مجرد عقلي
بودن او نورانی و نیست جسم مرکب مادی و نه جوهر مجرد عقلی

لانه برزخ وحد فاصل بينهما وكل ما هو برزخ بين الشيئين
زیرا که بدرستیکه او برزخ است و حد فصل کننده میان جوهر و جوهر مجرد و هرچه که او برزخ باشد در میان دو چیز

لا بد ان يكون غيرهما بل له جهتان يشبه بكل منهما ما يناسب
لا بد باشد که باشد غیر آن بلکه او را دو جهت اند مشابهت بهر یک ازان که مناسب است

عالمه اللهم الا ان يقال انه جسم نوراني في غاية ما يمكن من
عالم او را بار خدایا مگر آنکه گفته شود که بدرستیکه او جسم نورانی است که جسم نورانی است هم در نهایت ممکن

اللطافة فيكون حدا فاصلا بين الجواهر المجردة اللطيفة و
لطافت پس میشود حد فاصل میان جواهر مجرده لطیفه و میان

الجواهر الجسمانية المادية الكثيفة وان كان بعض من هذه
جواهر جسمانیه مادیه کثیفه و اگرچه هست بعض ازین اجسام

الاجـ

الاجسام ايضا الطف من البعض كالسماء وياتي بالنسبة الى غيرها
اجسام نیز لطیف تر از بعضی دیگر مانند آسمان و میاید بنسبت بسوی غیر آنها

فليس بعالم عرضي كما زعم بعضهم لزعمه ان الصور المثالية
پس نیست او مثال عالم عرض چنانچه زعم کرده است بعضی علما برای زعم کون او که بدرستیکه صورتهای

منفكة عن حقايقها الجوهرية كما زعم في الصور العقلية والحق انه
منفک اند از حقایق خودها چنانکه زعم کرده در صورتهای عقلیه و سخن حق آنکه

الحقايق الجوهرية موجودة في كل من العوالم الروحانية والعقلية
بدرستیکه جوهریها موجوداند در هر عالم از عالم که روحانیه و عقلیه

والخيالية ولها صور بحسب عوالمها واذا حققت وجدت القوة
و خیالیه و مر آنها راست صورتها بحسب عالمهای آنها و هرگاهیکه تحقیق کردی این را یافتی قوه خیالیه

الخيالية التي للنفس الكلية المحيطة بجميع ما احاط به غيرها من
که مر نفس کلیه محیطه راست که محیط است مر جمیع آنچه که احاط کرده است باو غیر نفس کلیه مذکوره از

القوى الخيالات محل ذلك العالم ومظهرها وانما سمي بالعالم المثالي
قوتهای خیالها محل آن عالم مثالیه و مظهر آن و جز این نیست که نام کرده شد آن بعالم مثالی

لكونه مشتملا على صور ما في العالم الجسماني ولكونه اول مثال
برای بودن او مشتمل بر صورتهای آنچه که در عالم جسمانی است و برای بودن او اول مثال صوری

صوري لما في الحضرة العلمية الالهية من صور الاعيان والحقايق
مر آن که در حضرة علمیه الهیه است از صورتهای اعیان و حقایق

ويسمى ايضا بالخيال المنفصل لكونه شبيها بالخيال المتصل
و نام کرده میشود او نیز بخیال منفصل برای بودن او شبیه بخیال متصل

لكونه غير هادي بحاله لبس معنى من المعاني الممكنة فلا روح من

براي بودن او غير هادي لبس معنى هيچ معني از معانيهاي ممكنه پس هيچ روحي از

الارواح الا له صورة مثالية مطابقة لكمالاته والمثالات

روحست مگر او را صورت مثاليه كه مطابق مر كمالات او را و مثالهاى

المقيدات التي هي خيالات متصلة بهذا العالم مستنيرة منه كالكوى

مقيده كه آنها خيالات متصله اند باين عالم روشن اند از خيال منفصل مانند دريچها

والشبابيك التي يدخل منها الضوء في البيت ولكل من الموجودات

و شبكهايكه داخل ميشود از آنها ضوء در خانه و براي هر موجودات

التي في عالم الملك مثال مقيد كالخيال في العالم الانساني

آن موجودات كه در عالم ملك اند مثال مقيدات مانند خيال در عالم انساني

سواء كان فلكا او كوكبا او عنصرا او معدنا او نباتا او حيوانا

خواه باشد او فلك يا كوكب يا عنصر يا معدن يا نبات يا حيوان

غاية ما في الباب انه في الجمادات غير ظاهرة كظهوره في

نهايت آن چيزيكه درين باب است آنست كه در جمادات غير ظاهر اند مثل ظهورش در

الحيوانات قال الله تعالى وان من شيء الا يسبح بحمده

حيوانات فرمود خدا تعالى و نيست از هيچ چيز مگر كه تسبيح ميكند آنچيز بحمد خدا

ولكن لا تفقهون تسبيحهم وقد جاء في الخبر الصحيح

ولكن نميدانيد تسبيح ايشانرا و تحقيق آمده است در خبر صحيح

ما يؤيد ذلك من مشاهدة الحيوانات امورا لا يشاهدها

آنچه تأييد ميكند آنرا از مشاهده حيوانات اموريراكه مشاهده نميكنند آن

من بني آدم الا ارباب الكشف اكثر من ان يحصى وذلك الشهود

از بني آدم مگر ارباب كشف بسيار است از شمردن و آن شهود

يمكن ان يكون في العالم المثالي المطلق ويمكن ان يكون في

ممكن است كه باشد در عالم مثالي مطلق و ممكن است آنكه باشد در

المثال المقيد والله تعالى اعلم وعليك ان تعلم ان

مثال مقيد والله تعالى داناتر است ولازم است بر تو آنكه داني كه بدرستيكه

البرزخ الذي يكون الارواح فيه بعد المفارقة من النشأة

برزخ آن برزخ كه باشند ارواح در آن بعد از مفارقه ايشان از نشأت

الدنياوية هو غير البرزخ الذي بين الارواح المجردة والاجسام

دنيويه آن غير برزخ است آن برزخ كه ميان ارواح مجرده و اجسام است

لان مراتب تنزلات الوجود ومعارجه دورية والمرتبة التي

زيراكه بدرستيكه مراتب تنزلات وجود و معراجهاى او دوريه اند و مرتبه كه

قبل النشأة الدنياوية هي من مراتب التنزلات ولها الاولية

پيش نشأت دنيويه است آن از مراتب تنزلات است و مر آن مرتبه را اوليت است

والتي بعدها من مراتب المعارج ولها الاخرية وايضا الصور

و آن نشأت كه بعد آنست از مراتب معارج است و مر آنرا آخريت است و نيز صورتهائيكه

التي في البرزخ الاخير انما هي صور الاعمال ونتيجة الافعال

در برزخ آخر است جز اين نيست كه آنها صور اعمال اند و نتيجه افعال

السابقة في النشأة الدنياوية بخلاف صور البرزخ الاول

سابقه در نشأت دنيويه بخلاف صور برزخ اول

مثله يكون كل منهما عين الآخر لكنهما يشتركان في كونهما
مثل خود باشد هر يك از آن دو عين ديگر، لكن اين هر دو شريك اند در بودن آنها
عالما روحانيا وجوهرا نورانيا غير مادي مشتملا على
عالم روحاني وجوهر نوراني غير مادي مشتمل بر
مثال صور العالم وقد صرح الشيخ رضي الله عنه في الفتوحات
بمثال صور عالم وتحقيق تصريح فرمود شيخ رضي الله عنه در فتوحات
بان هذا البرزخ غير الاول ويسمى الاول بالغيب
بآنكه اين برزخ غير اول است ونام كرده ميشود اول بغيب
الامكاني والثاني بالغيب المحالي لامكان ظهور ما في
امكاني ودوم بغيب محالي براي ممكن بودن ظهور آنچه در
الاول في الشهادة وامتناع رجوع ما في الثاني اليها
اول است در شهادت يعني بشهادت وممتنع بودن رجوع آنچه در دوم است بسوي آن
الا في الآخرة وقليل من يكشف به بخلاف الاول ولذلك
مگر در آخرت وكم است كه كسي مكاشف بود بآن بخلاف اول وبراي آن
يشاهد كثير منا البرزخ الاول فيعلم ما يقع في
مشاهده مينمايند بسياري از ما برزخ اول را پس ميدانند آنچه واقع ميشود در
العالم من الحوادث ولا يقدرون على مكاشفة احوال الموتى
عالم از حوادث وقادر نمي باشند بر مكاشفه احوال موتى
والله هو العليم الخبير ٭ وبعد از تنزل بمرتبه
والله دانا وخبير است

مثال تنزل است بمرتبه اجسام وآن بر دو قسم است علويات وسفليات اما علويات
چون عرش وكرسي وسماوات سبع وثوابت وسيارات وباتفاق اهل كشف عرش
وكرسي بلا صحيحي گويند نه عنصري واصلا قابل كون وفساد وفنا وزوال نيستند
چنانچه سطح كرسي زمين بهشت است وعرش سقف بهشت چنانكه صريح حديث
نبوي صحيح ودلالت نص قرآن عزيز بآن ناطق است وديگر سماوات قابل
كون وفساد وخرق والتيام اند واما سفليات چون بسائط عنصريات وآثار علوي مانند
رعد وبرق وهوا وابر وباران ومركبات چون معادن ونباتات وحيوانات وبدن انسان
كه اشرف عالم عناصر است وعموم وخصوص در ادراك اكثر اين اجسام مشترك اند
واما حقايق ملكوت جز خواص را بر آن اطلاع نبود وهمچنين عوالم ديگر كه توابع عالم
اجسام اند چون حركت وسكون وثقل وخفت ولطافت وكثافت والوان واصوات
وروايح وانواع واصناف آن وهم از اين قبيل عوالم ديگر است كه تابع عالم ارواح است
ظهور الوجود في عالم الارواح اتم من ظهوره في عالم
ظهور وجود در عالم ارواح تمام تر است از ظهور او در عالم
المعاني ثم عالم المثال ثم عالم الاجسام وفي هذا العالم تم
معاني بعد در عالم مثال بعد در عالم اجسام ودر اين عالم تمام شد
ظهور الوجود ولعلهم ارادوا بتمامية ظهور الوجود واكملية
ظهور وجود شايد كه علما اراده كرده اند بتماميت ظهور وجود واكمليت او
في المرتبة الاخيرة ان ما يكون مدركا على سبيل الاجمال
در مرتبه اخيره آنكه بدرستيكه شان آنچه باشد مدرك بر سبيل اجمال

ومعقولا على سبيل التفصيل ومتخيلا وموهوما ومحسوسا بالحواس
ومعقول بر سبيل تفصيل ومتخيل وموهوم ومحسوس بحواس
الظاهرة فان خواص الوجود وآثاره يكون فيه اكثر واكمل مما لا يكون
ظاهره زيراكه پس بايد دانست كه خواص وجود وآثار او هستند درين مرتبه بيشتر وكاملتر از آنچه هستند
مدركا بجميع هذه الوجوه على ان من البين ان الانية
مدرك بجميع اين وجوه بنابرآنكه بدرستيكه ظاهرست كه بدرستيكه تحقيقت
المدركة المنصرفة في المرتبة الاخيرة مدركة بجميع هذه
مدركه منصرفه در مرتبهٔ اخيره مدرك است بجميع اين
الادراكات بخلاف الانية المدركة المنصرفة في المراتب الباقية
ادراكات بخلاف تحقيقت مدركه منصرفه در مراتب باقيه
التي هي فوق هذه المرتبة والانسان المستكمل لا يكون كماله
كه آنها فوق اين مرتبه است وانسان كامليت نخواهد بود كمال او
الا بان يحصل له ملكات هذه الادراكات في مراتبها ولا
مگر بآنكه حاصل گردد مر او را ملكات اين ادراكات در مراتب آنها ونه
يكون الادراك الحسي وما يلزمه من القيود الحاصلة مانعا
باشد ادراك حسي وآنچه لازم اوست از قيدهاى حاصله مانع
لساير الضروب الباقية لما كانت للهوية الواحدة
مر ساير اقسام باقيه را هرگاه كه بود مر هويت واحده
بالوحدة الحقيقية احكام الوحدة فيها غالبة على احكام الكثرة
بوحدت حقيقيه را احكام وحدت دران هويت حقيقيه غالبست بر احكام كثرت

منحية

منحية بمقتضى القهر الاحدي في مقام الجمع المعنوي ثم ظهرت
محو شونده بمقتضى قهر احدي در مقام جمع معنوي پس ظهور كرد هويت
في مظاهر متفرقة غير جامعة من مظاهر هذه العوالم العينية
در مظاهر متفرقه غير جامعه از مظاهرهاى اين عوالم عينيه
على سبيل التفصيل والتفريق بحيث غلبت الكثرة في احكامها
بر سبيل تفصيل وتفريق بحيثيكه غالب شد كثرة در احكام خود
على احكام الوحدة وخفي هنالك امر الوحدة بحسب اقتضاء التفريق
بر احكام وحدت ومختفي شد درينجا امر وحدت بحسب اقتضاء تفريق
الفعلي والتفصيل العيني اراد ان يظهر ذاته في مظهر كامل يتضمن
فعلى وتفصيل عيني اراده كرد آنكه ظاهر سازد ذات خود را در مظهر كامل كه متضمن باشد
ساير المظاهر النورية والمجالي الظلية ويشتمل على جميع الحقائق
ساير مظاهرهاى نوريه ومجليهاى ظليه ومشتمل باشد بر جميع حقايق
السرية والجهرية ويحتوي على جملة الدقائق البطنية والظهرية
سريه وجهريه ومحتوي باشد بر جملهٔ دقايق باطنيه وظاهريه
فان تلك الهوية الواجبة لذاتها انما تدرك ذاتها في ذاتها
پس بدرستيكه آن هويت واجبه لذاتها جز اين نيست كه ادراك ميكند ذات خود را در ذات خود
لذاتها ادراكا غير زائد على ذاتها ولا متميز عنها لا في التعقل
براى ذات خود بادراك غير زايد بر ذات آن ومتميز نميشود آن ادراك از هويت در عقل
ولا في الواقع وهكذا تدرك صفاتها واسمائها ونسبها الذاتية
ونه در واقع وهمچنين ادراك ميكند صفات آن واسماء آن را از روى نسبتهاى ذاتيه

غيبة غير ظاهرة الآثار ولا متميزة الاعيان بعضها عن بعض
غیبیه غیر ظاهره الآثار و غیر متمیزه الاعیان بعض آنها از بعض
ثمّ انّها لما ظهرت بحسب الارادة المخصّصة والاستعدادات
پس هر بدرستیکه هویه واحده کاملکه ظاهر گشت بحسب اراده تخصیص دهنده و استعدادات
المختلفة والوسايط المتعددة مفصلة في المظاهر المتفرقة من
مختلفه و وسایطهای متعدده مفصله در مظهرهای متفرقه از
مظاهر هذه العوالم المذكورة لم تدرك ذاتها وحقيقتها
مظهرهای این عالمهای مذکوره مدرک نشد ذات را و حقیقت خود را
من حيث هي جامعة لجميع الكمالات الغيبية وساير الصّفات
از حیثیت جامعه مر جمیع کمالات غیبیه را و سایر صفات
والاسماء الالهية فان ظهورها في كل مظهر ومجلى معين
و اسماء الهیه را پس بدرستیکه ظهور آن در هر مظهر و مجلی معین
انّما يكون بحسب ذلك المظهر لا غير الا ترى ان ظهور
جز این نیست که میباشد بحسب آن مظهر لا غیر آیا نمی بینی که بدرستیکه ظهور
الحق سبحانه في العالم الروحاني ليس كظهوره في العالم
حق سبحانه در عالم روحانی نیست مثل ظهور او در عالم
الجسماني فانه في الاوّل بسيط فعلي نوراني وفي الثاني ظلماني
جسمانی پس بدرستیکه در اول بسیط فعلی نورانی و در ثانی ظلمانی
انفعالي تركيبي فان نبعث انبعاثا اراديا الى المظهر الكلّي
انفعالی ترکیبی است پس منبعث شد بانبعاث ارادی بسوی مظهر کلی

والكون الجامع الخاص للاسم الالهي وهو الانسان الكامل فانّه
و کون جامع خاص مر اسم الهی را و او هست انسان کامل پس بدرستیکه او
الجامع بين مظهرية الذات المطلقة وبين مظهرية الاسماء
جامع است میان مظهریت ذات مطلقه و میان مظهریت اسما
والصّفات والافعال بما في نشأته الكلية من الجمعية والاعتدال
و صفات و افعال بآنچه در نشئه کلیه اوست از جمعیت و اعتدال
وبما في مظهريته من السعة والكمال وهو الجامع ايضا بين الحقايق
و بآنچه در مظهریت اوست از سعت و کمال و اوست جامع نیز میان حقیقتهای
الوجوبية ونسب الاسماء الالهية وبين الحقايق الامكانية
وجوبیه و نسبتهای اسماء الهیه و میان حقایق امکانیه
والصفات الخلقية فهو جامع بين مرتبتي الجمع والتفصيل محيط
و صفات خلقیه پس او جامع است میان دو مرتبه جمع و تفصیل محیط است
بجميع ما في سلسلة الوجود ليظهر فيه بحسبه ويدرك
بجمیع آنچه در سلسله وجود است تا ظاهر شود هویت بدرو یعنی در انسان کامل بحسب آن از کامل
ذاته حسب ما ذكرنا من الحيثية الشريفة الجامعة و
ذات خود را موافق آنچه که ذکر کردیم از حیثیت شریفه جامعه و
الجهة الكاملة لحقيقة الانسانية الكمالية حاصرة
جهت کامله حقیقت انسانیه کمالیه حاصرات
لجميع المظاهر في كل المراتب فان المرتبة الاولى اعني التعين
مر جمیع مظاهر را در همه مراتب پس بدرستیکه مرتبه اولی یعنی تعین

در ادراک کنند آن را [illegible]

الاوّل يوجد فيها العلم بالذات وبسائر الصفات والتعينات
اول يوجد مى شود دران علم بالذات وباير صفات وتعينات
والماهيات علما اجماليا غير تفصيلي وفى المرتبة الثانية اعنى
وماهيات علم اجمالى غير تفصيل ودر مرتبهٔ ثانيه يعنى
التعين الثاني يوجد فيها العلم بالجميع علما تفصيليا وفى
تعين ثاني موجود ميشود دران علم بهمه علم تفصيلي ودر
سائر المراتب اعنى المرتبة الرّوحانية والمثالية والجسمية
سایر مراتب يعنى مرتبهٔ روحانيه ومثاليه وجسميه
توجد تلك المعاني وجودا عينيا تفصيليا وفى المرتبة
موجود مى شود آن معنيها بوجود عيني وتفصيلي ودر مرتبهٔ
الانسانية الكمالية يوجد جميع ما فى هذه المراتب لاشتمالها
انسانيهٔ كماليه موجود مى شود همه آنچه كه درين مراتب است براى مشتمل بودن
عليها مع اشتمالها على معنى الاحدية الجمعية الحقيقية
بر آن مراتب مع مشتمل بودن آن مرتبه بر معنى احديت جمعيه حقيقيه
الكمالية التي لا يتصور الزيادة عليها من جهة
كماليهٔ آن مرتبهٔ انسانيه كماليه كه متصور نمى شود زيادة بر آن از جهت
التمام والكمال فظهر انّ الصورة الكاملة الالهية
تمام وكمال پس ظاهر شد كه بدرستيكه صورت كاملهٔ الهيه
الظاهرة بحسب جميع هذه المظاهر لا يمكن ظهورها
ظاهر بحسب همهٔ اين مظاهر يعنى تعين اول تا آخر ممكن نيست ظهور آن صورت

[illegible]

حيث هي كذلك الّا في هذا المظهر وبهذا يندفع ما تخيّل الماكرون
از حيثيت آن همچنان مگر درين مظهر كه انسان است وبدين سخن بر مندفع شد آنچه كه تخيل كردند
حقيقة الحقّ وصورته الحقيقة هي الوجود المتعين بجميع التعينات وسائر
حقيقت حق وصورت او حقيقيه همان وجود متعين بجميع تعينات وساير
الصّفات والاضافات فانّ صحّ ان يكون مظهرها مجموع اجزاء
صفات واضافات اگر صحيح شد آنكه باشد مظهر آن حقيقت مجموع اجزاى
العالم الكبير الواحد بالموضع وبالهيئة والصّورة الاجتماعية
عالم كبير كه واحد است بموضع وبهيئت وصورت اجتماعيه
المتالفة مثل مجموع الانسان المتالف من النفس المجردة والقوى
مركبه است مثل مجموع انسان مركب است از نفس مجرده وقوتهاى
الحساسة والبدن المادي آدمى مركب است از جميع عوالم واكمل
حس كننده وبدن مادي
[illegible]
موجودات است وپيش از اهل بصيرت ميان او وميان حق غير سلطان هيچ واسطه نيست
[illegible]
ومقصود از همه افعال اوست الامر بان ملاء اعلى كم منتسبى اند وسر لولاك
لما خلقت الافلاك در حق سيد المرسلين آمده است صلوة الله عليه وعند ذوى البصاير
والتحقيق مقرر است وتخصيص او بدين معنى از براى آنست كه باتفاق اهل كشف
وعظماء مشايخ او اكمل اولين وآخرين است واكثر مطلق اهل معرفه مجبوبان ازل اند
كنت كنزا مخفيا فاحببت ان اعرف قطعه يقين ميدانكه

ما چندین عجایب برای یک دل بینا کشادیم فرستادیم آدم را بصحرا
جلال خویش بصحرا کشادیم در مرتبهٔ انسان کامل عبارت است
از جمع جمیع مراتب الهیه و کونیه از عقول و نفوس کلیه و جزئیه
و مراتب طبیعت تا آخر تنزلات وجود و این مراتب را مرتبهٔ عمائیه
نیز گویند از برای مشابهت این مرتبه بمرتبهٔ الهیه و فرق میان این دو
بربوبیت و مربوبیت است و لهذا مستزاوار خلافت حق مظهر و منظر
اسماء و صفات جناب مطلق او است تو بقیمت ورای دو جهانی
چکنم قدر خود نمیدانی فالانسان الکامل هو خلیفة الحق سبحانه
پس انسان کامل او خلیفه است حق سبحانه تعالی است
و تعالی و هو الذی یظهر فیه الکل من حیث هو کل و ظهور
و او آنست که ظاهر میشود در او همه از حیثیکه او همه و ظهور
الکل من حیث هو کل لا یکون الا فی الکل و لکن الکل
همه از حیثیتی که او همه است نمیباشد مگر در کل و لیکن کل مراد را
له ثلث مراتب الاولی مرتبة جمع الجمع و الاحدیه
مراو سه مرتبه است اولی مرتبهٔ جمع الجمع و جمع الاحدیه
و هی الحقیقة الالهیة الانسانیة التی حذی آدم علیها
و آن حقیقة الهیه انسانیه است که برانگیخته شده است آدم بر آن
و الثانیة صورة التفصیل الالهی اعنی العالم بشرط وجود
دوم صورة تفصیلی الهی است یعنی عالم بشرط وجود

الانسان الکامل فیه و الثالثة صورة احدیة جمع الجمع الاحدی
انسان کامل در ان سیوم صورة احدیت جمع الجمع احدی
احدی لا تفصیل فیه و له مرتبة الاجمال و ظهور الکل فی المرتبة
احدی باشد نیست تفصیل در ان و مر او راست مرتبهٔ اجمال و ظهور کل در مرتبهٔ
التفصیلیة فرقانی و الکل ظاهر فیها بالکل فالکل فی الکل
تفصیلیه فرقانی یعنی تفصیلی و کل ظاهر است در ان بکل پس کل در کل است
لا فی کل واحد و ظهور الکل فی مرتبة صورة احدیة
نه در هر واحد و ظهور کل در مرتبهٔ صورة احدیت
جمع الجمع الانسانی ظهور کل جامع بالقوة دفعة و بالفعل
جمع الجمع انسانی ظهور کل جامع است بالقوه دفعة و بالفعل
فی کل زمان بالتدریج کما قال المترجم تجمعت فی
در هر زمان بتدریج چنانچه گفت مترجم جمع شدند در
فؤاده همم ملاء فؤاد الزمان احداها فان اتی دهر باز منه
دل انسان کامل همتهای که پر کرد دل زمان را یکی از ان پس اگر بیاید دهر آن بزرگتر از آن
اوسع من ذا الزمان ابداءها
واسع خواهد کرد از ان زمان را اظهار کردن آن
تعین اول مرتبهٔ
جمع و اجمال است و این جمع و اجمال را تفرقه و تفصیل نسبی است که او را
قلم اعلی خوانند و این جمع و اجمال را تفرقه و تفصیلی است که او را لوح المحفوظ
بما اشتمل علیه من الارواح و الملائکة و این تفرقه و تفصیلی را

الانسان فی الکامل ظهور الکل فی مرتبة جمع الجمع
انسان کامل ظهور کل در مرتبهٔ جمع الجمع

جمع واجمالی است واین عین هبائی است واین جمع واجمال را تفرقه وتفصیلی است که عبارت
از عرش وکرسی وجمیع صور مثالیه است واین تفرقه وتفصیلی را جمع واجمال است که او را
عنصر اعظم خوانند وتفصیل او ارکان اربعه وسماوات سبعه ومولدات ثلثه است واین تفرقه وتفصیل را
جمع حقیقی واجمال غائی است که آن صورت آدم علیه السلام است وتفرقه وتفصیل او من

حیث کلیات ما کان معناه وصورته جامعا له انما کان حقایق

الحکه است معنای او وصورت او جامع مراد جز این نیست که آن تفصیل حقایق

الخلفاء والکمل وصورة جمعیة الجمیع واحدیة جمع تفرقهم الکلیة

خلفا وکاملان وصورة جمعیة جمیع واحدیت جمع تفرق کلیه ایشانست وجمله

وجملة تفصیلهم الحقیقی تابعهم ومتبوعهم انما کانت الصورة المحمدیة الاکملیة

تفصیل ایشان که حقیقی است تابع ایشان است ومتبوع ایشان صورة محمدیه اکملیه است

ومعناه وحقیقته الاجمعیة وتفرقه وتفصیل این احدیه جمعیه حقایق کمل وخلفا واقطاب

ومعنا او حقیقه او که اجمعیه است

وابدال است ومن کان تحت حیطة کل واحد منهم من هذه الامة المحمدیة

وهر که هست زیر حیطه هریک از ایشان از این امت محمدیه

از تقریر این معانی وتمهید این مبانی بیان مراتب وحضرات

وشرح درجات بعضی از اسما وصفات وذکر تنزلات وجود تا آخر انواع عالم شهود

چون آفتاب روشن میگردد کین مختلفات جمله از یک اصل است ودین جمله

جلوه ها از آن بیچون است حضرت مولوی فرماید قدس الله تعالی سره نظم

کاردان غیب می آید بعین ؂ لیک زین زشتان نهان آید همین ؂ تفز رویان سوی

زشتان کی روند بلبل اندر گلستان آید همی پهلوی نرگس بروید یاسمین
گل بغنچه خوش دهان آید همی این همه رمز است مقصود این بود کان جهان در این جهان
آید همی همچو روغن در میان جان شیر لامکان اندر مکان آید همی همچو عقل اندر
میان خون وپوست بی نشان اندر نشان آید همی از غیب مطلق
تا آخرین مرتبه مظاهر حق یک وجود است که بحسب اختلاف تجلیات وتعینات مسمی
بمراتب وحضرات گشته است واین تعینات اعتبارات محضه واضافات صرفه است
چنانکه اگر واحد را ربع اربعه وثلث ثلثه ونصف اثنین گویند این نسب واضافات
قادح در واحدیت او نیست همچنین اطلاق اسماء مراتب وحضرات باعتبار تجلیات وتعینات
بر ذات رفیع الدرجات مانع احدیت او نیست شعر جز یکی نیست نقد این عالم ؂ باز بین در بعالم
مفروشش ؂ گل این باغ را توئی غنچه ؂ سر این غنچه را توئی سرپوشش ؂ برده از دار
تا به بینی خوشش ؂ دست با دوست کرده در آغوشش ؂ آن شناسد حدیث این دل مستش
که ازین باده کرده باشد نوشش ؂ موجب مباعدت ودوری سالک بغیر ازین نسب وهمی
واحکام امتیازی که حقیقت خود را بدان محفوف گردانیده ومدارک خویش را بدان
نغشیتی ساخته امر دیگر نیست شعر توهمت قدما ان لیلی تبرقعت

توهم کرده بودم ما در ابتدا که بدرستیکه برقع پوشیده لیلی

وَاَنَّ لَنَا فِی الْبَیْنِ مَا یَمْنَعُ اللَّثْمَا فَلَاحَتْ فَلَا وَاللّٰهِ مَا ثَمَّ مَانِعٌ

وبدرستیکه ما را درمیان چیزی است که مانع است بوسه دادن پس روشن شد که والله نیست در انجا مانع

سِوَی اَنَّ عَیْنِی کَانَ عَنْ حُسْنِهَا اَعْمَی رباعی

سوای آنکه بدرستیکه بود چشم من است از حسن لیلی نابینا

معشوقه عیان بود نمیدانستم با ما بمیان بود نمیدانستم گفتم بطلب مگر بجایی برسم

خود تفرقه آن بود نمیدانستم لیس حال ما یطلق علیه السوی والغیر

پس نیست حال چیزیکه اطلاق کرده میشود برو لفظ سوی و غیر

الا کحال الامواج علی البحر الزخار فان الموج لا شک انه غیر الماء

مگر مثل حال موجها است بر دریای زخار پس بدرستیکه موج بی شک غیر آب است

عند العقل من حیث انه عرض قایم بالماء واما من حیث الوجود فلیس

نزدیک عقل از حیثیتیکه بدرستیکه او عرض قایم بماء است و هرگاهیکه باشد از حیثیت وجود پس نیست

شیء غیر الماء فمن وقف عند الامواج التی هی وجودات الحوادث

چیزی غیر آب پس هر که ایستاد نزدیک امواجیکه آنها وجودات حوادث اند

وصورها وغفل عن البحر الزخار الذی بتموجه یظهر من غیبه

و صورتهای حوادث و غافل شد از دریای زخاریکه بسبب تموج او ظاهر میشود از غیب او

الی شهادته ومن باطنه الی ظاهره هذه الامواج یقول بالامتیاز

بسوی شهادت او و از باطن او بسوی ظاهر او این امواج قایل می شود بفرق

بینهما ویثبت الغیر والسوی ومن نظر علی البحر وعرف انها امواجه

میان دریا و امواج ثابت میکند غیر و سوا و هر که نظر کند بر دریا و دانست که آن امواج

والامواج لا تحقق لها بانفسها قایل بانها اعدام ظهرت بالوجود

امواج دریا است و امواج نیست تحقق مر آنها را بنفسهای آنها قایل گشت بآنکه آنها عدمها اند که ظاهر شده بوجود دریا

فلیس عنده الا الحق سبحانه وما سواه عدم یتخیل انه موجود

پس نیست نزد آنکس مگر حق سبحانه و ما سوای او عدم است که خیال کرده میشود که موجود

متحقق فوجوده خیال محض والمتحقق هو الحق لا غیر لذلک قال الجنید

متحقق است پس وجود خیال محض است و متحقق همان حق است غیر برای آن گفت جنید

قدس سره الآن کما کان عند سماعه حدیث رسول الله صلی الله

قدس سره الآن کما کان نزدیک شنیدن جنید حدیث رسول الله صلی الله

علیه وسلم ولم یکن معه شیء ولله در الشیخ مؤید الدین الجندی

علیه وسلم کم لم یکن معه شیء است و مر خدا ایرا با کی شیخ موید الدین جندی

حیث قال البحر بحر علی ما کان فی قدم ان الحوادث امواج وانهار

در جاییکه گفت دریا دریا است بر آنچه هست در قدیم بدرستیکه حوادث امواج و انهار اند

لا تحجبنک اشکال تشاکلها عمن تشکل فیها فهی استار

حجاب نشود ترا شکلهاییکه با همدیگر مانند شونده آنها را از آنکسیکه تشکل میکرد در آنها پس آن اشکال پردها اند

موجهایی که بحر هستی راست جمله مر آب را حباب بود گرچه آب و حباب باشد دو

در حقیقت حباب آب بود پس از این دویی هستی اشیا راست چون هستی سراب بود

الوجود العارض للممکنات المخلوقة لیس بمغایر للوجود الحق

وجودیکه عارض است مر ممکنات مخلوقه را نیست مغایر مر وجود حق را

الباطن المجرد عن الاعیان والمظاهر الا بنسب واعتبارات کالظهور

که باطن است و مجرد است از اعیان و مظاهر مگر مغایرت او به نسبتها و اعتبارات است مثل ظهور

والتعین والتعدد الحاصل بالاقتران وقبول حکم الاشتراک ونحو ذلک

و تعین و تعدد که حاصل است به سبب اقتران و قبول حکم اشتراک و مانند آن

من النعوت التی تلحقه بواسطة التعلق بالمظاهر فللوجود اعتباران احدهما

از صفاتیکه لاحق می بودند وجود را بواسطه تعلق وجود بمظاهر پس مر وجود را دو اعتبار است یکی

من حيث كونه وجود المحض وهو الحق وانه من هذا الوجه لا كثرة
از حيث بودن او وجود فقط و او حق است وبدرستيكه وجود از اين وجه نيست كثرة
فيه ولا تركيب ولا صفة ولا نعت ولا اسم ولا رسم ولا نسبة
درو نه تركيب ونه صفت ونه نعت ونه اسم ونه رسم ونه نسبت
ولا حكم بل وجود بحت ولا عتبار الآخر من حيث اقترانه بالممكنات
ونه حكم بلكه وجود خالص است وباعتبار دوم از حيثيت اقتران او است بممكنات
وشروق نوره على اعيان الموجودات وهو سبحانه اذا اعتبر تعين
ودنا فتن نور او بر اعيان موجودات واو سبحانه است هركاهكه اعتبار كرده تعين
وجوده مقيدا بالصفات اللازمة لكل متعين من الاعيان الممكنة
وجود اورا مقيد بصفات لازمه براي هر متعين از اعيان ممكنه
فان ذلك التعين والتشخص يسمى خلقا وسوى وينضاف اليه اذ
پس بدرستيكه آن تعين وتشخص مسمى ميكردد بخلق وسواي ونسبت كرده شود بسوى او دروقت
ذاك كل وصف ويسمى بكل اسم ويقبل كل حكم ويتقيد بكل رسم
اين اعتبار ونام كرده ميشود بهر نام وقبول ميكند هر حكم ومقيد ميشود بهر رسم
ويدرك بكل شعر من بصر وسمع وعقل وفهم لي حبيب
ودريافته بهر آلة دريافت از بصر وسمع وعقل مراحبيب است كه
قد تسمى باسم كل من سمي فانا عن ذاك اكنى في صريح او معمى لست
گاهي مسمى ميكردد باسم هر چيزكه مسمى ميشود پس من از ان اسم كنايه ميكنم در صريح يا معمى ميكنم نيستم
اعني برباب وهند وسلمى غيره ناعبروه فهو الاسم والمسمى
اراده كننده برباب وبهند وبسلمى غير اورا پس بعبارت مي آرم او پس او است اسم وذات مسمى

ودلك

وذلك لسريانه في كل شئ بنوره الذاتي المقدس عن التجزي والانقسام
واين همه مذكور بسبب سريان او است در هر شي بنور ذاتي خود كه مقدس است از تجزى وانقسام
والحلول في الارواح والاجسام ولكن كل ذلك متى احب
وحلول در ارواح واجسام ولكن هر يك اوست هركاهكه دوست دارد
وكيف شاء وهو في كل وقت وحال قابل لهذين الحكمين المذكورين
وبهر چكونه خواست واو در هر وقت ودر هر حال قابل است مراين دو حكم مذكوره
المتضادين بذاته لا بامر زائد عليه اذا شاء ظهر في كل صورة
كه متضاد اند بذات خود نه بامر زائد بروي هركاهكه خواست ظهور كرد در هر صورت
وان لم يشاء ينضاف اليه صورة لا يقدح تعينه وتشخصه
واكر نخواست نيضاف نشد بسوى او هيچ صورة قدح نميكند معين شدن او ومتشخص شدن او
بالصور وانصافه بصفاتها في كمال وجوده وعزته وقدسه
بصور ومتصف شدن او بصفات آنها در كمال وجود او وعزت او وقدس او
ولا ينافي ظهوره في الاشياء واظهار تعينه وتقيده بها وباحكامها
ومنافي نيست در ظهور او در اشيا وظاهر كردن تعين خود وتقيد خود بآن اشيا وباحكام آنها
من حيث هي علوه واطلاقه عن القيود وغناه بذاته عن جميع
از حيثيكه آن اشيا است مرعلوى او واطلاق او از همه قيود وغناي اورا كه بذات او است از جميع
ما وصف بالوجود بل هو سبحانه الجامع بين ما تماثل من الحقايق
هر چه كه موصوف است بوجود بلكه او سبحانه جامع است ميان هر چيكه متشابه شده است از حقايق
وتخالف من وجه تخالف وبين ما تنافر وتباين فتخلف
ومخالف شده است از يك وجه پس الف ميكرد ميان هر چيكه تنافر وتباين كرفته پس مخالف ميكند

حقیقة الحروف الف متشکلة باشکال مختلفة فی اللفظ والخط

حقیقت حروف الف است که شکل پذیر است باشکال مختلف در لفظ و در نوشتن

فهی آیة مبصرة لمن تبصّر انّها بالمماثلة علی الوجود المطلق الذی

پس او آیتی است بینائی دهنده هر کسی را که بینا شده است دلالت کننده بمماثلت بر وجود مطلق که او

هو اصل الموجودات المقیدة لانه لا ظهور له الا فی ضمن وجود مقید

او اصل موجودات مقیده است نسبت قید در وجود مطلق و نیست ظهور او را مگر در ضمن وجود مقید

وحقیقة المقید هو المطلق مع قید فحقیقة جمیع اجزاء الوجود وجود واحد

و حقیقت مقید همان مطلق است با قید پس حقیقت جمیع اجزاء وجود یک وجود است

ظاهر بسبب تعیناتها محتجب بها کظهور الالف بالحروف واحتجبها

که ظاهر است بسبب تعینات آن اجزاء محتجب است بآنها مانند ظهور الف بحروف و احتجاب او

باشکالها فمن کاشفه الله بحقیقة الوجود المطلق اغناه عن تعلم

باشکال حروف پس هر که مکاشفه داد او را خدا بحقیقت وجود مطلق بی پروا کرد او را از تعلم

حقایق وجود الاشیاء کمن اغناه عن تعلم حقایق الحروف

حقایق وجود اشیا مانند کسیکه غنی کردانید او را از تعلم حقایق حروف

بعد ما اراه حقیقة الالف وللشیخ عز الملة والدین محمود الکاشی

بعد آنکه بنظر در آورده او را حقیقت الف

شارح قصیدة الفارضیة رحمه فی هذه المعنی رباعیة رباعی

دل گفت مرا علم لدنی هوس است ۞ تعلیم بکن گرت بدین دسترس است ۞ گفتم که الف

گفت دگر گفتم هیچ ۞ در خانه اگر کس است یک حرف بس است ۞ وکما ان الواحد ذات

و چنانکه واحد ذاتی است

لها الوحدة فی الحروف سر التوحید واحتجاب الوحدة بالکثرة فکذلك

که او را صفت وحدت است سر توحید و احتجاب وحدت بکثرت است همچنانست

فی الاعداد لان العدد هو الواحد المحتجب بلباس العدد الا تری

در اعداد زیرا که بدرستیکه عدد او واحد است که محتجب است بلباس عدد آیا نمی بینی

ان العدد ملتئم عن مادة هی الواحد وصورة هی الوحدة اما

که بدرستیکه عدد مرکب است از ماده و آن واحد است و صورت آن وحدت است اما

کون مادة من الوجدان فلا ریب فیه واما وحدة صورته فلان

بودن ماده او از وجدان پس نیست شک درو و اما وحدت صورت او پس از آنکه

کل عدد واحد من جنسه کالاثنین والثلاث والاربعة کل منها

هر عدد واحد است از جنس خود مانند اثنین و ثلاث و اربع هر یک از آنها

فرد من افراد العدد فالکل واحد محتجب بلباس العدد عن نظر

فرد است از افراد عدد پس همه واحد است که محتجب است بلباس عدد از نظر

القاصرین کیلا یحظی برؤیته الا انظار ارباب البصیرة

کوته بینان تا حظ یافته نشود برؤیت آن واحد مگر نظر صاحبان بصیرت

النافذة عن سجاف الحکمة وللشیخ المذکور ایضا قطعه کثرت چو نیک

که نفوذ کننده است از پرده حکمت

در نگری عین وحدت است ۞ ما را شکی نماند درین کز اشکی است ۞

در هر عدد ز روی حقیقت چو بنگری گر صورتش دو بینی دگر ماده اش یکیست

كل ما تحويه الجهات وكان في قوته ان يظهر في الاحياز فظهر بنفسه او

هر چیز که نسبت او را طرف جهات و باشد در قوت او آنکه ظاهر شود در حیز پس ظاهر شد او بنفس خود یا

توقف ظهوره على شرط او شروط عارضة وخارج عنه ثم اقتضى

موقوف شد ظهور او بر شرط یا شروط عارضه و خارجه ازو پس اقتضا کرد

ذلك الظهور واستلزم انضاف وصفا او اوصاف اليه ليس منها

آن ظهور را و مستلزم گشت مضاف شدن وصفی را یا اوصافی بسوی او که نیست یکی از آن

مما يقتضيه لذاته فانه لا ينبغي ان ينفى عنه تلك الاوصاف

اوصاف از جمله آنکه اقتضا کرد او لذاته پس بدرستیکه او سزاوار نیست که نفی کرده شود ازو آن اوصاف

مطلقا وينزه عنها وتستبعد في حقه وتستنكر ولا ان تثبت له

مطلقا و تنزیه کرده شود ازانها و دور شمرده شوند در حق او و ناخوش شمرده شوند و نه سزاوار آنکه ثابت

ايضا مطلقا وتسترسل في اضافتها اليه بل هي ثابتة بشرط او شروط

نیز مطلق و فرو هشته شود در اضافت آنها بسوی او بلکه آنها ثابت اند مر او را بشرطی یا شرطها

منتفيه عنه ايضا كذلك وهي له في الحالين وعلى كلا التقديرين

منتفی اند ازو نیز همچنان و آن اوصاف آن چیز را در هر دو حالت و بر هر دو تقدیر

اوصاف كمال لا نقص لتفصيله الكمال المستوعب والحيطة

اوصاف کمال اند نیست نقص مر تفصیل او را که کامل همه را فرا گیرنده است و مر احاطه را

والسعة التامة مع فرط النزاهة والبساطة ولا يقاس غيره مما يوصف

و وسعت تامه را با کمال نزاهت و بساطت و قیاس کرده نشود غیر او از جمله چیزی که

بتلك الاوصاف عليه لا في ذم نسبي ان اقتضاء بعض تلك الاوصاف

بآن اوصاف بر وی نه در ذم نسبی اگر اقتضا کند ذم را بعضی آن اوصاف که اطلاق

التي يطلق عليها لسان الذم او كليا ولا في محمدة فان نسبة تلك

کرده شود بر آنها لسان ذم یا اقتضا کند آنرا همه اوصاف و نه در محمدت زیرا که بدرستیکه نسبت آن اوصاف

الاوصاف واضافتها الى ذات شانها ما ذكرنا يخالف نسبتها الى ما

و اضافت آنها بسوی ذاتی که شان او آنست که ذکر کردیم مخالف است نسبت آنها را که بسوی چیزی که

يغايرها من الذوات والشروط اللازمة لتلك الاضافة بنفذه وجدانها

مغایر است ذات او از ذوات دیگر و شروط لازمه مر آن اضافت را منعوذ است وجدان آن

في المقيس عليه وهذا الامر شايع في كل ما لا يتجزى سواء كان تحققه

شروط در مقیس علیه و این امر شایع است در هر چیزی که منجزی نیست خواه باشد تحقق او

بنفسه كالحق سبحانه وتعالى او بغيره كالارواح الملئكة وهذه قاعدة

بنفس او مثل حق سبحانه و تعالی یا بغیر او مثل ارواح ملائکه و این قاعده است

من عرفها او كشف له عن سرها عرف سر الايات والاخبار التي

هر که بشناخت آنرا یا کشف کرده شد مر او را سر آن قاعده بشناخت سر آیات و اخبار را که در

توهم التشبيه عند اهل العقول الضعيفة واطلع على المراد منها فسلم

وهم تشبیه در آرد نزد اهل عقول ضعیفه و مطلع شد بر مراد آن آیات و اخبار پس سالم شد

من ورطتي التاويل والتشبيه وعاين الامر كما ذكر مع كمال التنزيه

از هر دو ورطهٔ تاویل و تشبیه و معاینه خواهد کرد آن امر را همچنانکه ذکر کرده شده با کمال تنزیه

نور حق سبحانه وتعالى او الله بمثابه نور محسوس است و حقایق و اعیان ثابته بمنزلهٔ

زجاجات متنوعة متلونة وتنوعات ظهور حق سبحانه تعالی دران حقایق واعیان چون الوان مختلفه

همچنانکه نماید کی الوان نور بحسب الوان زجاج است که حجاب اوست و فی نفس الامر

او را لونی نیست تا اگر زجاج صافی است وسفید نور در وی صافی وسفید نماید واگر

زجاج کدر است وملون نور در وی کدر وملون نماید مع ان النور فی حد ذاته

با وجود آنکه بدرستیکه نور در حد ذات خود

واحد بسیط محیط لیس له لون ولا شکل همچنین نور وجود حق را سبحانه

واحد است بسیط است ومحیط است نیست مر او را لون ونه شکل

وتعالی با هر یک از حقایق واعیان ظهوریست اگر آن حقیقت وعین قریب است

بحسب لطف ونوریت وصفا چون اعیان عقول ونفوس مجرده نور وجود دران مظهر

در غایت صفا ونوریت ولطف نماید واگر بعید است چون اعیان جسمانیات نور

وجود دران کثیف نماید با آنکه فی نفسه نه کثیف است ونه لطیف پس اوست تعالی

وتقدس که واحد حقیقی است منزه از صورت وصفت ولون وشکل در حضرت

احدیت وهم اوست که در مظاهر متکثره بصورت مختلفه ظهور کرده بحسب اسما وصفات

وتجلی اسمائی وصفاتی وافعالی خود را بر خود جلوه داده وهذا بعینه کما

که اگر بگوئی بدرستیکه نور سبز است بسبب سبزی شیشه راست گفتی وگواهی دهد ترا حس و این بعینه چنان است

انک لو قلت ان النور اخضر بخضرة الزجاج صدقت وشاهدک الحس

وان قلت لیس باخضر ولا ذي لون لما اعطاه لك الدلیل صدقت

واگر گوئی نیست سبز ونیست ذی رنگ بسبب آنکه عطا کرده است ترا دلیل آن راست گفتی

وشاهدك النظر العقلي الصحیح رباعی اعیان همه شیشهای گوناگون بود

وگواهی دهد ترا فکر عقل صحیح

کافتاد دران پرتو خورشید وجود هر شیشه که بود سرخ ویا زرد وکبود خورشید

دران هم بهمان رنگ نمود

المسماة موجودات تعینات

همه مسمی موجوداند که تعینات

شئونه

شئونه سبحانه وهو ذو الشئون فحقایق الاسماء والاعیان عین شئونه

شئون او سبحانه هستند واو تعالی صاحب شئون است پس حقایق اسما واعیان عین شئون اویند

التي لم یتمیز عنه الا بمجرد تعینها منه من حیث هو غیر متعین والوجود

که متمیز نیستند از وی مگر برای مجرد تعین آنها از و از حیثیکه او غیر متعین است ووجود

المنسوب الیها عبارة عن تلبس شئونه بوجوده وتعددها واختلافها

منسوب بسوی آنها عبارة است از تلبس شئون او بوجود او وتعدد آنها واختلاف آنها

عبارة عن خصوصیاتها المستجنة في غیب هویته ولا موجب لتلك

عبارة است از خصوصیات آنها که مستجن اند در غیب هویت او ونیست هیچ موجب مر آن

الخصوصیات لانها غیر مجعولة ولا یظهر تعددها الا بتنوعات ظهوره

خصوصیات را زیرا که آن حقایق واعیان غیر مجعول اند وظاهر نمیشود تعدد آنها مگر بسبب تنوعات ظهور او

لان تنوعات ظهور ذاته في كل منها هو المظهر لاعیانها لیعرف

زیرا که بدرستیکه تنوعات ظهور ذات او در هر یک از آنها اوست مظهر مر اعیان آنها را تا شناخته شود

البعض منها من حیث تمیزه من البعض ومن اي وجه یتحد فلا

بعضی از آنها از حیث تمیز خود از بعضی دیگر واز کدام وجه متحد است که مغایرت

تغایره ولمن ابه یتمیز فیسمی غیرا او سوی وان شئت فقل کان

خواهد داشت واز کجاست تمیز دارنده پس نام کرده شود بغیر وسوای واگر خواهی پس بگو است

ذلك لیشهد هو خصوصیات ذاته في كل شان من شئونه ومثال

آن ظهور وتعدد برای آنکه بنماید او خصوصیات ذات خود را در هر شان از شئون خود ومثال

هذا التقلب في الشئون ولله المثل الاعلی تقلب الواحد في مراتب

این تقلب در شئون برای خدا است مثل برتر تقلب واحد است در مراتب

الاعداد لاظهار اعیانها او لاظهار عینه من حیثها فاوجد
اعداد برای اظهار اعیان اعداد یا برای اظهار عین خود از حیثیت آنها پس موجود کرد
الواحد العدد وفصل العدد الواحد بمعنی ان ظهوره فی کل مرتبة
واحد عدد را و تفصیل کرد عدد واحد را بمعنی آنکه بدرستیکه ظهور او در هر مرتبه
مما تسمیه فی حق الحق شانا کما اخبر سبحانه عن نفسه بقوله کل یوم
از جمله چیزیکه نام میکنیم آنرا در حق حق تعالی شان چنانچه خبر داد او سبحانه از نفس خود بقول خود هر روز
هو فی شان یخالف ظهوره فی المرتبة الاخری ویتبع کل ظهور من
اوست در یک شان مخالف دارد ظهور او در مرتبهٔ دیگر و پیروی میکند هر ظهور را
حیث کل شان من الاسماء والاوصاف والاحوال والاحکام
از حیثیت هر شان از اسما و اوصاف و احوال و احکام
بمقدار سعة ذلك الشان وتقدمه علی غیره من الشئون فکل ما
بمقدار وسعت آن شان و تقدم آن شان بر غیر خود از شئون دیگر پس هر چه
یری ویدرك بای نوع کان من انواع الادراك فهو حق ظاهر
دیده میشود و ادراک کرده میشود بهر نوعیکه باشد از انواع ادراک پس او حق ظاهر است
بحسب شان من شئونه المتعاقبة بتنوعه وتعدده ظاهرا من حیث
بحسب شان از شئون خود که متعاقب اند بتنوع او و تعدد او در ظاهر از حیثیت
المدارك التی هی احکام تلك الشئون مع کمال احدیته فی نفسه
مدارک که آنها احکام آن شئون اند با کمال احدیت او در نفس او یعنی احد احدیتیکه
اعنی الاحدیة التی هی منبع لکل وحدة و کثرة وبساطة
او منبع است مر هر وحدت و کثرة و بساطت

ونرکیب وظهور وبطون ولواحد منهم قدس الله اسرارهم رباعی
و ترکیب و ظهور و بطون را و برای یکیست از بزرگان
در باغ اگرچه لاله خود رو بود ٭ سرو و سمن و نسترن خوش بو بود ٭ در بحر اگر چه موج تو بر تو بود
چون نیک بدیدم آنهمه خود او بود اعلم ان الوجود کما انه من حیث
بدانکه بدرستیکه وجود چنانچه از حیثیت
حقیقة واحد غیر منقسم کذلك من حیث صورته هو واحد
حقیقت خود واحد غیر منقسم است پس همچنان از حیثیت صورة خود واحد
والفواصل المعددة لهذه الصورة العامة الوجودیة المشار الیها
و جدا کننده و تعدد کننده مر این صورة عامه وجودیه مشار الیها
المشهورة للکل معان مجردة یظهر انها لا عینها الظاهر المعین لیس الا
مشهوره مر همه معانی مجرده اند که ظاهر می شود از آنها عین المعانی و ظاهر که عین است نیست آن مگر
صورة واحدة نقطة واحدة لا یحکم علیها بالانقسام الا من حیث
صورة واحده و نقطهٔ واحده است یعنی آنکه حکم کرده نمیشود بر عین بانقسام مگر از حیثیت
احکام هذه المعانی المحدثة للتمیز والمظهرة للتعدد فی الامر الواحد
احکام این معانی که احداث کننده اند تمیز را و ظاهر کننده اند تعدد را در امر واحد
الغیر المنقسم فی ذاته انقسام تجزیة وتبعیض فالوجود رقم واحد
غیر منقسم است در ذات خود بانقسام تجزیه و تبعیض پس وجود عمل نامه ایست واحد
منشور والفواصل برازخ معقولة ذات احکام مشهورة بعینها
آشکار کرده شده و جدا کننده ها برزخهای معقول اند صاحب احکام مشهوره بعین آنها اند

وهذه الفواصل البرزخية هي الشئون الالهية وهي على قسمين تابعة

واین جدا کنندهای برزخیه همان شئون الهیه اند و آنها بر دو قسم اند یکی تابعه

ومتبوعة والمتبوعة على قسمين تامة الحيطة وغير تامة الحيطة

و دیگر متبوعه و متبوعه بر دو قسم است یکی متبوعه تامة الاحاطه و دیگر غیر تامة الاحاطه

فالتابعة اعيان العالم والمتبوعة التي ليست تامة الاحاطة هي

پس تابع مذکوره اعیان عالم اند و متبوعه غیر تامة الاحاطه همان

اجناس العالم واصوله واركانه وان شئت سمها الاسماء

اجناس عالم اند و اصول و ارکان اویند و اگر خواهی نام کنی آنها را اسماء

التالية التفصيلية وانت صادق والمتبوعة التامة الحيطة والحكم

تالیه تفصیلیه و در این سخن تو صادقی و متبوعه تامة الاحاطه و تامة الحکم

اسماء الحق وصفاته وفي التحقيق الاوضح فالجميع شئونه واسماء

اسماء حق اند و صفات او و در تحقیق واضح همه شئون حق اند و اسماء

شئونه والاسماء من حيث هو ذو شان او ذو شئون فتسميته

شئون حق الله و اسما اند از جهتی که او ذو شان یا ذو شئون است پس نام کردن

واحدا هو باعتبار معقولية تعينه الاول بالكمال الوجودي

وجود بواحد آن باعتبار معقولیت تعین اول است بکمال وجودی

بالنسبة اليه اذ ذاك لا بالنسبة اليه من حيث تعين ظهوره

نسبت کردن وی زیرا که آن حیثیت نسبت کردن بسوی او از جهت تعین ظهور او

في شان من شئونه وبحسبه وتسميته ذاتا باعتبار ظهوره

در شان از شئون خود و بحسب آن شان و نام کردن وجود بذات باعتبار ظهور

في حال الزمن احواله التي تستلزم تبعية الاحوال الباقية لها واحواله

در حالتی از احوال اوست که مستلزم است آن حالت تبعیت احوال باقیه را مر او را و احوال او

وان كانت كما قلنا بعضها تابعة وبعضها متبوعة وحاكمة ومحكومة

و اگر چه هستند چنانچه ما گفتیم که بعضی آنها تابعه و بعضی آنها متبوعه و حاکمه و محکومه اند

فان كلا منها من وجه له الكل بل هو عينه وتسمية الله هو

پس بدرستیکه هر یک از آنها از یک وجه که مر او راست کل است بلکه او عین وجود حق است و نام کردن او بالله

باعتبار تعينه في شانه الحاكم فيه على شئونه القابلة منه احكامه

باعتبار تعین اوست در شان او که حاکم است در آن بر همه شئون خود که قابل اند از او احکام او را

وآثاره وتسمية الرحمن عبارة عن انبساط وجوده المطلق على

و آثار او را و نام کردن او برحمن عبارت است از انبساط وجود مطلق او بر

شئونه الظاهرة بظهوره فان الرحمة نفس الوجود والرحمن الحق

شئون ظاهره بظهور خود پس بدرستیکه رحمة نفس وجود است و رحمان حق است

من حيث كونه وجودا منبسطا على كل ما ظهر به ومن حيث

از جهت بودن او وجود منبسط بر هر چیزی که ظاهر شد بآن چیز و از جهت

كونه ايضا باعتبار وجوده لكمال القبول لكل حكم في كل مرتبة

بودن او هم باعتبار وجود او برای کمال قبول برای هر حکم در هر مرتبه

وحاكم على كل حال وتسمية رحيما هو من حيث كونه مخصصا لانه

و حاکم بر هر حال و نام کردن او برحیم از جهت بودن او تخصیص دهنده زیرا که

خصص بالرحمة العامة كل موجود ثم تخصصه ظهوره سبحانه

خاص کرده است برحمت عامه هر موجود را پس عام شد تخصیص او و ظهور او سبحانه

من حيث حال المستلزمة الاستبشار وعلى الاحكام المتصلة من

از حيثيت حاليكه مستلزم است چشم روشني براي نگريستن بر احكام متصله از

بعضها بالبعض بتبعيته ومتبوعية وتاثيرا وتاثر كما قلنا واجتماعا

بعضي آنها ببعض ديگر از روي تبعيت ومتبوعيت وتاثير وتاثر چنانكه گفتيم واز روي اجتماع

وافتراقا بتناسب وتباين واتخاذ واشتراك تسمى تسمى علما

وافتراق بسبب با يكديگر مناسب داشتن وسبب اتحاد واشتراك نام كرده شود بعلم

وهو من تلك الحيثية وباعتبار كونه مدركا نفسه وما انطوت

وآن از آن حيثيت است وباعتبار بودن او ادراك كننده نفس خود را وآنچه مشتمل است

عليه في كل حال وبحسبه سمي نفسه عالما والسريان الذاتي الشرطي

نفس بر آن در هر حال وبحسب او نام كرده شود نفس او را عالم وسريان ذاتي شرطي

من حيث التنزه عن الغيبة والحجبة ودوام الادراك المتعدي

از حيثيت تنزه از غيبت وحجبت ودوام ادراك كه متعدي است حكم او

حكمه الى سائر الشئون يسمى حيوة وهو الحي بهذا الاعتبار والميل

حكم او بسوي ساير شئون نام كرده ميشود بحيوات واوحي باين اعتبار وميل

المنصف عن بعض الشئون بشرط الارتباط بشئون اخر بموجب

منصف از بعضي شئون بشرط ارتباط بشئون ديگر بموجب حكم

حكم المناسبة الثابتة في البين المرجحة تغليب بعض الشئون على

مناسبت كه ثابت است درميان ترجيح دهنده است تغليب بعض شئون را بر

البعض واظهار التخصيص الثابت في الحالة المسماة علما المتقدم

بعض ديگر واظهار تخصيص را كه ثابت است درحاليكه مسماست بعلم مرتقدم

ظهور

ظهور بعض الشئون على البعض يسمى ارادة وهو من حيثها يظهر اثر

ظهور بعضي شئون را بر بعضي نام كرده شود بارادت واو از حيثيت آن ظاهر ميشود

في احواله بترتيب يقتضيه التخصص المذكور يكون مريدا والحالة التي من

در احوال او بترتيبيكه مقتضي است آن تخصيص مذكور مريد است وحاليكه از

حيثها والنسب المتفرعة عن كل حال منها تسمى قدرة وهو من حيثها

حيثيت آن ونسب متفرعه از هر حال از آن احوال نام كرده شود بقدرت واو از آن حيثيت

قادر وانتظم امر الوجود وارتبط وزهق الباطل وسقط وها قد تنبه

قادر است وانتظام يافت امر وجود وارتباط يافت ورفت باطل وساقط گشت وآگاه باش

فتح لك باب لا يلجه ولا يطرقه الا النادر من اهل العناية الكبرى

گشاده شد براي تو دريكه داخل نميشود آن را وراه نمي يابد بسوي آن مگر نادر از اهل عنايت كبرى

فان كنت ممن يستحق مثل هذا فلج وافتح بهذا المجمل مفصله

پس اگر هستي تو از جمله مستحقان مانند اين پس داخل شو وبگشا باين مجمل مفصل آن را

وكن بكليتك لله فمن كان لله كان الله له

وباش بتمام خود براي خدا پس هر كه هست براي خدا باشد خدا براي او

بر طالب خبير

پوشيده نماند كه بمجرد حفظ مقالات ارباب توحيد وتخيل وتخيل معاني آن اكتفا كردن

وآن را مرتبه از مراتب كمال شمردن غايت خسران ونهايت حرمان است

علمي كه در و خون جگر بايد خورد علم وادب كتاب كي دارد سود نه هر كه از مشاهده است

صوفيه تعبير كند صوفي مشاهده باشد ونه هر كه از معارف ارباب توحيد دم زند

عارف موحد گردد نظم اين همه گفت وگوي توحيد است راه وحدت ترك وتجريد است

سخن وحدت است همچو سراب ** از سراب ای پسر که شد سیراب ** سخن وحدت آنکه
از عامی ** زان چه خیزد بغیر بدنامی ** و رضوان الله علی الشیخ الربانی اوحد الدین
الکرمانی حیث قال رباعی اسرار حقیقت نشود حل بسوال ** نه نیز بدر باختن حشمت
و مال ** تا دیده و دل خون نکنی پنجه سال ** هرگز ندهد رهت از قال بحال ** پس بنا
برین واجب آمد نقل کلمات قدسیهٔ ارباب مواجید در بیان مراتب توحید
تا کاذب از صادق جدا شود و مقلد از محقق ممتاز گردد و هر کس بواسطهٔ گفتگوی
این سخنان و پندار ادراک معانی آن بخود گمان نه برد و خود را از ارباب توحید
نشمرد قال صاحب ترجمة العوارف قدس الله تعالی روحه توحید را
مراتب است اول توحید ایمانی دوم توحید علمی سیوم توحید حالی چهارم توحید
الهی اما توحید ایمانی آنست که بنده بتفرد وصف الهیت و توحد استحقاق
معبودیت سبحانه بر مقتضاء اشارهٔ آیات و اخبار تصدیق کند بدل و اقرار
دهد بزبان و این توحید نتیجه تصدیق مخبر و اعتقاد صادق خبر باشد و مستفاد
بود از ظاهر علم و تمسک بدان خلاص از شرک جلی و انخراط در سلک اسلام
فایده دهد و متصوفه بحکم ضرورت ایمان با عموم مومنان درین توحید مشارک اند
و بدیگر مراتب منفرد و مخصوص و اما توحید علمی مستفاد است از باطن علم که آن را
علم یقین خوانند و آنچنان بود که بنده بدایت طریق تصوف از سر یقین بداند
که موجود حقیقی و موثر مطلق نیست الا خداوند عالم جل جلاله و جمله ذوات و صفات
و افعال را در ذات و صفات و افعال او محو و ناچیز داند هر ذاتی را فروغی
از نور ذات مطلق شناسد و هر صفتی را پرتوی از نور صفت مطلق داند

چنانکه

چنانکه هر کجا علمی و قدرتی و ارادتی و سمعی و بصری یابد آن را اثری از آثار علم و قدرت
و ارادت و سمع و بصر الهی داند و علی هذا در جمیع صفات و افعال و این مرتبه از اوایل
مراتب اهل خصوص و متصوفه است و مقدمهٔ آن با توحید عام پیوسته و مشابه این مرتبه
مرتبه ایست که کوته نظران آن را توحید علمی خوانند و نه توحید علمی بود بلکه توحیدی
باشد رسمی ساقط از درجهٔ اعتبار و آن چنان باشد که شخصی از سر ذکا و فطنت بطریق
مطالعه یا سماع تصوری کند از معنی توحید رسمی از صورت علم توحید در ضمیر او مرتسم
گردد و از آنجا در اثنای بحث و مناظره گاه گاه سخنی بمغز گوید چنانکه از حال توحید
هیچ اثر درو نباشد و توحید علمی اگرچه فرود مرتبهٔ توحید حالیست و لیکن از توحید حالی
مزجی با آن همراه بود وَمِزَاجُهُ مِنْ تَسْنِيمٍ عَيْنًا يَشْرَبُ بِهَا الْمُقَرَّبُونَ
وصف شراب این توحید است و ازین جهت صاحب این بیشتر در ذوق و سرور بود
تا بتاثیر مزج حالی بعضی از ظلمت رسوم او مرتفع شود چنانکه در بعضی تصاریف بمقتضاء علم خود
عمل کند و وجود اسباب را که روابط افعال الهی اند در میان نه بیند اما در اکثر احوال
و اوقات بسبب بقایا ظلمت وجود از مقتضاء علم خود محجوب شود و بدین توحید بعضی از
شرک خفی برخیزد و اما توحید علمی آنست که حال توحید وصف لازم ذات موحد گردد
و جمله ظلمات رسوم او الا اندک بقیه در غلبهٔ اشراق نور توحید متلاشی و مضمحل شود و نور
علم توحید در نور حال او مستتر و مندرج گردد بر مثال اندراج نور کواکب در نور آفتاب
فلما استبان الصبح ادرج ضوءه باسفاره اضواء نور الکواکب
پس هرگاه که روشن شد صبح درج کرد ضوء او در روشنی خود ضوءهای نور کواکب را
و درین مقام وجود موحد در مشاهدهٔ جمال واحد چنان مستغرق عین جمع گردد

که جز ذات وصفات واحد در نظر شهود او نیاید تا غایتی که توحید را صفت واحد بیند نه صفت خود و این دیدن را هم صفت او بیند و هستی او بدین طریق قطره وار در تصرف تلاطم امواج بحر توحید افتد و غرق جمع شود و ازینجاست قول جنید قدس سره

التوحید معنیً یضمحل فیه الرسوم و یندرج فیه العلوم و یکون الله

توحید معنی است که مضمحل میشوند درو رسوم و مندرج میگردند درو علوم و می باشد الله

کما لم یزل و قول ابن عطا رحمة الله التوحید نسیان التوحید

چنانچه همیشه می باشد توحید فراموشی توحید است

فی مشاهدة جلال الواحد حتی یکون قیامك بالواحد

در مشاهده جلال واحد تا آنکه باشد قیام تو بواحد

لا بالتوحید و منشاء این توحید نور مشاهده است و منشاء توحید علمی
نه بتوحید

نور مراقبه و بدین توحید اکثری از رسوم بشریت منتفی می شود بر مثال نور آفتاب که در غلبه ظهور او بیشتر اجزاء ظلمت از روی زمین برخیزد و بر توحید علمی بعضی رسوم مرتفع گردد بر مثال نور ماهتاب که بظهور او ظلمت منتفی شود و اکثر همچنان باقی ماند بسبب وجود بعضی از بقایای رسوم در توحید حالی تا صدور ترتیب افعال و تهذیب اقوال از موحد ممکن بود و بدین جهت در حال حیوة حق توحید چنانکه باید گذارده نشود و ازینجا قول استاد ابو علی دقاق رحمة الله

التوحید غریم لا یقضی دینه و غریب لا یودی حقه و بدین توحید
توحید قرض خواهی است که ادا کرده نشود دین او و مسافریست که ادا کرده نشود حق او

بیشتر از شرک خفی برخیزد و خواص موحد انرا در حال حیوة از حقیقة توحید حرف که بیکبارگی آثار رسوم وجود در و متلاشی شود گاه گاه لمحه بر مثال برق

غرایم بدل

خاطف لامع کرود فی الحال منطفی شود و بقایای رسوم دیگر باره معاودت کند درین حال بکلی بقایای شرک خفی مرتفع شود و ورای این مرتبه توحید آدمی را مرتبه دیگر ممکن نیست و اما توحید الهی آنست که حق سبحانه تعالی در ازل ازل بنفس خود نه بتوحید دیگری همیشه بوصف وحدانیت و نعت فردانیت منعوت و موصوف بود کان الله ولم یکن معه شیئ و اکنون همچنان بر نعت ازلی واحد و فرد است والآن کما کان و تا ابد الآباد هم برین وصف بود کل شیئ هالک الا وجهه نکفت یهلک تا معلوم شود که وجود همه اشیا در وجود او امروز هالک و حواله من هذا این حال بفرد ادرخ محجوبانست والا ارباب بصایر و اصحاب مشاهدات که از مضیق زمان و مکان خلاص یافته باشند وعده در حق ایشان عین نقد است یوم یرونه بعیدا و نریه قریبا عزت فردانیت و قهر
روزیکه می بینند او را بعید و ما می بینیم آنرا قریب

وحدانیت او خود غیر را در وجود مجال نداد این حق توحید است که از وصمت نقصان بری است و توحید ملایکه و آدمی بسبب نقصان وجود ناقص آمد ما وحد الواحد
توحید کرده نشد واحد از هیچ یکی

من واحد اذ کل من وحده جاحد توحید من ینطق عن نعته عاریة
از هیچ یکی زیرا که هر که او را توحید گفت منکر است توحید کسیکه ناطق است از نعت او عاریت

ابطلها الواحد توحیده ایاه توحیده و نعت من نعته لاحد و فی شرح
رد کرد آنرا واحد توحید او مر خود را توحید است و نعت کسیکه نعت کند او را ملحد است

منازل السایرین من شیخ کمال الدین عبد الرزاق الکاشی رحمة الله

یعنی ما وحد الحق تعالی حق توحیده احد اذ کل من وحده اثبت بفعله

یعنی توحید نگفت حق تعالی را حق توحید او هیچ یکی زیرا که هر که توحید گفت او را ثابت کرد فعل خود

ورسمه بتوحيده فقد جحده باثبات الغير اذ لا توحيد الا بفناء الرسوم والآثار
ورسم خود را بتوحيد او پس بتحقيق انكار كرد بسبب اثبات غير زيرا كه نيست توحيد مگر بفناء رسوم و آثار هم

كلها توحيد من ينطق عن نعته عارية اذ لا نعت في الحضرة الاحدية ولا
همه توحيد هر كه ناطق است از نعت او عاريه است زيرا كه نيست نعت در حضرت احديت ونه

نطق ولا رسم لشئ والنطق والنعت يقتضيان الرسم وكل ما شمّ منه
نطق ونه رسم مرهيچ چيز را ونطق ونعت تقاضا ميكند رسوم را وهر چيكه شميده شود از بوى

رائحة الوجود فهو للحق عارية عند الغير فيجب عليه ردها الى مالكها حتى يصح
رائحه وجود پس او براي حق عاريه است نزديك غير پس واجب است بر غير رد عاريه بسوى مالك آن تا صحيح شود

التوحيد ويبقى الحق واحدا واحدا فلذلك ابطل الواحد الحقيقي تلك
توحيد وباقي ماند حق دران حالتيكه واحد است واحد پس براين باطل كرد واحد حقيقي آن

العارية التي هي ذلك التوحيد مع بقاء رسم الغير فانه باطل في نفسه
عاريتي را كه آن عاريت آن توحيد است با وجود بقاء رسوم غير پس بتحقيق آن توحيد باطل است در نفس خود

في الحضرة الاحدية توحيده اياه توحيد اي توحيد الحق ذاته بذاته
در حضرت احديت توحيد او مر خود را توحيد است يعني توحيد حق ذات خود را بذات خود

هو توحيده الحقيقي ونعت من ينعته لاحد اي وصف الذي يصفه
آن توحيد حقيقي اوست ونعت كسيكه نعت كند او را براي احد است يعني وصف آنكس كه وصف كند او را

انه ملحد جائز عن طريق الحق مايل عنه لانه اثبت النعت والرسم
بدرستيكه او فرگشت كننده از طريق حق است مايل است از و زيرا كه بدرستيكه او اثبات كرد نعت ورسم را

لشئ في الحضرة الاحدية والا لم تكن احدية والآن جواب بعد توفيق
مر هيچ شيئي را در حضرة احديت وگرنه نباشد آن احديت

الهي وتاييد نامتناهي نقديم آنچه درين مقدمه واجب بود بوقوع پيوست ولتصدير آنچه
درين ديباچه مناسب مينمود بحصول انجاميد وقت است كه در مقصود شروع كنيم ولشرح بوجود

رجوع كنيم والتكلان على الملك المستعان انه ولي الاجابة والاحسان
وتوكل بر پادشاه ايست كه اعانت جسته شده است بدرستيكه او صاحب اجابت واحسان است

شيخ امام محقق وعالم راسخ مدقق مظهر حكم الهي مظهر اسرار نامتناهي
المحي الملة والدين ابو عبد الله محمد بن علي بن العربي الطائي الحاتمي

الاندلسي رضي الله عنه وارضاه وجعل اعلى الدرجات مثوبه
وگرداناد اعلاء درجات را جاي بازگشت او

فص الشئ خلاصته وزبدته وفص الخاتم ما يزين به
فص چيزي خلاصه او وزبده اوست وفص انگشتري آنچه كه زينت داده شود

الخاتم ويكتب عليه اسم صاحبه وقال ابن السكيت كل ملتقى عظمين فهو فص
ونوشته شود بروي نام صاحب آن وگفت ابن السكيت هر ملتقاء دو استخوان پس او فص است

والحكمة هي العلم بحقايق الاشياء واوصافها واحكامها على ما هي عليه
وحكمة آن علم است بحقايق اشيا واوصاف آنها واحكام آنها بر آنچه كه آنها بر آن اند

وبالاقوال والافعال الارادية على وجه يقتضي سدادها والالهية
وعلم باقوال وافعال اراديه بر وجهيكه مقتضي است استواري آنها را والهيه

اسم مرتبة جامعة لمراتب الاسماء والصفات كلها بس فص حكمة الهية
نام مرتبه جامع است مر مراتب اسما وصفات همه را

عبارت بود از خلاصه علوم ومعارفي كه متعلق باشد بمرتبه الوهيت يا خود عبارت بود
از محل انتقاش آن علوم ومعارف كه دل انسان كامل است فان الفص كما انه
پس بدرستيكه فص چنانكه او

قد انطوى على نوسي حلقة الخاتم واشتمل على احدية جمعهما كذا
مشتمل است بر دو قوس حلقه انگشتري ومشتمل است بر احديت جمع هر دو قوس وچنانكه

انه يختم بما ينطبع فيه من الصور ويعرب عن كليها وكما انه تابع لقالبه

او مهر كرده نشود بجز بكه منتقش است دران از صورتها و بيان ميكند از كليت صور و چنانچه او تابع است مر قالب را

من الخاتم في التربيع و التثليث و التدوير وغيرها و مستتبع

از انگشتر در مربع بودن و مثلث بودن و مدور بودن و غير آن و بيرون خواهند

لما يرد عليه كذالك قلب الانسان الكامل له الانطواء على قوسي

هر انچه وارد شود بران همچنان دل انسان كامل مر اورا اشتمال است بر دو قوس

الوجوب و الامكان و الانطباق على احديته جمعهما وله ان يعرب

وجوب و امكان و برابر شدن است بر احديت جمع آن هر دو و مر اورا است بيان كردن

عما فيه من صور الحقائق وينبئ عن احديته جمعها وكذالك له صورة

از انچه در وي است از صور حقائق و خبر دادن از احديت جمع آنها و همچنان مر اورا صورة

تابعة لمزاج الشخص كما ان له ان يستتبع تجلي الحق وتصوره بصورته

تابع است مر مزاج شخص را و چنانچه مر اورا است بيرون خواستن تجلي حق را و تصوير نمودن اورا بصورة او

على ما نص عليه الشيخ رضي الله عنه في الفص الشعيبي من فصوص الحكم

بنا بر انكه نص كرده است بران شيخ رضي الله تعالى عنه در فص شعيبي از فصوص حكم

و مي شايد كه فص حكمة الهية عبارت بود از احديت جمع آن علوم و معارف مذكوره

بناء على ان احديته جمع الاشياء زبدتها وخلاصتها وعلى ان

براي او بر انكه احديت جمع اشيا زبدهٔ آنها است و خلاصهٔ آنها با بر انكه

الفص الذي هو ملتقى قوسي حلقة الخاتم او ملتقى كل عظمين بمنزلة

فص كه آن ملتقاي دو قوس حلقهٔ خاتم است يا ملتقاي هر دو استخوان است بمنزلة

احديته جمعها فالحاصل ان خلاصة العلوم و المعارف المتعلقة

احديت جمع اشيا است پس حاصل آنكه بدرستيكه خلاصهٔ علوم و معارف كه متعلق اند

بمرتبة الالوهية او المحل القابل لها او احديته جمعها متحققة في

بمرتبهٔ الوهيت يا محل قابل مر علوم را يا احديت جمع آنها متحقق است در

كلمة آدمية والمراد بالكلمة في كل موضع من هذا الكتاب عين

كلمهٔ آدميه و مراد بكلمه در هر موضع ازين كتاب عين

النبي المذكور فيه من حيث خصوصيته وحصته المتعين لهو لا منه

نبي است كه مذكور است دران موضع از روي خصوصيت او و حصهٔ او كه متعين است مر او را

من الحق سبحانه وتعالى وهي في عرف التحقيق عبارة عن هيئة

از حق سبحانه و تعالى و آن خصوصيت در عرف محققين عبارت است از هيئة

اجتماعية حرفية من حروف النفس الرحماني پس بر بنا نهند بر همه موجودات

اجتماعيه حرفيه از حروف نفس رحماني

كلمات الله باشند كما قال سبحانه وتعالى قل لو كان البحر مدادا

براي كلمات رب من بگو اي محمد اگر بود دريا سياهي

لكلمات ربي الاية و موجودات را از ان سبب كلمات خوانند كه مشابهتي

دارند بكلمات لفظيه از انچه اعيان موجوده عبارت است از تعينات واقعه

در نفس رحماني كه عبارت از انبساط وجود و امتداد اوست بسبب مرور او بر اعيان ثابت

چنانكه كلمات لفظيه عبارت است از تعينات واقعه در نفس انساني بواسطه مرور او بر مخارج

وفي كلام بعضهم ان الحقائق العلمية انكانت معتبرة لا

و در كلام بعضي صوفيه بدرستيكه حقايق علميه اگر باشند معتبر نه

باحوالها تسمى حروفا غيبية ومع احوالها كلمات غيبية والحقايق

بدون احوال آنها نام کرده میشود بحروف غیبیه وبا احوال آنها بکلمات غیبیه وحقایق

الوجود ان كانت معتبرة لا باحوالها تسمى حروفا وجودية

وجودیه اگر باشد معتبر بدون احوال آنها نام کرده میشود بحروف وجودیه

وحکمة الهیه از آن جهة تخصیص کرده شد بکلمه آدمیه که آدم علیه السلام چون مخلوق بود

از برای خلافة و مرتبهٔ او جامع جمیع مراتب عالم که مظاهر اسماء الهیه اند پس آیینه مرتبه

الهیه آمد وقابل ظهور همه اسما شد وغیر او را استعداد این مرتبه وقابلیت چنین ظهور نه

ودر حقیقت مظهر اسم الله اوست كما قيل

سبحان من اظهر ناسوته سر سنا لاهوته الثاقب ثم بدا

پاکیست مراد او را که ظاهر کرد ناسوت خود را سر روشنی لاهوت او در روشن است پس ظاهر شد

في خلقه ظاهرا في صورة الآكل والشارب

در خلق خود در حالیکه ظاهر است در صورت اکل وشرب بدانکه بدرستیکه اسماء

الالهية الحسنى التي كلياتها تسع وتسعون او الف وواحد

الهیه حسنی اند که کلیات آنها نود و نه یا هزار و یک است

واما جزئياتها فغير محصورة لان الاسماء هي التعينات

واما جزئیات آنها پس بی شمار اند زیرا که بدرستیکه اسماء آنها تعینات

الالهية في حقايق الممكنات وهي غير متناهية لعدم

الهیه اند در حقایق ممکنات و آنها غیر متناهی اند بسبب نامتناهی بودن

تناهي الممكنات تطلب تقتضي تلك الاسماء بذواتها

ممکنات طلب میکنند اقتضا مینمایند آن اسما بذوات خودها

وجود العالم روحا ومثالا وحسا ليكون مرايا لانوارها المكنونة

وجود عالم را از روی روح ومثال وحس تا که باشد مرآت برای انوار آنها که مکنونه اند

ومجالي لاسرارها المخزونة التي باعتبارها قال سبحانه كنت كنزا مخفيا

ومجالی باشند برای اسرار آنها که مخزونه اند آن انوار واسرار که باعتبار آنها فرمود سبحانه هستم گنج مخفی

فاحببت الحديث وانما اسند ذلك الطلب والاقتضاء الى الاسماء التي

دوست داشتم تا آخر حدیث وجز این نیست که اسناد کرده شد آن طلب واقتضا بسوی اسمائیکه آنهاست

هي الذات المقيدة بالصفات لا الى الذات نفسها لان الذات من حيث

ذات مقید بصفات اند نکرده شد بسوی ذات نفس زیرا که بدرستیکه ذات از حیثیت

اطلاقها لا يضاف اليها حكم ولا تتعين بوصف ولا رسم فليس نسبة

اطلاق خود اضافة کرده نشود بسوی هیچ حکمی ومتعین نشود آن ذات بهیچ وصفی و نه بهیچ رسمی پس نیست نسبت

الاقتضاء الى غيرها لان كل ذلك يقضي بالتعين والتقييد ولا شك

اقتضا بسوی ذات بهتر از نسبت اقتضا بسوی غیر ذات زیرا که بدرستیکه هر یک از آن اقتضا کرده شده است بتعین وتقیید و نیست شک

ان تعقل كل تعين يقتضي سبق اللاتعين عليه ثم اعلم ان ثبوت الكمال

بدرستیکه تعقل هر تعین مقتضی است سابق بودن لاتعین را بر خود پس بدانکه بدرستیکه ثبوت کمال

للحق سبحانه من وجهين احدهما كماله من حيث الذات وهو عبارة

مر حق سبحانه را از دو وجه است یکی کمال او از حیثیت ذات است وآن عبارت است

عن ثبوت وجودها منها لا من غيرها فهي غنية في وجودها وبقائها

از ثبوت وجود ذات از ذات نه از غیر ذات پس ذات غنی است در وجود خود وبقاء خود

ودوامها عما سواها والكمال الثاني هو كمال تفصيلي للحق سبحانه من

ودوام خود از ما سوای خود وکمال دوم آن کمال تفصیلی مر حق سبحانه را از

حيث اسماءها الحسنى وذلك انما يكون اثار النسب المرتبة والحقائق

حیثیت اسماء حسنی و آن کمال جز این نیست که می باشد آثار نسب منسوبه مرتبت و حقایق

الاسمائية ونفوذ احكامها في عوالمها ومظاهرها وكان الحق الواجب

اسمائیه و نفوذ احکام آنها در عوالم و مظاهر آنها و هست حق واجب

في كماله الذاتي وغناء الاحدي يرى ذاته روية ذاتية عينية

در کمال ذاتی خود و غنای احدی خود بیننده ذات خود را در ذات خود برویت ذاتیه

على ذاته ولا متميزة عنها ويرى اسماءه وصفاته ايضا نسبا ذاتية

بر ذات او و نیست متمیز آن رویت از ذات و بیننده اسما و صفات خود را نیز نسب ذاتیه

لها وشيونا غيبية مستهلكة الاحكام تحت قهر الاحدية غير

مر آن ذات را و شیون غیبیه مستهلکة الاحکام اند زیر قهر احدیت غیر ظاهرت

ظاهرة الاثار ولا متميزة الاعيان بعضها عن بعض لكنه شاء

ظاهرة الاثار و غیر متمیزة الاعیان بعضی آنها از بعض لکن حق سبحانه خواست

ان يظهرها من حيث كماله الاسمائي ويراها في مظاهرها متميزة

خواست که ظاهر کند آنها را از حیثیت کمال اسماء خود و ببیند آنها در مظاهر آنها که متمیزة

الاعيان والاثار فاوجد من حيث الاسم الاعظم الله العالم وبسط

الاعیان و الآثار اند پس موجود کرد از حیثیت اسم اعظم که الله است عالم را و بسط کرد نور وجودیه خود را

نوره الوجودي على الممكنات المعلومة في الخلاء المتوهم فصار مظهرا

بر ممکنات معلومه در خلای متوهم پس گردید مظهر تفصیلی مر حقایق اسما را و مجلای مر صفات

تفصيليا لحقائق الاسماء ومجلى فرقانيا للصفات الاعتلاء لكنه

جو شیدن لیکن آن مظهر بود بدون وجود آدم

کان

كان بدون وجود ادم جسدا مسوى ومزاجا معدلا لا روح فيه وبيان

جسدی برابر کرده شده در مزاج تعدیل داده شده بیست روح دران و بیان

ذلك ان المقصود الاصلي والعلة الغائية من ايجاد العالم ان يحصل

آنکه بدرستیکه مقصود اصلی و علت غائی از ایجاد عالم آنکه حاصل باشد

كمال الجلاء والاستجلاء الذين هما عبارة عن ظهور ذاته سبحانه ورؤيته

کمال جلا و استجلا که آن هر دو عبارت اند از ظهور ذات سبحانه و دیدن او

اياها في كل شان سبق في علمه الذاتي ظهوره فيه بنعتا بحسبه متنوعا

آن ذات را در هر شانی که سابق شده در علم ذاتی او ظهور آن سبحانه در آن شان در انجا نیکه متنوع باشد

بموجب حكمه ويظهر كل فرد من افراد مجموع الامر كله بصورة الجميع

بموجب حکم آن شان و ظاهر شود هر فرد از افراد مجموعه امر همه بصورت جمیع

ووصفه وحكمه بحيث يضاهي كل شان من الشان الشيون الكلي الذي

و وصف او و حکم بحیثیت که مشابه شود هر شان از شان شیون کلی را آن شان کلی

هو مفتاح مفاتيح الغيب اعني التعين الاول فاذا لم يحصل الكمال

آن مفتاح مفاتیح الغیب است یعنی تعین اول پس هرگاه حاصل نشد کمال

المذكور على النحو المطلوب في العالم لم يكن له سرور روح ولا شك

مذکور بر طریق مطلوب در عالم نبود مر عالم را سرور روح و نیست شک

ان ذلك لا يحصل الا في المظهر الاحدي الجمعي الكمالي الانساني

بدرستیکه آن حاصل نمیشود مگر در مظهر احدی جمعی کمال انسانی

فالعالم من غير وجود الانسان فيه كان كمزاج معدل لجسد مسوى

پس عالم بدون وجود انسان دران بود مثل مزاج معدل و جسد مساوی

لا روح فيه ومن شان الحكم الالهي انه ما سوى جسدا ولا عدل

که نیست روح دران و از شان حکم الهی است که بدرستیکه برابر نمیشود کردن جسدی و نه تعدیل بخشید

مزاجا الا بكمله بنفخ الروح فيه بانبعث انبعاثا اراديا الى تكميل جسد العالم
و هيچ مزاجي مگر آنكه كامل كند نفخ روح در او پس برانگيخته شد ارادي بسوي كامل كردن جسد عالم
وجعل روحه اي روح العالم وسره المطلوب منه آدم وحيث لم يكن
و گردانيده روح او را آدم روح عالم را و سر او كه مطلوب است از عالم آدم و از انجا كه نيست
هذا الحكم مختصا بآدم ابي البشر عليه السلام بل يشاركه فيه اولاده
اين حكم مختص بآدم كه ابو البشر است عليه السلام بلكه شريك هستند آدم را اولاد
الكاملون عمم الحكم وقال واعني بآدم وجود العالم الانساني
اولاد كامل او عام كرد حكم را و فرمود و مراد ميدارم وجود عالم انساني را
اي الحقيقة النوعية الانسانية الكمالية الموجودة في ضمن اي فرد
اي حقيقة نوعيه انسانيه كماليه موجوده در ضمن هر فرديكه
كان من افرادها وعلمه اي علم الله سبحانه آدم يعني الانسان الكامل
باشد از افراد او وتعليم كرد او را اي تعليم كرد الله سبحانه آدم را يعني انسان كامل را
الاسماء كلها علم ذوق ووجدان بان جعله جامعا لجميع الاسماء
همه اسما را علم ذوق و وجدان بآنكه گردانيد او را جامع مر جميع اسما را
الالهية الفعلية الوجوبية ومشتملا على جميع الصفات والنسبة
الهيه فعليه وجوبيه را و مشتمل گردانيد جميع صفات و نسبت ربوبيت
الربوبية فهو واجب الوجود بربه عرش الله بقلبه حي عالم قدير
پس او واجب الوجود است برب خود عرش الله است بقلب خود حي است عالم است قدير است
متكلم سميع بصير وهكذا جميع الاسماء وقال بعضهم في قوله تعالى
متكلم است سميع است بصير است و همچنين جميع اسما است و گفته بعض صوفيه در قول او تعالى

وعلم

وعلم آدم الاسماء كلها اي ركب في فطرته من كل اسم من اسمائه لطيفة
كه علم آدم الاسماء كلها است يعني مركب كرد در خلقت او از هر اسم از اسماء خود لطيفه را
وهيئه بتلك اللطائف للتحقق بكل الاسماء الجمالية والجلالية وعبر عنهما
و مهيا ساخت آن را بآن لطائف براي تحقق بكل اسماء جماليه و جلاليه وعبارت از آن هر دو نمود
بيديه تعالى لابليس ما منعك ان تسجد لما خلقت بيدي وكل ما سواه مخلوقة
پس فرمود مر ابليس را چه چيز منع كرد ترا سجده كردن را بر آن چيزيكه پيدا كرده ام بدو دست من و هر چيز بجز آدم
بيد واحد لانه اما مظهر صفة الجمال كملائكة الرحمة او الجلال كملائكة العذاب
بيك دست زيرا كه سواي آدم يا مظهر صفت جمال است چنانچه ملائكه رحمت يا مظهر صفت جلال است چنانچه ملائكه عذاب
والشيطان اعلم انك لا تعرف الغائب الا بالشاهد ومعناه انه كلما سألت
و شيطان بدانكه بدرستيكه تو نمي شناسي غايب را مگر بسبب حاضر و معناي او آنكه هر گاه كه سوال كني
عن كيفية فلا سبيل الى تفهيمك الا ان يقرر لك من مشاهدتك الظاهرة
از كيفيت غايب پس نيست سبيل بسوي تفهيم تو مگر آنكه مقرر كرده شود براي تو مثالي از مشاهده تو خواه ظاهر باشد
او الباطنة في نفسك بالفعل فاذا قلت كيف يكون الاول سبحانه عالما بنفسه
يا باطن در نفس تو بالفعل پس هر گاه كه گفتي چگونه باشد اول سبحانه عالم بذات خود
فجوابك الشافي ان يقال كما تعلم انت نفسك فتفهم الجواب واذا قلت كيف يعلم
پس جواب شافي تو آنكه گفته شود چنانكه ميداني تو نفس را پس فهم كني جواب را و هر گاه كه گفتي چگونه ميداند
الاول غيره فيقال كما انت غيرك فتفهم واذا قلت كيف يعلم بعلم واحد
اول غير حق را پس گفته شود چنانكه ميداني تو غير را پس فهم كني جواب را هر گاه كه گفتي چگونه ميداند بعلم واحد
بسيط سائر المعلومات فيقال كما تعرف جواب مسئلة دفعة واحدة من
بسيط سائر معلومات را پس گفته شود چنانكه ميداني تو جواب مسئله را در يكدفعه

غير تفصيل ثم تشتغل بالتفصيل واذا قلت كيف يكون علمه بالشيء
بدون تفصيل پس مشغول شوی بتفصیل و هرگاه که گفتی چگونه باشد علم حق بشيء
مبداء وجود ذلك الشيء فيقال كما يكون توهمك للسقوط عن الجدار
مبدء وجود آن شيء پس گفته می شود چنانچه می باشد توهم تو برای سقوط از شاخ
عند المشي عليه مبدا السقوط واذا قلت كيف يعلم الممكنات كلها
نزدیک رفتن تو بران مبدء سقوط و هرگاه که گوئی چگونه میداند ممکنات را همه
فيقال يعلمها بالعلم باسبابها كما تعلم حرارة الهواء في الصيف القابل
پس گفته خواهد شد که میداند آنها را بعلم باسباب آنها چنانچه میدانی حرارهٔ هوا را در تابستان قابل
بمعرفتك تحقيقا اسباب الحرارة واذا قلت كيف يكون ابتهاجه لكماله
بمعرفت تو از روی تحقیق اسباب حراره را و هرگاه که گوئی چگونه می باشد ابتهاج او بر اکمال او
وبعائه فيقال كما يكون ابتهاجك اذا كان لك كمال تتميز به عن الخلق
پس گفته خواهد شد چنانچه میباشد ابتهاج تو هرگاه که هست مر ترا کمالی که متمیز می شوی بآن کمال از خلق
بذلك الكمال والمقصود انك لا تقدر ان تفهم شيئا من الله تعالى الا
بآن کمال و مقصود آنکه بدرستیکه تو قادر نمی باشی آنکه فهم کنی چیزی را از خدا تعالی مگر
بالمقاسية الى شيء في نفسك نعم تدرك في نفسك اشياء تتفاوت في
بقیاس کردن بسوی چیزی که در نفس تست آری درک میکنی در نفس تو اشیائی را که متفاوت اند در
النقصان والكمال فتعلم معهذا ان ما فهمته في حق الاول سبحانه
نقصان و کمال پس میدانی با این که بدرستیکه آنچه که فهم کردی در حق اول سبحانه
وتعالى اعلى واشرف مما فهمته في حق نفسك فيكون ذلك ايمانا
و تعالی اعلی و اشرف است از آنچه که فهم کردی در حق نفس تو پس می باشد آن ایمان

بالغيب مجملا والا فتلك الزيادة التي توهمتها لا تعرف حقيقتها
بغيب مجملاً و گرنه پس آن زیادتی که توهم کردی آن را نمی شناسی حقیقت آن را
لان مثل تلك الزيادة لا يوجد في حقك فاذا ان كان الاول سبحانه
زیرا که بدرستیکه مثل آن زیادت موجود نیست در حق تو پس درین هنگام اگر هست مر اول سبحانه
وتعالى امر ليس له نظير فيك فلا سبيل لك الى فهمه البتة وذلك هو ذاته
و تعالی امری که نیست مر او را نظیری در تو پس نیست سبیل مر ترا بسوی فهم او البته و آن ذات اوست
فانه وجود بلا ماهية هو منبع كل وجود فاذا قلت كيف يكون وجود بلا ماهية
پس بدرستیکه او وجودیست بلا ماهیت آن وجود منبع هر وجودیست پس هرگاه که گوئی چگونه باشد وجود بلا ماهیت

فلا يمكن ان يضرب لك مثل من نفسك فلا يمكنك اذن ان تفهم حقيقة
پس ممکن نباشد آنکه ضرب کرده شود برای تو مثلی از نفس تو پس ممکن نیست مر ترا درین هنگام آنکه فهم کنی حقیقة
الوجود بلا ماهية وحقيقة وان الاول سبحانه وتعالى وخاصته هو انه
وجود را بلا ماهیت و حقیقت و بدرستیکه اول سبحانه و تعالی و خاصهٔ او آنکه بدرستیکه او
وجود بلا ماهية زائدة على الوجود لان انيته وماهيته واحدة وهذا
وجود بلا ماهیت زایده بر وجود است زیرا که بدرستیکه تحقق او و ماهیت او واحد است و این
لا نظير له فيما سواه فان ما سواه جواهر واعراض وهو ليس بجوهر ولا
نیست نظیر او را در ماسوای او زیرا که بدرستیکه ماسوای او جواهر اند و اعراض و او نه جوهرست و نه
اعراض وهذا ايضا لا يتحققه الملائكة فانهم ايضا جواهر وجودها
عرض و این نیز تحقیق نمی توان کرد او را ملائکه زیرا که بدرستیکه ایشان نیز جواهر اند
غير ماهيتها وانما وجود بلا ماهية ليس الا الله تعالى فاذن لا يعرف
غیر ماهیت آنهاست و جز این نیست که وجود بلا ماهیت نیست مگر الله تعالی پس درین هنگام نمی شناسد

الله الا الله و از انفاس متبرکهٔ سلطان ولد است رحمة الله علیه حق تعالی چون آدمی را

آفرید قابلیت آنش داد که او را بشناسد پس از هر صفتی بی پایان خود اندک اندک

درو تعبیه کرد تا ازین اندک آن بسیار و بی نهایت را تواند فهم کردن چنانکه از مشتی

گندم انباری را و از کوزهٔ آب جوی را بنمائی داد تا معلوم شود که بینائی وی چه

چیزست و همچنین شنوائی و دانائی و قدرت الی ما لا نهایه مثنوی خلق را حق چو

ساخت در ظلمت ٭ نورشان ریخت بر سر از رحمت ٭ اندر ایشان نهاد کو هر یک

از صفات قدیم و علم و سخا ٭ تا تو در خود صفات او بینی ٭ در صفتهاش فرات او بینی

همچو عطار کو ز هر انبار ٭ آورد در دوکان و در بازار ٭ اندکی آورد نه بسیار او

همه را تا ورد بیکبار او ٭ باشد انبارها ور آن بسیار ٭ بر ورد هر یکی دو صد خروار

نهد از هر یکی بطبلهٔ خود ٭ قدر هر طبلهٔ بکلبهٔ خود ٭ گرچه این طبلهٔ بود اندک ٭ عاقلی

زین بداند آن بی شک ٭ هست دوکان حق بیقین انسان ٭ اندرونش صفات الرحمن

پس تو در خود ببین صفات خدا گرچه اندک بود بدان صفا ٭ گرچه زان است آن

صفات بنز ٭ سیر کن زین قلیل سوی کثیر ٭ زین صفات قلیل رو سوی اصل ٭ مکن اندر

میان هر دو فصل ٭ دل بحق ده اگر دلی داری ٭ چون از و میرسد ترا یاری

وانما علم الله سبحانه وتعالى الانسان الكامل اسماء الحسنى

و جز این نیست که تعلیم کرد الله سبحانه و تعالی انسان کامل را اسماء حسنی خود را

واودعها فيه فان الانسان الكامل روح العالم و العالم

و ودیعت نهاد آنها را در و پس بدرستیکه انسان کامل روح عالم است و عالم جسد اوست

كما سبق ان الروح هو مدبر البدن و المتصرف فيه بما يكون فيه

چنانچه بالا گذشت بدرستیکه روح مدبر بدن است و متصرف است درو بچیزیکه میباشد درو

من القوى

من القوى الروحانية و الجسمانية و كذلك اي مثل ذلك المذكور من القوى

از قوتهای روحانیه و جسمانیه و همچنان ای مثل آن مذکور از قوی

الاسماء الالهية للانسان الكامل يعني انها له بمنزلة القوى بمنزلة

اسماء الهیه اند مر انسان کامل را یعنی بدرستیکه آنها مر انسان را بمنزلهٔ قوی اند

تلك القوى الروحانية و الجسمانية فكما ان الروح يدبر البدن و يتصرف

آن قوی روحانیه و جسمانیه پس چنانکه بدرستیکه روح تدبیر کننده بدن است و تصرف میکند

فيه بالقوى كذلك الانسان الكامل يدبر امر العالم و يتصرف فيه

در بدن بواسطهٔ قوای همچنان انسان کامل تدبیر میکند امر عالم را و تصرف میکند در آن

بواسطة الاسماء الالهية اعلم ان كل حقيقة حقيقة من حقايق ذات

بواسطهٔ اسماء الهیه بدانکه بدرستیکه حقیقت حقیقتی است از حقایق ذات

الانسان الكامل و نشاته برزخ من حيث احدية جمعها بين حقيقة

انسان کامل و خلقت انسان کامل برزخ است از حیثیت احدیه جمع خود میان حقیقتی

ما من حقايق بحر الوجوب و بين حقيقة مظهرية لها من حقايق بحر

از حقایق بحر وجوب و میان حقیقت مظهریکه مر آن حقیقت بحر وجوب راست

الامكان هي عرشها و تلك الحقيقة الوجوبية مستوية عليها فلما ورد

از حقایق بحر امکان آن حقیقت امکانیت عرش آن حقیقت وجوبیت و آن حقیقت وجوبیه مستوی بر آنست پس هر گاه که وارد

التجلي الكمالي الجمعي على المظهر الكمالي الانساني تلقاه بحقيقة الاحدية

تجلی کمالی جمعی بر مظهر کمالی انسانی فرا رسید او را بحقیقت احدیه

الجمعية الكمالية و سري سر هذا التجلي في كل حقيقة من حقايق ذات

جمعیه کمالیه و سرایت کرد سر این تجلی در هر حقیقت از حقایق ذات

الانسان الکامل ثم فاض نور التجلی منها علی ما یناسبها من العالم فما وصلت

انسان کامل پس فیض شد نور تجلی ازان بر هرچیکه مناسب بود آنرا از عالم پس واصل شدند

الالاء و النعماء الواردة بالتجلی الرحمانی علی حقائق العالم الا بعد تعینه

آلا و نعما وارده بواسطه تجلی رحمانی بر حقایق عالم مگر بعد تعین او

فی الانسان الکامل بمزید صفة لم تکن فی التجلی قبل تعینه فی مظهریته

در انسان کامل بزیادتی صفت که نبود در تجلی پیش از تعین او یعنی تجلی رحمانی

الانسان الکامل فحقایق العوالم واعیانها رعایا له وهو خلیفة علیها علی

انسان کامل پس حقایق عالمها و اعیان آنها رعایا هستند مر اورا و او خلیفه است برآنها

الخلیفة رعایة رعایاه علی الوجه الانسب الالیق وفیه بتفاضل الخلائق

خلیفه رعایت رعایای خود بروجه مناسب تر و لایق تر و دران تفاضل است خلایق را

بعضهم علی بعض حق سبحانه وتعالی در آئینه دل انسان کامل که خلیفه اوست تجلی

بعضی از ایشان را بر بعض

میکند و عکس انوار تجلیات از آئینه دل او بر عالم فایض میگردد و بوصول آن فیض باقی میماند

دنیا این کامل در عالم باقی است استمداد میکند از حق تجلیات ذاتیه و رحمة رحمانیه بواسطه

اسماء صفاتی که این موجودات مظاهر و مجالی استواء اوست پس عالم بدین استمداد و فیضان

و تجلیات محفوظ میماند مادام که این انسان کامل در وی هست پس هیچ معنی از معانی از باطن

بظاهر بیرون نیاید مگر بحکم او و هیچ چیز از ظاهر بباطن در نیاید مگر بامر او و اگرچه این کامل

در حال غلبه بشریه نداند فهو البرزخ بین البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

آری جهان را بلندی و پستی توئی ندانم چهٔ هرچه هستی توئی

سوال اگر گویند پیش از تحقق و تعین این صورت آدمی عالم و دوران افلاک ثابت و قایم بود

از عدم تعین این صورت آدمی هیچ خلل و نقص در عالم و دوران و افلاک نبود پس او قطب

نباشد گوئیم هرچند حساً نبود اما معناً و حکماً بود زیرا که چون بحکم فاحببت ان

اعرف مقصود از ایجاد عالم کمال بیدائی بود و کمال بیدائی بر ظهور حقیقه جمعیت ذات

اجمالاً و تفصیلاً موقوف بود و مظهر آن حقیقت جمعیت کماهی خزانه صورت عنصری انسانی

بود زیرا که هرچه غیر آدمی نماید از افلاک و عناصر و مولدات و مافوقها و ماتحتها هریک مظهر صفتی

و حقیقتی و اسمی ازین حضرت جمعیت بیش نبود لهذا از حمل امانت مظهریت این کمال جمعیت و

بیدائی همه ابا کردند چنانکه فرمودند انا عرضنا الامانة ای مظهریة هذه الجمعیة

بدرستیکه ما عرض کردیم امانت را یعنی مظهریت این جمعیت

و کمال الظهور علی السموات ای ما علا من العالم و الارض ای ما سفل منه

و کمال ظهور را بر آسمانها یعنی بر انچه که بالاست از عالم و بر زمین یعنی بر انچه که در عالم پست است

و الجبال ای ما بینهما فابین ان یحملنها الغیر فی کمال القابلیة بغلبة

و بر کوهها یعنی بر انچه که مابین آسمان و زمین است پس ابا کردند از آنکه بر دارند آن امانت را بسبب نبودن کمال قابلیت

حکم القید و الجزئیة علیها و حملها الانسان ای بهذه الصورة العنصریة

حکم قید و جزئیت بر انسان و بر داشت آن امانت را انسان یعنی باین صورت عنصری

الکمال القابلیة و چون بسبب حکمت و مصلحت عظیم کلی ایجاد عالم را بر تعین این و بقاء

برای قابلیت خود

عالم را این زاید صورت متصدی گشت صورت انسانی بود از جهت آنکه مقصد و مقصود

یعنی صورت عنصری انسانیه تقدیم کردند قبله آن توجه ایجادی را این

او بود پس مدد و بقاء اجزاء عالم پیش از تعین این صورت بآن کینونت او معنیً و حکماً

یعنی بکون

دران توجه ایجادی مضاف بود و چون در حس متعین شد مر حفظ و مدد و قیام و بقاء عالم را

این صورت متصدی گشت قطبیت و مرکزیة واقع آمد و لهذا الذی یکون العالم

در برابر این یعنی برابر بودن عالم

بمنزلة الجسد و کون الانسان الکامل بمثابة روحه یقال فی حق

بمنزله جسد و بودن انسان کامل بمثابه روح او گفته میشود در حق

العالم انه الانسان الکبیر فانه کما ان الانسان عبارة عن جسد

عالم بدرستیکه او انسان کبیر است پس بدرستیکه چنانچه انسان عبارت است از جسد

وروح يدبره كذلك العالم عبارة عنهما مع انه اكبر منه صورة ولكن

و روحیکه مدبر اوست همچنان عالم عبارت است ازان هردو باآنکه عالم بزرگ تر است از انسان

هذا القول انما يصح ويصدق بوجود الانسان الكامل فيه اي في العالم

این قول صحیح نمی شود درست تر آید بوجود انسان کامل دران یعنی در عالم

فانه لولم يكن موجودا فيه كان كجسد ملقى لا روح فيه ولا شك ان اطلاق

زیرا که بدرستیکه انسان اگر نبود موجود در عالم میشد عالم مانند جسد در افکنده شده روح دران و نیست شک که بدرستیکه اطلاق

الانسان على الجسد الذي لا روح فيه لا يصح الا مجازا وكما يقال للعالم

انسان بر جسدیکه نیست روح دران صحیح نمی شود مگر مجازاً و چنانچه گفته می شود عالم را

الانسان الكبير كذلك يقال للانسان العالم الصغير وكل من هذين

انسان کبیر همچنان گفته می شود مر انسان را عالم صغیر و هر یک ازین

القولين انما يصح بحسب الصورة واما بحسب المرتبة فالعالم هو الانسان

دو قول صحیح نمیشود مگر باعتبار ظاهر و هر گاهیکه باشد باعتبار مرتبه پس عالم همان انسان

الصغير والانسان هو العالم الكبير جميع انچه در عالم است مفصلا مندرج

صغیر است و انسان همان عالم کبیر

است در نشأه انسان مجملا پس انسان عالم صغیر مجملاست از روی صورت و عالم

انسان کبیر مفصل اما از روی مرتبه انسان عالم کبیرست و عالم انسان صغیر زیرا که خلیفه را

استعلائیست رباعي اي انکه زاست ملک اسکندر و جم ٭ از حرص مباش در

بی نیم درم ٭ عالم همه در تست ولیکن از جهل ٭ بنداشته تو خویش را در عالم ٭

قال امير المؤمنين علي كرم الله وجهه. دَاؤُكَ فِيكَ وَمَا تَشْعُرُ

مرض تو در تست و تو نشعور نمیداری

وَدَوَاؤُكَ مِنْكَ وَمَا تُبْصِرُ تَزْعَمُ اَنَّكَ جِرْمٌ صَغِيرٌ وَفِيكَ انْطَوَى

و دوا تو از تست و تو نمی بینی زعم میکنی که بدرستیکه جرم صغیر هستی و حال آنکه در تو پوشیده است

العَالَمُ الاَكْبَرُ وَاَنْتَ الْكِتَابُ الْمُبِينُ الَّذِي بِاَحْرُفِهِ يَظْهَرُ الْمُضْمَرُ

عالم اکبر و تو کتاب مبین هستی آنکتب که باحروف او ظاهر می شود پوشیده

وفي المثنوي مولوي ٭ گر تو آدم زاده چون او نشین ٭ جمله ذات را در خود ببین

چیست اندر خم که اندر نهر نیست ٭ چیست اندر خانه کان در شهر نیست ٭ اینجهان خم است و دل چون

جوی آب ٭ این جهان خانه است و دل شهر عجاب ٭ حضرت مولوی قدس الله سره از عالم بخم و خانه

تعبیر فرموده است و از دل انسان کامل بنهر و شهر و درین اشاره است باآنکه هرچه در عالم است

در نشأه انسان هست و در نشأه هر انسان امری هست که در عالم نیست و آن دو چیز است

یکی آنکه هر یک از شئون و صفات الهیه در مرتبه انسان کامل برنگ جمعیه بر آمده است و باحکام

منصبغ گشته مضاهيا للشان الكلي الذي هو التعين الاول كما سنبينه

مشابه مر شان کلی را که آن تعین اول است

و دیگر آنکه شئون و صفات در مرتبه جمعیه الهیه مجمل است و بالقوه و علی سبیل التدریج

مفصل است و بالفعل خاطر شکی لطیفه حاضر نشود کان از تو بروز کاو ظاهر نشود

مجمل سخن اینست که در عمر دراز تفصیل کمالات تو آخر نشود وكان الانسان الكامل

کتاب مختصر که منتخب است از ام الکتاب که عبارت است از حضرت احدیه انسان کامل الجمعیه

كتابا مختصرا منتخبا من ام الكتاب التي هي عبارة عن الحضرة الاحدية الجمعية

الالهية مشتملا على حقايقها الاسمائية الفعلية الوجوبية ومنطويا على دقايق

الهیه و مشتمل است بر حقایق آن حضرت که اسمائیه فعلیه و وجوبیه اند و مشتمل است بر دقایق

نسب صفاتها الربوبية بحيث لا يشذ عنه شئ منها سوى الوجوب الذاتي

نسبتهای صفات ربوبیت آن بحیثیکه تنها نمی ماند از و چیزی از انها سوای وجوب ذاتی

فانه لا قدم مرتبة للممكن الحادث والا لزم قلب الحقائق ولذلك اي لكون

زیرا که بدرستیکه نیست قدم در مرتبه ممکن حادث را و گرنه لازم آید قلب حقایق و برای آن بودن

الانسان مختصرا من الحضرة الالهية مشتملا على ما فيهما من حقائق الصفات
انسان مختصر از حضرت الهيه و مشتمل بر انچه که دران حضرتست از حقایق صفات
والاسماء اشتمالا احديا جمعيا خصه اى الله سبحانه الانسان بالصورة
و اسماء اشتمال احدي جمعي خاص کردانید او را ای الله سبحانه انسان را بصورت
الالهية اى جعل الصورة مختصة به بحسب الذكر والا لكان العالم ايضا
الهيه يعني کردانید آن صورت را مختص باو يعني بصورت الهيه باعتبار ذکر و اگر چه هست عالم نیز بر آن صورت
على الصورة لان كل ما الى الوحدة اقرب فاضافته الى الحق اولى وصورة
زیرا که بدرستیکه هر چیز که بسوی وحدت اقرب است پس اضافت آن بسوی حق اولی است و صورت
الانسان صورته الاحدية الجمعية وصورة العالم صورته التفصيلية
انسان صورت اوست که احدیت جمعیت است و صورت عالم صورت او تفصیلیه
فقال على لسان نبيه صلى الله عليه وسلم ان الله خلق آدم اى قدره
پس فرمود بر لسان نبي خود بدرستیکه خلق کرد آدم را یعنی تقدیر کرد آدم را
اولا في العلم واوجده ثانيا في العين على صورته الالوهية الكاملة
اول در علم و موجود کردانید او را ثانیا در عین بر صورت الوهیت کامله خود
وصفته الربوبية الشاملة وحيث احتمل ان يعود الضمير في قوله
و بر صفت ربوبیه شامله خود و در ان مقام که احتمال است که رجوع کند ضمیر بقول خود
في صورته الى آدم كما ذهب اليه بعض من رده وفي رواية اخرى
صورته بسوی آدم چنانچه رفته اند بسوی آن بعض صوفیه رد نفیه او را از آنکه او در روایت دیگر
على صورة الرحمن نفيا لذلك الاحتمال ليكون نصا في مقصوده وفي
بر صورت رحمن است برای نفی کردن برآن احتمال را تا باشد نص در مقصود خود و در

رواية معاني الاخبار للشيخ ابي بكر بن اسحق رحمة الله عليه ولا تقبحوا الوجوه
روایت معاني الاخبار نام کتاب که مر شیخ ابی بکر بن اسحق راست رحمة الله و بد مکنید رویها را
فان ابن آدم على صورة الرحمن وفي الصحيح انه صلى الله عليه وسلم قال في وصية
زیرا که بدرستیکه پسر آدم بر صورت رحمن است و در صحیح است بدرستیکه او صلی الله علیه وسلم فرمود در وصیت
بعض اصحابه في الغزو واذا ذبحت فاحسن الذبحة واذا قتلت فاحسن
بعض اصحاب خود را در جنگ و هرگاه که ذبح کنی پس نیک کن ذبحه را و هرگاه که قتل کنی پس نیک کن قتله را
القتلة واجتنب الوجه فان الله خلق آدم على صورته قيل الصورة هي الهيئة
و اجتناب کن وجه را زیرا که بدرستیکه الله تعالی پیدا کرد آدم را بر صورت خود گفته شده است که آن
وذلك لا يصح الا على الاجسام فمعنى الصورة الصفة يعني خلق الله آدم على صفته
قول صحیح نمی آید مگر بر اجسام معنی صورت صفت است یعنی پیدا کرد آدم را بر صفت الله
عز وجل اي حيا عالما مريدا قادرا سميعا بصيرا متكلما ولما كان الحقيقة
عز وجل یعني حي عالم مرید قادر سمیع بصیر متکلم است و هرگاه که باشند حقیقة
تظهر في الخارج بالصورة اطلق الصورة على الاسماء والصفات مجازا
ظاهر شونده در خارج بصورت اطلاق کرده شد صورت بر اسماء صفات از روی مجاز
لان الحق سبحانه بها يظهر في الخارج هذا باعتبار اهل الظاهر واما
زیرا که حق سبحانه بآن اسما و صفات ظاهر میشود در خارج این توجیه باعتبار اهل ظاهر است و اما
عند المحققين فالصورة عبارة عما لا تعقل الحقائق المجردة الغيبية ولا
نزد محققین پس صورت عبارت است از چیزیکه معقول نمیشوند حقایق مجرده غیبیه و ظاهر
تظهر الا بها والصورة الالهية هو الوجود المتعين بسائر التعينات
نمیشوند آن حقایق مجرده غیبیه مگر بآن صورت الهیه آن وجود متعین است بسایر تعینات

التي بها يكون مصدرا لجميع الافعال الكمالية والآثار الفعلية وقال بعضهم

آن تعينات كه بآنها ميباشد وجود مصدر مر جميع افعال كماليه و آثار فعليه را و گفت بعضي صوفيه

اگر سايلي گويد كه اطلاق صورت بر الله تعالى چگونه توان كرد جواب گوئيم نقول اهل ظاهر

بمجاز باشد نه بحقيقت كه نزد ايشان اطلاق اسم صورت بر محسوسات حقيقة باشد و بر معقولات

مجازا اما نزد اين طايفه چون عالم بجميع اجزائه الروحانيه والجسمانيه والجوهريه والعرضيه

صورت حضرت الهيه است تفصيلا و انسان كامل صورت اوست جمعا پس اضافة صورت بحق حقيقة بود

و بما سواي او مجازا اذ لا وجود عندهم للسوى ولله در من قال نظم

زيرا كه نيست وجود نزد محققين مر غير را مر خداى راست پاكي كسيكه گفت

ياري دارم كه جسم و جان صورت اوست چه جسم و جان همه و جهان صورت اوست

هر معني خوب و صورت پاكيزه كاندر نظر تو آمد آن صورت اوست

ومن مقولات الحضرت المولوية وانفاسها القدسية بلسان الجمع مثنوى بهر طرف نگري

صورت مرا بيني اگر بخود نگري با بسوى آن سرو شور زا حولي بگريز

كه چشم بد بود امروز از جمالم دور بصورت بشرم هان و هان غلط نكني كه روح سخت

لطيف است و عشق سخت غيور وجعله اي جعل الله الانسان الكامل العين

و گردانيد او تعني گردانيد الله انسان كامل را عين

المقصودة والغاية المطلوبة من ايجاد العالم وابقائه كالنفس الناطقة

مقصود و غايت مطلوب از ايجاد عالم و ابقاء او مثل نفس ناطقه

التي هي المقصودة من تسوية جسد الشخص الانساني وتعديل مزاجه

كه اوست مقصود از تسويه جسد شخص انساني و تعديل مزاج

الطبعي الجسماني مقصود كلي وغرض اصلي از آفرينش عالم و بينش بني آدم است

طبعي جسماني

مشكوة تعينات نور شهود و مرات تنوعات ظهور وجود دل پاك و فهم دراك است

و مستجمع جميع انواع علوم و ادراكات احديه جميع علم و ادراك او والحقيقة الساتية

في الكل تدرك ذاتها بذاتها وما عدا ذاتها من لوازم ذاتها

حقيقة سارية در كل ادراك ميكند ذات خود را بذات خود و ما سواي ذات او را از لوازم ذات او

علما غيبيا اجماليا في الانسان الكامل والكون الجامع المتضمن لساير

از روي علم غيبي اجمالي كه در انسان كامل و كون جامع است كه متضمن است ساير

المظاهر المشتمل على جملة المراتب ثم انها تدرك الامر من جميعا فيه بعض

مظاهر را مشتمل بر جميع مراتب پس بدرستيكه آن حقيقة ادراك ميكند هر دو امر را در آن بعض

التعينات والاسماء الالهية ادراكا عقليا تفصيلا على حسب ما فيه

تعينات و اسماء الهيه ادراك عقلي تفصيلي بر حسب آنچيكه در وي است

من القوابل وتدرك هما ايضا بعض تعينات واسماء اخر ادراكا

از قوابل و ادراك ميكند آن هر دو را نيز بعضي تعينات و اسماء ديگر ادراك

وهما وخياليا على حسب ما فيه من قوابل اخر وتدرك ايضا بعض

وهمي و خيالي بر حسب آنچيكه در وي است از قوابل ديگر و ادراك ميكند نيز بعضي

تعينات واسماء اخر ادراكات حسية على حسب ما فيه من القوابل

تعينات و اسماء ديگر ادراك حسيه بر حسب آنچيكه در وي هست از قوابليكه

التي يتعلق بها تلك التعينات فهي انما تدرك الكل بالكل بحسب ما فيه

تعلق دارد بآنها آن تعينات پس آن حقيقت ادراك نميكند كل را مگر بكل بحسب جزئيكه

من الكل ادراكا تاما كاملا لا مزيد عليه اصلا چون صفات كوني بصفات آدمي را

از كل ادراك تمام كامل كه نيست زياده بر وي اصلا

حقایق مبدل شود و دیدهٔ بصیرتش بکحل وحدة مکحل گردد بجمیع قوی و مشاعر در جمیع مجالی
و مظاهر مشاهدهٔ جمال حق و ادراک وجود مطلق او کند و ثمرهٔ شجرهٔ آفرینش او
جز این دانش و بینش نیست و فی المثنوی المعنوی **نظم** آدمی دیدست و باقی
پوست است دید آن باشد که دید دوست است چونکه دید دوست نبود کور به
کر سلیمان است از دیو مور به ولهذا ای لان المقصود من ایجاد العالم و
و برای همین یعنی برای آنکه مقصود از ایجاد عالم و
ابقایه الانسان الکامل کما ان المطلوب من تسویة الجسد النفس الناطقة
ابقا او انسان کامل است چنانکه مطلوب از آراستن نفس ناطقه است
یخرب الدار الدنیا بزواله ای بزوال الانسان الکامل و انتقاله
خراب خواهد شد دار دنیا بزوال او یعنی بزوال انسان کامل و انتقال او
عنها کما ان الجسد یبلی و یفنی بمفارقة النفس الناطقة عنه
از دنیا چنانچه جسد خراب می شود و فانی میگردد بمفارقت نفس ناطقه از آن
فانه تعالی لا یتجلی علی العالم الدنیوی الا بواسطة فعند انقطاعه
زیرا که بدرستیکه او تعالی تجلی نمیکند بر عالم دنیوی مگر بواسطهٔ انسان کامل پس نزدیک منقطع شدن انسان
ینقطع عنه الامداد الموجب لبقاء وجوده و کمالاته فینتقل الدنیا
منقطع خواهد شد از عالم امداد که موجب بقاء وجود و کمالات اوست پس منتقل خواهد شد
عند انتقاله و تخرج ما کان فیها من المعانی و الکمالات الی الاخرة
نزدیک انتقال انسان و خارج کرده خواهد شد هر چیکه در دنیاست از معانی و کمالات بسوی آخرة
قال رضی الله عنه فی کتابه المسمی بالقسم الالهی من الاسم الربانی
فرمود رضی الله عنه در کتاب مسمی بقسم الهی از اسم ربانی

الا تری ان الدنیا باقیة مادام هذا الانسان فیها و الکائنات تتکون
که آیا نمی بینی بدرستیکه باقی است تا آنکه این انسان در وی است و کائنات پیدا شوند
و المسخرات تتسخر فاذا انتقل الی الدار الاخرة مارت هذه السماء مورا
و مسخرات مسخر میکردند پس هرگاه که منتقل شد انسان بسوی دار آخرت گردد این آسمان گردیده
و سارت الجبال سیرا و دکت الارض دکا و انتثرت الکواکب
و سیر خواهند کرد کوهها سیر کردن و خورد کرده خواهد شد زمین خورد کردن و پراکنده خواهند شد ستارها
و کورت الشمس الی غیر ذلک و فی کتاب الفکوک الانسان الکامل الحقیقی
و بر هم کرده خواهد شد آفتاب و غیر آن و در کتاب فکوک است که انسان کامل حقیقی
هو البرزخ بین الوجوب و الامکان و المرآة الجامعة بین الصفات
آن برزخ است میان وجوب و امکان و مرآت جامع است میان صفات
القدم و احکامه و بین صفات الحدثان و هو الواسطة بین الحق
قدم و احکام او و میان صفات حدثان و اوست واسطه میان حق
و الخلق و به و من مرتبته یصل فیض الحق و المدد الذی هو سبب
و خلق و بسبب او و از مرتبهٔ او موصول می شود فیض حق و مددیکه او سبب بقا
بقاء ما سوی الحق الی العالم کله علوا و سفلا و لولاه من حیث
ماسوای حق است بسوی عالم همه علوی و سفلی و اگر نمی بود انسان از حیث
برزخیته التی لا تغایر الطرفین لم یقبل شیء من العالم المدد
برزخیتیکه که مغایر نیست طرفین را قبول نمیکرد هیچ چیز از عالم مدد
الالهی الوحدانی لعدم المناسبة و الارتباط و لم یصل الیه
الهی وحدانی را برای نه بودن مناسبت و ارتباط و موصل نمی شد مدد بسوی عالم

فكان يفني وانه عمد السموات والارض ولهذا السر برحلته من مركز الارض
پس ميشد فاني و بدرستيكه آن عمد آسمان و زمين است و براي همين سر بسبب رحلت انسان از مركز زمين
التي هي صورة حضرة الجمع واحديته ومنزل خلافته الالهية الى الكرسي
كه آن زمين صورت حضرت جمع واحديت است و جاي خلافت الهيه است بسوي كرسي
الكريم والعرش المجيد المحيطين بالسموات والارض ينخرم نظامها فتبدل
كريم و عرش مجيد كه هر دو محيط اند بآسمانها و زمين خواهد شكست انتظام زمين پس تبديل خواهد شد
الارض غير الارض والسموات ولهذا نبه ايضا عليه الصلوة والسلام
زمين را غير زمين و آسمانها را و لهذا آگاه فرمود نيز
على ما ذكرنا بقوله لا تقوم الساعة وفي الارض من يقول الله الله
بر آنچه ما ذكر كرديم بقول مبارك خود پيش نخواهد آمد ساعت قيامت در حاليكه در زمين كسي باشد گوينده الله الله
واكده بالتكرير يريد وفي الارض من يقول الله قولا حقيقيا
و تاكيد فرمود به مكرر آوردن لفظ الله را اراده ميدارد عليه السلام از كسيكه گوينده الله است در زمين قول حقيقي را
اذ لو اراد من يقول كلمة الله لم يؤكد بالتكرار ولا شك انه لا يذكر
زيرا كه اگر اراده ميداشت كسي را كه گوينده كلمه الله است تاكيد نمي فرمود بتكرار لفظ الله و شك نيست بدرستيكه ذكر نميكند
الله ذكرا حقيقيا خصوصا بهذا الاسم الجامع الاعظم المنعوت بجميع
الله را بذكر حقيقي خصوص باين اسم جامع اعظم كه نعت كرده شده است بجميع
الاسماء الا الذي يعرف الحق بالمعرفة التامة واتم الخلق معرفة بالله
اسما مگر آنكس كه مي شناسد حق را بمعرفة تامه و تمام تر خلق باشد از روي معرفة بالله
في كل عصر خليفة الله وهو كامل ذلك العصر فكانه يقول صلى الله عليه
در هر عصر خليفة الله است و او كامل آن عصر است پس گويا ميفرمايد او صلى الله عليه

وسلم لا تقوم الساعة وفي الارض انسان كامل وهو المشار اليه بانه
وسلم قايم نشود ساعت قيامت در حاليكه در زمين انسان كامل است و اوست مشار اليه بآنكه بدرستيكه
العمد المعنوي الماسك وان شئت فقل الممسوك لاجله فاذا انتقل
او عمد معنوي ماسك است و اگر خواهي پس بگو مسك كرده شده براي او پس هرگاه كه منتقل شود او
انشقت السماء وكورت الشمس وانكدرت النجوم وانتثرت وسيرت
شق خواهد شد آسمان و بر هم كرده خواهد شد آفتاب و تيره خواهند شد ستارگان و پراكنده خواهند شد و سير داده خواهند شد
الجبال وزلزلت الارض وجاءت القيمة ولا ثبوته من حيث مظهريته في
كوهها و زلزله خواهد گرفت زمين و بيايد قيامت و اگر نمي بود ثبوت انسان از حيثيت مظهريت او در
الجنة التي محلها الكرسي والعرش المجيد لكان الحال فيها كالحال في الارض
جنتي كه محل آن يعني محل جنت كرسي و عرش مجيد است هر آئينه ميشد حال در جنت و كرسي و عرش مانند حال زمين
والسموات وانما قيدت ثبوته بقولي من حيث مظهريته من ما اطلعني الله
و آسمانها و جز اين نيست كه قيد كرده ثبوت انسان بقول من كه از حيثيت مظهريت اوست از براي آنكه اطلاع داده است مرا خدا
عليه من ان الجنة لا تسع انسانا كاملا وانما يكون منه في الجنة ما يناسب
بران از آنكه بدرستيكه جنت گنجايش نكند انسان كامل را و جز اين نيست كه مي باشد از انسان كامل در جنت آنچه مناسب
الجنة وفي كل عالم ما يناسب ذلك العالم وما يستدعيه ذلك العالم من الحق
جنت است و در هر عالم آنچه مناسب آن عالم است و آنچه ميطلبد آنرا آن عالم از حق
من حيث ما في ذلك العالم من الانسان بل اقول ولو خلت جهنم منه
از حيثيت آنچه در ان عالم است از انسان بلكه ميگويم و اگر خالي ميشد جهنم از انسان كامل
لم يبق فيه امتلاءت واليه الاشارة بقدم الجبار المذكور في الحديث
باقي نمي ماند و بآن انسان پر شده است جهنم و بسوي آن انسان اشاره است بقدم جبار كه مذكور است در حديث

عند قوله عليه السلام ان جهنم لا تزال تقول هل من مزيد حتى يضع

نزد قول او عليه السلام بدرستيكه جهنم هميشه است كه ميگويد كه آيا هست از مزيد تا آنكه مي نهد

الجبار فيها قدمه واذا وضع الجبار قدمه ينزوي بعضها الى بعض وتقول

جبار در جهنم قدم خود را وهرگاه كه نهد جبار در جهنم قدم خود را منزوي بعض جهنم بسوي بعضي وميگويد

قط قط اي حسبي حسبي واخبرت من جانب الحق ان القدم الموضع

قط قط اي بس است مرا بس است مرا وخبر داده شده ام از جانب حق كه بدرستيكه قدم نهاده شده

في جهنم هو الباقي هذا العالم من صور الكمل مما لا يصحبهم في النشاءة الجنانية

در جهنم همان باقي است درين عالم از صور كاملان از آنچيكه صحبت نخواهند داشت آن صورتها كاملان در عالم بهشتيه

وكنى عن ذلك الباقي بالقدم لمناسبة شريفة لطيفة فان القدم من

وكنايه كرده شده است از ان باقي بقدم براي مناسبت شريفه لطيفه زيرا كه بدرستيكه قدم از

الانسان اخر اعضاء صورته فكذلك نفس صورته العنصرية اخر اعضاء

آخر اعضاء صورت اوست پس همچنان نفس صورت عنصريه او آخر اعضاء

مطلق الصورة الانسانية لانه صور العالم باجمعها كالاعضاء المطلق

مطلق صورت انسانيه زيرا كه بدرستيكه صورتهاء عالم همه مانند اعضاء مطلق

صورة الحقيقة الانسانية وهذه النشاءة اخر صورة ظهرت بها الحقيقة

صورت حقيقيه انسانيه واين عالم آخر صورت است كه ظاهر شد بآن حقيقت

الانسانية وبها قامت الصور كلها التي قلت انها كالاعضاء وينتقل

انسانيه وبآن حقيقت قايم شده اند صورتها هم آن صورتها كه گفته ام كه بدرستيكه آنها مانند اعضاء اند

العمارة منها الى الدار الاخرة من اجله اي من اجل الانسان او بسبب

عمارة از دار دنيا بسوي دار آخرت براي او اي براي انسان يا بسبب

انتقا

انتقاله كما سبق ما دام كه انسان كامل در دنيا بود عالم محفوظ وخزاين الهي مضبوط باشد

انتقال او چنانچه گذشت

وچون ازين عالم منتقل شود بآن عالم واز دنيا مفارقت كند ومقيم دار آخرت گردد

ودر افراد انسان كسي نماند كه متصف بكمالات الهيه شود وقايم مقام او گردد وحق تعالى

خزينه دار خود سازد هرچه در خزاين دنيا باشد از كمالات ومعاني بآن از خزينه بيرون

برند واين بعض دنيوي لاحق گردد بآنچه در خزاين اخروي است وكار خزانه داري وخلافت

بآخرة اذ التجليات الالهية لاهل الاخرة انما هي بواسطة الكامل كما في

تجليات الهيه براي اهل آخرة جز اين نيست كه آنها بواسطه كامل اند چنانچه در

الدنيا والمعاني المفصلة لاهلها منفرعة من مرتبته ومقام جمعه ابدا

دنيا ومعاني مفصله مر اهل آخرة را متفرع اند از مرتبه كامل ومقام جمع او ابدا

كما تفرع منه ازلا وما كان للكامل من الكمالات في الآخرة

چنانچه متفرع بود ازان مقام ازلا وآنچيكه باشد مر كامل را از كمالات در آخرت

لا يقاس على ما له من الكمالات في الدنيا اذ لا قياس لنعم الاخرة على

قياس كرده نميشود بر آنچيكه مر اوراست از كمالات در دنيا زيرا كه نيست قياس مر نعمتهاي آخرة را بر

نعم الدنيا فقد جاء في الخبر الصحيح ان الرحمة مائة جزء جزء منها

نعمتهاي دنيا تحقيق آمده است در خبر صحيح كه بدرستيكه رحمة صد جز است يكجز از انها

لاهل الدنيا وتسعة وتسعون لاهل الاخرة واعلم ان دار الوجود

مر اهل دنيا راست ونود ونه مر اهل آخرت را وبدانكه بدرستيكه دار وجود

واحدة وانقسامها الى الدنيا والاخرة بالنسبة اليك لانهما

واحد است وانقسام او بسوي دنيا وآخرت به نسبت بسوي تست زيرا كه بدرستيكه

صفتان المنشاءة الانسانية فادنى نشاتها الوجودية

آن هر دو صفت اند مر نشاء انساني را پس ادني نشاء آن كه وجوديه

خزاين

العينية النشاءة العنصرية فهي الدنيا لدنائها بالنسبة الى نشاءتها
عينيه است نشاءه عنصريه است پس آن دنيا است براى دنائت و به نسبت بسوى نشاءت
النورية الالهية او لدنوها عن فهم الانسان الحيوان ولما
نشاءة نوريه الهيه يا براي قريب بودن آن از فهم انسان حيوان و هرگاه كه
كانت النشاءة الانسانية الكلية فى الدنيا نشاتين نشاءة
هست نشاءه انسانيه كليه در دنيا دو نشاءه يكى نشاءت
تفصيلية فرقانية ونشاءة احدية جمعية قرانية وهذه النشاءة
تفصيليه فرقانيه و ديگر نشاءه احديه جمعيه قرآنيه و اين نشاءه
الدنيوية كثيفة وصورتها مقيدة متحيزة من مادة جامعة
دنيويه كثيفه است و صورة او مقيدهٔ متحيزه از مادهٔ جامعه
بين النور والظلمة والنفس الناطقة المتعلقة بها من بعض قواها
ميان نور و ظلمة و نفس ناطقه كه متعلقه است بآن از بعضى قوتهای او
القوة العملية وهي ذاتية لها بعمل الله تعالى لا جلها في كل نشاءة
قوت عمليه است و آن ذاتيه است مرآن نفس ناطقه را عمل ميكند الله تعالى برای آن در هر نشاءه
وموطن صورة هيكلية تنزل معانيها وتظهر قواها وخصائصها
و در هر موطن صورت هيكليه نازل ميشوند معاني آن و در آن ظاهر ميشوند قوتهای آن و خاصهای
وحقايقها بها وكانت هذه النشاءة الجامعة بين النور
و حقيقتهای آن بآن قوه عمليه و هست اين نشاءه جامعه ميان نور
والظلمة لا تقتضى الدوام بل لا بد لها من الانخرام والانصرام
و ظلمت غير مقتضي دوام را بلكه لابد است مر او را از انقطاع و انصرام

لكونها حاصلة من عناصر مختلفة متباينة متضادة يقتضى حقايقها
براي بودن آن حاصل از عناصر مختلفه متباينه متضاده كه مقتضى اند حقايق خود
الانفكاك وكون قوى مزاجها العنصري غير وافية بجميع ما فى
انفكاك و بودن قوتهاى مزاج نفس ناطقه كه عنصرى است غير وافيست بجميع آنچه كه در
النفس من الحقايق والدقايق فان فى النفس ما لا يظهر بهذا
نفس است از حقايق و دقايق پس بدرستيكه در نفس چيزيست كه ظاهر نمي شود باين
النشاءة العنصرية مثل ما يظهر بنشاتها الروحانية النورانية
نشاءه عنصريه مانند چيزيكه ظاهر مي شود بنشاء او كه روحانيه نورانيه است
وقد حصل لها بحمد الله سبحانه فى مدة عمرها التي كانت تعمر
و تحقيق حاصل شد مر آن نفس را بحمد الله سبحانه در مدت عمر او كه هست او عمر آباد كننده
ارض جسدها من الاخلاق الفاضلة والملكات الكاملة
زمين جسد او را از اخلاق فاضله و ملكات كامله
والعلوم والاعمال الصالحة الحاصلة كمال فعلي لما صارت بها
و علوم و اعمال صالحهٔ حاصله كمال فعلي هرگاه گرديد بآنها
جميع ما كان بالقوة بالفعل فينشئ الله تعالى سبحانه للنفس بالقوة
يعنى بجميع آنچه كه بود بالقوه بالفعل پس پيدا ميكند الله تعالى سبحانه براي نفس ناطقه بسبب قوة
العملية اذا خرجت عن الدنيا صورة اخروية روحانية حاصلة
عمليه هرگاه كه خارج شد از دنيا صورت اخرويه روحانيه را
لها من تلك الاخلاق والملكات والعلوم والاعمال
آنرا از آن اخلاق و ملكات و علوم و اعمال

ملائم لها في جميع اوقاتها بعضها ببعضها من مادة روحانية
مناسب مر او را در جميع اوقاتش نسبتاى بعضها از ماده روحانيه

فتظهر حقايقها وخصايصها واثارها في تلك الصورة ظهورا يقتضي

پس ظاهر مى شود حقايق خود وخصايص خود وآثار خود دران صورت ظهوريكه مقتضى است

الدوام الى الابد لان مادتها روحانية وحدانية نورية فاقتضت

دوام را تا ابد زيراكه بدرستيكه مادهٔ او روحانيهٔ و وحدانيه نوريه است پس اقتضا كرد

تلك النشاءة الروحانية الدوام والبقاء لرسوخ حقايقها واصولها

آن نشاء روحانيه دوام و بقا را براى راسخ بودن حقايق آن واصول آن

الروحانية في جوهر الروح ودوام التجلي النفسي الالهي فيها فاذا انتقل

كه روحانيه است در جوهر روح و براى دوام تجلى نفس الهى در انها پس هرگاه كه منتقل شد

الامر الى الاخرة وظهرت النفوس والارواح الانسانية في صورها

امر بسوى آخرت وظاهر شدند نفوس وارواح انسانيه در صورتهاى خود

الروحانية البرزخية والمثالية والحشرية وغلبت الروحية على الصور

كه روحانيه برزخيه و مثاليه والحشريه وغالب شد نسبت روح بر صورتها

والنورية على الظلمة واخزن الحق الاسرار والانوار والحقايق في

ونسبت نوريه بر ظلمت وخزينه كرد حق اسرار وانوار وحقايق را در

تلك الصورة الاخروية كان الانسان باحدية جمعه ختما على تلك

آن صورت اخرويه باشد انسان باحديهٔ جمع خود ختم بران

النشاءة الاخروية حافظا لها الى الابد فافهم فيض وقبول فيض دايمى است

نشاءهٔ اخرويه درحاليكه حافظ است مرانها را تا ابد پس فهم كن

بهر قابلى كه بصفت وجود متصف شد واجب الوجود گشت بوجود حق دايم پس

عدم برو طارى نه شود اما تعينات وظهورات ونشات بروى طارى مى شود واين مخالف

آيه كريمه كل من عليها فان نيست زيراكه متعلق فنا تعين شخصى است نه متعين پس وجود متعين

بعد از زوال تعين ظهور ميكند در تعين ديگر اعم از انكه برزخى بود يا حشرى يا جناتى

يا جهنمى واين تجليات وظهورات باقى است ابد الابدين وقابل ومقبول هر دو باقى ودايم

بالحق الدايم الباقي الممكنات كلها شيون الحق في غيب ذاته واسمائه

ممكنات همه شيون حق اند در غيب ذات او واسماء او

ووقع اسم الغير عليها بواسطة التعين والاحتياج الى من يوجدها

وواقع شد اسم غير برانها بواسطه تعين واحتياج بسوى كسيكه موجود ميكردانند

في العين وبعد الاتصاف بالوجود العيني صار واجبا بالغير لا ينعدم

در عين وبعد اتصاف بوجود عينى گرديد واجب بالغير منعدم نخواهد شد

ابدا بل يتغير ويتبدل بحسب عوالمه وطريان الصور عليه فهو اي الانسان

ابدا بلكه متغير ميشود ومبدل ميگردد بحسب عالمهاى او وعارض شدن صورتها بروى پس او يعنى انسان

الكامل هو الاول بالقصد والارادة لما جعل الله سبحانه وتعالى العين

كامل اوست اول بقصد وارادت از براى انكه گردانيد الله سبحانه وتعالى عين

المقصودة والعلة الغائية المتحد من ايجاد العالم ومن شان العلة

مقصود وعلت غائيه از ايجاد عالم واز شان علة غايه

الغائية التقدم في العلم والارادة كما ان من شانها ايضا التاخر

است تقدم بودن در علم وارادت چنانكه بدرستيكه از شان علت غائيه نيز متاخر بودن هست

في الوجود كما اشار بقوله والاخر اي ذلك الانسان هو المتاخر عما عداه

در وجود چنانچه اشاره كرد بسوى آن بقول خود وآخر است اى آن انسان اوست متاخر از ماسواى خود

بالايجاد في سلسلة الموجودات فان اول ما اوجد بالوجود العيني هو القلم

بايجاد در سلسلهٔ موجودات پس بدرستيكه اول چيزيكه بوجود شد بوجود عيني او قلم

الاعلى ثم اللوح المحفوظ ثم العرش العظيم ثم الكرسي الكريم ثم العناصر ثم السموات

اعلى است پس لوح محفوظ پس عرش عظيم پس كرسي كريم پس عناصر پس سموات

السبع ثم المولدات ثم الانسان فانه منتهى تلك الاثار ومجمعها

سبعه پس مولدات پس انسان پس بدرستيكه او منتهى آن آثار ومجمع آنهاست

نشنيده درخت تا نخست ملاحظهٔ ميوه نكند درخت نه نشاند چون ملاحظهٔ ميوه

كرد درخت نشاند تا ساق درخت بلند نشود وشاخها نجهاند وبرگ بيرون نيارد

وشكوفه نكند ميوه ندهد پس ميوه در مرتبهٔ علم بر همه مقدم است ودر مرتبهٔ وجود

از همه نسبت موخر بر همين قياس است نسبت بني آدم با سائر اجزاي عالم

نخستين فكرت پسين در شمار تويي خويشتن را ببازي مدار وفي الكتاب المثنوي

قدس الله سره ناظمه مثنوي ظاهر آن شاخ اصل ميوه است باطنا بهر ثمر شد

شاخ هست گر نبودي ميل واميد ثمر كي نشاندي باغبان بيخ شجر پس بمعنى آن شجر

از ميوه زاد گر بصورت از شجر بودش ولاد بهر اين فرموده است آن ذو فنون

رمز نحن الآخرون السابقون گر بصورت من ز آدم زاده ام من بمعنى جد جد افتاده ام

كز براي من بدش سجدهٔ ملك وز پي من رفت بر هفتم فلك اول فكر آمد آخر در عمل

خاصه فكري كان بود وصف ازل وهو الظاهر المحسوس بالصورة الجسمية

واوست ظاهر محسوس بصورت جسميهٔ

العنصرية وهو الباطن الغير المحسوس ايضا لكن بالسورة اي المنزلة والشرف

عنصريه واوست باطن غير محسوس نيز ليكن بسورت يعني بمنزلت وشرف

فانهما باعتبار الروحانية او نقول هو الظاهر في عرصة الوجود العيني بالصورة

پس بدرستيكه آن هر دو باعتبار روحانيه است يا گوئيم كه اوست ظاهر در عرصهٔ وجود عيني بصورت

الاحدية الجمعية من جسم وروح وعقل وقوى وغيرها مما تصدق

احديت جمعيه از جسم وروح وعقل وقوى وغير آنها از آنچه صادق آيد

عليه اطلاق الخليفة وهو ايضا الباطن لكن بمرتبته التي هي الخلافة فان

بر او اطلاق خليفه واو نيز باطن است ليكن بمرتبهٔ آنكه آن خلافه است پس بدرستيكه

المراتب لان الامور معقولة لا وجود لها الا بالمتعينات المرتبة فيها حتى

مراتب همه امور معقوله اند نيست وجود مر آنها را مگر به متعينات كه مرتب است در مرتبه اند در آن

تتميز به عن المتعين بها وفيها كالسلطنة مثلا فان العقل يتميز بينها

متميز مي شوند آن متعينات بآن وجود از تعين دارند بآن متعينات ودر آن متعينات چنانچه سلطنت مثلا پس بدرستيكه تميز ميكند

وبين صاحبها اعني السلطان ولا يظهر لها في الخارج صورة زائدة

وميان صاحب سلطنت يعني سلطان وظاهر نيست مر سلطنت را در خارج در صورت زائده

على صورة صاحبها لكن يشهد اثرها ممن يظهر بها ما دام له الظهور

بر صورهٔ صاحب سلطنت ليكن مشهود ميگردد از سلطنت از كسيكه ظاهر شده بسلطنت مادامي كه مر او راست

بها ومتى انتهى حكمها لم يظهر عنه اثرها ويبقى كسائر من ليست

بآن سلطنت وهر گاهيكه منتهي شود حكم آن سلطنت ظاهر نخواهد شد از او از سلطنت وباقي ماند مثل آنكه

له تلك المرتبة فهو من حيث صورة الجمعية العنصرية او صورة الاحدية

مر ايشان را آن مرتبه پس آن باطن اي انسان كامل از حيثيت صورت جمعيهٔ عنصريه يا صورت احديت

الجمعية المذكورة انما عبد مخلوق مربوب الله سبحانه وتعالى

جمعيه مذكوره عنقريب مخلوق مربوبست مر خداي سبحانه وتعالى را

ومن حيث معناه وروحه او مرتبة رب يتحقق ربوبية بالنسبة

وازحيثيت معناء او وروح او يا مرتبهٔ او رب است متحقق می شود ربوبیت او به نسبت

والاضافة الى افراد العالم كله غيبية وشهادية وروحانية وجسمانية

واضافه بسوی افراد عالم همه خواه غیبیه باشند وشهادیه وروحانیه وجسمانیه

قال رضي الله عنه في انشاء الدوائر للانسان نسختان نسخة ظاهرة

فرمود رضی الله عنه در کتاب انشاء الدوائر که مر انسان را دو نسخه اند یکی نسخهٔ ظاهره

ونسخة باطنة فنسخة الظاهرة مضاهية للعالم باسره ونسخة الباطنة

ودیگر نسخه باطنه پس نسخهٔ ظاهره مشابه است مر عالم را همه ونسخهٔ باطنه

متضاهية للحضرة الالهية فالانسان هو الكلي على الاطلاق والحقيقة

مشابه است مر حضرت الهیه را پس انسان اوست کلی علی الاطلاق وحقیقت

اذ هو القابل لجميع الموجودات قديمها وجديدها وما سواه من

زیراکه اوست قابل بر جمیع موجودات قدیمه وجدیده را وماسوای او از

الموجودات لا يقبل ذلك فان كل جزء من اجزاء العالم لا يقبل الالوهية

موجودات قبول نمیکند آن را پس بدرستیکه هر جز از اجزای عالم قبول نمیکند الوهیت را

والاله لا يقبل العبودية بل العالم كله عبد والحق سبحانه وحده

والله قبول نمیکند عبودیت را بلکه عالم همه عبد است وحق سبحانه تنها اله

اله واحد صمد لا يجوز عليه الاتصاف بما يناقض الاوصاف

واحد صمد است جایز نیست برای متصف شدن بچیزیکه منافیست اوصاف

الالهية كما لا يجوز على العالم الاتصاف بما يناقض الاوصاف الحادثة

الهیه را چنانچه جایز نیست بر عالم متصف شدن بانچیکه منافی است اوصاف حادثه

العبودية فالانسان ذو نسبتين كاملتين نسبة يدخل بها الى الحضرة الالهية

عبودیت را پس انسان صاحب دو نسبت کامله است یکی نسبتیست که داخل می شود با آن بسوی حضرت الهیه

ونسبة يدخل بها الى الحضرة الكيانية فيقال فيه عبد من حيث انه مكلف

ودیگر نسبت که داخل می شود با آن بسوی حضرت کیانیه پس گفته میشود در ان عبد است از حیثیت آنکه بدرستیکه او مکلف است

ولم يكن ثم كان كالعالم ويقال فيه رب من حيث انه خليفة ومن حيث

ونه بودم بعد شد مثل عالم وگفته می شود در او رب است از حیثیت آنکه بدرستیکه او خلیفه از حیثیت

~~نفو بير ادم~~

نفو یم آدم باعتبار آنکه زینت عالم میکند از مرتبهٔ خلافت مظهر است جامع مرتبهٔ احسن تقویم آدم

اسماء وصفات الهیه را ومرات هویه است پس باین اعتبار رب باشد وباعتبار آنکه

او نیز مربوب ذات است وبصفت عبودیت موصوف عبد باشد یا خود چنین گوییم آدم را

صورتی است جسمانی ومعنی روحانی بجسم از عالم خلق است وبروح از عالم امر پس آدم

گویند باعتبار قل الروح من امر ربی یا بحکم نفخت فیه من روحی حق است شاید

واگر گویند که بمقتضاء خمرت طینت آدم بیدی اربعین صباحا خلق است شاید

شیخ رضی الله عنه در عنقاء مغرب میفرماید حقیقة الحق لا تحد وباطن

حقیقت حق محدود نمیشود وباطن

الرب لا يعد فباطن لا يكاد يخفى وظاهر لا يكاد يبدو فان

رب معدود نمی شود پس باطن است که نمی خواهد مخفی شود وظاهر است که نمی خواهد علانیه شود

يكن باطنا فرب وان يكن ظاهرا فعبد ولذلك اي لكون آدم

است باطن پس رب است واگر هست ظاهر پس عبد است وبرای آن ای برای بودن آدم

له جهة ربوبية بها يناسب الحق سبحانه وجهة عبودية بها

مراد را جهت ربوبیت که بان مناسبت دارد حق سبحانه را وجهت عبودیت است که بان

يناسب الخلق جعله الله سبحانه خليفة في خلقه ليأخذ بجهة الربوبية
مناسبت دارد خلق را گردانيد او را الله سبحانه خليفه در خلقت خود تا بگيرد بجهت ربوبيت
ونشأته الروحانية عن الله سبحانه ما يطلبه الرعايا ويبلغه بجهة
ونشأت روحانيهٔ خود از الله سبحانه آنچه طلب ميكنند آنرا رعايا و برساند آنرا بجهت
العبودية ونشأته الجسمانية اليهم فيها بين الجهتين تم امر خلافته
عبوديت ونشأت جسمانيهٔ خود بسوي ايشان پس بآن دو جهت تمام مي شود امر خلافت او
كما قال سبحانه ولو جعلناه ملكا لجعلناه رجلا وللبسنا عليهم
چنانچه فرمود سبحانه واگر ميگردانيديم آن را فرشته هرآئينه ميگردانيديم فرشته را شكل مرد
ما يلبسون ليجانسكم فيبلغكم امري وكذلك جعل سبحانه ابناءه الكاملين
و همچنان سبحانه فرزندان كامل آدم را
وهرآئينه مي پوشانيديم يعني مشتبه ميكردانيديم بر ايشان آنچه مشتبه مي شوند تا مجانس شود شما را پس برساند شما را امر من
خلفاء في العالم كله والغير الكاملين فيما يتعلق بهم فان لكل فرد
خلفا در عالم تمام و غير كامل در آنچه كه تعلق دارد بايشان پس بدرستيكه براي هر فرد
من الافراد الانسانية نصيبا من هذه الخلافة فيدبر به ما يتعلق به
از افراد انسان نصيب است ازين خلافت كه تدبير ميكند بآنچه تعلق دارد
كتدبير السلطان بملكه وصاحب المنزل بمنزله وادناه تدبير
مثل تدبير پادشاه بملك خود وصاحب خانه بخانهٔ خود وادنا آن تدبير
الشخص لبدنه والخلافة العظمى انما هي للانسان الكامل هر فردي
شخصي است مر بدن او را و خلافت عظمى جز اين نيست كه آن مر انسان كامل راست
از افراد انسان را نصيبي ازين خلافت است كه بدين نصيب بتدبير آنچه بدو متعلق

است قيام مي نمايد چون تدبير سلطان در مملكتش وتدبير صاحب منزل در منزلش وادنا ر
آن تدبير شخص است در بدن خويش واين نصيبها اولاد او را بطريق وراثت از
والد اكبر حاصل است وخلافه عظمى انسان كامل راست حضرت مولوي فرمايد قدس الله سره شعر
از پنت پادشاهي سجود جبرئيلي ملك بدر بجويي اي بي نواجه باشد تو كوهري نهفته
در گاه وگل گرفته گر رخ ز گل بشويي اي خوش لقا چه باشد بي سر شوي وسامان
از كبر وحرص خالي وآنكه سري برآري از كبر با چه باشد ولهذا اي ولمعنى اشتمال
ودر براي اين است براي معناي اشتمال
آدم على جهتي الربوبية والعبودية ما ادعى احد من افراد العالم الربوبية
آدم بر دو جهت ربوبيت وعبوديت دعوى نكرد هيچ يكي از افراد عالم ربوبيت
والاتصاف بصفاتها في اعلى درجاتها الا الانسان لما فيه اي في
واتصاف را بصفات ربوبيت در اعلى درجات ربوبيت مگر انسان از براي آنچه در وي است
الانسان من القوة والتمكن من الاتصاف بالاتصاف بالاوصاف
انسان از قوه وتمكن از اتصاف بسبب متصف بودن او باوصاف
الربوبية والنسب الفعلية الوجوبية فمن شاهدها في نفسه ولم
ربوبيت وبه نسبتهاي فعليه وجوبيه پس هر گاه كه مشاهده كرد آنها را در نفس خود
يفتح الله عين بصيرته لم يهتد الى انها صفات الحق انعكست
ونگشاد الله تعالى چشم بصيرت او راه نيافت بسوي آنكه آنهمه صفات حق اند كه منعكس شده اند
في مرآة استعداده فتوهم انها له على سبيل الاصالة فظهر بدعوى
در آئينهٔ استعداد او پس توهم كرد كه آنهمه مر خود راست بر طريق اصالة پس ظاهر شد بدعوى
الربوبية والالوهية كالفراعنة وكذلك ما احكم احد من افراد
ربوبيت والوهيت مانند فرعونان وهمچنان محكم نكرد هيچ يكي از افراد

العالم مقام العبودية في نفسها اي ماجعله محكما راسخا بالهبوط في

عالم مقام عبوديت در نفس او اي نكردانيد اورا محكم استوار بفرو آمدن در

اقصى دركاته الا الانسان فانه متى شاهد تلك الاوصاف و النسب

نهايت دركات خود مكر انسان پس بدرستيكه او هركاهيكه مشاهده كرد آن اوصاف و نسبتهاي ربوبيت

في غيره ونوهم انها له بالاصالة اقر له بالعبودية كعبدة الاوثان

در غير حق و توهم كرد بدرستيكه آنهمه مرآن غيرراست بالاصالة اقرار كرد براي آن غير بعبوديت خود مانند پرستندكان بتان

فعبد الحجارة وغيرها من الجمادات التي هي ارذل الموجودات واسفلها

پس بدرستيكه سنك وغيره از جمادات كه آنها ادناترين موجودات و زبرترين آنهاست

لعدم خروج ما في قوة القابلية فيها من الصفات الوجودية كالحيوة

براي عدم خروج آنچيكه در قوة قابليت است در آنها از صفات وجوديت مثل حيوة

والعلم وما يتبعهما الى الفعل محجوب راكه ديده حق بين و دل حقيقت دان ندارد جون

وعلم و آنچيكه تابع آن هردوست بسوي فعل

وجه حق و جمال مطلق مشتمل بحجب تعينات و محتجب بصور تنزلات در مجالي اكوان و مظاهر اشكال

والوان مشاهده افتد وصفات حق ظاهر را در هر مظهر از عين همان مظهر داند و در نمود

مظاهر از شهود ظاهر محروم ماند اكر نظر بر صفات كمال خود انداز د نعره انا ربكم الاعلى

زند و اكر تماشاي جمال غير برداز د خود را بر خاك مذلت و زمين عبوديت افكند مثنوي

چون بند د قضا بر آدمي زاد ٭ نكردد از حجاب صورت آزاد ٭ كهي از سركشي و خود ستائي

زند با هم سر آن لاف خدائي ٭ كه از سنكي بتي سازد جو آزر ٭ برسم بندكي پيشش نهد سر

خوش آن روشن دلي كش چشم ادراك ٭ ز جز نور ازل ديدن بود پاك

ز لوح دل تراشد حرف اغيار ٭ نه بيند در ديار او غير ديار ٭ همه كون و مكان يك نور بيند

ولي از ديكران مستور بيند ٭ بود در ديد وحدت فتح بابش ٭ نكردد كثرت صورت حجابش ٭

فلا شئ اعز وارفع مرتبة من الانسان بربوبيته اي بواسطة اتصافه

پس نيست هيچ شئ عزيزتر و در رفيع تر از روي مرتبه از انسان بربوبيت او اي بواسطه اتصاف او

بصفات الربوبية وظهورها به فانه لا مرتبة ارفع منها وكذلك

بصفات ربوبيت و ظهور ربوبيت باو پس بدرستيكه نيست هيچ مرتبه رفيع تر از ربوبيت و همچنان نيست

لا شئ اذل وانزل مرتبة اي من الانسان بعبوديته اي بسبب اتصافه

هيچ شئ ذليل تر و فروتر از روي مرتبه از او اي از انسان بعبوديت او اي بسبب اتصاف او



بصفات العبودية فانه كما ان الربوبية ارفع المراتب كذلك ما يقابلها

بصفات عبوديت پس بدرستيكه چنانكه ربوبيت رفيع ترين مراتب است همچنان آنچيكه در مقابل ربوبيت

اعني العبودية انزلها انسان مرآتي است ذات وجهين در يك روش خصايص

يعني فروترين همه مراتب است

ربوبيت بيدا و در ديكر روش نقايص عبوديت هويدا جون بخصايص ربوبيت نكري از همه

موجودات بزركوارتر است و جون نقايض عبوديت شمري از همه كائنات خوارتر و بمقدار تر

رباعي جون در خود از اوصاف يابم اثري ٭ حاشا كه بود نكوتر از من دكري ٭ وانده كه

فتد بكال خويشم نظري ٭ در هر دو جهان نباشد از من بتري ٭ وفي انشاء الدوائر

و در كتاب انشاء دوائر آمده است

كان الانسان برزخ بين العالم والحق تعالى وجامع الخلق والحق وهو

كه هست انسان برزخ ميان عالم و حق تعالى و جامع خلق و حق و اوست

الخط الفاصل بين الظل والشمس وهذه حقيقته فله الكمال المطلق في الحدوث

خط جدا كننده ميان ظل وشمس واينست حقيقت او پس مراورا است كمال مطلق در حدوث

والقدم والحق له الكمال المطلق في القدم وليس له في الحدوث مدخل

و قدم و حق مراورا است كمال مطلق در قدم و نيست مراورا يعني حق را در حدوث مدخل

تعالى عن ذلك والعالم له الكمال المطلق في الحدوث وليس له في القدم

برتر است او تعالى از حدوث و عالم مراورا است كمال مطلق در حدوث و نيست مراورا در قدم

مدخل فصار الانسان جامعا فما اشرفها من حقيقة وما اظهرها

مدخل پس گرديد انسان جامع پس چه اشرف مرتبه است از حقيقة وچه ظاهر ترين آنها است

من موجود وما احسنها وما ادنسها ايضا في الموجود اذ كان منها

از موجود وچه نيك ترين آنها است وچه بدترين آنها است نيز در موجود زيرا كه هست از انها

محمد صلى الله عليه وسلم وابوجهل وموسى عليه السلام وفرعون

محمد صلى الله عليه وسلم وابوجهل وموسى عليه السلام و فرعون

فتحقق احسن تقويم واجعله مركز الطائعين المقربين وتحقق

پس متحقق شد احسن تقويم و بگردان او را مركز فرمان برداران و مقربين و متحقق شد

اسفل السافلين واجعله مركز الكافرين الجاحدين فسبحان

اسفل السافلين و بگردان اورا مركز كافرين منكرين پس پاك است

من ليس كمثله شئ وهو السميع البصير فان فهمت ما سبق من

مراورا كه نيست مثل او هيچ شئ و اوست سميع بصير پس اگر فهم كني انچه گذشته است از

البيان فقد ابنت وكشفت لك حجاب الابهام عن وجه

بيان پس تحقيق ظاهر كرده ام و كشف كرده ام براي تو حجاب ابهام را از وجه

المقصود

المقصود بالانسان اي بالحقيقة التي يقصد بلفظ الانسان ويعبر به

مقصود بانسان اي بحقيقتيكه قصد كرده شده است بلفظ انسان وتعبير كرده شده است

عنها وحاصل ما ابانه رضي الله عنه انه اي الانسان حقيقة مطلوبة

ازان حقيقت وحاصل انچيكه بيان نموده است رضي الله عنه كه بدرستيكه او انسان حقيقت مطلوبه است

لاسماء الله تعالى الحسنى لكونه احديه جمع جميع حقايق مظهرياتها

مر اسماء حسناء الله تعالى براى بودن او احديت جمع جميع حقايق مظهريات آن اسماء

مقصودة من ايجاد العالم نسبتها الى العالم نسبة الروح الى البدن مدبرة

مقصود اوست از ايجاد عالم نسبت آن حقيقت سوى عالم نسبت روح است بسوي بدن مدبر است

له بما هو لها بمنزلة القوى مما اودع الله سبحانه فيها بما هو لها من اسمائه

مر عالم را بانچيكه آن چيز مر آن حقيقت را بمنزله قوي است از جمله انچيكه وديعت نهاده است الله سبحانه در ان حقيقت از اسماء خود

مختصرة من الحضرة الالهية مخلوقة على صورتها متوسطة بينه وبين

مختصر از حضرت الهيه مخلوق بر صورت آن حضرت متوسط است ميان حق و ميان

خلقه في ايصال فيضه اليه جامعة بين عز الربوبية وذل العبودية

خلق او در رسانيدن فيض او بسوي جامع است ميان عزت ربوبيت و ذلت عبوديت

فسبحان الله ما اشرف حال الانسان وما اعلى امره اذا عرف قدره

پس پاكي است خدايرا كه شريف تر حال انسان و چه برتر است امر او اگر شناخت قدر خود

ولم يتعد طوره شعر بكسل زبي اصولان مشنو فريب غولان كه تو از شريف

ونتجاوز نكرد طور خود را

اصلي كه تو از بلند جائي ؛ تو بروح بي زوالي ز درون با جمالي ؛ تو ازان ذو الجلالي

تو ز بر تو خدائي ؛ تو هنوز نا بديدي ز جمال خود چه ديدي ؛ سحري چو آفتابي ز درون خود برآئي

تو چنین نهان دریغی که بزیر میغ بدران تو میغ تن راکه همی خوش لقائی تو چو باز بای
بسته تن تو چو کنده بربا تو بچنگ خویش باید که کره زباکش ئی واذا فهمت
و هرگاه که فهمیدی
ما انبت لك فانظر بعين بصيرتك الى عزته اي عزة الانسان وشرفه
آنچه که بیان کردم مرترا پس نظر کن بچشم بصیرت تو بسوی عزت او ای عزت انسان و شرف او
الحاصل له باسماء الحسنى اي بسبب اتصافه بها وبسبب طلبها اي طلب
که حاصل است مر او را باسماء حسنى اي بسبب اتصاف او بآنها و بسبب طلب آنها اي طلب
تلك الاسماء اياه اي الانسان ليكون لها مظهرا كاملا ومجلى شاملا
آن اسما آن را اي انسان را تا باشد از برای آنها را یعنی اسما را مظهر کامل و مجلی شامل
فمن اجل طلبها اي طلب تلك الاسماء اياه اي الانسان واقتضائها
پس از براي طلب آنها اي طلب آن اسما آن را اي انسان را و اقتضا آنها
وجوده لما مر نعرف عزته اي عزة الانسان وشرفه لان عزة المطلوب
وجود او را برای آنچه که گذشت میشناسی عزت او را اي عزت انسان و شرف او را زیراکه بدرستیکه عزت مطلوب و شرف او
وشرفه انما هي بقدر عزة الطالب وشرفه وكذلك من اجل ظهوره
و شرف او جز این نیست که آن عزت و شرف بقدر عزت طالب و شرف اوست و همچنان از برای ظهور او
اي الانسان بها اي بتلك الاسماء ووجوده بها مع عدمه في حد ذاته
اي انسان بآنها اي باسما و وجود او بآنها با وجود عدم او در حد ذات خود
وصفاته في نفسه تعرف ذلته اذ لا ذلة اعلى من الاتصاف بها تحت
و صفات خود در نفس خود میشناسی ذلت او را زیرا که نیست هیچ ذلت برتر از مقهور شدن زیر
حكم العدم والاحتياج في الوجود الى الغير ولشدة غموض هذا
حکم عدم و از محتاج بودن در وجود سوی غیر و برای شدت غموض این
المقام وصعوبة فهم المرام تردد الشيخ رضي الله عنه في فهم المخاطب
مقام عبد و رب و صعوبت فهم این مرام تردد کرد شیخ رضی الله عنه در فهم مخاطب

اولا وامره به ثانيا بقوله فافهم ومن ههنا اي من هذا المقام حيث يفهم
اولا و امر کرد او را بفهم ثانیا بقول خود پس فهم کن و از اینجا اي ازین مقام از حیثیکه مفهوم میشود
منه كون الانسان ربا من حيث باطنه عبدا من حيث ظاهره يعلم انه اي
ازان بودن انسان رب از حیثیت باطن خود عبد از حیثیت ظاهر خود معلوم میشود بدرستیکه او اي
الانسان نسخة منتسخة من الصورتين مطابقة لهما صورة الحق المشتمل
انسان نسخه است که نوشته شده از دو صورت در حالیکه مطابق است آن هر دو را یکی صورت حق
عليها نشاءته جمعية الباطنة وصورة العالم المشتمل عليها نشاءته تفرقة
بر ان صورت نشاءت جمعیه باطنه و دیگر صورت عالم که مشتمل است بران نشاءت تفرقه
الظاهرة وهاتان الصورتان هما يدي الحق اللتان خلق بهما ادم قال سبحانه
ظاهره و آن دو صورت دو صورت است اما دو ید حق اند دو ید که بیدا کرد بآن دو آدم را فرمود سبحانه
لابليس ما منعك ان تسجد لما خلقت بيدي ولما كان الفاعل والقابل
مر ابلیس را چه چیز منع کرد ترا آنکه سجده کنی مر آن چیز را که بیدا کرده بدو ید من و هرگاه هست فاعل و قابل
شيئا واحدا في الحقيقة ظاهرا في صورة الفاعلية تارة والقابلية اخرى
شیء واحد در حقیقت ظاهر در صورت فاعلیت گاهی و در صورت قابلیت اخری
عبر عنهما باليدين فيمنى هما الصورة الفاعلية المتعلقة بحضرة الربوبية
تعبیر کرد از ان هر دو بدو ید پس ید راست آن هر دو صورت فاعلیت است که متعلق است بحضرت ربوبیت
وهي اليد المعطية ويسرهما الصورة القابلية المتعلقة بحضرة العبودية
و آن ید عطا کننده است و ید چپ آن هر دو صورت قابلیت است که متعلق است بحضرة عبودیت
وهي اليد الاخذة بل كلتا ايدي الرحمن يمين لان القابلة في قوة
و آن ید گیرنده است بلکه آن هر دو ید رحمان راست اند زیراکه بدرستیکه قابله در قوه قبول

القبول تساوي الفاعلية في قوة الفعل لا تنقص منها ولا اكثرانهم يفسرون

قبول مساوي است فاعله را در قوت فعل کم نیست قابله از فاعله واکثر علما تفسیر میکنند

اليدين بالصفات الجمالية والجلالية ويجمع المعنيين تفسيرهما بالصفات

یدین را بصفات جمالیه وجلالیه وجامع است هردو معنی را تفسیر آن هردو ید بصفات

المتقابلة والصفتان المتقابلتان هما يدا الحق اللتان توجهتا منه سبحانه

متقابله ودو صفت متقابل همان دو ید حق اند آن دو ید که متوجه شدند آن هر دو از وی سبحانه

وتعالى على خلق الانسان وخلقه سبحانه وتعالى الانسان الكامل بيديه

وتعالی بر خلق انسان وپیدا کردن او سبحانه وتعالی انسان کامل بدو ید خود

عبارة عن اصطفائه بالصورة الانسانية وجعل الانسان الكامل

عبارت است از برگزیدن او بصورت انسانیه وگردانیدن انسان کامل

متصفا بالصفات الجمالية والجلالية وابليس راى من ادم صفات العالم

متصف بصفات جمالیه وجلالیه وابلیس دید از آدم صفات عالم را

من الانفعاليات القابلية كالخوف والرجاء ولم ير الصفات الفعلية

از انفعالیات قابلیه مانند خوف ورجا وندید صفات فعلیه را

ولم يعرف ان القابلية ايضا صفات الله سبحانه وتعالى فانها من

ونشناخت اگه قابلیت نیز صفات الله سبحانه وتعالی است پس بدرستیکه قابلیت

الاستعداد القابض عن الفيض الاقدس فلو لم يكن لادم تلك القوابل

استعداد فیض یاب است از فیض اقدس پس اگر نمی بود آدم را آن قابلیت

لم يعرف الحق سبحانه بجميع الاسماء ولم يعبده بها وابليس لم يعرف

نمی شناخت حق سبحانه را بجمیع اسما ونمی پرستید حق را بآنها وابلیس نشناخت

جملة

ذلك لانه جزء من العالم يحصل له هذه الجمعية فما عرف الا ما هو من العالم

زیراکه بدرستیکه ابلیس یک جزء است از عالم حاصل نشد مر او را دین جمعیت پس نشناخت مگر آن چیز را که

فاستكبر وتعزز لاحتجابه عن معرفته ادم وما عرف ان الذي حسبه

پس استکبار کرد وعزت اختیار کرد از برای محتجب بودن او از معرفت ونشناخت که بدرستیکه پنداشت او

نقصا كان عين كماله ولم يحصل لابليس هذه الجمعية التي لادم لان ابليس

نقص بود عین کمال او وحاصل نشد مر ابلیس را این جمعیتی که آدم راست زیراکه بدرستیکه ابلیس

مظهر الاسم المضل وهو من اسماء الداخلة في اسم الله الذي مظهره ادم

مظهر اسم مضل است ومضل از اسمائیست که داخل اند در اسم جامع الله آن اسم که مظهر آدم

عليه السلام فلا يكون لابليس استعداد القبول لجمعية الاسماء والحقائق

علیه السلام است پس نیست مر ابلیس را استعداد قبول جمعیت اسما وحقایق

فلذلك شيطن اي بعد حقيقة آدم بحسب مرتبه خلافت تربيت میکند همه عالم را

پس برای آن شیطنت کرد از دور شد

ومدد میدهد مظاهر جمیع اسما وصفات را وشیطان که مظهر اسم مضل است هم تربیت

از حقیقت آدم می یابد پس حقیقت خود مضل نفس خود بوده باشد در حقیقة بمظهر اسم المضل

وخود را از بهشت بزمین وخود را از بهشت بزمین آورده باشد تا هر کس را از افراد خود

بکمال که لایق او باشد برساند ویکی ازین دو خانه که بهشت ودوزخ نام وی است

برسد چنانچه مقتضای استعداد او است وگرنه آن بودی که شیطان مدد از آدم یافته بودی

بر آدم کی سلطنتش میسر شدی واز اینجا ظاهر می شود سر قول حق سبحانه وتعالی فلا

تلوموني ولوموا انفسكم شیطان گوید در قیامت کبری مرا ملامت مکنید پس

ملامت مکنید برا د ملامت بکنید نفسهای شما

بسبب وسوسه واغوای نفس خود را ملامت کنید زیراکه اعیان انسان تقاضای

آنچه در کسترد و استعداد آنچه داشت بدان رسید بس اضلال شیطان آدم را اخراج او از جنت

منافی خلافت و ربوبیت آدم نیست **نظم** آدمی چیست برزخ جامع ۞ صورت خلق و حق

در و لامع ۞ نسخهٔ مجمل است و مضمونش ۞ ذات حق و صفات بیچونش ۞ متصل با دقایق جبروت

مشتمل بر حقایق ملکوت ۞ باطنش در محیط وحدت غرق ۞ ظاهرش خشک لب بساحل فرق

یک صفت نیست از صفات خدا ۞ که نه در ذات او بود پیدا ۞ هم علیم است هم سمیع و بصیر

متکلم مرید و حی و قدیر ۞ همچنین از حقایق عالم ۞ همه چیزی بود در و مدغم ۞ خواهی

افلاک خواهی ارکان گیر ۞ خواه کان و نبات و حیوان گیر ۞ صورت نیک و بد نوشته درو

سیرت دیو و دد سرشته درو ۞ گر نه مرات وجه باقی بود ۞ از چه رد شد فرشته را مسجود

بود عکس جمال حضرت پاک ۞ اگر ابلیس پی نبرد چه باک

والحکمة والکلمة لم یبق ما یجب التنبیه

وحکمة و کلمه باقی نماند آنچه واجب است تنبیه

علیه فی ترجمة کل فص الا معنی اتصاف کل حکمة بصفتها و سبب اختصاص تلک

بران در ترجمهٔ هر فص مگر معنی اتصاف هر حکمت بصفت آن و سبب اختصاص آن

الحکمة بالنبی الذی نسبت الیه الکلمة فاقول النفث لغة ارسال النفس

حکمة به نبی که نسبت کرده شده است بوی از کلمه پس میگویم که نفث در لغت ارسال نفس است

رخوًا وهنا عبارة عن ارسال النفس الرحمانی اعنی افاضة الوجود

باهستگی و نرمی و درینجا عبارت است از ارسال نفس رحمانی یعنی افاضهٔ وجود

علی الماهیات القابلة له والظاهرة به او عن القاء العلوم الالوهیة

بر ماهیات که قابله اند آن وجود را و ظاهر اند بآن وجود یا عبارت است از القاء علوم الوهیه

والعطایا الالهیة فی روع من استعد لها قلبه وقال رسول الله صلی الله علیه

و عطایای الهیه در ضمیر کسیکه مستعد باشد مر آنها را قلب او فرمود رسول الله صلی الله علیه

وسلم ان روح القدس نفث فی روعی ان نفسا لن تموت حتی تستکمل رزقها

وسلم بدرستیکه روح قدس القا کرد در دل من بدرستیکه هیچ نفس هرگز نخواهد مرد تا آنکه مستکمل نشود

الا فاجملوا فی الطلب او عن النفث المخصوص باهل علم الروحانیة والنیرنج

آگاه باشید پس خوبی کنید در طلب یا عبارت از نفث مخصوص است باهل علم روحانیه و صاحبان نیرنج

والعزایم والرقی شرعیها وحکمیها وهو بث الروحانیة وبسطها فی النفث

و عزیمتها و دعوت شرعیه و حکمیه و او پراکنده کردن روحانیه و بسط دادن آنهاست در نفث

وارسالها صورة الی الامر المتوجه الیه ارباب علوم روحانیه و اصحاب عزایم و افسون

و ارسال آن روحانیت از روی صورت بسوی امر متوجه الیه

و نیرنجات حکمیه و اهل معارف اسماء حروف و دعوات شرعیه بعد از قرائت و تلفظ و اعمال

مخصوصه نفس را بدان امر متوجه الیه در می دهند چنانکه مشهور است که رسول الله صلی الله

علیه وسلم دعوات خواندی و در دمیدی و همچنین از کبار امت ماثور است و حکمت در آن

آنست که باطن منطوی است بر معانی الفاظ جاریه بلسان و هر معنی از معانی منطوی بر سری

از اسرار الهی که معبر می شود بروحانیت آن و خواننده بث آن روحانیت میکند

به بسط کردن آن در نفس و ارسال آن بحسب صورت در آن چیز که متوجه آنست پس حاصل معنی

این کلام آن باشد که خلاصهٔ علومی که متعلق است بعطایای حاصل آمده از مرتبهٔ فیاضیت

و مبدائیت حق سبحانه یا خلاصهٔ علومی که حاصل آمده بر سبیل وهب و تفضل لا علی سبیل الکسب

والتعمل یا خلاصهٔ علوم روحانیات متحقق و ثابت است در حقیقت روحانیه

شيث على نبينا عليه الصلوة والسلام وانما خصت الحكمة النفثية بالكلمة
وجز اين نيست كه مخصوص شد حكمت نفثيه بكلمهٔ

الشيثية لانه اول انسان حصل له العلم بالاعطيات الحاصلة من مرتبة
شيثيه زيرا كه بدرستيكه اول انسانست كه حاصل شد مراورا علم بعطيات كه حاصل اند از مرتبهٔ علوم

المصدرية والمفيضية ونزلت عليه العلوم الالوهية اللدنية ونزلت عليه
مصدريه ومفيضيت ونازل شدند بروي علوم الوهيت لدنيه ونازل شدند بروي

الروحانيات والملائكة والحقيقة بالتسخير والتصريف والتصرف في الاكوان
علوم روحانيات و ملائكه وحقيقت بتسخير وتصريف وتصرف بعني خود عمل كردن در اكوان

بالاسماء والحروف والكلمات والايات وما يشاكل ذلك ولما كان اول
باسماء وحروف وكلمات وآيات وانچيكه مشابه آنست وهر گاهيكه بود اول

المراتب المتعلقة التعين الجامع للتعينات كلها له احدية الجمع وكان
مراتب متعلقه تعين جامع مر همه تعينات را مر آن مرتبه را احديه جمعست وبود

المرتبة التي تليه مرتبة المصدرية والفياضية وكان آدم عليه السلام
مرتبهٔ كه تلو اوست مرتبهٔ مصدريت وفياضيت است وبود آدم عليه السلام

صورة المرتبة الاولى كما كان شيث عليه السلام مظهر الثانية
صورت مرتبهٔ اولى چنانكه بود شيث عليه السلام مظهري است ثانيه

قدم الفص الادمي في الذكر وجعل الشيثي تلوه موافقا للوجود الخارجي
مقدم ادرا فص آدم را در بيان وگردانيد فص شيث را تلوي آن را از براي موافق شد

وچون آدم عليه السلام بعد از مفارقت هابيل از حضرت وهابي حق سبحانه وتعالى

موهبتي طلبيد كه تسكين توجع وفقدان هابيل بآن حاصل آيد حق سبحانه وتعالى شيث
را عليه السلام از محض وهب بدو عطا فرموده وهمچنين هر چه حاصل شد اورا از محض
عطا بود لاجرم شيخ رضي الله عنه درين فص بحث عطا وتحقيق اقسام آن ميكند وميفرمايد

اعلم ان اعطيات الحق سبحانه الاعطيات اما بفتح الهمزة وتخفيف الياء
بدانكه بدرستيكه عطاهاي حق سبحانه اعطيات با بفتح همزه وتخفيف يا

جمع اعطية على وزن امنية وبالجملة فاعطيات الحق سبحانه وتعالى
جمع اعطيه بر وزن امنيه وحاصل كلام پس عطاهاي حق سبحانه وتعالى

مشتملة على اقسام جمة وانواع كثيرة منها اي من تلك الاقسام
مشتمل بر اقسام بسيار وانواع كثيره اند از انها اي از ان اقسام يكي آنكه

انه اي الحق سبحانه وتعالى يعطي عطاء لينعم اي يظهر انعامه وجوده
بدرستيكه او اي حق سبحانه وتعالى عطا ميكند عطا كردني تا انعام كند اي اظهار كند انعام خود را وجود خود را

بان يكون مقصوده تعالى اظهار الانعام خاصة بلا طلب عوض من المعطى له
بانكه باشد مقصود او تعالى اظهار انعام است بالتخصيص بدون طلب عوض از معطي له

من حمد او شكر او غير ذلك انچه از يد الواهب ميرسد از عطايا جز اظهار
از حمد يا شكر يا غير آن
جود نيست ودر مقابل آن از موهوب له نه عمل طلبد ونه حمد ونه شكر منعم ونه ثنا
زهي فيض فضل نواز حد فزون ۝ نگنجد در افضال تو چند وچون ۝ منزه عطايت ز شوب غرض
مبرا نوالت ز نيل عوض ۝ واگر كسي گويد منعم عليه مطالبست بشكر منعم در شريعت گوئيم
كه شكر منعم كه بر منعَم عليه واجب است از جهة عبوديه است نه از جهة انعام كه هر كس كه
شكر منعم حقيقي از جهت نعمت كند پس او عبد النعمة باشد نه عبد الله

ولا يكون هذا العطاء الا من اسمه الوهاب الذي هو المعطي ابتداء
ونمي باشد اين عطا مگر از اسم وهاب او كه آن معطي است در ابتدا
من غير مقابلة وجزاء بحيث يتملك الموهوب له الشئ الموهوب
بدون مقابله وجزا بحيثيكه مالك ميشود موهوب له شي موهوب را
بعد قبوله اياه ووقوعه عنده باطيب موقع وتمام ذلك
بعد قبول كردن موهوب له آن شي را ووقوع آن شي نزديك او بخوشترين موقع وتمام آن عطا
لا يكون الا في النشاءة الجنانية او فيما يدوم اثره كالايمان
نمي باشد مگر در نشأت جنانيه يا در آنچيكه دوام باشد اثر او مانند ايمان
والتوفيق الاعمال الصالحة فان ما عداها مما يتعلق بهذه
وتوفيق براي اعمال صالحه پس بدرستيكه ما سواي اين عطاء از آنچيكه تعلق دارد باين
النشاءة الدنيوية كلها امانة وعارية واجب ردها فلا
نشأت دنيويه همه آن امانت وعاريت است واجب است رد آنها پس
يتملكه الموهوب له حقيقة وهي اي الاعطية الحاصلة الواصلة
مالك نمي شود آنها را موهوب له در حقيقت آنها اي عطاهاي حاصلهٔ واصله
من اسم الوهاب الى القابلين المستعدين لها منطوية على
از اسم وهاب بسوي قبول كنندگان استعداد دارندگان مر آنها را مشتمل اند بر
قسمين مندرجين تحتها احدهما هبة وعطية ذاتية اي
دو قسم كه مندرج اند تحت آنها يكي از آنها هبه وعطيه ذاتيه است اي
مستندة الى ذات الالوهية احدية جمع جميع الاسماء اذا
مستند بسوي ذات الوهيت احديه جمع جميع اسما زيراكه

الذات من حيث هي هي لا تعطي عطاء ولا يتجلي تجليا وثانيهما
ذات از حيثيكه آن ذات ذات است عطا نميكند هيچ عطا وتجلي نميكند هيچ تجلي وديگر از آنها
هبة وعطية اسمائية من حيث حضرة من حضرات الاسماء
هبه وعطيه اسمائيه است از حيثيكه حضرت است از حضرات اسما
بحسب قبول المتجلي له وخصوص قابليته ومقامه فان قلت العطايا
بحسب قبول متجلي له وخصوص قابليت او ومقام او پس اگر گوئي عطاهاي
الحاصلة من الاسم الوهاب اسمائية فكيف ينقسم الى الذاتية
حاصله از اسم وهاب اسمائيه اند پس چگونه منقسم ميشوند بسوي ذاتيه
والاسمائية قلت المراد بالعطايا الذاتية ما يكون مبدأه
واسمائيه گوئيم مراد بعطاهاي ذاتيه آنچيكه باشد مبدء او
الذات من غير اعتبار صفة من الصفات معها وان كان لا
ذات بدون اعتبار صفت از صفات با آن ذات اگر چه است
يحصل ذلك الا بواسطة الاسماء والصفات اذ لا يتجلي الحق
نه حاصل شونده آن چيز مگر بواسطهٔ اسما وصفات زيراكه تجلي نميكند حق
سبحانه من حيث ذاته للموجودات الا من وراء حجاب من
سبحانه از حيثيت مر ذات خود براي موجودات مگر از پس حجاب از
الحجب الاسمائية وبالاسمائية ما يكون مبدأه صفة من الصفات
حجابهاي اسمائيه وباسمائيه آنچيكه باشد مبدء او صفت از صفات
من حيث تعينها وامتيازها عن الذات فعلي هذا يمكن
از حيثيت تعين آن صفت وامتياز آنها از ذات پس بنا برين ممكن است

ان يكون بعض العطايا الحاصلة من الاسم الوهاب ذاتية فالذاتية
كه باشد بعضى عطاهاى حاصله از اسم وهاب ذاتيه پس ذاتيه
اي فالعطايا الذاتية لايكون ابدا الا بتجلي الهي اي بتجلي حضرت
اي پس عطاهاى ذاتيه نمي باشد ابدا مگر به تجلي الهي اي بتجلي حضرت
هذا الاسم الجامع الذى هو احدية جمع جميع الاسماء لا بتجلي الذات
اين اسم جامع كه آن احديت جمع جميع اسماست نه بتجلي ذات
الاحدية لما عرف غير مرة ان لا حكم ولا رسم ولا اسم ولا
احديت براي آنكه شناختي چندبار كه آنكه نيست حكم و نه رسم و نه اسم و نه
تجلي ولا غير ذلك فى الاحدية الذاتية فيضاف التجلي لهذا السر
تجلي و نه غير آن در احديت ذاتيه پس نسبت كرده مي شود تجلي براي همين سر
الى ذات الالوهية فيكون تعين التجلي من حضرة الالوهية لا
بسوي ذات الوهيه پس ميباشد تعين تجلي از حضرت الوهيت نه
الى مطلق الذات والتجلي من الذات لايكون الا على صورة المتجلي له
بسوي مطلق ذات و تجلي از ذات نمي باشد مگر بر صورت متجلي له
وهو العبد و بحسب استعداده كما ان الحق سبحانه يظهر فى مرايا الاعيان
و آن عبد است و بحسب استعداد او چنانكه بدرستيكه حق سبحانه ظاهر ميشود در مراياى اعيان
بحسب استعداداتها وقابلياتها بظهور احكامه بها غير ذلك لايكون
بحسب استعدادات آنها و قابليت آنها بسبب ظهور احكام عبد با آنها و سواي آن نمي باشد
عطاياء ذاتيه مراتب است اول فيض اقدس كه فايض ميشود از ذات حق سبحانه وتعالى

اسم بر ذاتش و حاصل ميگردد از اعيان و استعداداتش و دوم آنكه فايض مي شود بطبايع
كليه خارجيه ازين اعيان و سيوم آنكه فايض مي شود بر اشخاص موجوده بحسب مراتب اين ان
و اين عطاء ذاتي هميشه احدي النعت است كقوله تعالى وما امرنا الا واحدة
كلمح بالبصر و بحسب اسما و صفات و مظاهر و قوابل آن متكثر و متعدد ميگردد و عطاياي
اسمائيه بخلاف اينست چه صادر از اسم رحيم را مضادتست با صادر از اسم منتقم از براي
تعين هريک بمرتبه معينه و مصدر عطاى ذاتي از روى اسماء اسم الله است و رحمن و رب
و غير آن از اسماء ذات واما العطايا الاسمائية فتكون ابدا مع الحجاب اي مع
و هر گاهيكه باشند عطاهاى اسمائيه پس ميباشند ابدا با حجاب اي با
حجابية التعين الاسمي مما به يمتاز احد الاسماء عن الاخر و يغايره لا
حجابيت تعين اسمي از آنچيكه باو ممتاز مي شود يكي از اسما از ديگر و مغايرت دارد از ديگر نه
غير و اهل الذوق و الوجدان يفرق بينهما اي بين العطايا الذاتية والاسمائية
غير و اهل ذوق و وجدان فرق ميكنند درميان آن هر دو يعني ميان عطاهاى ذاتيه و اسمائيه
عند حصول الفيض والتجلي و يعرف منبع فيضانه بميزانه الخاص به الحاصل
نزديک حصول فيض تجلي و مي شناسند منبع فيضان او را بميزان كه خاص باو است حاصل است
من كشفه و المراد باهل الذوق من يكون حكم تجليا ته نازلا من مقام
از كشف او و مراد باهل ذوق است كه مي باشد حكم تجلي او نازل از مقام
روحه و قلبه الى مقام نفسه و قواه كانه يجد ذلك حسا و يدركه
روح او و دل او بسوي مقام نفس او و قواى او گويا كه او مي يابد آن فيض و تجلي را از روي حس
ذوقا بل يلوح ذلك من وجوههم قال الله تبارك و تعالى في محكم
از روي ذوق بلكه روشن است آن فيض از وجوه ايشان فرمود الله تبارك و تعالى در محكم

و درک ميکند او را

كنا به تعرف في وجوههم نضرة النّعيم وهذا مقام الكمل والافراد ولا

كتاب خود شناخته مي شود در وجوه ايشان تازكي نعمت واين مقام كاملان ويكانكان است ونه

يتجلي الحق سبحانه بالاسماء الذاتية الّا لهم تجلي برسه قسمست يكي تجلي ذات

ميكند تجلي حق سبحانه باسماء ذاتيه مكر براي ايشان

وعلامتش آنكه اكر از بقاياء وجود سالك چيزي مانده بود فاني شود واين فناء ذات

وتلاشي صفات است در سطوات انوار وآنرا صعقه خوانند چنانكه حال موسى عليه السلام

كه اورا بدين تجلي از خود بستدند وفاني كردند فلمّا تجلّى ربّه للجبل جعله دكًّا

پس هرگاه كه تجلي فرمود براي جبل كردانيد آن تجلي جبل پاره پاره

وخرّ موسى صعقًا واكر بقاياي وجود فاني بكلي منخلع شده باشد وتحقيقش

وبيفتاد موسى دراحاليكه بيهوش بود

بعد از فناء وجود ببقاي مطلق واصل كشته بنور ازلي ذات ازلي را مشاهده كند واين

خلعتيست كه خاص رسول الله صلى الله عليه وسلم را بخشيدند وشربتيست كه خاصه

اورا چشانيدند واز صبابات اين جام جرعه در كام جان خواص متابعان او چكانيدند

قسم دويم از تجليات تجلي صفات است آن اكر ذات قديم بصفات جلال تجلي كند

از عظمة وقدرت وكبريا وجبروت خشوع وخضوع بود اذا تجلي الله لشيئ خشع له

هرگاه كه تجلي فرمود الله براي چيزي خشوع كند

واكر بصفات جمال تجلي كند از رافت ورحمت ولطف وكرامت سرور وانس وتمتّع بود

اين نه آنست كه ذات ازلي تعالى وتقدس به تبدل وتحول موصوف بود تا وقتي بصفات

جلال متجلي شود ووقتي بصفت ولكن بر مقتضاء مشيت واختلاف استعدادات

كاهي صفت جلال ظاهر بود وصفت جمال باطن وكاهي بر عكس قسم سيوم تجلي افعالست

وعلامت آن قطع نظر از افعال واسقاط اضافه خير وشر ونفع وضرر بدايشان

واستواء مدح وذم وقبول ورد خلق بود چه مشاهده مجرد فعل الهي سالك را از

اضافه افعال بخود معزول كرداند واول تجلي كه بر سالك آيد تجلي افعال بود انكاه تجلي

صفات وبعد از ان تجلي ذات شهود تجلي افعال را محاضره كويند وشهود تجلي صفات

را مكاشفه كويند وشهود تجلي ذات مشاهده ولا يقبل القابل هذه الاعطايات

وقبول نميكند قابل اين عطاها را

اي اعطيات الحق سبحانه وتعالى ذاتية كانت او اسمائية الّا بما هو عليه

اي عطاهاي حق سبحانه وتعالى را خواه ذاتيه باشند يا اسمائيه مكر بچيزيكه آن بر آنست

اي الّا بمقدار ما يكون القابل عليه من الاستعداد فان التجليات

اي مكر بمقدار چيزيكه باشد قابل بران از استعدادات ~~قوابل~~ زيرا پس بدرستيكه تجليات

في حضرة القدس وينبوع الوحدة وحدانية النعت هيولانية الوصف

در حضرت قدس وچشمه وحدت وحدانيت النعت وهيولانيت الوصف است

لكنها ينصبغ عند الورود بحكم استعدادات القوابل ومراتبها الروحانية

لكن آنها منصبغ مي شوند نزديك وارد شدن بحكمهاي استعدادات قوابل ومراتب روحانيه

والطبعية والمواطن والاوقات وتوابعها كالاحوال والامزجة

آنها ومراتب طبعيه ومواطن واوقات وتوابع آنها مانند احوال وامزجه

والصفات الجزئية فيظن لاختلاف الاثار ان التجليات متعددة

وصفات جزئيه پس كمان كرده ميشود از براي اختلاف آثار كه بدرستيكه تجليات متعدد اند

بالاصالة في نفس الامر وليس كذلك قال سبحانه وتعالى وما امرنا

باصالت در نفس الامر وحال آنكه نيست آنچنان فرمود سبحانه وتعالى وامر نكرديم ما مكر

الا واحدة كلمح بالبصر فكما ان الحق سبحانه وتعالى واحد من جميع
مگر یک امر مانند لمحهٔ بصر پس چنانچه بدرستیکه حق سبحانه وتعالی واحدست از جمیع
الوجوه كذلك فيضه وامره كما اخبر لا كثرة فيه الا بالنسبة
وجوه همچنان فیض او و امر او واحدست چنانچه خبر داده شده است که نیست کثرت در واحد در فیض او الا
الى القوابل اعلم ان من المتفق عليه عند اهل الكشف واهل النظر
بسوی قوابل بدانکه بدرستیکه از متفق علیه است و نزدیک اهل کشف و اهل نظر
الصحيح من الحكماء ان حقايق العالم المسماة عند بعضهم بالماهيات الممكنة
صحیح از حکما که بدرستیکه حقایق عالم که نام کرده شده اند نزدیک بعضی حکما بماهیات ممکنه
غير مجعولة وكذلك استعداداتها الكلية التي بها تقبل الفيض الوجودي
غیر مجعول اند و همچنان غیر مجعول اند استعدادات کلیهٔ آنها که بان استعداد قبول میکنند فیض وجودی را
من المفيض الحق سبحانه والوجود الفايض واحد بالاتفاق بيننا
از مفیض حق سبحانه و وجود فایض واحدست باتفاق میان ما
وبينهم وهو مشترك بين جميع الماهيات الممكنة فاذا كان كذلك
و میان ایشان و وجود فایض مشترکست میان جمیع ماهیات ممکنه پس هرگاهیکه باشد همچنان
فالتقدم والتاخر الواقع بين الاشياء في قبول الوجود الفايض من
پس تقدم و تاخر واقعست میان اشیا در قبول وجود فایض از
الحق لا موجب له الا تفاوت استعدادات تلك الماهيات فالتامة
حق سبحانه نیست موجب مر آن تقدم و تاخر را مگر تفاوت استعدادات آن ماهیات پس تامه
الاستعداد منها قبلت الفيض اسرع واتم وبدون واسطة
الاستعداد از آنها قبول کرد فیض را سریع تر و تمام تر بلا واسطه

كالقلم الاعلى المسمى بالعقل الاول وان لم يكن الاستعداد تاما احد ثاخر
مانند قلم اعلی که مسمی بعقل اول است و اگر نباشد استعداد تام نهایت میشد تاخر
القبول وكان بواسطة او وسايط كما وقع وثبت شرعا وكشفا وعقلا
قبول و باشد آن قبول بیک واسطه و یا بچند واسطه چنانکه واقع شد و ثابت آمد از روی شرع و کشف و عقل
والموجب للتفاوت بالنقص والتمام الاستعدادات لا غير والفيض واحد
و موجب مر تفاوت را بنقص و تمام استعدادات است نه غیر و فیض واحد است
والاستعدادات مختلفة متفاوتة مثل ورود النار على النفط والكبريت
و استعدادات مختلف و متفاوت مثل ورود آتش بر نفط و گوگرد
والحطب اليابس والاخضر فلا شك ان اولها واسرعها قبولا للاشتعال
و چوب خشک و تر پس نیست شک بدرستیکه اول آنها و سریع تر آنها از روی قبول مر اشتعال
والظهور بصورة النار النفط ثم الكبريت ثم الحطب اليابس ثم الاخضر
و ظهور را بصورت آتش نفط است پس گوگرد پس چوب خشک پس چوب تر
فانت اذا امعنت النظر فيما ذكرنا رايت ان علة سرعة قبول النفط
پس تو هرگاهیکه امعان نظر کنی در آنچه ذکر کردیم بینی بدرستیکه علت سرعت قبول نفط
الاشتعال قبل غيره ثم الكبريت كما ذكر ليست الا قوة المناسبة
اشتعال پیش از غیر خود پس گوگرد چنانکه ذکر کرده شد نیست مگر قوت مناسبه
بين مزاج النفط والنار واشتراكهما في بعض الاوصاف الذاتية التي
میان مزاج نفط و آتش و مشترک بودن آن هر دو در بعضی اوصاف ذاتیه که بآن اوصاف
لها كانت النار نارا وكذلك سبب تاخير قبول الحطب الاخضر الاشتعال
باشد آتش آتش و همچنان تاخیر قبول چوب تر اشتعال را

انما موجبه حكم المباينة التي تضمنها الحطب الاخضر من البرودة والرطوبة
سبز اين است كه موجب او حكم مباينت است كه متضمن شده است آن مباينت را چوب از برودت و رطوبت
المنافية لمزاج النار وصفاتها الذاتية وهواي الاستعداد قوله اي ما
كه منافي اند مر مزاج آتش را و صفات ذاتيه او را و آن اي استعداد قول او اي چيزي كه
يدل عليه قوله عز وعلا اعطى كل شئ سواء كانت شيئيته ثبوتية
دلالت ميكند بر آن قول او عز و علا كه داد هر شئ را برابر است كه باشد شيئيت او ثبوتيه
او وجودية فانه كما ان الحق سبحانه اعطى الاشياء الثبوتية في مرتبة
يا وجوديه پس بدرستيكه چنانكه حق سبحانه عطا كرد اشياء ثبوتيه را در مرتبه
العلم الاستعدادات الكلية الغير المجعولة التي بها تقبل الوجود كذلك
علم استعدادات كليه غير مجعوله را كه با آنها قبول ميكنند وجود را همچنان
اعطا الاشياء الوجودية في مرتبة العين الاستعدادات الجزئية المجعولة
عطا كرد اشياء وجوديه را در مرتبه عين استعدادات جزئيه مجعوله را
التي بها تقبل الاحوال الوجودية فالاستعداد الكلي ما به تقبلت مثلا
كه با آنها قبول ميكنند احوال وجوديه را پس استعداد كلي چيزي است كه با او قبول كردي مثلا
الوجود من الحق سبحانه وتعالى حال تعيين الارادة لك من بين الممكنات
وجود را از حق سبحانه و تعالى در حال تعيين ارادت حق مر ترا از ميان ممكنات
وتوجه الحق نحوك للايجاد والاستعداد الجزئي ما تلبست به بعد
و در حال توجه حق بسوي تو مر ايجاد را و استعداد جزئي چيزيست كه متلبس شدي با و بعد
الوجود من الاحوال الوجودية اذ كل منها يعدك لما يليه كما قال تعالى
وجود از احوال وجوديه زيرا كه هر يك از آن احوال آماده ميكند ترا براي چيزي كه متصل است ترا

لتركبن طبقا عن طبق اي حالا هو متولد عن حال والكلي الذي به
هر آينه البته سوار خواهم شد طبقي را از طبقي اي حالي را كه آن متولد است از حال ديگر و استعداد كلي كه با و
تقبلت وجودك ليس وجوديا بل هو عبارة عن حالة غيبية لعينك الثابتة
قبول كردي وجود ترا نيست وجودي بلكه او عبارت است از حالت غيبيه مر عين ثابته ترا
وما سواه من الاستعدادات الجزئية المشار اليها فوجودية وبالجملة فهي
و ما سواي آن از استعدادات جزئيه كه اشاره كرده شده است بسوي آنها پس وجوديه اند و حاصل كلام
سبحانه اعطى كل شئ علما وعينا خلقه اي ما قدر له من الاستعداد
سبحانه عطا كرد هر شئ را علم را و عين را خلق آن اي چيزي را كه تقدير كرده براي او استعداد
الكلي والجزئي وما يتبعهما ثم ذلك اي من قبيل ما قدره الله سبحانه
كلي و جزئي و آنچه كه تابع آنست هر دو پس از آن اي از قبيل چيزيكه تقدير كرد او را الله سبحانه
واعطاه كل شئ الاستعداد كليا كان او جزئيا حضرت ذو الجلال
و عطا كرد آن را هر شئ را استعداد خواه كلي باشد خواه جزوي
والاكرام جواد على الاطلاق وفياض على الدوام است بحسب فيض اقدس
بصور استعدادات و قابليات تجلي فرمود و خود را در مرتبه علم برنگ همه اعيان بنمود پس از ان
بفيض مقدس اعيان را على قدر استعداداتهم خلعت وجود بخشيد و لباس هستي پوشانيد
فالقابل لا يكون الا من فيضه الاقدس والمقبول لا يكون الا من فيضه
پس قابل نمي باشد مگر از فيض اقدس او و مقبول نميباشد مگر از فيض
المقدس آن يكي جودش گدا آرد پديد وان دگر بخشد گدايان را مزيد
مقدس او
و بعد اتصاف الاعيان بالوجود هر حالي از احوال شان معد حال ديگر است و هر كمالي

حمد کمالی دیگر ابد الابدین استعدادات در ذات اوست و کمالات علی حسب الاستعدادات در نمایش

نه استعدادات را غایتی و نه کمالات را نهایتی   تعالی الله زهی دریای پر نور که در تشنه

آرد تشنگی زور کرا ز دی تشنه صد جرعه نوشد برای جرعهٔ دیگر خروشد گذشت این

حبث و جواز چون و زچند نه آب آخر شود نه تشنه خورسند   وقد یکون العطاء ذاتیا

و گاه می باشد عطا خواه ذاتی

کان او اسمائیا عن سؤال واقع من المعطی له بالحال الاستعدادی او الحال

باشد خواه اسمائی از سؤالیکه واقع است از معطاء له بحال استعدادی   یا حالیکه

الباعث علی السؤال باللسان ولم یرد رضی الله عنه ههنا بالحال ما یقابل

باعث است بر سؤال بلسان   و اراده نکرد رضی الله عنه در اینجا بحال آنچه مقابل است

الاستعداد بل ما یشملهما جمیعا اما اولا فلانه لم یکن حینئذ احد

استعداد را   بلکه اراده کرد آنچه شامل است آن هر دو را تمام و بر اراده کردن شیخ رضی الله عنه مقابل استعداد است در ان دلیل [illegible]

الاقسام الذی هو السؤال بالاستعداد مذکورا واما ثانیا فلانه لا یصح

از اقسام بلکه آن سؤال باستعداد است مذکور   و هر گاهکه باشد دلیل ثانی پس ای انکه صحیح نیست

قوله لا بد عنه ای من السؤال بالحال فانه قد یصل العطاء الی المعطی له

در نیوفت قول او که لا بد عنه است از سؤال بالحال زیرا که بدرستیکه گاهی برسد عطا بسوی معطی له

من غیر سؤال منه بلسان الحال کما اذا صادف کنزا بغتة فان ذلک

از غیر سؤال از وی بلسان حال چنانکه هر گاهکه یابد گنجی را ناگاه پس بدرستیکه آن

مما یسأله بلسان الاستعداد لا بلسان الحال ومثال السؤال بلسان

بانش از جمله چیزیست که سؤال میکند بلسان استعداد نه بلسان حال   و مثال سؤال بلسان

الاستعداد سؤال الاسماء الالهیة ظهور کمالاتها وسؤال الاعیان الثابتة

استعداد سؤال اسماء الهیه است ظهور کمالات خود را و سؤال اعیان ثابته است

وجوداتها الخارجیة ومثال السؤال بلسان الحال سؤال الجائع یطلب جرعه

وجودات خارجیهٔ خود را   و مثال سؤال بلسان حال سؤال گرسنه است که طلب میکند سیری

الشبع والعطشان یسأل بعطشه الری والی لسان الحال اشار من

سیری را و سؤال تشنه است که سؤال میکند به تشنگی خود سیرابی را و بسوی لسان حال اشاره کرد کسیکه

قال   وفی النفس حاجات وفیکم فطانة   سکوتی بیان عندکم

گفت   و در نفس ها حاجتهاست و در شما دانائی   سکوت من بیانست نزد شما

وخطاب   چه حاجت است که گویی که حال من چون است   چو روی زرد من از خون دیده گلگون است

و خطاب

و فرق میان استعداد و حال آنست که صاحب استعداد را شعوری باشد بتفاصیل استعدادات جزئیه

که مقتضی بود فیضان معانی جزئیه الا اذا کان من کمل الافراد المکاشفین باحوال الاعیان

مگر هر گاهکه باشد از کمل افراد که مکاشف اند باحوال اعیان

الثابتة فی علمه سبحانه العارفین بسر القدر وصاحب الحال یراها من کان شعوره

ثابته   در علم او سبحانه است عارف اند بسر قدر   شعوره

می باشد بحال خویش و میداند که باعث به سؤال حال اوست وایضا لا بد فی العطاء من سؤال

و نیز لا بد است در عطا از سؤال

الاستعداد ولا یتخلف عنه العطاء واما الحال فهو الباعث علی الطلب وهو ایضا

استعداد   و تخلف نمی شود از آن عطا   و هر گاهکه باشد حال پس او باعث است بر طلب و آن نیز

من الاستعداد فلو لم یکن فی الاستعداد الطلب لم یحصل الداعیة ولکن قد یکون

از استعداد است   پس اگر نباشد در استعداد طلب حاصل نشود آن داعیه ولیکن گاهی میباشد

العطاء بدونه وهو لا یقتضی حصول العطاء علی القطع او عن السؤال ای وقد

عطا بدون آن و آن مقتضی نیست حصول عطا را بر قطع   یا لا بد است از سؤال ای و گاهی

يكون العطاء عن سؤال بالقول باللسان والسؤال بالقول مشتمل على قسمين
می باشد عطا از سوال بگفتن بلسان و سوال بگفتن مشتمل است بر دو قسم
احدهما سؤال بالطبع بان يكون الباعث على السؤال الاستعجال الطبيعي فان
یکی ازان سوال بالطبع است بانکه باشد باعث بر سوال استعجال طبیعی زیراکه
الانسان خلق عجولا يسال ويطلب الكمال قبل حلول اوانه وذلك لان
انسان بیدا کرده شده است در حالیکه عجول است سوال میکند و طلب کمال میکند پیش از در آمدن وقت او و آن از برای انکه بودن
من شان الطبيعة وطين قابليتها للازب ان يلتصق بما يستشعر فيه
از شان طبیعت و سرشت قابلیت او لازم است آنکه بچسپد بچیزیکه شعور می طلبد دران
كمال عاجلا وهذا القسم من السؤال اما ان يوافقه سؤال الاستعداد
کمال او را در حالیکه جلدی میکننده است و این قسم از سوال یا آنکه موافق باشد آنرا سوال استعداد
او لم يوافقه فان وافق فلا بد من وقوع المسئول في الحال وان لم يوافق
یا موافق نباشد آنرا پس اگر موافق باشد پس لابد است از وقوع سوال کرده شده در حال و اگر موافق نباشد
فلا يقع في الحال البتة سابقی که استعجال طبیعی که بحکم خلق الانسان عجولا در روی مذکور است
پس واقع نگردد در حال البته

باعث میگردد او را تا از حق سبحانه وتعالی چیزی میطلبد و ملتمس خود میخواهد و حال آنکه هنوز وقت
رسیدن آن مطلوب نرسیده است هر آئینه از سر الامور مرهونة باوقاتها غافل است و سوال او پیش از
وقت بیحاصل چو پیش از وقت در کاری شتابی زحسرت دو بجز حرمان نیابی
ن ان مین بیدا منب برشاخ میفکن سنگ سوی شاخ گستاخ وثانيهما سؤال
دوم آن سوال
بغير الطبع وهو ايضا قسمان الاول سؤال امتثال الامر الالهي في قوله
بغیر طبع است و آن نیز دو قسم اند اول سوال برای امتثال امر الهی است در قول او

تعالی

تعالى ادعوني استجب لكم فهذا السائل هو العبد المحض الذي لا يشوب صرافة
تعالی است دعا کنید مرا استجابت کنم برای شما پس این سایل آن عبد محض است که آلوده نمیکند صرافت
عبوديته نسبة اختيار ولا ارادة مطلوب ولا طلب مراد كما قيل سقط
عبودیت خود را بنسبت اختیار و نه ارادت مطلوب و نه طلب مراد چنانکه گفته شد سقوط گشت
اختياري مذ فنيت بحبكم عني فلا ارجو ولا انطلب ليس المحب حقيقة من
اختیار من از آن وقت که فانی شده ام بمحبت شما از من پس نه امید دارم و نه طلب دارم نیست محب از روی حقیقت کسیکه
يشتهي او يشتكي او يرتجي او يرهب پس سوال این داعی بلسان مقال از برای امتثال
خواهش نفس میکند یا شکایت دارد یا امید دارد یا ترسنده است
امر حضرت ذو الجلال است نه از برای حصول حاجات و وصول بمرادات شعر چون طمع خواهد
زمن سلطان دین ⁂ خاک بر فرق قناعت بعد ازین ⁂ او گدائی خواست شاهی چون کنم ⁂ او مذلت
خواست عزت ⁂ چه او مبراست از طلب غیر حق و معراست از مشاهده غیر جمال مطلق نه
او را میل مطالب دنیویه و نه رغبت مآرب اخرویه بل نظره على الحق جمعا في مقام وحدته
بلکه نظر او بر حق است از روی جمع در مقام وحدت او
وتفصيلا في مظاهره فاذا اقتضى الحال السؤال اللفظي سال عبودية واذا
و از روی تفصیل در مظاهر او پس هرگاهیکه اقتضا کند حال سوال لفظی را سوال کند از روی عبودیت
اقتضى التفويض والسكوت سكت رباعی در بحر صفات پاک بیچون و چرا گشتیم
اقتضا کند تفویض و سکوت را ساکت گردد یعنی عبد محض اگر سوال لفظی کند از روی عبودیت از امتثال امر الهی است
صفتم فتاده نی دست و نه پا ملاح ارادت است بر من حاکم گر وقفه و گر سیر کنم در دریا
دعا را زمانی است خاص که دران زمان دعا فاضل تر است و آن وقتی بود که بنده در دل

خود رغبتی صادق وانشراحی وانفتاحی داشته باشد بدعا مشاهده کند وسکوت اداً آنست معین

که دران اوانی سکوت فاضلتر از آن وقتی بود که بنده در دل خود هیبتی وتحرجی وانقباضی واحتشامی

در دعا یابد ایوب صلوات الله علیه وسلامه در حالت ابتلا در شدائد محنت وبلا مادام که حالش

مقتضی دفع بلا نبود وطریق مصابرت می سپرد وچون حالش مقتضی آن گشت فریاد ربّ انّی

مسّنی الضّر برآورد   نالم آن را نالها خوش آیدش   از دو عالم ناله وغم بایدش

والثانی سوال بما یقتضیه الحکمة والمعرفة ای بسبب اقتضاء الحکمة والمعرفة

ودوم سوال بچیزیکه اقتضا میکند آنرا حکمت   ومعرفت ای بسبب اقتضاء حکمت ومعرفت

السّوال وذلك لانه ای السائل بمقتضی الحکمة والمعرفة امیر متصرف فی رعایاه

سوال را وآن برای آنکه بدرستیکه او ای سایل بمقتضای حکمت ومعرفت امیریست تصرف کننده در رعایای خود

سواء کان رعیته اهل العالم کله واهل مملکته او اهل داره او بدنه بقواه

برابرست که باشند رعیت او اهل عالم تمام یا اهل مملکت یا اهل بیت او   یا بدن او بقوای

العلمیة والعملیة علی حسب مرتبة السائل مالك ازمة امورهم کفیل لمصالحهم

علمیه وعملیه   برحسب مرتبهٔ سایل   مالک زمامهای امور ایشان کفیلست برای مصالح ایشان

عالم بان عند الله امورا من مصالحهم قد سبق العلم الالهی بانها لا تنال

داناست بآنکه بدرستیکه پیش خدا اموری اند از مصالح ایشان که بتحقیق سبقت کرده است علم الهی بآنکه بدرستیکه آن مصالح حاصل

بعد سوال فیسال الله سبحانه ویدعوه لیحصل تلك الامور ویوصلهم

نخواهد شد مگر بعد سوال پس سوال میکند آن امیر از الله سبحانه ومیخواهد از وی تعالی تا حاصل شوند آن امور   ودر رساند مرایشان را

الیها لانه یجب علیه ای علی ذلك السّائل ان یسعی حسب المقدور

بسوی آنها زیراکه بدرستیکه واجبست بروی ای بران سایل آنکه   سعی کند تا مقدور

فی ایصال کل ذی حق من رعایاه الی حقه والذی یدل علی هذا الوجوب

در رسانیدن هر ذی حق را از رعایای خود بسوی حق او وآنچه دلالت میکند برین وجوب مثل

مثل قوله صلی الله علیه وسلم ان لاهلك الذین یتناهلون لتربیتك کالازواج

مثل قول صلی الله علیه وسلم که بدرستیکه اهل ترا آن اهل که اهلیت مینمایند   برای تربیت تو مانند ازواج

والاولاد فی الافاق وکالقوی الروحانیة والجسمانیة فی الانفس علیك

واولاد در کنارهای جهان ومانند قوای روحانیه وجسمانیه   در عالم نفسها بر تست

حقا ینبغی ان توصلهم الیه وکذالك لنفسك امارة کانت لوامة او مطمئنة

حق میباید که آن   برسانی ایشانرا بسوی آن حق وهمچنان برای نفس تو خواه اماره باشد یا لوامه   یا مطمئنه

فان لها فی کل مرتبة علیك حقا یجب ایصالها الیه وکذلك لعینك فلا

پس بدرستیکه برای نفس در هر مرتبه بر تو حقیست واجبست رسانیدن نفس را بسوی حق وهمچنان برای چشم تو پس منع

تمنعها عن حقها کالنوم مثلا کل المنع وکذلك لزورك الذین

مکن چشم را از حق او مثل خواب مثلا کل   منع   وهمچنان برای زایران تو که

یزورونك الحدیث ایست بیان حال ارباب سوال بلسان مقال واز اولیاء الله طایفه

زیارت میکنند ترا تا آخر حدیث

هستند که بالکلیه زبان مقال از سوال فروبسته اند وهمواره در زاویهٔ سکوت در رضا نشسته

از رضا که هست رام آن کرام   جستن رفع قضاشان شد حرام   در قضا ذوقی

همی بینند خاص   کفرشان آید طلب کردن خلاص باعث ایشان بر تمغی آنست که دانسته اند

که حضرت حق عز شانه از کمال ونقصان ورنج وخسران نسبت بایشان در قضای سابق

خویش تقدیر فرموده است بی آنکه طلب سؤال و تضرع و ابتهال ایشان در میان باشد بدین
خواهد رسید پس ایشان بتطهیر محل که قابل واردات و تجلیات حقانی است مشغول گشته اند
و باطن را از کدورات تعلقات فانیه و تخیلات فاسده پاک کرده تا چون آئینهٔ دلهای
ایشان از زنگ علایق و زنگ عوایق جلا یابد اعیان حقایق در روی جمال نماید و صور تجلیات
الهی مکشوف و معاین شود حضرت مولوی قدس الله سره میفرماید   اندیشه را رها کن و دل
ساده شو تمام   چون روی آئینه که بنقش و نگار نیست   چون ساده شد ز نقش همه
نقشها در وست   آن ساده رو ز روی کسی شرمسار نیست   چون روی آهنی ز صفای
سر نیافت   تا روی دل چه یابد کو را غبار نیست   گویم چه یابد او نگویم خمش به است   تا دلستان
نگوید کو راز دار نیست   و جماعتی ازین طایفه مذکور بعد از علم بقضای سابق حق سبحانه و تعالی
و تقاعد از تلبیس بسؤال و دعا یقین میدانند که علم حق سبحانه و تعالی در جمیع احوال تابع
است مر آن امر را که عین ثابتهٔ بنده حالت الثبوت در غیب مطلق بران بود پیش از پوشیدن
خلعت وجود علمی و تحقیق در می یابند که آنچه از منافع مر ایشان را حاصل است و آنچه از
مضار بدیشان واصل هم از ایشان است زیرا که حکم قضا و قدر تابع علم حق است سبحانه
و تعالی و علم تابع معلوم که عین ثابته است و الی هذا المعنی اشار من قال   ای عین تو
نسخهٔ کتاب اول   مندرج در آن صحیفهٔ اسرار ازل   احکام قدر چو بوده در تو مدرج
حق کرده باحکام کتاب تو عمل   و هیچ جماعت از اهل الله بزرگ قدر تر و صاحب کشف تر
ازین جماعت نیستند ایشانند که بر سر قدر واقف و مطلع اند و این جماعة نیز بر دو
قسم اند یکی آنکه سر قدر را علی طریق الاجمال میدانند و دیگری آنکه بر وجه تفصیل
می شناسند و این قسم آخر که مفصلا میدانند اعلی و اتم است از آنکه مجملا میدانند و این

علم حاصل علی سبیل التفصیل باعلام حق باشد بنده را بآنچه عین او اعطا میکند از علم بدان طریق که
که القا کند در روح و قلب بنده و او را دانا سازد و آنکه عین ثابتهٔ او مقتضی این احوال معینه است بی آنکه
مکاشف شود بعین ثابته و احوالش یا برفع کردن حجاب از روی عین ثابته و اطلاع دادن بر جزئیات
انتقالات احوال غیر متناهیه بران تا بنده مشاهدهٔ عین ثابته کند و مطلع گردد بر احوال او پس اگر
عین ثابته این عبد مظهر اسم جامع باشد چون عین ثابتهٔ خاتم النبوة صلی الله علیه و سلم
اطلاع او بر عین خویشتن عین اطلاع باشد بر جمیع اعیان چه عین او محیط همه اعیان است چون
احاطهٔ آن اسم که این عین مظهر اوست مر جمیع اسما را اگر قریب باشد بدان عین در احاطهٔ اطلاع
او بر اعیان بحسب آن تواند بود و اگر او را اصلا احاطه نباشد نیز بر عین خویش مطلع نشود و این
مکاشف مطلع بر عین ثابتهٔ خود از آن قسم دیگر اعلاست چه علم او بنفس خود بمنزلهٔ علم حق است
بدو بدان سبب که اخذ این هر دو علم از معدن واحد است که آن عین ثابتهٔ عبد است و فرق بین
العلمین آنست که علم حق سبحانه بدان عین لذاته است نه بواسطهٔ امری دیگری و علم عبد بعین
خویش و احوالش بواسطهٔ عنایت الهی است در حق او و عین این عنایت نیز از جملهٔ احوال
عین ثابتهٔ اوست و صاحب این کشف چون بعنایت حق بر احوال عین ثابتهٔ خویش مطلع
شود دریابد که این عنایت هم از جملهٔ مقتضیات احوال عین ثابتهٔ اوست لاجرم گوید
کان قندم نیستان شکرم   هم ز من میروید و من میخورم   اما بدان که عنایت حضرت حق و فیض
بادشاه مطلق سبحانه و تعالی بر دو قسم است قسمی آنست که عین ثابته باستعداد خود اقتضا
آن میکند و این عنایت بحسب فیض مقدس است و تابع مر عین ثابته را و قسمی دیگر آنکه ذات الهیه
مقتضی آنست نه عین ثابته و این عنایت بحسب فیض اقدس است که اعیان و استعدادتش
ازلی آن آثار اوست و فیض مقدس نیز تابع اوست فالامر کله یرجع الیه

سبحانه وتعالى منه ابتداؤه واليه انتهاؤه ولا اله غيره

السبوح المسبح والمنزه عن كل نقص وانه
سبوح تسبيح كرده شده و تنزيه كرده شده است از همه نقصان

كالقدوس بمعنى المقدس ولما كان بعد المرتبة الالهية والمبدائية عالم
مثل قدوس است بمعنى مقدس است و هرگاه كه هست بعد مرتبهٔ الهيت و مبدئيت عالم

الارواح التي هي العقول المجردة ولهم تنزيه الحق سبحانه وتعالى من
ارواح كه آن عقول مجرده اند و براى ايشان تنزيه حق سبحانه و تعالى است از

النقايص الامكانية لان جميع كمالاتهم بالفعل موجودة ونقصانهم
نقايص امكانيه زيرا كه بدرستيكه جميع كمالات ايشان بالفعل موجودند و نقصان ايشان
يعنى آن عالم ارواح كه عقول مجرده اند از نقايص امكانيه خود تنزيه حق سبحانه ميكنند

انما هو احتياجهم وامكانهم بحسب وجوداتهم المتعينة وذواتهم
جز اين نيست كه آن احتياج ايشان و امكان ايشان است بحسب وجودات متعينه ايشان و ذوات ايشان

المقيدة وكل منزه انما ينزه الحق عما فيه من النقص اردف الحكمة
مقيده و هر يك تنزيه كننده جز اين نيست كه تنزيه ميكند حق را از انچيكه در ان از نقصان است رديف آورد حكمت نفثيه را

النفثية بالحكمة السبوحية ولما كان الغالب على نوح عليه السلام
نفثيه را بحكمت سبوحيه و هرگاه كه بود غالب بر نوح عليه السلام

تنزيه الحق سبحانه لكونه اول المرسلين ومن شان الرسول ان يدعو
تنزيه حق سبحانه براى بودن او اول مرسلين و از شان رسول است آنكه بخواند

امته الى الحق الواجب المنزه عن النقايص الامكانية وينفي الالهية
امت خود را بسوى حق كه واجب منزه است از نقايص امكانيه و نفى ميكند الهيت را

عن كل ما وقع عليه اسم الغيرية وان كان يعلم انه ايضا مجلى الهي
از هر چيزيكه واقع شود بر آن اسم غيريت و اگرچه باشد ميداند بدرستيكه غير نيز مجلى الهيت

وكان

وكان الغالب على قومه عبادة الاصنام وهو ينزه عنها قارن الحكمة السبوحية
و بود غالب بر قوم او عبادت اصنام و او تنزيه ميكرد از ان عبادت مقارن آورد حكمت سبوحيه را

بالكلمة النوحية ولما كانت الحكمة السبوحية عبارة عن علوم ومعارف متعلقة
بكلمهٔ نوحيه و هرگاه كه بود حكمت سبوحيه عبارت از علوم و معارف كه متعلق اند

بتنزيه الحق سبحانه صدر الفص المشتمل عليها بالبحث عن التنزيه فقال
به تنزيه حق سبحانه صادر كرد فص را كه مشتمل بود بر آنها به بحث از تنزيه پس فرمود

التنزيه اي تنزيه الحق سبحانه الصادر من العبد المنزه عن امور يوجب
كه تنزيه اي تنزيه حق سبحانه كه صادر است از عبد كه تنزيه كننده است از امور موجب

استحسان واستقباح بفكرة العادي وعقله العرفي تحديد وتخصيص
نيك شمردن و بد شمردن خود بفكر عادي خود و عقل عرفي خود تحديد و تخصيص است

منه للمنزه الحق سبحانه وتعالى بما عدا ما يثبت له تلك الامور اذ قد ميزه
از و مر تنزيه كرده شده كه حق سبحانه و تعالى است بما سواى چيزيكه ثابت است مر آن را آن امور زيرا كه تحقيق تميز كرده است او را

اي العبد المنزه الحق المنزه عما لا يقبل التنزيه عن تلك الامور ولا يكون
اي عبد تنزيه كننده خداي تنزيه كرده شده را از انچيكه قابل نيست تنزيه را از ان امور و نباشند

تلك الامور منتفية عنه ولا شك ان تميزه عنه تحديد وتخصيص له
آن امور منتفي از ان و بى شك بدرستيكه تميز او از ان ناقابل تحديد و تخصيص است مر حق را

بما سواه فيكون التنزيه عين التحديد وعلى قياس ذلك فالاطلاق
بما سواى حق پس باشد تنزيه عين تحديد و بر قياس آن پس اطلاق

ايضا لمن يجب له هذا الوصف اي الاطلاق ويتقيد به تقييد له بالاطلاق
نيز براي آنست كه واجب ميشود براي او اين وصف اي اطلاق و مقيد مي شود بان اطلاق تقييد است مر او را

فانه اي عند التقييد بالاطلاق الا انه مقيد بالاطلاق اعلاه العبد المنزه
پس شیخ در اینجا این نزد مقید داشتن باطلاق مگر انکه مقید است باطلاق برتر کرده است اورا عبد تنزیه کننده
بالاطلاق اي جعل رتبته فوق رتبة المقيدات بسبب تقييده له بالاطلاق
باطلاق او اي گردانیده است رتبهٔ اورا فوق رتبهٔ مقیدات بسبب تقیید او مر اورا باطلاق
ولم ينتبه ان ذلك ايضا تقييد مناف للاطلاق الحقيقي اذ الاطلاق الحقيقي
واگاه نشد که بدرستیکه آن نیز تقیید است که منافی است مر اطلاق حقیقی را زیرا که اطلاق حقیقی
يشترط فيه ان يتعقل بمعنى انه وصف سلبي لا بمعنى انه اطلاق ضده التقييد
شرط است دران انکه دانسته شود بمعنی انکه بدرستیکه وصف سلبی است نه بمعنی انکه بدرستیکه او اطلاقی است که ضد او تقیید است
بل هو اطلاق اطلاق عن الوحدة والكثرة المعلومتين وعن الحصر ايضا في
بلکه او اطلاق اطلاق است از وحدت وکثرت معلومه واز حصر نیز در
الاطلاق والتقييد وفي الجمع بين كل ذلك او التنزه عنه فيصلح في حقه كل ذلك
اطلاق وتقیید ودر جمع کردن میان هر یک آن یا تنزیه کردن ازان پس صلاحیت میدارد در حق او هر یک آن
حال تنزهه عن الجميع فنسبة كل ذلك اليه وغيره وسلبه عنه على السواء
در حالیکه منزه است او ازان همه پس نسبت هر یک آن بسوی او وغیر او وسلب آن ازو یکسان است
ليس احد الامرين باولى من الآخر وكما ان المنزه بالتنزيه العقلي ناقص المعرفة
مثبت هیچ یک ازان دو امر اولی از دیگر وچنانچه بدرستیکه تنزیه کننده به تنزیه عقلی ناقص المعرفة است
لكونه مقيد للمطلق ومحددا لما لا حد له فكذلك المشبه من غير تنزيه
برای بودن او تقیید کننده مر مطلق را وتحدید کننده مر آن را که نیست حد او پس همچنان تشبیه کننده از غیر تنزیه
غالط لان التشبيه تقييد وتحديد ايضا للمطلق الذي لا حد له بتقييده
غلطی کننده است زیرا که بدرستیکه تشبیه تقیید وتحدید است نیز مر مطلقی را که نیست حدی مر او را که قید کند او

وبحصره وذلك لان المشبه يشبه تعالى بالجسمانيات ويحصره فيها والمنزه
وحصر کند او را وآن برای آنست که بدرستیکه تشبیه کننده تشبیه میکند او تعالی را بجسمانیات وحصر میکند او را در انها وتنزیه کننده
ينزهه عنها كذلك وكل واحد منهما يقيده اذ يحصره بمفهومه ويحدده بمعلومه
تنزیه میکنند از جسمانیات همچنان وهر یک ازان تشبیه وتنزیه کننده مقید میکند او را در انوقت بمفهوم او وتحدید میکند بمعلوم او
وحقيقة تعالى يقتضي الاطلاق والاحصر قابل به تنزيه بلا تشبيه ازان جهت
وحقیقت او تعالی مقتضی اطلاق ولا حصر است
که تقیید حق مطلق است ناقص المعرفة است زیرا که محدد حق غیر محدد است پس بمقدار آن امور
که حق را ازان تنزیه کرده است از معرفت تعینات نور وتنوعات ظهور او سبحانه محروم ومحجوب است
لا نقل دار تشرفي نجد كل نجد للعامرية دار ولها منزل على كل ماء
مگو که دار آن محبوب بسوی شرفی نجد است تمامی نجد برای عامریه دار است وبرای آن محبوبه منزل است بر هر آب
وعلى كل دمنة اثار وهمچنین تشبیه من غیر تنزیه ناقص است همچون تجسیم
وبر هر خشکی آثار است
که در تشبیه حدی پیدا کرده اند ومطلق را مقید دانسته اما کسی میان تنزیه وتشبیه جمع کرد
وهر یک را در مقام او ثابت داشت وحق را سبحانه وتعالی بوصفی التنزیه والتشبیه نعت کرد
فهو العارف المحق والكامل المحقق قال الشيخ رضي الله عنه
پس اوست عارف محق است وکامل محقق است فرمود شیخ رضی الله عنه
وان قلت بالامرين كنت مسددا وكنت اماما في المعارف وسيدا
واگر گویی بتشبیه وتنزیه باشی راست گو وباشی امام در معارف وسید
فان قلت بالتنزيه كنت مقيدا وان قلت بالتشبيه كنت محددا
پس اگر قایل گردی بتنزیه فقط باشی تقیید کننده حق را واگر قایل باشی بتشبیه باشی حد ثابت کننده او را

یعنی چون دانستي كه هیچ تنزیهي بی شائبهٔ تقید نیست و هیچ تشبیهي بی غائلهٔ تحدید نی پس اگر
قایل بتنزیه شوي مقیدي باشي واگر قایل بتشبیه كردي محددي واگر بین الامرین جمع كني
بر طریق استقامت وسدادي و میان ارباب معارف امام و استادي زیراكه روي بمتابعت
انبیا علیهم الصلوة والسلام نهاده و داد این دو مقام كما ینبغي داده تنزیه از جانب حقیقة
و ذات و تجرد از مظاهر كائنات است و تشبیه باعتبار ظهور او در مرایاي اكوان و نمود او در
ملابس اشكال و الوان و في المثنوي المولوي قدس الله سره من افاده گاه خورشید و گهی
دریا شوي گاه كوه قاف و گه عنقا شوي تو نه این باشي نه آن در ذات خویش اي برون
از وهمها و در بیش بیش از نواي بی نفس با چندین صور هم موحد هم مشبه خیره سر قدوة
المحققین شیخ صدر الدین قونوي رضي الله عنه در كتاب مفتاح الغیب باعتبار مرتبهٔ تنزیه میفرماید
كل ما یدرك في الاعيان ويشهد من الاكوان باي وجه ادركه الانسان
هر چیكه مدرك است در اعیان و مشهود است از اكوان بهر وجه كه ادراك او در اكرده باشد انسان
وفي اي حضرة حصل الشهود ما عدا الادراك المتعلق بالمعاني المجردة
و در هر حضرت كه حاصل گشت شهود ما وراي ادراكیست كه متعلق است به معاني مجرده
والحقايق في حضرة عينها بطريق الكشف ولذلك قلت في الاعيان اي
و حقایق در حضرت عین آنها بطریق كشف و براي آن گفتم كه در اعیان اي
ما ادرك في مظهر ما كان قائما ذلك المدرك الوان واضواء وسطوح
آنچیكه مدرك است در مظهر چیزیكه باشد قايم آن مدرك الوان و اضوا و سطوح
مختلفة الكيفية متفاوتة الكمية وامثالها تظهر في عالم المثال المتصل
مختلف الكیفیت متفاوت المقدار و مثال آنها ظاهر مي شوند در عالم مثال كه متصل است

بنشأة الانسان او المنفصل عنه من وجه على نحو ما في الخارج او ما مفرداته
به نشأة انسان یا منفصل است از او از یك وجه بر مثال چیزیكه در خارج است یا چیزیكه مفردات او
في الخارج وكثرة الجميع محسوسة والاحدية فيها معقولة او محسوسة
در خارج اند و كثرت همه محسوس است و احدیت دران معقول یا محسوس
وكل ذلك احكام الوجود اذ كل صورة ونسبة علمه او صفات لازمة له
و همه آن احكام وجود اند زیراكه همه صور و نسب علم او بند باصفات لازمه مر او را
من حيث اقترانه بكل عين موجود بسر ظهوره فيها وبها ولها وبحسبها
از حیثیت اقتران او بهر عین موجود بسر ظهور او در انها و بآنها و بر آنها و بحسب آنها
كيف شئت واطلقت ليس هو الوجود فان الوجود واحد لا يدرك بسواه
هر چونكه خواستي و اطلاق كردي نیست آن وجود زیراكه بدرستیكه وجود واحد است مدرك نمیشود بغیر خود
من حيث ما يغايره و در تفسیر فاتحه باعتبار مرتبهٔ تشبیه میفرماید كل ما يرى ويدرك
از حیثیت آنچیكه مغایر است او را هر چیكه دیده میشود و مدرك میگردد
باي نوع كان من انواع الادراك فهو حق ظاهر بحسب شأن من شؤونه
بهر نوعیكه باشد از انواع ادراك پس او حق است ظاهر است بحسب شان از شئون او
القاضية بتنوعه وتعدده ظاهر من حيث المدارك التي هي احكام
كه حكم كننده است بتنوع او و به تعدد او ظاهر است از حیثیت مداركیكه آنها احكام
تلك الشؤون مع كمال احديته في نفسه اعني الاحدية التي هي منبع
آن شئون اند با وجود كمال احدیت او در نفس او یعني احدیتیكه آن منبع است
لكل وحدة وكثرة وبساطة وتركيب وظهور وبطون فافهم
مر هر وحدت و كثرت و بساطت و تركیب و ظهور و بطون پس فهم كن

وچون شيخ رضي الله عنه تنبيه كرد بر نقصان معرفت حق سبحانه وتعالى بحسب صفات تنزيهي
بحسب حال معرفت او باعتبار تشبيه فقط بمقاليه معلوم شد تصريح ميفرمايد بمعرفة كاملة
جامعه بين التشبيه والتنزيه كه بنده از قبل شارع مامور است وبمقتضاء شرايع برآن ماجور پس ميگويد
واعلم ان الطريق الحق الذي طلب الله سبحانه بمثل قوله فاحببت ان
وبدانكه بدرستيكه راه حق كه طلب كرد الله سبحانه بمثل قول او پس دوست داشتم با
اردت ان اعرف فخلقت الخلق ان يعرفونه هو ما جاءت به السنة الشرايع
اراده كردم آنكه شناخته شوم پس پيدا كردم خلق را آنكه شناسند او را بآن آنچيزيست كه آمده بآن زبانهاي شرايع
المنزلة على الرسل صلوات الله عليهم اجمعين كما يشير اليه قوله وتعرفت اليهم
كه نازل كرده شده اند بر رسل صلوات الله عليهم اجمعين چنانچه اشاره ميكند بسوي آن قول او و معرفت دادم ايشان را
اي بالسنة الشرايع فعرفوني اي على ما عرفتهم فيما تعرفت اليهم في وصف
اي بزبانهاي شرايع پس شناختند مرا اي بر قدريكه شناسائي دادم ايشان را بسوي آن در وصف او
الجامع بين التنزيه والتشبيه لانه تعالى نزه وشبه وجمع بينهما في اية
كه جامع است ميان تنزيه و تشبيه زيراكه بدرستيكه او تعالى تنزيه كرد و تشبيه داد و جمع كرد ميان تنزيه و تشبيه در يك آيه
واحدة فقال ليس كمثله شئ فنزه وهو السميع البصير فشبه وهو جمع بينهما
پس فرمود نيست هيچ چيز مثل او پس تنزيه كرد او شنوا و بيناست پس تشبيه داد و آن جمع است ميان آنها
بل نصف هذه الاية وهو قوله ليس كمثله شئ جمع بين التنزيه والتشبيه
بلكه در نصف اين آيه و آن قول او ليس كمثله شئ جمع است ميان تنزيه و تشبيه
على قول من يقول ان الكاف غير زايدة فان فيه نفي مماثلة الاشباه
بر قول كسيكه ميگويد كه بدرستيكه كاف كمثله غير زايد است پس بدرستيكه در ان نفي مشابهت اشباه است

لمثله

لمثله فمثله المنزه وهو اثبات للمثل المنزه وهو عين التشبيه في نفس التنزيه
مر مثل او را پس مثل او منزه است و آن اثبات است مر مثل منزه را و آن عين تشبيه است در نفس تنزيه
بمعني ان المثل اذا نزه فبالاولى ان يكون الحق منزها عن كل ما ينزه
بمعني آنكه بدرستيكه مثل هرگاه كه تنزيه كرده شود پس بطريق اولى آنكه باشد حق منزه از هر چيزيكه تنزيه كرده شود
مثله لان تنزيه المثل المثبت في هذه الاية موجب لتنزيهه
مثل او زيراكه بدرستيكه تنزيه كه ثابت كرده شده است درين آيه موجب است مر تنزيه او را
بالاحرى والاحق وكذلك النصف الثاني فانه صريح في التشبيه
بالاولى تر و سزاوارتر و همچنان نصف ثاني پس بدرستيكه صريح است در تشبيه
ولكنه في التحقيق وتدقيق النظر الدقيق عين التنزيه الحقيقي في
وليكن آن در تحقيق و تدقيق نظر دقيق عين تنزيه حقيقي است در
صورة التشبيه لان قوله وهو السميع البصير يفيد تخصيصه باثبات
صورت تشبيه زيراكه بدرستيكه قول او و هو السميع البصير فايده ميدهد تخصيص حق را باثبات
السمعية والبصيرية بمعني انه لا سميع ولا بصير في الحقيقة
سمعيت و بصيريت بمعني آنكه بدرستيكه نيست هيچ سميع و نيست هيچ بصير در حقيقت
الا هو فهو السميع بعين سمع كل سميع والبصير بعين كل بصير فهو
مگر او پس اوست سميع بعين سمع هر سميع و بصير است بعين بصر هر بصير پس آن
تنزيه تعالى عن ان يشاركه غيره في السمع والبصر وهو حقيقة
تنزيه او تعالى است از آنكه مشارك شود او را غير او در سمع و بصر و آنست حقيقة
تنزيه المحققين فلا يتعداها اي لا يتجاوز ما جاءت به السنة
تنزيه محققين پس متعدي نمي شود آن را اي تجاوز نميكند چيزي را كه آورده است آن را زبانها

الشرايع في وصفه تعالى عقل منور وفهم كامل بل يؤمن به على

شريعتها در وصف او تعالى عقل منور وفهم كامل بلكه ايمان مي آرد بآن بر

الوجه الذي اراده الله تعالى من غير تاويل بفكره فتنزيهه

وجهي كه اراده كرده است الله تعالى از غير تاويل بفكر او پس تنزيه

الفكري يجب ان يكون مطابقا لما انزله على السنة الرسل صلوات الله

فكري او واجبست كه باشد مطابق مر آن راكه نازل كرده آنرا بر زبانهاء رسل صلوات الله عليهم

عليهم وفي كتبه المنزلة عليهم والا فهو منزه عن تنزيه العقول

ودر كتب نازل خود بر ايشان وگرنه پس او تعالى منزه است از تنزيه عقول

البشرية بافكارها فان العقول المتعينة في القوى المزاجية المقيدة

بشريه بفكرهاي آنها پس بدرستيكه عقول متعينه در قواي مزاجيه مقيده

الجزوية مقيدة جزوية كذالك بحسبها واني للمقيد الجزوي

جزويه مقيده جزويه اند همچنان باعتبار آنها وچگونه مر مقيد جزوي را باشد

ان يدرك الحقايق المجردة المطلقة من حيث كذالك الا ان ينطلق

كه ادراك كند حقايق مجرده مطلقه را از حيثيت آنها همچنان مگر آنكه مطلق شوند

عن قيودها وبتقيد المطلقات بحسبها شهودها ووجودها المطلقات

از قيود خود يا مقيد كردند مطلقات بحسب شهود مقيدات ووجود مطلقات آنها

هرچه در عقل ووهم وفهم وحواس وقياس گنجد ذات حق سبحانه وتعالى از ان

منزه ومقدس است چه اين محدثات اند ومحدث جز ادراك محدث نتواند كرد

ودليل وجود او هم وجود اوست وبرهان شهود او هم شهود او

تو بدو لشناسي او را ني بخود راه زو خيزد بدوني از خرد وصاحب دو شناي قدس

الله سره فرمايد گرنه ايزد ورا نمودي راه از خدائي كجا شدي آگاه عقل ره زد وليك

نادر او فضل او مر ترا برد بر او بخودش كس شناخت نتوانست ذات او بدو توان دانست

اي شده از نهاد خود عاجز كي شناسي خداي را هرگز تو كه در ذات خود زبون باشي

عارف كردگار چون باشي عقل بي كحل آشنائي او بيخبر بوده از خدائي او بيف از آن

وهم وعقل وحواس حسن خدا هيچكس خداي شناس كم زگنجشك آيد از هيبت جبرئيلي

بدان همه صولت عقل را خود كسي كند تمكين در مقابلكه جبرئيل امين قد علم مما ذكر



ان معرفة الحق سبحانه وتعالى بعد ورود الشرايع وارسال الرسل انما هي

تحقق دانسته شد از آنچه ذكر

بدرستيكه معرفة حق سبحانه وتعالى بعد ورود شريعتها وارسال رسل جز اين نيست كه آن

بالجمع بين التنزيه والتشبيه على وجه يطابق ما جاءت به الشرايع واما

بجمع است ميان تنزيه وتشبيه بر وجهيكه مطابق باشد آنرا كه آمده است بآن شريعتها واما

قبل ورود الشرايع واخذ العلم والمعرفة منها فالعلم به سبحانه تنزيهه

پيش از ورود شريعتها وگرفتن علم ومعرفت از شرايع پس علم باو سبحانه تنزيه او بود

عن سمات الحدوث والتركيب والافتقار وهو التنزيه المشهود عقلا

از علامت حدوث وتركيب واحتياج وآن تنزيه مشهود است از روي عقل

ولا يجاوزه العقل بمقتضى فكره اصلا فالعارف حقيقة صاحب معرفتين

وتجاوز نميكند آنرا عقل بمقتضاي فكر خود اصلا پس عارف از روي حقيقت صاحب دو معرفت است

احديهما معرفة منها وثانيهما معرفة تلقاه العارف وقبلها من قبل

يكي از ان معرفتي است كه از انها وودوم ازان معرفتي است كه دريافته است آنرا عارف وقبول كرده است از جانب

يقتضيها العقل والدليل قبل ورود الشرايع واخذ العلوم والمعرفة منها
كه اقتضا ميكند آنرا عقل ودليل پيش از ورود شرايع واخذ علوم ومعرفت

الشارع ولكن شرطها اي شرط المعرفة الماخوذة من الشارع ان يرد

شارع وليكن شرط آن اي شرط معرفة ماخوذه از شارع انكه رد كند

العارف علم ماجاءت الشرايع به عن الدليل العقلي الى الله سبحانه

عارف علم چيزرا كه آمده است شرايع بآن از دليل عقلي بسوي الله سبحانه

ويومن به وبكل ماجاءت به الشرايع على الوجه الذي اراده الله

وايمان آرد باو وبهر چيكه آمده است بآن شرايع بر وجهيكه اراده كرده است الله

سبحانه من غير تاويل بفكره ولا يحكم على ذلك برايه وامره لان الشرايع

سبحانه از غير تاويل بفكر خود وحكم نكند بر آن براي خود وامر خود زيراكه بدرستيكه شرايع

انما انزلها الله سبحانه لعدم استقلال العقول البشرية بادراك

جز آن نيست كه نازل كرده است الله سبحانه بسبب عدم استقلال عقول بشريه بادراك

الحقائق على ما هي عليه في علم الله سبحانه فان كشف الله سبحانه له اي

حقايق بر انچيكه آن حقايق بر آن اند در علم الله سبحانه پس اگر كشف كرد الله سبحانه براي او اي

للعارف عن العلم بذلك اي بما جاءت به الشرايع ووهبه علما بما اراد

براي عارف از علم بشريعت آن اي بانچيكه آمده است بآن شرايع وبخشش كرد او را علم بما اراد

من الاوضاع الشرعية ومنحه اطلاعا على حكمه من الاحكام الدينية

از اوضاع شرعيه وعطا كرد او را اطلاع بر حكم او از احكام دينيه

الاصلية والفرعية بالاخبارات الالهية التي يخيلها العقل بقوته

اصليه وفرعيه باخبارهاي الهيه كه خيال ميكند عقل بقوت

الفكرية فذلك الكشف والاطلاع من باب العطاء الالهي والفيض

فكريه پس آن كشف واطلاع از باب عطاء الهي وفيض

الرحماني الذاتي وقيد الذاتي لم يوجد في البعض النسخ وقد تقدم بيان

رحماني ذاتي است وقيد ذاتي يافته نشد در بعضي نسخها وتحقيق سابق گذشت بيان

العطاء الالهي واقسامه في فص شيث عليه السلام فمن اراد الوقوف عليه

عطاء الهي واقسام آن در فص شيث عليه السلام پس هر كه اراده كند وقوف بر آن

فليرجع اليه هر چند عقل بقوت فكريه ودلايل نظريه تنزيه حق كند چنان نباشد كه باتباع

پس گو كه رجوع كند بسوي آن

رسل كند چه فرموده حق است سبحانه وتعالى چنانچه حق ذات خود را داند كسي ديگر نداند

ويكي از حكمتهاي ارسال رسل صلوات الله عليهم اجمعين الى يوم الدين آنست كه عقول بشر

باستقلال از ادراك حقايق اشيا عاجز است وچگونه عاجز نباشد كه عقل بشر مقيد است

بانچه حاصل است نزد او واز ان تجاوز نميتواند كرد والله تعالى شانه ان يحيط به

وآن عقل از ان حاصل مقيدي تجاوز نكند بعقل كار راند وخداي برتر است از آنكه احاطه كند باو

فكري واگر على سبيل الندرة بعضي از عقول چنان افتد در استعداد خويش كه دريافت

فكري

حكمة احكام حق تعالى بر وجهي تواند كرد كه مطابق فرمودهٔ رسل باشد وموافق اوضاع

شريعت اين از قبيل فيض الهي وتعليم سبحاني بايد شمرد واضافت آن بفكر عقل نتوان كرد

بس شريعه وتقديسي كه لايق جناب رب الارباب است آن باشد كه انبيا ورسل از ان اخبار

كرده باشند بلسان شريعت خود بااگه سيمرغ روح كاملي بذروهٔ كوه قاف معارف بريده

وغطا از بصر بصيرهٔ او برداشته شود تا بمكاشفه ومشاهده ببيند آنچه بيند ودر رسد بانچه رسد

فكشفنا عنك غطاءك فبصرك اليوم حديد وصف حال او گردد هر شريه

بس كشف كرديم از تو پردهٔ چشم ترا پس چشم تو امروز تيز در است

وتقديسي كه او كند البته موافق شريعت باشد كه از منبع حقيقة آورده بود ومعتمد عليه

آنست زيراكه از كشف تام آيد وباقي خام وناتمام بود واعلم ان المعرفة الحاصلة

بدانكه بدرستيكه معرفت حاصله

للعقلاء نوجب باتفاقهم ونقضي باجماعهم واطباقهم تنزيه
مر عقلا را واجب ميكنند باتفاق ايشان وانقضا ميكنند باجماع ايشان وتوافق بودن تنزيه
الحق سبحانه تعالى عن صفات المحدثات والجسمانيات وسلب
حق سبحانه وتعالى از صفات محدثات وجسمانيات وسلب
النقايص عن جانبه ونفي النعوت الكونية الحد وتنزيه عنه النعوت
نقايص از جناب او ونفي نعوت كونيه حد تنزيه از وي
فالعقول مطبقة على ذلك ولو كان المراد الالهي من معرفة
پس عقول متفق اند بران واگر بودي مراد الهي از معرفت خود
هذا القدر لكان بالعقول استغناء عن انزال الشرايع
اينقدر هرآينه بودي بعقول استغنا از نازل كردن شرايع
والكتب واظهار المعجزات والآيات لاهل الحجب ولكن
وكتب واظهار معجزات وآيات مر اهل حجب را ولكن
الحق سبحانه تعالى غني عن تنزيه العقول بمقتضى افكارها
حق سبحانه وتعالى غني است از تنزيه عقول بمقتضاى افكار آنها
المقيدة بالقوى الجزئية المزاجية ويتعالى عن ادراكها
كه مقيد اند بقواى جزئيه مزاجيه وبرترست از ادراك آنها
فتصل بالعقول الكلية فاحتاجت من حيث هي
متصل شوند بعقول كليه پس محتاج شدند آن عقول جزئيه مزاجيه از حيث
كذلك في معرفة الحقيقة الى عناء رباني والقاء رحماني
همچنان در معرفت حقيقت بسوى عنايت رباني و القاء رحماني

يهبها استعداد المعرفة ما لا ينفك العقول البشرية بادراكه مع
كه بخشش كند ايشان را استعداد ادراك معرفت چيزيكه مستقل نيستند عقول بشريه در ادراك آن با
قطع النظر عن الفيض الالهي فلما جاءت السنة الشرايع بالتنزيه
قطع نظر از فيض الهي پس هرگاهيكه آمد زبانهاي شرايع به تنزيه
والتشبيه والجمع بينهما كان الجنوح الى احدهما دون الآخر
وتشبيه وجمع ميان آن هردو بايد ميل كردن بسوى يكي آن دو بايد دون ميل بديگري
باستحسان فكري تقيدا او تحديدا للحق بمقتضى الفكر والعقل
باستحسان به نيك فكري به تقيدي بشد يا تحديدي مر حق را بمقتضاى فكر وعقل
من التنزيه عن شيء او اشياء او التشبيه بشيء او اشياء
از تنزيه از يك شيء يا از اشيا يا تشبيه بشيء يا باشياء
بالمقتضى العقل المنصف المتصف بصفة النصفة ان يؤمن
بلكه مقتضاى عقل منصف كه متصف است بصفت انصاف آنكه ايمان آرد
بكل ما وردت به الشرايع على الوجه المراد للحق من غير جزم
بهر چيزيكه وارد اند بآن شرايع بر وجهي كه مرادست مر حق را از غير جزم
بتاويل معين ولا جنوح الى ظاهر المفهوم العام مقيدا بذلك ولا عدوله
وبدون عدول ١٢
بتاويل معين وبدون ميل بسوى ظاهر مفهوم عام در حاليكه تقييد كننده باشد
الى ما يخرجه عن ظاهر المفهوم من كل وجه محددا لذلك
بسوى چيزيكه اخراج ميكنند آن را از ظاهر مفهوم از هر وجه در حاليكه محدود باشد مر آن را
ولكن الاحق والاولى ان يأخذ القضية شرطية فيقول
ولكن احق واولى آنست كه بگيرد اين قضيه را شرطيه پس گويد

انشاء الحق سبحانه ظهر في كل صورة وان لم يشاء لم يتصف اليه
اگر خواهد حق سبحانه ظاهر گردد در هر صورت واگر نخواهد منسوب نخواهد شد بسوی او
صورة بل الحق ان الحق منزه في عين التشبيه ومطلق عن
هیچ صورت بلکه حق آنست که بدرستیکه حق سبحانه منزه است در عین تشبیه ومطلق است از
التقيد والحصر في التشبيه والتنزيه لان التنزيه من سمات وذلك
تقید وحصر در تشبیه وتنزیه وآن برآنست که بدرستیکه تنزیه از نشانهای
الجسمانيات وصفات المتحيزات تشبيه استلزامي وتقييد
جسمانیات وصفات متحیزات تشبیه استلزامی است وتقید
تضمني بالمجردات العرية من صفات الجسمانيات من العقول والنفوس
تضمنی بمجردات که عاری اند از صفات جسمانیات از عقول ونفوس که
التي هي عرية عن سمات المتحيزات برية عن احكام الظلمانيات
که آنها عاری اند از نشانهای متحیزات بری اند از احکام ظلمانیات
وان نزه الحق ايضا منزه عن الجواهر العقلية والارواح
واگر تنزیه کند حق را که نیز منزه است از جواهر عقلیه وارواح
العلية والنفوس الكلية فذلك ايضا تشبيه معنوي بالمعاني
علیه ونفوس کلیه پس آن تنزیه نیز تشبیه معنوی است بمعانی
المجردة عن العقلية والنسب الروحانية والنفسانية وان
مجرده از عقلیه ونسب روحانیه ونفسانیه واگر
نزه عن كل ذلك فذلك ايضا الحاق للحق بالعدم
تنزیه کند از هر یک آن پس آن نیز الحاق است مر حق را بعدم

الموجودات المحققة الوجود والحقايق المشهودة على النحو المعهود منحصرة
زیراکه موجودات متحققة الوجود وحقایق مشهوده بر نحو معهود منحصر اند
في هذه الاقسام الثلاثة والخارج عنها تحكم وهمي ونوع تخيل
درین اقسام ثلاثه وخارج ازانها تحکم وهمی ونوع تخیل است
لا علمي وذلك ايضا تحديد عدمي بمعدومات لا تتناهى وعلى كل حال
نه علمی وآن نیز تحدید عدمی است بمعدومات غیر متناهی در هر حال
فهو التحديد وتقييد وذلك تنزيه ليس له في التحقيق وجه سديد
پس آن تحدید وتقیید است وآن تنزیه است که نیست مر اورا در تحقیق وجه راست
وحقيقة الحق المطلق تاباه وتنافيه ولا سيما وقد نزلت الشرايع
وحقیقت حق مطلق ابا میکند آنرا ومنافی است اورا خصوصا که بتحقیق نازل شده اند شرایع
بحسب فهم المخاطب على العموم ولا يسوغ ان يخاطب الحق عبيده
بحسب فهم مخاطب بر عموم وروا نیست که خطاب کند حق بندگان خود را
بما يخرج عن ظاهر المفهوم وكما امرنا ان نكلم الناس على قدر
بآنچیکه خارج است از ظاهر معنی ومفهوم وچنانچیکه امر کرد ما را که کلام کنیم با مردم بر قدر
عقولهم فلا يخاطبهم ايضا كذلك الا بمقتضى فهمهم وعقولهم
عقول ایشان پس خطاب نکند ایشان را نیز آنچنان مگر بمقتضای فهمهای ایشان وعقلهای ایشان
ولو لم يكن المفهوم العام معتبرا من كل وجه لكان ساقطا
واگر نمی بود مفهوم عام معتبر از وجه هرآینه می بود ساقط
وكانت الاخبارات كلها مرموزة وذلك تدليس والحق تعالى
ومی بودند اخبارها همه رمز گفته شده وآن همه عیب پوشیدنیست وحق تعالی

يجل عن ذلك فيجب الايمان بكل ما اخبر به من غير تحكم عقلي ولا
بزرگ است ازان پس واجب است ایمان بهرچیکه خبر کرده است از غیر تحکم عقلی وبران
تاويل فكري اذ لا يعلم تاويله الا الله والراسخون في العلم يقولون
تاویل فکری زیراکه نمیداند تاویل آنرا مگر الله وراسخان در علم میگویند
امنّا به وحيث اقرت العقول بالعجز عن ادراك الحقائق فعجزها
امنّا به ودرانجاکه اقرار کردند عقول بعجز از ادراک حقایق پس عجز عقول
عن ادراك حقيقة الحق احق فلا طريق لعقل عاقل ولا وجه لفكر
از ادراک حقیقت حق سزاوارتر است پس نیست هیچ طریق عقل عاقل را ونیست هیچ وجه فکر
مفكر ان يحكم على الذات الالهية باثبات امر لها او سلب حكم عنها
فکر کننده را که تحکم برذات الهیه باثبات امر مرآنذات را یا سلب حکم کند ازان
الا باخباره عن نفسه فان الذات المطلقة غير منضبطة في علم
مگر بخبر کردن حق از نفس خود پس بدرستیکه ذات مطلقه منضبط نیست در علم
عقلي ولا مدركة بفهم فكري ولا سيما لا وجه للحكم بامر على امر
عقلی ومدرک نیست بفهم فکری خصوصاً نیست هیچ وجه مرحکم را بامری برامری
الا بادراك المحكوم به والمحكوم عليه وبالحكم حقيقة وبحقيقة
مگر بادراک محکوم به ومحکوم علیه وبحکم حقیقت وبحقیقت
النسبة بينهما وهذا مقرر عقلا وكشفا وايمانا فليس لاحد
نسبت که میان دو است واین مقرر است ازروی عقل وکشف وایمان پس نیست مرهیچ کس را
ان يحكم بفكره على اخبارات الحق عن نفسه ويأولها على ما يوافق
آنکه حکم کند بفکر خود براخبارات حق از نفس خود ویا آنکه تاویل کند اخبارات را بانچیکه موافق است

عرضه ويلايم هواه فان الاخبارات الالهية مهما لم يرد فيها نص بتعيين
عرض خودرا وملایم باشد خواهش خودرا پس بدرستیکه اخبارات الهیه هرگاهیکه روایت کرده نشد دران نصی بتعیین
وجه وتخصيص حكم فهي متضمنة جميع المفهومات المحتملة فيها من غير
وجه وتخصیص حکمی پس آنها متضمن باشند جمیع مفهومات محتمله که دران اند از غیر
تعيين مفهوم دون مفهوم وهي انما تنزل في العموم على المفهوم الاول
معین که مفهومی سوای مفهومی دیگر وآنها جزاین نیست که نازل شده اند در عموم بر مفهوم اول
وفي الخصوص على كل مفهوم يفهمه الخاص من تلك العبارة والحق انما
ودر خصوص برهر مفهوم که میفهمند آنرا خاصگان ازان عبارت وحق تعالی جزاین نیست که
ذكر تلك العبارة عالما بجميع المفهومات محيطا بها وجميعها مراد له
ذکر فرمود آن عبارت را درحالتیکه عالم است بجمیع مفهومات ومحیط است بانها وجمیع آن مرادات است مرحق را
بالنسبة الى كل فاهم ولكن بشرط الدلالة اللفظية بجميع وجوه دلالة
بنسبت کردن بسوی هر فهم کننده ولیکن بشرط دلالت لفظیه بجمیع وجوه دلالت
المذكورة على جميع الوجوه المفهومة عنها في الوضع العربي او غيره اي لغة
مذکوره بر جمیع وجوه مفهوم ازان عبارة در وضع عربی یا غیر آن هر لغتی که باشد
كانت تلك الاخبارات بها لان للحق ظهورا في كل مفهوم ومعلوم ومرقوم
آن را اخبارات بآن لغة زیراکه بدرستیکه مرحق راظهور است درهر مفهوم ومعلوم ومرقوم
وفي كل موجود موجود سواء كان من عالم الامر او من عالم الخلق او من عالم
ودرهر موجود موجود است برابر است که باشد آن موجود از عالم امر یا از عالم خلق یا از عالم
الجمع فهو الظاهر في الكل بالكل وهو الكل والجزء وكل الكل فهو الظاهر في كل مفهوم
جمع پس اوست ظاهر در کل بکل واوست عین کل وجز وکل کل پس اوست ظاهر درهر مفهوم

بحسبه غير منحصر فيه ولا في غيره من المفهومات وهو الباطن عن كل فهم ومفهوم

باعتبار او غير منحصر است دران ونه در غير او از مفهومات و اوست باطن از هر فهم و هر مفهوم

الا من رزقه الله تعالى فهم الامر على ما هو عليه وهو ان يرى ان العالم صورة

مگر ازان کسیکه روزي داده است او را الله تعالى فهم آن امر را بحیثیکه آن امر بران است و آن فهم آنست که دیده شود که بدرستیکه عالم صورت

الحق وهوية العالم هوية الاسم الظاهر وصورة العالم هو الاسم الظاهر وهوية

حق است و هویه عالم هویه اسم ظاهر است و صورت عالم همان اسم ظاهر است و هویه

العالم هو الاسم الباطن من حيث هو المطلق عن التقييد بالظاهر والباطن

عالم همان اسم باطن است از حیثیکه اوست مطلق است از تقیید بظاهر و باطن

والحصر في الجمع بينهما وهو العين المتعين المطلق مطلقا في عين تعينه بعين

و حصر در جمع میان ان هر دو و اوست عین متعین مطلق در انحالیکه مطلق است در عین تعین او بعین

كل عين من اعيان العالم فافهم والله الملهم حضرت حق سبحانه وتعالى متجلى

هر عین از اعیان عالم پس فهم کن والله تعالى الهام کننده است

و ظاهر است در هر مفهوم و مدرک و مختفی است و باطن از هر فهم و ادراک مگر از فهم کسی که عالم را

صورت حق و مظهر هویه او داند و در مقام اضمحلال رسوم و آثار عینی موهوم خویش بحکم بیصر اهم

ببصر حق مشاهده او در جمیع مظاهر تواند کرد بایزید قدس الله سره میگوید سی سال که با حق

سخن میگویم و خلق میپندارند که با انسان میگویم اما باید دانست که این فهم نیز بحسب ظهور

و تجلی حق است نه بحسب حقیقت ازانکه حقیقت ذات حق ابدا از مدارک فهوم بیرون و از حیز احاطت

افزون است آن مگو چون در اشارت ناید است دم مزن چون در عبارت ناید است

نی اشارت می پذیرد نی نشان نی کسی زو علم دارد نه عیان و مشاهده او بحسب ظهور

و تجلی بر وجه تفصیل در جمیع مظاهرش نیز متعذر است زیراکه تفاصیل مظاهر حق سبحانه

غیر متناهی است اگرچه بحسب امهات نهایت پذیر تواند بود والله اعلم

انما ذكر الشيخ رضي الله عنه ادريس بعد نوح عليه

جز این نیست که ذکر کرد شیخ رضی الله عنه ادریس را بعد نوح علیه

السلام لمناسبة مخصوصة بينهما من حيث ان الصفة القدوسية تلي

السلام برای مناسبت مخصوصه میان آن هر دو از حیثیکه بدرستیکه صفت قدوسیه از پس متصل

الصفة السبوحية في المعنى والمرتبة فان السبوح هو المبرا المنزه عن ان يلم به

صفت سبوحیه است در معنی و مرتبه پس بدرستیکه سبوح اوست مبرا و منزه ازانکه جمع شود باو

نقص والقدوس هو الطاهر المقدس عما يتوهم فيه من امكان تطرق نقص

نقص و قدوس اوست طاهر مقدس ازانچیکه وهم کرده شود دران از امکان راه یافتن نقصی

ما اليه ينتهيه واما سر اختصاص هذه الصفة بادريس فلاجل ان الكمال

بسوی او که در شین انداز داورا واما سر اختصاص این صفت با دریس پس برای آنست که بدرستیکه کمالیکه

الذي حصل له انما كان بطريق التقديس وهو تروحن وانسلاخه

حاصل بود مر اورا جز این نیست که بود بطریق تقدیس و آن انسلاخ و انسلاخ ادریس است

عن الكدورات الطبيعية والنقايص العارضة له من المزاج العنصري

از کدورات طبیعیه و نقایص عارضه که مر اورا باشد از مزاج عنصری

قدوس بمعنی مقدس است مشتق از تقدیس و تقدیس در لغت تطهیر است و در اصطلاح

تطهیر حق از هر چه لایق جناب او نیست از امکان و احتیاج و نقایص کونیه مطلقا و از

آنچه معدود باشد از کمالات نسبت با غیر او از مجردات مجرده و غیر مجرده زیراکه حق سبحانه

و تعالى و کمالات ذاتیه او علامت از هر کمالی که مدرک گردد بعقل و وهم و خیال چنانکه

اهل کمال در مخاطبهٔ جناب کبریا و جلال او گفته اند   ای پاک ز نقص وی بر از عدم
در وصف تو کی بینش نهد عقل قدم کی کور بسمع بیند الوان صور یا کر ببصر بشنود الوان نغم
از انکه کمالات منسوبه بغیر حق متنزل است از مقام اصلی و متقید و خارج از اطلاق حقیقی و متفرع
بر کمال الهی و قدوس از وی کیفیت و کمیت اخص است از سبوح یعنی شد و اکثر است در
تنزیه چنانکه در مقام تنزیه بحسب ذات میگوئی جل الحق ان یتنزه و یتشبه لیس تنزیه
میکنی از تنزیه و تشبیه و این اگرچه نوعی است از تنزیه و لی مبالغه دروی بیشتر است چنانکه
فنا عن الفناء ابلغ است از فنا و می شاید که گویند تسبیح تنزیه است بحسب مقام جمع فقط
و تقدیس مقام جمع و تفصیل پس از روی کمیت اکثر باشد و لهذا میگویند تنزیه نوح علیه السلام
تنزیه عقلی بود و تنزیه ادریس علیه السلام تنزیه عقلی و نفسی و چون این حکمة را از روی
معنی و مرتبه مناسبتی با حکمة متقدمه بود شیخ قدس الله سره هر دو را مقارن یکدیگر ساخت
و چون ابلغ بتاخیر اولیست قدوسیه از سبوحیه تاخیر کرد و با وجود آنکه نوح علیه السلام بحسب زمان
از ادریس علیه السلام متاخر است و این حکمة را تخصیص بادریس علیه السلام ازان جهة مناسب
دید که ادریس علیه السلام مبالغه داشت در تطهیر نفس خویش بریاضت شاقه و در تقدیس از صفات
حیوانیه تا روحانیه او بر حیوانیتش غالب شد و کثیر الانسلاخ گشت از بدن و صاحب معراج آمد
داد را مخاطبه با ملایکه و ارواح مجرده دست داد و گویند شانزده سال نخورد و نخفت تا عقل
مجرد باقی ماند و لما نزل فیه علیه السلام و رفعناه مکانا علیا و کان العلو
و هر گاه که نازل شد در ادریس علیه السلام و برداشتیم او را در مکان عالی و بود علو
علی القسمین اشار رضی الله عنه الیهما بقوله العلو ای العلو المتفاهم
بر دو قسم اشاره فرمود رضی الله عنه بسوی آن هر دو بقول خود که هست علو ای علو یکه مفهوم است

بجمهور الخلائق علوان احدهما علو مکان و ما یقتضی نسبة العلو المکانی الیه
نزد جمهور خلایق را دو علو اند یکی ازانها علو مکانیست و انچه اقتضا میکند نسبت علو مکانی بسوی او
سبحانه و هو مثل قوله تعالی الرحمن علی العرش استوی فان العرش استوی تجلی
سبحانه و آن مثل قول او تعالی است که رحمن بر عرش مستوی آمد پس بدرستیکه عرش
فان العرش اعلی الاماکن و هو مستوی علیه بحسب ظهوره فیه
پس بدرستیکه عرش برترین مکانهاست و او تعالی مستوی بروی است بحسب ظهور خود در آن
و مثل العماء المذکور فی قوله صلی الله علیه و سلم کان فی عماء ما
و مثل عمای مذکور در قول او صلی الله علیه و سلم بود در عمار که ما
فوقه هواء و ما تحته هواء فی جواب الاعرابی حیث قال این کان
فوق آن هوا و ما تحت آن هوست در جواب اعرابی در مقامیکه گفت کجا بود
ربنا قبل ان یخلق خلقه و مثل السماء المذکور فی قوله تعالی و هو الذی
رب ما پیش پیدا کردن خلق خود و مثل آسمان المذکور در قول او تعالی آنکه
فی السماء اله و فی الحدیث الوارد بنزوله سبحانه کل لیلة الی السماء
در سماء اله است و در حدیث که وارد است بنزول او سبحانه در هر شب بسوی آسمان قریب
الدنیا و ثانیهما علو مکانة ای مرتبة و ما یقتضی نسبة علو المکانة
و دیگر ازان دو علو مکانت است ای علوی مرتبه و انچه اقتضا میکند نسبت آن علو مکانت
الیه قوله تعالی کل شیء هالک الا وجهه و قوله و الیه یرجع الامر
بسوی او قول او تعالی است که هر شیء هالک است مگر وجه او و قول او که بسوی او رجوع میکند امر
کله و قوله االه مع الله اذ البقاء هلاک الاشیاء و کونه مرجع
همه و قول او که آیا هیچ معبودیست با خدا زیرا که بقا باد وجود هلاک اشیا و بودن او مرجع امور

والانفراد بالالهية منزلة عظيمة ومكانة رفيعة لا يمكن ان يكون فوقها
وانفراد والهيت منزلت عظيمه ومرتبه رفيعه است كه نيست ممكن آنكه باشد فوق آن
مرتبة وقد يخص علو المكانة بولاة الامر كالسلطان والحكام والوزراء
مرتبه وگاهى خاص كرده ميشود علو رتبت بواليان امر مثل سلطان واحكام ووزرا
والقضاة وكل ذي منصب ويسمى ما عدا ذلك بالعلو الصفاتي كعلو العلماء
وقضات وهر صاحب منصب ونام نهاده ميشود ما سواى آن علوى صفاتى مانند علو علما
على غيرهم بسبب صفة العلم والاول في معرض الزوال بخلاف الثاني
بر غير ايشان بسبب صفت علم واول در معرض زوال است بخلاف ثاني
ثم اعلم ان نسبة العلوين المكاني والمرتبي اليه سبحانه وتعالى انما هي
پس بدانكه بدرستيكه نسبت علو مكاني ومرتبي بسوى او سبحانه تعالى جز اين نيست كه آن
بحسب المراتب والمظاهر والاسماء والصفات واما بحسب الذات
باعتبار مراتب ومظاهر واسما وصفات است واما باعتبار ذات
فهو منزه عنهما اما تنزهه عن العلو المكاني فواضح لعدم تحيزه واما
پس او منزه است ازان هردو اما منزه او از علو مكاني پس واضح براى عدم اختيار مكان او
التنزه عن علو المكانة فلان كل علي بمكانة فانه متقيد بها وان
منزه از علو مرتبت پس براى آنكه هر صاحب علو دارنده بمرتبت پس بدرستيكه او متقيد است بآن مرتبت
علوه انما يثبت فيها من حيث هي لا غير وهو سبحانه تعالى عن ذلك
علو او جز اين نيست كه ثابت ميشود در مرتبت از حيثيت مرتبت نه غير واو سبحانه برتر است ازان
فلا اشتراك بين الحق سبحانه وتعالى وبين غيره فيما يفهمه الجمهور
پس نيست شركت ميان حق سبحانه وتعالى وميان غير او در آنچه ميفهمند آنرا جمهور

من العلو ولذلك قال سبحانه وتعالى سبح اسم ربك الاعلى يعني انه متى
از علو وبراى آن فرمود سبحانه وتعالى تسبيح كن اسم رب را كه اعلى است يعنى آن كه بدرستيكه شان
اضيف العلو الى الحق بحسب معتقدهم في الحق فالحق اعلى من ذلك والسر
هرگاهيكه اضافه كرده شد علو بسوى حق باعتبار معتقد ايشان در حق پس حق برتر است ازان وسر
فيه ان الحق في كل معين غير معين فكما ينتفي عنه الاشارة الحسية
دران آنست كه بدرستيكه حق در هر متعين غير متعين است پس چنانچه منتفى است ازوى اشارت حسيه
ينتفي عنه الاشارة العقلية متقدس عما يتوهم فيه من الاشتراك بسبب
منتفى است ازوى اشارة عقليه متقدس است ازانچيكه متوهم است در و از اشتراك بسبب
المفهوم من المعية حيث اخبر انه تعالى مع كل شئ مع ان الاشياء
مفهوم از معيت در مقاميكه خبر كرد كه بدرستيكه او تعالى با هر شى است با وجود آنكه اشيا
لا تخلو عن احد العلوين فهو سبحانه مقدس عن مفهوم الجمهور من
خالى نيستند از يك دو علو پس او سبحانه مقدس است از مفهوم جمهور از
العلوين منزه عنه فعلوه حيازته الكمال المستوعب كل وصف بتنزهه
دو علو منزه است ازان پس علوى او جمع كردن اوست كمال را كه مستوعب باشد هر وصف را وتنزه او
عما لا تقتضيه ذاته من حيث احاطتها واقسام كل وصف يقتضيه
ازانچيكه اقتضا نمى نمايد آنرا ذات او از حيثيت احاطه خود تنزه واز انچيكه اقتضا مى نمايد آنرا از هر وصف
الكمال من حيث اضافة ذلك الوصف اليه فاعلم ذلك لتعرف سر العلو
كمال از حيثيت اضافه آن وصف بسوى او پس بدان آنرا هر آينه بشناسى سر علو
الحقيقي الذاتي اللائق اضافته الى الحق وتنزهه عن العلوين المفهومين
حقيقي ذاتي را كه لائق اضافه است بسوى حق وتنزه او از هر دو علو كه مفهوم اند

للجمهور المضافين الى الغير والناس موصوفون بالعلوين لانهم دائرون بين علم

مر جمهور را و مضاف اند بسوي غير و مردم موصوف اند بآن هر دو علو زيرا كه بدرستيكه ايشان دايرانند ميان علم

بالله وعمل له سبحانه وتعالى فبعضهم يترقون في مراتب العلم بالله

بخدا و عمل براي او سبحانه و تعالى پس بعضي ايشان ترقي ميكنند در مراتب علم بخدا

كالعارفين وبعضهم يتدرجون في درجات العمل كالعبادة والزهاد

مثل عارفين و بعضي ايشان درجه ميگيرند در درجات عمل مثل عابدان و زاهدان

وبعضهم يجمعون بينهما كالكمل فالعمل الصالح الخالص للمكان العلي يعني

و بعضي ايشان جمع ميكنند ميان آن هر دو مانند كاملان پس عمل صالح خالص براي مكان علي است يعني

انه يثمر العلو المكاني كالجنة ودرجاتها والعلم بالله للمكانة العلية

بدرستيكه آن عمل ثمره ميدهد علو مكاني را مثل جنت و درجات آن و علم بالله براي مرتبه علية است

فانه يوجب العلو في مراتب القرب الى الله سبحانه تعالى وذلك لان

پس بدرستيكه علم بالله واجب ميكند علو را در مراتب قرب بسوي الله سبحانه و تعالى و آن براي آنست كه بدرستيكه

المكانة للروح كما ان المكان للجسم والعلم روح العمل والعمل جسده

مرتبه براي روح است چنانچه بدرستيكه مكان مر جسم راست و علم روح عمل است و عمل جسد آن

فاقتضى كل منهما بحسب المناسبة ما يشبهه ويماثله فعلو المكانة

پس تقاضا كرد هر يك از آن دو باعتبار مناسبت چيزي را كه مشابه بود آنرا و مماثل بود آنرا پس علو مكانت

للعالم وعلو المكان للعامل ومن جمع بينهما فله العلوان اعيان ثابته

مر عالم راست و علو مكان مر عامل را و هر كه جمع كرد ميان آن هر دو پس مر او راست هر دو علو

كه عبارت از حقايق موجودات است صور علميه است كه موجود نيست مگر در علم حق اعيان را دو اعتبار

است اول آنكه اعيان مرايا وجود حق و مظاهر اسما و صفات حق است دوم آنكه وجود حق مرآت

آن اعيان است پس باعتبار اول ظاهر نميشود در خارج مگر وجوديكه متعين است در مرايا اعيان

و متعدد است بتعدد اعيان پس بمقتضاء اين اعتبار غير از وجود حق در خارج هيچ نيست

و اعيان را ثبوتي جز در حضرت علم نه و بويي از وجود خارجي بمشام اعيان نرسيده است

و اين بيان حال موحديست كه شهود حق بر وي غالب است — از قمقمه عرش تا بادين

سماك و ز طارم چرخ تا بمطموره خاك — هر ذره كه هست آينه خورشيد خدا است

در ديده آن كو نظري دارد پاك — و باعتبار دوم در وجود غير از اعيان هيچ نيست و وجود

حق كه مرآت اعيان است در غيب است و منجلي و ظاهر نيست مگر از وراي تتق غيب و سرادقات

جمال و جلال و اين بيان حال كسي است كه شهود خلق بر وي غالب است فالى هذين

الاعتبارين اشار من قال — اندر نظر كمل ارباب فهوم — خالق مشهود است

خلائق موهوم — و اندر نظر طايفه محجوبان — خلق است كه ظاهر است و خالق مكتوم اما محقق اهل

مرائيست ميكند اعني مرآت اعيان و مرآت حق و مشاهده صوري كه در هر مرآت است

بي انفكاك و امتياز — ما از حق نيز ز ما نيست جدا — بنگر همه در خدا و در جمله خدا

بل هر چه بيني همه خلق است نه حق لا بل همه حق نه خلق ببيند بنيا از آن حيثيت كه اعيان مرايا

وجود حق اند و در مرآت ظاهر نميشود مگر عين مرئي و صورت او و موجودات مستند

بمجدنات صور تفاصيل حق است پس اين موجودات علميه لذاتها باشند زيرا كه حق

علي لذاته است لا باضافه پس در عالم ازين حيثيت يعني از حيثيت وحدت عين علو

اضافه نيست بلكه علوي همه عالم بذات اوست چه ظاهرش ظاهر حق است و باطنش باطن

حق و مجموع راجع بعين وحدة كه آن عين حق است — جز يكي نيست نقد اين عالم

بازبين وبعالمش نفروشش وليكن اكرچه عالم را از جهة احديه علو بالذات است باعتبار
ديكر كه آن جهة غيرية واعتبار كثرت است علوى اضافي حاصل است زيرا كه تفاضل در وجوه
وجوديه كه مظاهر است چه بعضى متصف اند بعلوم واحوال وبعضى بجهل وضلال وبدرجات اول
چون دركات ثاني متفاوت پس حاصل باشد علو اضافي در عين واحده كه ذات است
وجوه كثيره ومتفاضله والى هذا اشار الشيخ رضي الله عنه بقوله واما علو
ودر آن اشارت فرمود شيخ رضي الله عنه بقول خود ودر كاهي كه باشد علو
المفاضلة اي العلو الاضافي الذي يكون لبعض العالمين فيه فضيلة على
متفاضله اي علو اضافي كه ميباشد مر بعضي علو دارنده كانرا در ان فضيلت بر
بعض فقوله اي فيما يقتضي نسبته الى الحق سبحانه قوله تعالى وانتم الاعلون والله
بعضي ديكر پس قول اوست اي پس خبر كه اقتضا ميكند نسبت او را بسوي حق سبحانه قول او سبحانه تعالى است وشما عاليتر است بشيد والله
معكم حيث اثبت الاعلوية للمخاطبين واخبر انه معهم في هذه الاعلوية
باشماست در مقاميكه ثابت فرمود اعلويت مر مخاطبين را وخبر كرد كه بدرستيكه او باايشانست درين اعلويت
فيلزم اثبات الاعلوية له سبحانه وتعالى وهذا العلو اي المفاضلة راجع
پس لازم مي بود اثبات اعلويت مر او سبحانه تعالى را واين علو اي علو متفاضله راجع است
الى تجليه سبحانه وظهوره في مظاهره المتكثرة المتفاضلة لا الى احدية
بسوي تجلي او سبحانه وظهور او در مظاهر خود كه متكثره ومتفاضله اند نه بسوي احديت
ذاته فهو سبحانه وتعالى في تجل ما من تجلياته اعلى منه في تجل اخر منها
ذات او پس او سبحانه وتعالى در تجلي از تجليات خود اعلى است از ان در تجلي ديكر از ان تجليات
فاذا تجلى بصفة التنزيه مثلا مثل قوله ليس كمثله شيء فهو اعلى منه اذا
پس هر كاهيكه تجلي فرمود بصفت تنزيه مثلا مانند قوله مثبت مثل او چيزي پس او اعلى است از ان كاهيكه

تجلي

تجلى بصفة التشبيه في التجلي بصفة التشبيه اذا تجلى بالصفات الكمالية فهو اعلى
تجلي كند بصفت تشبيه ودر تجلي بصفت تشبيه هر كاهيكه تجلي كرد بصفات كماليه پس او اعلى است
منه اذا تجلى بغيرها بحسب الظاهر والاول مثل قوله انني معكما اسمع وارى
از ان هر كاهيكه تجلي كرد بغير آن بحسب ظاهر واول مثل قول اوست بدرستيكه من باشما مي شنوم ومي بينم
حيث تجلى بصفة السمع والبصر الذين هما من الصفات الكمالية والثاني مثل
در مقاميكه تجلي كرد بدو صفت سمع وبصر كه آن دو از صفات كماليه اند وثاني مثل قول
قوله جعت فلم تطعمني حيث تجلى بصفة الجوع التي هي من الصفات الغير الكمالية
قول او كرسنه شدم پس طعام ندادي تو مرا در مقاميكه تجلي فرمود بصفت جوع كه آن صفات غير كماليه است
فظهر ان علو المفاضلة له سبحانه وتعالى انما هو باعتبار كثرة التجليات في الاعتبارات
پس ظاهر شد كه بدرستيكه علو متفاضله مر او سبحانه وتعالى را جز اين نيست كه آن باعتبار كثرت تجليات در اعتبارات
لا باعتبار احدية الذات وان في مرتبة الاحدية ليس الا العلو الذاتي الحقيقي
نه باعتبار احديت ذات وبدرستيكه در مرتبه احديت نيست مكر علو ذاتي حقيقي
لا الاضافي شيخ رضي الله عنه در فصوص ظهور عين واحده را بوجوه كثيره تفهيما
نه اضافي
للطالبين وتوضيحا للسالكين دو مثال واضح در دو نظر لايح مينمايد يكي آنكه هر كس بوجدان
خويش در مي يابد كه نفس را احديتي است كه خود متكلم است بآن وجود سامع آن وخود عالم بآنچه خود
كفت وخود شنيد وديكري را در ميان نه ازين كفت وشنود وعلم نصيبي نه پس عين واحد ذات
يكانه مي يابم يعني نفس كه بصور مختلفه بر مي آيد وبوجوه كثيره ظاهر ميشود از شنوائي وكويائي
ودانائي وازوي بحسب هر صورتي حكمي اثري صادر ميكردد واين كثرة وجوه در اختلاف احكام
در واحديت حقيقي او مطلقا قادح نيست رباعي هر لحظه رسد منتهي روحاني صد نكته ز ابكوش جان

بنهاني ✻ نى نى غلطم كه در ميان غير تو نيست ✻ خود گويى و خود مى شنوى و خود دانى همچنين وجود حق

هستى مطلق اگرچه بسبب اختلاف مرايا و مظاهر متعدد و متكثر مى نمايد فى حد ذاته بر همان وحدة

حقيقى و بر وطن اصلى خود هست كه ازلا بود و ابدا خواهد بود لا ينافي ظهوره فى الاشياء و تعينه

منافى نمى باشد ظهور او در اشياء و تعين او

و تقييده بها و باحكامها من حيث هي وحدته و اطلاقه عن القيود و لا

و تقييد او بآنها و باحكام آنها از حيثيت آنها وحدت او را و اطلاق او را از قيود و نه

غناه بذاته عن جميع ما وصفت لوجود بل هو سبحانه الجامع بين ما تماثل

غناء او را بذاته است از جميع آنچه كه وصف كردى بوجود بلكه او سبحانه جامع است ميان آنچه كه متماثل

من الحقائق و تشابه من وجه فيما تلف و بين ما تنافر و تباين فيختلف

از حقايق و متشابه گشته از يك وجه پس جمع مى شود و ميان آنچه كه متنافر و متباين گشته

بتجليه الوجودي ظهرت الخفيات و تنزلت من الغيب الى الشهادة البركات

آن حقايق و او سبحانه جامع است بتجلى وجودى خود ظاهر شدند خفيات و فرود آمدند از غيب بسوى شهادت بركات

ان شاء ظهر فى كل صورة و ان لم يشاء لا ينضاف اليه صورة مثال ديگر

اگر خواست ظاهر شد در هر صورت و اگر نخواست مضاف نشد سوى او هيچ صورت

آنكه واحد در مراتب اعداد از اثنين الى ما لا نهايت له ظهورى دارد كه در هر يك خاصيتى و فايده

ميدهد كه در ان ديگرى نيست و حقيقت هر يك مغاير حقيقت ديگرى است و همه تفصيل مرتبه واحد

ميكنند يعنى مبين آنند كه واحد است كه درين مراتب تكرار ظهور كرده است زيرا كه اثنين

دو واحد است و ثلثه سه واحد و همچنين جمع اعداد كه هستى وحدانى مجتمع كننده است

وازان اثنان و ثلثه و غيرهما من الاعداد حاصل شده پس ماده اعداد واحد متكرر است

و صورت اعداد هم واحد پس اين اعداد بواحد موجود اند و واحد بر واحديت خود ازلا و ابدا

باقى است من غزليات شيخ فريد الدين عطار قدس سره غزل گر هزاران كون موج برزند صد هزار

جمله يكى است ليك تكرار آمده ✻ در باغ عشق يك احديت كه يافت است ✻ شاخ و درخت و برگ

و گل و خار آمده ✻ يك عين متفق كه جز او ذره نبود ✻ چون گشت ظاهر اين همه اغيار آمده ✻

عكسى ز زير پرده وحدت علم زده ✻ در صد هزار پرده پديدار آمده ✻ غيرى چگونه روى

نمايد چو هر چه هست ✻ عين دگر يكيست پديدار آمده ✻ فص حكمة مهيمية فى كلمة ابراهيمية

الهيمان شدة العشق و هو صفة يقتضى عدم انحياز صاحبها الى جهة

هيمان شدت عشق است و آن صفتى است كه تقاضا ميكند عدم انحياز صاحب آن را بسوى جهة

تعينها بل الى المحبوب فى اى حيز كان لا على التعين و عدم امتيازه

معين بلكه تقاضا ميكند بسوى محبوب در هر جايكه باشد لا على تعيين و عدم امتياز

صاحبها بصفة مخصوصة تقيده و هذه المرتبة تحققها اولا فى الارواح

صاحب آن را بصفت مخصوصه كه تقيد ميكند آن او اين مرتبه تحقق يافت اول در ارواح

العالية المهيمة تجلى لهم الحق سبحانه و تعالى فى جلال جماله فهاموا فيه و غابوا

عاليه مهيمه تجلى فرمود بر آن حق سبحانه و تعالى در جلال جمال خود پس شدت عشق گرفتن در او

عن انفسهم فلا يعرفون نفسا و غير الحق و غلب على خلقيتهم حقيقة التجلى فاستغرقهم

از نفسهاى خود را و نه غير حق را و غالب بر خلقيت ايشان حقيقت تجلى پس مستغرق گردانيد

واستهلكهم و ثانيا من كل الانبياء فى ابراهيم عليه السلام حيث

و مستهلك ساخت است ايشان را و ثانيا از كمل انبيا در ابراهيم عليه السلام آنجا كه

غلب عليه محبة الحق حتى تبرأ عن ابيه في الحق وعن قومه وذبح ابنه

غالب گشت بروی محبت حق تا آنکه بیزاری کرد از پدر خود در حق و از قوم خود و ذبح نمود فرزند

في سبيل الله وخرج عن جميع ماله مع كثرته المشهورة لله وايضا من

در راه خدا و بیرون از جمیع مال خود با وجود کثرت مشهوره آن برای خدا و نیز از

شدة المحبة جعل يطلبه في مظاهر الكواكب لظهور النورية فيها ومن

شدت محبت شروع کرد در حالیکه طلب کننده بود او را در مظاهر کواکب بسبب ظهور نوریت در انها و از

غلبة الهيمان قال لئن لم يهدني ربي لاكونن من القوم الضالين

غلبه عشق آیه کریمه فرمود هر آینه اگر راه نماید مرا رب من هر آینه باشم از قوم ضالین

اي الحائرين في جمال الحق وعند كمال الهيمان فني عن نفسه وتجلى له

ای حایرین در جمال حق و نزدیک کمال عشق فنا گشت از نفس خود و تجلی نمود برای او

الحق فبقي بالحق في مقام الجمع والفرق وادركه في مظاهر سموات الارواح

حق پس باقی گشت بحق در مقام جمع و فرق و دریافت او را در مظاهر آسمانهای ارواح

وارض الاجسام والاشباح فقال اني وجهت وجهي للذي فطر

و زمین اجسام و اشباح پس گفت بدرستیکه من رو کردانیدم روی خود را برای کسیکه

السموات والارض بتجليه الوجودي عليها وسريان ذاته فيها حنيفا

آسمانها و زمین را بتجلی وجودی خود بر آنها و بسریان ذات خود در انها در حالتیکه حنیف

مسلما فانيا عن الافعال والصفات والذات الالهية في صور جميع

و مسلم و فانی ام از افعال و صفات و ذات خود ~~خود را افعال او و صفات او~~ الهیه را در صور جمیع

الاكوان بالكشف والعيان وهمچنین هر یک را از کاملان که محبوبان حق و مجذوبان

اکوان بواسطه کشف و عیان

جمال مطلق اند بحسب اختلاف طبقات و تفاوت درجات ایشان نصیبی است از همان بعضی را

در ابتدای حال چون جذبه پیش از سلوک بود و بعضی را در انتهای کمال چون جذبه بعد از

سلوک بود تا بدان جذبه بمقصد اقصی و مطلب اسنی رسیده انخراط در سلک ایشان یابند

وكانه اشار الى هذا المقام من قال قدس الله سره نظم ای عشق منم از تو سرگشته

و گویا که اشاره کرد بسوی این مقام کسیکه گفت قدس الله سره

و سودایی و اندر همه عالم مشهور بشیدایی در خامه مجنونان از نام من آغاز ند

زین پیش اگر بودم سر دفتر دانایی ای باده فروش من سرمایه هوش من از تست

خروش من من نایم و تو نایی سرمایه ناز از تو هم اصل نیاز از تو هم وامق شیدایی

هم دلبر عذرایی گر زنده کنم خوبی در نفسی در دم من مرده صد ساله تو جان مسیحایی

اول تو و آخر تو باطن تو و ظاهر تو مستور ز هر چشمی در عین هویدایی قد ظهر حكم ما

سلف وجه اختصاص حكمة المهيمية بكلمة ابراهيم عليه السلام وانما قرنها

گذشت وجه اختصاص حکمت هیمان بکلمه ابراهیم علیه السلام و جز این نیست که نزدیک

بالحكمة القدوسية لانه وجب ان يذكر بعد الصفات التنزيهية السلبية

بحکمت قدوسیه زیرا که بدرستیکه واجب شد آنکه بعد صفات تنزیهیه سلبیه

احكام الصفات الثبوتية ومراتبها واول مظاهرها الانسانية لتكميل

احکام صفات ثبوتیه را و مراتب آنها و اول مظاهر آنها را که انسانیه است برای تکمیل

مرتبة المعرفة بالذات فان السلوب لا يفيد معرفة تامة اصلا وكان

مرتبه معرفت بالذات زیرا که بدرستیکه سلوب فایده نمیدهد معرفت تامه را اصلا و بود

الخليل عليه السلام اول مراة ظهرت بها احكام الصفات الالهية الثبوتية

خلیل علیه السلام اول مراتی که ظاهر شد بآن احکام صفات الهیه ثبوتیه

فاول من جاز الخلق بهاتلة اولية الظهور بالصفات الالهية الثبوتية
داول كسي است كه جمع كرد خلق را با آنها پس براي اوست اوليت ظهور بصفات الهيه ثبوتيه
بمعنى انه بحقيقة كسا الذات بالصفات فلهذه المناسبة ورد في
بمعنى آنكه بدرستيكه او بحقيقت كسوت كرد ذات حق را بصفات و براي همين مناسبت وارد شده است در
الصحيح ان اول من يكسى من الخلق يوم القيمة ابراهيم لانه الجزاء
صحيح بدرستيكه اول كسيكه كسوت داده شود از خلايق در روز قيامت ابراهيم است زيراكه بدرستيكه آن جزا
الوفاق ولما كان الخليل عليه السلام متحققا بالفناء في الحق سبحانه
موافق است و هرگاه كه بود خليل عليه السلام متحقق بفنا در حق سبحانه
وتعالى وكان لمتوهم ان يتوهم ان الفاني لاشئ محض واللاشئ يستحيل
وتعالى و بود مر توهم دارنده را آنكه توهم كند كه بدرستيكه فاني ناچيز محض است و ناچيز محال است
ان يتصف بالصفات الثبوتية فكيف يتصف الخليل عليه السلام بالصفات
كه متصف شود بصفات ثبوتيه پس چگونه متصف باشد خليل عليه السلام بصفات الهيه
الالهية الثبوتية دفعه الشيخ رضي الله عنه بقوله لابد اي في مقام
الهيه ثبوتيه دفع فرمود آنرا الشيخ رضي الله عنه بقول خود كه لابد است اي در مقام
الفناء في الله من اثبات عين العبد مطلقا بل المراد منه فناء
فنا في الله از اثبات عين عبد مطلقا بلكه مراد از آن فناء
جهة البشرية في الجهة الربانية اذ لكل عبد جهة من الحضرة
جهة بشريت است در جهة ربانيت زيراكه مر هر عبد را جهتي است از حضرت
الالهية هي المشار اليه بقوله تعالى ولكل وجهة هو موليها وذلك
الهيه كه آن مشار اليه است بقول او تعالى وآن

اي الفاني فيه وذلك اذ ليس المراد بالفناء ههنا ... در آن ... از عين العبد ... نعدم شدن عين عبد

لا يحصل الا بالتوجه التام الى جناب الحق المطلق سبحانه وتعالى اذ به
حاصل نميشود مگر بتوجه تام بسوي جناب حق مطلق سبحانه وتعالى زيراكه بآن
تقوى جهة حقيقة فتغلب جهة خلقية الى ان تقهرها وتفنيها
قوي ميشود جهت حقيقيه او پس مغلوب ميشود جهة خلقيه او تا آنكه قهر كند آنرا و فاني سازد آنرا
كالقطعة من الفحم المجاورة للنار فانها بسبب المجاورة والاستعداد
مانند پاره از زغال كه مجاورست مر آتش را پس بدرستيكه او بسبب مجاورت و استعداد
لقبول النارية والقابلية المختفية فيها تشتعل قليلا قليلا الى
مر قبول ناريت را و قابليت مختفيه در ان مشتعل ميگردد اندك اندك تا آنكه
ان تصير نارا فيحصل منها ما يحصل من النار من الاحراق و
ميگردد آتش پس حاصل مي شود از و آنچه حاصل ميشود از نار از احراق و
الانضاج والاضاءة وغيرها وقبل الاشتعال كانت مظلمة
انضاج و روشنيي دادن و غير آنها و پيش از اشتعال بود تاريك و كدر
كدرة باردة وذلك التوجه لا يمكن الا بالمحبة الذاتية الكامنة
و كدر و بارد و آن توجه الهيه ممكن نيست مگر بمحبت ذاتيه كه پوشيده است
في العبد وظهورها لا يكون الا بالاجتناب عما يضادها وينافيها وهو
در عبد و ظهور او نمي باشد مگر با جتناب عبد از آنچه ضد آن محبت است و نقيض اوست و آن
التقوى عما عداها فالمحبة هي المركب والزاد التقوى وهذا الفناء
پرهيز كردن است از ما عداي پس محبت مركب است و زاد تقوي و اين فنا
موجب لان يتعين العبد بتعينات حقانية وصفات ربانية وهو البقاء بالحق
موجب است مر آن را كه متعين شود عبد بتعينات حقانيه و صفات ربانيه و آن بقا بالحق است

فلا يرتفع التعين منه مطلقا ولفظ فنا و بقا دو لفظ اند متداول ميان اهل طايفه
پس مرتفع نشود آن تعين ازو مطلق
فلاني فاني شده است يا باقي شده است و بمعني بقا و فنا نه آن خواهند که اهل لغت
خواهند از بهر آنکه نزديک اهل لغت باقي آنست که بوقت ثاني بقا يابد و آن بر دو
گونه است بقا الی مدة چون بقاء دنيا و اهل او و بقا لا الی مدة چو بقاء آخرت و اهل او
و بقاء حق تعالی وصف او و اما فاني نزديک اهل لغت آن باشد که او را بقا نماند چون
بقاء او را نهايت آيد او را فاني خوانند اما اهل وصول يعني کلام چنين گويند که بقا
صفت باقيست و فنا صفت فانيست از بهر آنکه باقي شيء باشد و شيء را صفت
روا باشد اما فاني لاشيء باشد و لاشيء را صفت محال باشد و وجود موصوف بايد تا
صفت بوی قايم گردد پس مراد بفنا فاني گشتن عدم است اما نزديک اين طايفه فنا
و بقا را معني ديگرست از بقا بقاء ذات چيزي نخواهند بقاء صفات او خواهند و از فنا
فناء ذات چيزي نخواهند فناء صفات او خواهند بآن معني که مراد از هر چيزي
عين آن چيز نيست ليکن معني آنست که چون اين معني در آن چيز موجود باشد آن چيز را نام
بقا دهند از بهر آنکه مقصود از آن چيز حاصل است و چون آن معني از آن چيز معدوم گردد
و آن چيز را فاني خوانند از بهر فوات مقصود از او و اين متعارف ظاهر است که چون کسي ضعيف گردد
گويد من نه آنم که بودم مرد همان است ليکن صفات ديگر شده است کذا في شرح التعرف
فناء ممکن در واجب باضمحلال آثار امکانست نه انعدام حقيقت او چون اضمحلال
انوار محسوسه در نور آفتاب بيت چراغ آنجا که خورشيد منيرست ميان بود و نابود
اسيرست شيخ جنيد قدس سره فرموده است المحدث اذا قرن بالقديم
لم يبق له اثر بيت چون تجلي کرد اوصاف قديم پس بسوزد وصف حادث را کليم

و اضمحلال آثار امکان در لطيفه انانيه عارف باشد و در هوش و ادراک او نه در جسم
و روح بشريه او اگرچه بحکم مصراع ولارض من کاس الکرام نصيب اينها را
نيز حظي باشد حضرت مولوي فرمايد در مثنوي نظم اي برادر تو همان انديشه
مابقي تو استخوان و ريشه پس تو آن هوشي و باقي هوش پوش خويشتن را گم مکن
ياوه مکوش وح اي وحين اذا ثبت عين العبد حال الفناء في الله
و در بوقت اي و در وقتي که هرگاه که ثابت شد عين عبد در حال فنا في الله
و بقي ببقائه سبحانه و لم ينعدم مطلقا يصح ان ينضاف اليه الامور و يکون
و باقي شد ببقاء او سبحانه و معدوم نشد مطلقا صحيح شد آنکه نسبت کرده شود بسوي او امور و ميشود
الحق سمعه الذي به يسمع و بصره الذي به يبصر و لسانه الذي به ينطق
حق سمع او آن سمع که بآن ميشنود و بصر او آن بصر که بآن مي بيند و زبان او آن زبان که بآن ميگويد
و يده التي بها يبطش و رجله التي بها يمشي فعم الحق سبحانه و تعالی قواه
و دست او آن دست که بآن ميگيرد و پاي او آن پاي که بآن ميرود پس عام شد حق سبحانه و تعالی قواي او را
اي قوی العبد الظاهرة و الباطنة و جوارحه و اعضاءه البدنية
اي قواي عبد که ظاهره و باطنه اند و جوارحه را و اعضاء او را که بدنيه اند
بهويته السارية في الموجودات کلها علی المعني الذي يليق بذلک المعني
بهويت خود که ساري است در همه موجودات بر معنيکه که لايق است آن معني را آن
الذي سبحانه و تعالی يشير رضي الله عنه الی ما يخطر لبعض المحجوبين
سبحانه و تعالی اشاره ميفرمايد رضي الله عنه بسوي آنچه که خطور ميکند مر بعضي محجوبين را
ان الحق تعالی اذا کان عين سمع او بصر او غير ذلک کان محدودا
که بدرستيکه حق تعالی هرگاه شد عين سمع يا بصر يا غير آن گردد پس آن حال آنکه او غير محدود است

بحده وهو غير محدود فنبه على ان عموم الحق قوى العبد وجوارحه
حال آنکه او غیر محدود است پس تنبیه کرد بر آنکه عموم حق قوتی عبد و جوارح او را
انما يكون على وجه يليق به سبحانه وتعالى وهو ان يحيط بالكل ويتنزه
جز این نیست که می باشد بر وجهی که لایق است بآن سبحانه وتعالى و آن آنکه احاطه کند بکل و منزه بود
الكل غير منحصر في الكل لم يغادر صغيرة ولا كبيرة الا احصيها بعينه لكان
کل را در آن حالیکه منحصر است در کل ترک نداد هیچ خورد و بزرگ را مگر آنکه شمار کرد آن را بعینه پس شد
عينها ولم يتعين في عين على التعين فلم يتحدد بحد مخصوص على التخصيص
حق عین آن شیء در آنحالیکه متعین نیست در هیچ عین على التعين پس محدود نمی باشد بحد مخصوص بر تخصیص
والتعيين فلم يدركه حد ولم يبلغه حصر وان كان محدودا بكل حد
و تعیین پس نیافت حق را حد و نرسید او را حصر و اگرچه باشد محدود بهر حد
فانه غير محصور في ذلك فافهم انشاء الله تعالى العزيز وهذه اي كون
پس بدرستیکه محصور است در آن پس فهم کن انشاء الله تعالى عزیز و این بودن
الحق سمع العبد وبصره وعمومه ساير قواه وجوارحه نتيجة حب النوافل
حق سمع عبد و بصر او و عموم حق سایر قوای عبد را و جوارح او است نتیجه حب نوافل است
وقربها في السير المحبي وتقدم السلوك على الجذبة وسبق الفناء على البقاء
و قرب آنها در سیر محبی و تقدم سلوک بر جذبه و سبق فنا بر بقا
حيث يتجلى الحق بالاسم الباطن ويكون الة لادراك العبد المتجلي له واما
در آنجاکه متجلی است حق باسم باطن و می باشد اله برای ادراک عبد متجلی له و اما
حب الفرايض وقربها اي نتيجتها في السير المحبوبي وتاخر السلوك عن الجذبة
حب فرایض و قرب آنها ای نتیجه آنها در سیر محبوبی و تاخر سلوک از جذبه

وتقدم البقاء الاصلي على الفناء حيث يتجلى الحق سبحانه بالاسم الظاهر ويكون
و تقدم بقاء اصلی بر فنا در آنجاکه متجلی است حق سبحانه باسم ظاهر و می باشد
العبد المتجلي له الة لادراك الحق المتجلي فهو ان يسمع الحق بك على ان يكون
عبد متجلی له آله برای ادراک حق متجلی پس آن حب فرایض شنیدن حق است بتو بنا بر آنکه می باشد
المدرك هو الحق سبحانه وانت الة لادراكه وببصرك كذلك واما حب النوافل
ادراک کننده او حق سبحانه و تو آله برای ادراک او و می بیند بتو همچنان و هرگاهکه باشد حب نوافل
فهو اي نتيجة ان تسمع به وتبصر به على ان يكون الحق سبحانه وتعالى الة لادراكك
پس آن نتیجه آن شنیدن تست بحق و دیدن تو بدو بنا بر آنکه باشد حق سبحانه و تعالى آله برای ادراک تو
على عكس قرب الفرايض اعلم ان الوجود الحق هو الاصل الواجب وهو الفرض
بر عکس قرب فرایض بدانکه بدرستیکه وجود حق آن اصل واجب است و آنست فرض
ووجود العالم وهو العبد نفل وفرع عليه فاذا ظهر الحق خفي فيه العبد فكان
و وجود عالم و آن عبد است نفل و فرع است بر آن پس گاهیکه ظاهر شد حق خفی گشت در وی عبد پس هست
العبد سمع الحق وبصره وساير قواه وجوارحه كما قال صلى الله عليه وسلم
عبد سمع حق و بصر او و سایر قوای او و جوارح او چنانچه فرمود صلى الله عليه وآله وسلم
ان الله تعالى قال على لسان عبده سمع الله لمن حمده وهذه يد الله
که بدرستیکه الله تعالى فرمود بر زبان عبد خود شنید خدا برای آنکس که حمد کرد او و این ید الله است
واليد يد محمد صلى الله عليه وسلم وكذلك هو الرامي حقيقة في اذ رميت
در حال آنکه آن ید ید محمد بود صلى الله عليه وسلم و همچنان او است رمی کننده از روی حقیقت در اذ رمیت
فيده يد الحق وهو الرامي لنفيه الرمي عن محمد صلى الله عليه وسلم في
پس محمد ید حق است و او است رمی کننده بسبب نفی کردن او رمی از محمد صلى الله عليه وسلم در

قوله وما رميت واثباته الرمي للحق سبحانه وتعالى بقوله ولكن الله رمى هذا

قول او ما رميت واثبات او رمي را مر حق سبحانه وتعالى را بقول او ولكن الله رمى اين

قرب الفرايض واما قرب النوافل فهو كون الحق سبحانه مجعولا في انية العبد مستورا

قرب فرايض است و هرگاه كه باشد نوافل پس آن بودن حق سبحانه كم نام كرده شده در وجود عبد

باطنا فيه فهو سمع العبد وبصره ولسانه وساير قواه حال از دو امر خالي نيست يا حق

و باطن درو پس او سمع عبد است و بصر او و زبان او و ساير قواي او

ظاهر است و خلق باطن يا خلق ظاهر است و حق باطن اگر تجلي اسم ظاهر را بود خلق مختفي و باطن

گردد در حق و حق ظاهر باشد و درين مرتبه سمع و بصر حق گردد چنانچه در تقرب الى الله بالفرايض

و اگر تجلي اسم باطن را باشد حق در خلق مختفي گردد و خلق ظاهر باشد و درين مرتبه حق سمع و بصر

و يد و رجل بنده گردد چنانچه در تقرب الى الله بالنوافل است اعلم ان مراتب القرب التي

بدانكه بدرستيكه مراتب قرب است

هي العلة الغايية لدفع الموانع من وجه الغاية بالجذبة و الهداية بالسلوك

مراتب هر علت غاييه اند مر دفع موانع را از دو وجه نهايت بجذبه هدايت بسلوك

منحصرة في مراتب اربع اوليها رتبة المحبة المترتبة على الجذبة المعينة

منحصر اند در چهار مرتبه اول آنها رتبه محبت است كه ترتيب يافته شده است بر جذبه معينه

بقوله ما تقرب احد احب الي من اداء ما افترضت عليه او على السلوك

بقول او تقرب نيافت هيچ كس دوست تر بسوي من از اداي آنچيكه فرض كرده ام برو يا ترتيب يافته شده بر سلوك

المعينة بقوله ولا يزال العبد يتقرب الي بالنوافل حتى احبه و الثانية

معينه بقول او هميشه است عبد تقرب دارنده بسوي من بنوافل تا آنكه دوست دارم او را و دويم

رتبة التوحيد المبنية على المحبة المعينة بقوله فاذا احببت كنت سمعه

مرتبه توحيد است كه بنا كرده شده است بر محبت معينه بقول او پس هرگاه دوست داشتم او را بودم سمع او

وبصره و الثالثة رتبة المعرفة المعينة بقوله فبي يسمع وبي يبصر وبي يعقل

و بصر او و سيوم مرتبه معرفت معينه است بقول او پس بمن مي شنود و بمن مي بيند و بمن ميداند

المعبر عنها في لسان القوم بمقام البقاء بعد الفناء و الرابعة رتبة التحقيق وهي

عبارت آورده شده است ازان مرتبه در زبان قوم صوفيه بمقام بقا بعد فنا و چهارم مرتبه تحقيق است و آن

رتبة الخلافة و الكمال المشتملة على الجميع الجامعة بين البداية و النهاية

مرتبه خلافت و كمال است كه مشتمل است بر جميع مراتب و جامع است ميان بدايت و نهايت

واحكامهما واحكام الجمع و التفرقة و الوحدة و الكثرة و الحقية و الخلقية

و احكام آن هر دو و احكام جمع و تفرقه و وحدت و كثرت و حقيت و خلقيت

و القيد و الاطلاق عن حضور من غير غيبة وتعين بلا ريبة ثم فوق

و قيد و اطلاق از حضور از بدون غيبت و تعين بلا ريبه پس بالاي

كل ذلك طور الاكملية المختصة بالحضرة المحمدية صلى الله عليه وسلم فقد

همه آن طور اكمليت است كه مختص است بحضرت محمديت صلى الله عليه وسلم پس ادراك

انت بالنوافل اي بسبب القرب الحاصل منها حيث كان الحق سبحانه وتعالى

تو بنوافل اي بسبب قربيكه حاصل است از نوافل بحيثيتيكه باشد حق سبحانه و تعالى

آلة لادراكك على قدر استعداد المحل الذي هو انت لتجلي الحق فيه بصفة

آله مر ادراك ترا بقدر استعداد محليكه آن تو هستي براي تجلي حق در ان بصفت

السمع والبصر وغيرهما فان تجليه سبحانه وتعالى باي صفة كان ليس الا

سمع و بصر و غير آنها پس بدرستيكه تجلي او سبحانه و تعالى بهر صفتيكه باشد نيست مگر

بمقدار استعداد المتجلى له لا على ما هو عليه في حد ذاته فان ذلك لا يسعه

بمقدار استعداد متجلي له نه برانچيكه او تعالى برآنست در حد ذات خود پس بدرستيكه آن

مجلى ولا يضبطه مظهر كيف ولو لم يكن الامر كذلك لزم ان يكون

واز ايچ مجلى در ضبط نيارد وآن را ايچ مظهر چگونه داكر نمى بود امر همچنان لازم آيد اگر

كينونة الحق سمع عبده وبصره وعقله واقعة على نحو ما هو الحق عليه في

بودن حق سمع عبد وبصر او وعقل او وقوع يابنده بر طريقيكه حق بر آنست در

نفسه فيرى العبد اذن كل مبصر ويسمع كل مسموع سمعه الحق وابصره

نفس خود پس خواهد ديد عبد در انوقت هر مبصر را وخواهد شنيد هر مسموع كه شنيده آن را حق وديد آن را

ويلزم ايضا ان يعقل كل ما عقله الحق وعلى نحو ما عقله ومن جملة

ولازم آيد هم انكه بدريابد هر چيزى را كه دريافت وبر طريقيكه دريافت او آن را واز جمله

ذلك بل الاجل من كل ذلك عقله سبحانه ذاته على ما هي عليه وروية

آن بلكه بزرگ تر از هر يك آن دريافتن اوست سبحانه ذات خود را بر انچيكه آن ذات بر آنست وديدن

لها كذلك وسماعه كلامها وكلام سواها ايضا كذلك وهذا

سبحانه مر آن ذات را همچنان وشنيدن اوست سبحانه كلام ذات را وكلام غير ذات را نيز همچنان واين

غير واقع لمن صح له ما ذكرنا ولمن تحقق باعلى المراتب واشرف

غير واقع است مر آنكس را كه صحيح شد براى او انچيكه ذكر كرديم وبراى انكسيكه محقق ترآمد به برترين مراتب وازشرف

الدرجات فما الظن بمن دونه ويدرك الحق سبحانه بك حيث

درجات پس چه گمان است به شخصيكه كمتر از دست وادراك ميكند حق سبحانه بتو جائيكه

تكون آلة له سبحانه بالفرايض اي بسبب القرب الحاصل منها وفي

باشى آله مر آن سبحانه را بفرايض اي بسبب قربيكه حاصل است از فرايض ودر

بعض النسخ وتدرك بصيغة المخاطب وح يكون من قبيل اسناد

بعض كتب است وتدرك بصيغه مخاطب ودرين وقت مى باشد آن از قبيل اسناد

الفعل

الفعل الى الالة اي يدرك الحق بك وتدرك انت حيث تكون الة

فعل بسوى آله ادراك ميكند حق با ادراك ميكنى جائيكه ميباشى تو آله

لادراك كل مدرك من غير اختصاص بشئ دون شئ لان المدرك

مر ادراك اورا هر مدرك را از غير اختصاص بچيزى دون چيزى زيرا كه دريابنده

ح هو الحق سبحانه فيسرى حكم احاطة الى الالة قال الشيخ رضي الله عنه

درين هنگام او حق سبحانه است پس سرايت ميكند حكم احاطه او بسوى آله فرمود شيخ رضى الله عنه هر گاه كه

اذا كنت مع الحق اينما كان كهو معك اينما كنت فانت الرجل هذا من

هر گاه كه باشى با حق هر جاكه باشد او چنانكه او باشد با تو هر جاكه باشى تو پس تو مردى اين از

قرب الفرايض ولا يخفى عليك ان تلك الاحاطة الادراكية لا يمكن وقوعها

قرب فرايض است ونيست پوشيده بر تو كه بدرستيكه آن احاطه ادراكيه ممكن نيست وقوع آن

الا بالتدريج والقوة لا دفعة وبالفعل لما مر انفا فافهم فانه دقيق و

مگر بتدريج وبالقوى نه دفعة وبالفعل براى انچيكه گذشت عنقريب پس فهم كن زيرا كه

بالتامل حقيق والله ولي الهداية والتوفيق

وبتامل كردن سزاوار تر والله ولى الهداية والتوفيق

لما كان اخص احكام الصفات السلبية سلب الكثرة عن وحدة الحق

هر گاه كه هست خاص ترين احكام صفات سلبيه سلب كثرة از وحدت حق

سبحانه كانت الموجودات الصادرة عن الحق من حيثية الصفات

سبحانه باشند موجودات صادره از حق از حيثيت صفات

السلبية التنزيهية اقربها نسبة الى الوحدة وابعدها من مرتبة

سلبيه تنزيهيه نزديك ترين آنها از روى نسبت بسوى وحدت ودورترين آنها از مرتبه

الظهور وهي الارواح بخلاف الصفات الثبوتية فانه يجب ان يكون
ظهور وآن ارواح اند بخلاف صفات ثبوتيه پس بدرستيكه واجبست اگرچه
الموجودات الصادرة عن الحق من حيثها اقرب نسبة الى الظهور
موجودات صادره از حق از حيثيت صفات ثبوتيه قريب تر از روي نسبت بسوي ظهور
واتم تحققا به وقد سبق ان اول حاصل وظاهر باحكام الصفات الثبوتية
وتمام تر از روي تحقق به ظهور وتحقق سابق گذشت كه بدرستيكه اول وظاهر باحكام صفات ثبوتيه
الخليل عليه السلام فلزم ان نظهر في ولده الذي هو نتيجة حكم عالم المثال الذي اذا
خليل عليه السلام پس لازم آمد آنكه ظاهر شود در ولد او كه او نتيجه ابراهيم است حكم عالم مثال آن حكم كه
اعتبر مطابقة للواقع يسمى حقا فذلك وصفت تلك الحكمة بالحقيقة واختصت
هرگاهيكه اعتبار كرده شود مطابقت آن مر واقع را موسوم گردد بحق پس براى آن وصف كرده شد آن حكمة بحقيقت واختصاص
الحكمة الحقيقة بالكلمة الاسحاقية وقرن فصها بالفص الابراهيمي اين حكمة را
با فنه حكمة حقيه به كلمه اسحاقيه ونزديك شد فص ابراهيمي
بحكمت حقيه ازان مسمى گردانيده كه خواب ابراهيم عليه السلام درحق او متحقق گشت از چند
جهة يكي تلقي نمودن او اين امر خطير را بوجهي منبسط وقبولى تام ودیگر فدا فرستادن حق تا جواب
ابراهيم عليه السلام متحقق گردد وديگر آنكه ارادت حق درين واقعه ابتلاى خليل وظهور صورت
تسليم ذبيح بود هردو متحقق گشت وايضا اسحق روياى ابراهيم عليه السلام راحق ديد وگفت
يا ابت افعل ما تؤمر ستجدني ان شاء الله من الصابرين وچون خيال
اي پدر من بكن آنچيكه امر كرده شده است زود بيابي مرا بخواست الله از صبر كنندگان
مقيد مثال وانموذج عالم مثال مطلق است واين هر احدي را حاصل است پس كسى بملاحظه

اين مقيد راه بمطلق تواند برد واز ادراك كيفيات فرع اطلاع بر اصل تواند كرد لاجرم
شيخ رضي الله عنه حضرت مثال مطلق را تعرض نفرمود بر ذكر حضرت خيال مقيد اختصار
نمود پس گفت اعلم ان حضرة الخيال يعني المرتبة الجامعة للصور المرتسمة
في القوة المتخيلة المتصلة بنشأة الانسان اي متخيل كان ويسمى
در قوه متخيله كه متصل است بنشأت انسان هركدام متخيل كه باشد ونام كرده ميشود
مثالا مقيدا ايضا كما يسمى عالم المثال خيالا مطلقا ونسبتها الى
آن حضرت بمثال مقيد نيز چنانچه نام كرده ميشود عالم مثال بخيال مطلقا ونسبت آن بسوي
حضرة المثال نسبة الجداول الى النهر العظيم الذي منه تفرعت
حضرت مثال نسبت جوهاي خورد است بسوي نهر عظيم كه ازان شاخها برآمده اند
هي الحضرة الجامعة الشاملة لكل شئ موجود في الخارج ولكل غير
آن حضرت جامع است كه شامله است مر هر شئ موجود در خارج را ومر هر غير
شئ موجود فيه يعني الموجودات والمعدومات كلها فلها
شئ موجود دران را يعني موجودات ومعدومات همه را پس براى آن
اى الحضرة الخيال على الكل اي على كل واحد من الموجود والمعدوم
اي براي حضرت خيال مقيد بر همه اي بر هر يك از موجود ومعدوم
وحكم التصوير وقدرة عرضهما على النفس في المحسوسات نوما
حكم تصوير وقدرت عرض آن هردو بر نفس در محسوسات از روي خواب
بالنسبة الى عموم الناس ويقظة بالنسبة الى بعضهم سواء كان مع
به نسبت بسوي عموم مردم واز روي بيداري به نسبت بسوي بعض ايشان برابر است

العينية عن الاحساس امر لا اهل خلوت را گاه گاه در اثناء ذکر

و استغراق دران حالتي اتفاق افتد که از محسوسات غايب شوند بعضي از حقايق امور غيبي بر ايشان کشف شود چنانچه نايم در حالت نوم و متصوفه آن را واقعه خوانند و گاه بود که در حال حضور بي آنکه غايب شوند يعني از احساس آن را مکاشفه خوانند و واقعه با نوم در اکثر احوال متشابه و مناسبت است و از جمله واقعات بعضي صادق باشند و بعضي کاذب همچنانکه منامات و مکاشفه هرگز کاذب نبود چه مکاشفه عبارت است آن نفوذ روح بمطالعه مغيبات در حال تجرد از غواشي بدن در بيند و وقايع و منامات نفس با روح مشارک بود و در بعضي مستقل و صدق صفت روح و کذب نفس مکاشفات همه صادق باشند و واقعات و منامات بعضي صادق و بعضي کاذب وهي حضرة الخيال والصور المرتسمة

وآن اي حضرت خيال و صورتهاي مرتسمه

فيه كلها صدق مطابقة للواقع بشرط ان يكون انطباعها في

دران همه راستند و مطابق اند مر واقع را بشرطيکه باشد انطباع آنها در

الخيال من الجهة العلوية او القلب النوراني لا من الجهة السفلية

خيال از جهة علويه يا از جهة قلب نوراني نه از جهة سفليه

فان المعنى الكلي العلمي ينزل من ام الكتاب الى عالم اللوح المحفوظ

زيراکه بدرستيکه معني کلي علمي نازل مي شود از ام الکتاب بسوي عالم لوح محفوظ

وهو بمثابة القلب للعالم ومنه الى عالم المثال فيتجسد فيه ثم

وآن بمثابه قلب است مر عالم را و از ان بسوي عالم مثال پس جسد ميگيرد دران پس

الى عالم الحس فيتحقق في الشاهد وهو المرتبة الرابعة من الوجود النازل

بسوي عالم حس پس متحقق ميشود در آلات شهود و آن مرتبه رابع است از وجود که نازل است

من العالم العلوي الى العالم السفلي من الباطن الى الظاهر ومن العلم الى

از عالم علوي بسوي عالم سفلي و از باطن بسوي ظاهر و از علم بسوي

الكون والخيال من الانسان هو عالم المثال المقيد كما ان عالم المثال هو

کون و خيال از انسان آن عالم مثال مقيد است چنانکه عالم مثال آن

الخيال المطلق اي خيال العالم فللخيال الانساني وجه الى عالم المثال لانه

خيال مطلق است يعني خيال عالم پس مر خيال انساني را يکوجه بسوي عالم مثال است

منه فهو متصل به ووجه الى النفس والبدن وكلما انطبع فيه نقش من هذه

زيراکه آن از دلست خيال مقيد متصل بعالم است و يک وجه بسوي نفس و بدن است و هرگاه که منطبع گشت دران نقشي ازين

الجهة السفلية فيه صورة كان ذلك محاكات لهيئة نفسانية او هيئة

جهت سفليه دران صورت باشد آن حکايت کردن مر هيئت نفسانيه را يا هيئت

مزاجية او لبخارين تفع الى مصعد الدماغ كما للمحرورين واصحاب

مزاجيه را يا مر بخاريرا که مرتفع ميشود بسوي مصعد دماغ چنانچه محرورين را و اصحاب

الماليخوليا ولا حقيقة له ويسمى اضغاث احلام وكلما انطبع فيه صورة

ماليخوليا را و نيست حقيقه مر آن را و نام نهاده ميشود بخوابهاي آشفته و هرگاه که منطبع دران صورتي

من الجهة العلوية اي من عالم المثال او من القلب النوراني الانساني

از جهت علويه اي از عالم مثال يا از قلب نوراني انساني

فيتجسد فيه كان حقا سواء كان في النوم او في اليقظة وينقسم الصور

پس جسد ميگيرد دران باشد حق برابر است که باشد در خواب يا در بيداري و منقسم ميشود صور

ونمثلت
و نمثل کنت

المرتسمة في حضرة الخيال فمنه قسم مطابق لما صورته في حضرة الخيال
مرتسمه در حضرت خیال بود قسم است قسمی مطابق مر آنرا که تصویر کرده است آنرا از
الصورة الكائنة من خارج ما في حضرة الخيال يعني يكون الصورة
صورت کائنه از خارج چیزیکه در حضرت خیال است یعنی مر باشد صورت
الخارجية مطابقة لما صورته القوة المتخيلة وهو اي القسم المطابق
خارجیه مطابق مر آنرا که تصویر کرده است آنرا قوت متخیله و آن ای قسم مطابق
هو المعبر عنه بالكشف المجرد عن تصرفات القوة الخيالية وقسم اخر غير
تعبیر کرده شده از وی بکشف مجرد از تصرفات قوت خیالیه و قسم دیگر غیر
مطابق لما صورته الصورة من خارج لان القوة المصورة تصرفت فيه
مطابق است مر آنرا که تصویر کرده است آنرا آن صورت کائنه از خارج زیرا که بدرستیکه قوت مصوره
والبسته صورة مناسبة له وان لم يكن مطابقة وهذا القسم يسميه بعضهم
تصرف کرده است در آن و لباس پوشانیده است آنرا صورتیکه مناسب است مر آنرا اگرچه نیست آن مطابق
بالكشف المخيل وفيه اي في قسم الغير المطابق يقع التعبير وهو الجواز
نام نهند بعضی علما بکشف مخیل و در آن ای در قسم غیر مطابق واقع میشود تعبیر و آن تجاوز
من صورة ما رآه الى امر اخر یک از واقعه و منام منقسم میشود به سه قسم
از صورتیکه دید آنرا بسوی امر دیگر
اول کشف مجرد و آنچنان بود که بدیده روح مجرد از خیال صورت حالی که هنوز در
حجاب غیب بود در خواب یا واقعه مطالعه و بعد از آن همچنانکه دیده باشد بعینها در عالم
شهادت واقع شود یا از حجاب غیب بعالم شهادت آمده باشد و لیکن نسبت با بیننده
آن هنوز حکم غیب دارد بسبب غیبت آن از حس ظاهر او چنانکه مثلا کسی بخواب ببیند

که فلان جا دفینه است برین صفت چون باز جوید بهمان صفت بیابد و اینمعنی اگر بطریق
مشاهده ادراک شد مدرک آن بصیرت روح بود چنانکه وقتی در بغداد درویشی
بود که طریق توکل سپردی و راه سوال مسدود داشتی روزی از غلبه جوع بغایت رسید
خواست که در الباب سوال کند پشیمان شد با خود گفت حالی که با حق سبحانه چندینگاه
بسر برده ام اکنون نقض آن نکنم شب بخواب دید که هاتفی آواز داد که فلان جای
خرقه ارزق نهاده است و در وی قراضه زر بسته بر دار و بمصالح خود صرف کن
درویش بهمان جای رفت و آن خرقه را بهمان صفت باز یافت و مثل این قسم در واقعات
حکایت آن درویش است که مجاور مکه بود دوستی داشت به بغداد و خبر وفات او شنید
متالم شد خواست که بتحقیق معلوم کند نفسی غایب شد در واقعه دید که آن دوست در میان بازار
بغداد بر استری نشسته چون باز آمد یاران را از صورت واقعه خبر داد تبلیغ معلوم شد
که حال آن دوست در همان وقت بر همان صفت بود و این درویش حکایت کرد
که در آن حال آواز مطرقه آهنگران بغداد بگوش من رسید و درین قسم کذب صورت
نه بندد اصلا چه روح درین کشف متفرد بود و کذب از و منفی اما قسم دوم از
اقسام نوم و واقعه کشف مخیلی است و آن چنان بود که روح انسانی در خواب یا در
واقعه بعضی از مغیبات دریابد و نفس بجهت تعلقی بدو باوی در آن مشارکت
و مداخلت نماید و بقوت متخیله آن را از خزانه خیال کسوت صورت مناسب از
محسوسات در پوشاند و در آن کسوتش مشاهده کند پس در تعبیر و تفسیر آن بتوجه
مناسب از صورت خیالی عبور کند و حقیقت آن را که مدرک روح بود دریابد و بیان
کند و درین قسم امکان مداخلت کذب باشد و لیکن کذب محض در آن صورت

بغداد ازمخص

نه بندد بسبب آنکه از ادراک روح خالی نباشد پس اگر در حال ادراک روح خواطر
نفسانی با مدارک روحانی منضم نشود و متخیله جز حقایق مدرکات روح را
لباس نپوشاند آن واقعه یا خواب صادق بود و اگر بعضی از خواطر نفسانی با مدرکات
روحانی بپیوندد و متخیله جمله را کسوت های خیالی بپوشاند بعضی از آن صادق
و بعضی کاذب پس معبر بقوت علم تعبیر حقایق مدرکات روحانی از شوایب خواطر
نفسانی منقح و خالص گرداند و آن را تعبیر کند و اما قسم سیوم خیال مجرد بود و آن
چنان بود که خواطر نفسانی بر دل غلبه کند و بغلبهٔ آن روح از مطالعهٔ عالم غیب
محجوب ماند پس در حال نوم یا واقعهٔ آن خاطر قوی تر گردد و متخیله هر یکی را کسوتی خیالی
در پوشاند و مشاهده افتد یا صور آن خواطر بعینها بی تصرف متخیله و تلبیس او مرئی
و مشاهده شود چنانکه کسی را پیوسته خاطر گنج یافتن غالب بود و در خواب بیند که
گنج یافت یا مرتاضی که داعیهٔ قبول خلق او را بر آن باعث بود در واقعه بیند که مسجود
خلایق است معبر داند که این واقعه مشاهد از روی نفس است که بر بیننده مصور گشته
لاجرم آن را اعتبار نکند و این اگر در خواب افتد اضغاث احلام خوانند و اگر در واقعه
واقعهٔ کاذبه و در این قسم صدق اصلا صورت نه بندد چه نفس باستقلال منشی از آن
خواطر بود و صدق از اضغاث او دور و للصدق والاصابة اسباب
و برای صدق و صواب اسباب اند
بعضها راجع الی النفس و بعضها الی البدن و بعضها الیهما جمیعا
بعضی آنها راجع بسوی نفس و بعضی آنها بسوی بدن و بعض آنها بسوی هر دو همه
اما الاسباب الراجعة الی النفس کالتوجه التام الی الحق سبحانه
هر گاه که باشد اسبابیکه راجع آمد بسوی نفس مثل توجه تام است بسوی حق سبحانه

و الا

والاعتقاد بالصدق و میل النفس الی العالم الروحانی العقلی
و اعتقاد بصدق و میل نفس بسوی عالم روحانی عقلی
وطهارتها عن النقایض واعراضها عن الشواغل البدنیة واتصافها
و طهارت آن از نقایض و اعراض آن از شواغل بدنیه و اتصاف آن
بالمحامد لان هذه المعانی توجب تنورها و تقویها و تقدرها
بمحامد زیرا که بدرستیکه این معانی واجب میکند روشن شدن آن را و قوی شدن آن را و تقدر آن
قویت النفس و تنورت تقدرت علی خرق العالم الحسی و رفع الظلمة
قوی شد نفس و روشن گشت قادر میشود بر دریدن عالم حسی و رفع الظلمة
الموجبة لعدم الشهود و ایضا تقوی المناسبة بینها و بین
که موجب است مر عدم دیدن را و نیز قوی می شود مناسبت میان نفس
الارواح المجردة لاتصافها بصفاتها فتفیض علیها المعانی الموجبة
و ارواح مجرده بسبب اتصاف نفس بصفات ارواح و فیض می شود بر نفس معانیکه موجب اند
للانجذاب الیها من تلك الارواح فیحصل الشهود التام ثم
مر جذب شدن را بسوی آنها از آن ارواح پس حاصل میشود دیدن تام پس
اذا انقطع حکم ذلك الفیض ترجع الی الشهادة متصفة بالعلم
هر گاه که منقطع شد حکم آن فیض راجع می شود نفس بسوی شهادت در حالیکه متصف است بعلم
منقشة بتلك الصور بسبب انطباعها فی الخیال والاسباب
منقش است بآن صور به سبب منطبع گشتن صور در خیال و اسبابی که
الراجعة الی البدن صحته و اعتدال مزاجه الشخصی و مزاجه
راجع اند بسوی بدن صحت و اعتدال مزاج شخصی او است و مزاج

الدماغي والاسباب الراجعة اليهما الاتيان بالطاعات والعبادات البدنية
دماغي او واسبابيكه راجع اند بسوى آن بردو آن از طاعات وعبادات بدنيه
والخيرات واستعمال القوى والالاتها بموجب الاوامر الالهية وحفظ
ونيكوئيها واستعمال قوى وآلات آنها بموجب اوامر الهيه وحفظ
الاعتدال بين طرفي الافراط والتفريط فيها ودوام الوضوء وترك اشتغال النفس بغير
اعتدال ميان دو طرف افراط وتفريط در آن ودوام وضو وترك اشتغال النفس بغير
الحق دائما بالاشتغال بالذكر وغيره خصوصا من اول الليل الى
الحق در حاليكه دائم باشد باشتغال بذكر وغيره خصوصا از اول شب تا وقت
وقت النوم واسباب الخطاء ما يخالف ذلك من سوء مزاج الدماغ واشتغال
خواب واسباب خطا آنچيكه خلاف مذكور است از بد مزاجى دماغ واشتغال
النفس باللذات الدنيوية واستعمال القوة المتخيلة في التخيلات الفاسدة
نفس بلذات دنيويه واستعمال قوت متخيله در تخيلات فاسده
والانهماك في الشهوات والحرص على المخالفات فان كل ذلك مما يوجب الظلمة
ومبالغه كردن در شهوات وحرص بر مخالفات شرع پس بدرستيكه همه آن مذكور از جمله
وازدياد الحجب فاذا اعرضت النفس من الظاهر الى الباطن بالنوم تجسدت
وازدياد حجب را پس هرگاهيكه اعراض كنند از ظاهر بسوى باطن يعنى بخواب
لها هذه المعاني فتشغلها عن عالمها الحقيقي فيقع منامات اضغاث
براى اين معانى پس باز ميدارند نفس را از عالم حقيقى او پس واقع ميشود خوابهاى اضغاث
احلام لا يعبؤ بها ونرى ما تخيله المتخيلة بعينه والناس ههنا اي في
احلام كه بر وا كرده نميشود بآنها ومى بينند نفس آنچيكه خيال ميكند آن را متخيله بعينه ومردم درينجا اى در

١٩٢

معرفة القسم الثاني من المنامات على قسمين احدهما عالم بموطن الرؤيا يعلم ما
معرفت قسم ثانى از خوابها بر دو قسم است يكى از آن دانا بموطن خواب است ميداند آنچيكه
اراده الله سبحانه بالصورة المرئية كنبينا صلى الله عليه وسلم حيث اتي في المنام
اراده كرده است الله سبحانه بصورت مرئيه مانند نبي ما صلى الله عليه وسلم در جائيكه آورده شد در خواب
بقدح لبن قال فشربته حتى خرج الري من اظفاري ثم اعطيت فضلي
بقدح شير فرمود پس بياشاميدم آن را تا آنكه خارج شد سيرابى از ناخنهاى من پس عطا كردم
عمر قيل ما اولته يا رسول الله قال العلم وتركه لنا على صورة ما راى لعلمه
فضله من عمر را گفته شد چه تاويل فرمودى آن را يا رسول الله فرمود علم ذكر كرده است آن را در آن حاليكه بر صورت آنچيكه ديده
بموطن الرؤيا وما يقتضيه من التعبير وهذا العلم لا يحصل الا بانكشاف
بموطن خواب وبآنچيكه اقتضا كرد آن را از تعبير واين علم حاصل نميشود مگر بانكشاف
دقائق الاسماء الالهية والمناسبات التي بين الاسماء المتعلقة بالباطن
دقائق اسماء الهيه ومناسبات كه ميان اسماء متعلقه متعلقه به باطن
وبين الاسماء التي تحت حيطة الظاهر لان الحق سبحانه وتعالى انما يهب
وميان اسمائيكه زير حيطه ظاهر است زيرا كه بدرستيكه حق سبحانه وتعالى
المعاني صورا بحكم المناسبة الواقعة بينها لا جزافا كما يظن المحجوبون
معانى را صور بحكم مناسبت كه واقع است ميان هر دو از روى گزاف نميشمارد چنانچه گمان ميكنند
ان الخيال يخلق تلك الصور جزافا فلا يعبرون ويسمونها اضغاث
كه بدرستيكه خيال پيدا ميكند آن صور را از روى گزاف پس تعبير نميدارند ونام مى نهند آنها را اضغاث
احلام بل هو المصور هو الحق من وراء حجاب الخيال ولا يصدر عنه
احلام بلكه صورت بخشنده حق است از پس حجاب خيال وصادر نميگردد از وى

ما يخالف الحكمة فمن عرف المناسبات التي بين الصور ومعانيها وعرف
آنچیکه مخالف حکمت است پس هر که بشناخت مناسباتیکه میان صور و معانی آنهاست اند و بشناخت
مراتب النفوس التي يظهر الصور في حضرة خيالاتهم بحسبها يعلم علم التعبير
مراتب نفوس که ظاهر می شوند صورتها در حضرت خیالات ایشان باعتبار آنها آنداد علم تعبیر را
كما ينبغي ولذلك يختلف احكام الصورة واحدة بالنسبة
چنانچه می باید و برای آن مختلف میشوند احکام صورت واحد به نسبت
الى اشخاص مختلفة المراتب وهذا الانكشاف لا يحصل الا بالتجلي
بسوی اشخاص مختلف المراتب واین انکشاف حاصل نمی شود مگر بتجلی
الالهي من حضرة الاسم الجامع بين الظاهر والباطن وثانيهما متعلم
الهی از حضرت اسم جامع میان ظاهر و باطن و دیگر ازان آموزنده
غير عالم بما اراده الله سبحانه وتعالى بتلك الصور لكنه من اهل
غیر عالم بچیزیکه اراده فرمود آنرا الله سبحانه و تعالی بآن صور لیکن آن اهل
مستعد للترقي الى مرتبة العلم والعالم يصدق في الرؤيا اي يوفي
مستعد است مر ترقی را بسوی مرتبهٔ علم و عالم تصدیق مینماید در رؤیا ای وفا میکند
حقها من قولهم صدق في القتال اذا وفى حقه وفعل على ما يجب وعليه
حق رؤیا را از قول عرب است تصدیق کرد در قتال هرگاه که وفا کرد حق آنرا و کرد بر آنچیکه واجب است
قوله تعالى رجال صدقوا ما عاهدوا الله عليه اي حققوا العهد بما
قول او تعالی مردانند که صدق کردند آنچیکه عهد کردند خدای برآن ای تحقیق کردند عهد را بآنچیکه
اظهروه من افعالهم والمتعلم يصدق الرؤيا اي ياخذ الصور المرئية
ظاهر کردند آنرا از افعال ایشان و متعلم تصدیق میکند رؤیا را ای میگیرد صور مرئیه را

صادقة

صادقة مطابقة لما في نفس الامر مما يجب عليه ويجتهد في تحقيقها
در انحالیکه صادق اند و مطابق اند مر چیزیرا که در نفس امر است از آنچیکه واجب باشد بر وی و اجتهاد مینماید در تحقیق آنها
حتى يعلم الحق انه ما اراد واي امر شاء بتلك الصورة المرئية التي تجلى
تا آنکه می آموزد او را حق آنچیکه اراده کرد و هر امریکه او خواست بآن صورت مرئیه که تجلی فرمود
الحق سبحانه وكشفها له في المنام كالخليل صلوة الله عليه حيث راى
حق سبحانه و کشف فرمود آنرا برای او در خواب مانند خلیل صلوات الله علیه در آنجا که دید
في المنام انه يذبح ابنه وكان كبش ظهر في صورة ابنه فصدق الرؤيا ولم
در خواب که بدرستیکه او ذبح مینمود فرزند خود را حال آنکه بود گوسفند ظاهر شد در صورت فرزند او پس تصدیق کرد خواب را
يعبرها لان الانبياء والكمل اكثر ما يشاهدون الامور في العالم المثال
و تعبیر نفرمود آنرا زیرا که بدرستیکه انبیا و کمل اکثر اوقات می بینند امور را در عالم مثال
المطلق وكل ما يرى فيه لابد ان يكون حقا مطابقا للواقع فظن عليه
مطلق و هر چیزیکه دیده می شود در آن عالم لابد است که باشد حق و مطابق مر واقع را پس گمان فرمود علیه
السلام انه شاهد فيه فلم يعبرها فصدق منامه حتى علم الله سبحانه
السلام که بدرستیکه او مشاهده کرده در آن عالم پس تعبیر نکرد آنرا تصدیق کرد خواب خود را تا آنکه آموزانید او را الله سبحانه
ان المراد بصورة ابنه هو الكبش اعلم ان عالم المثال المقيد هو عالم
که بدرستیکه مراد بصورت فرزند او آن گوسفند است بدانکه بدرستیکه عالم مثال مقید و آن عالم
الخيال اذا شوهدت فيه صورة وتجسد له المعنى او الروح في
خیال است هرگاهیکه دیده شود در و صورتی و جسد یافت مر او را معنی یا روح در
صورة مثالية او خيالية ثم اذا رجع الى الحس وشاهد حقيقته
صورت مثالیه یا خیالیه بعد هرگاهیکه راجع شد بسوی حس و مشاهده کرد حقیقت آنرا

ذلك على الوجه المشهود فقد جعله الله حقا اى اظهر حقيته ما راى فى
بر وجه مشهود پس تحقیق کرد انید آنرا الله تعالى اى ظاهر کرد حقیت دید در
الوجود العينى حسا فان الخيال لاحقية له ولا ثبات كما قال يوسف عليه الصلوة
وجود عینی از روی حس زیراکه بدرستیکه خیال نیست حقیت او را و نه ثبات چنانچه فرمود یوسف علیه الصلوة
والسلام هذا تاويل رؤياى من قبل قد جعلها ربى حقا وكان هذا
والسلام اینست تاویل خواب من که پیشتر دیده بودم تحقیق گردانید آنرا رب من حق و بود این
حال ابراهيم عليه الصلوة فى مبدايته فكان لا يرى رؤيا الا وجد مصداقها
حال ابراهیم علیه الصلوة در ابتدای او پس بودنمی دید خوابی را مگر آنکه می یافت مصداق آن
فى الحس وراى حقيتها عينا فكان عليه السلام لا يأول رؤياه وهو
در حس و می دید حقیت آنرا از روی عین پس بود علیه السلام تاویل نمی کننده خواب خود را و آن
نوع من الكشف الصورى وسر ذلك ان الوارد اذا نزل من الخارج على
نوعی از کشف صوری و سر آنست که بدرستیکه واردی هرگاهیکه نازل شد از خارج بر
القلب ثم انعكس من القلب الى الدماغ فصورته القوة المصورة فى المتخيلة
قلب پس منعکس شد از قلب بسوی دماغ پس صورت بخشید آنرا قوه مصوره در متخیله
وجسدته خرج على صورة الواقع لان عكس العكس مطابقا للصورة الاصلية
و جسد داد آنرا خارج گشت بر صورت واقع زیراکه بدرستیکه عکس عکس مطابق است مر صورت اصلیه را
على ما راه فى عالم الخيال وكان مشاهدة ابراهيم عليه السلام على
بر آنچیکه دیده است در عالم خیال و بود مشاهده ابراهیم علیه السلام بر
هذا وقد تعود بذلك ثم لما نقله الله سبحانه وتعالى الى مقام من التحقيق
این وجه تحقیق عادت کرد بآن پس هرگاه که نقل فرمود او را الله سبحانه و تعالی بسوی مقام الکشف

وسع قلبه الحق وصار محل الاستواء الالهى فلا ينطبع فى قلبه غالبا امر
وسیع فرموده است دل او حق و گردید محل استوار الهی پس منطبع نمی شود در قلب او غالب امری
من خارج بل من قلبه يكون المنبع والانطباع الاول فى الدماغ
از خارج بلکه از دل او میباشد منبع و انطباع اول در دماغ
فانبعث الوارد يعنى القربان من قلبه الى القوة المتخيلة فصورته له
پس منبعث شد وارد یعنی قربان از دل او بسوی قوه متخیله پس صورت بخشید او را
المصورة ذلك القربان وهو الكبش على صورة اسحاق عليه السلام لمناسبة
قوه مصوره آن قربان را و آن گوسفندیست بر صورت اسحاق علیه السلام برای مناسبتیکه
واقعة بينهما وهى اسلامه لوجه الله وانقياده لاحكامه وايضا
واقعست یعنی میان آن هر دو و آن مناسبت سلام اسحاق است مر وجه الله را و انقیاد او ست مر احکام خدا را و نیز
كان الكبش صورة السر الذى اوجب عليه القربان وهو استسلامه
بود کبش صورة آن سر که واجب کرده بود بروی قربان و آن استسلام اوست
لله وفنائه فيه والولد سر لابيه وحيث كان الانطباع واحد
مر خدا را و فنا او در خدا و ولد سر پدر خود است و در انجا که بود انطباع واحد
لم يظهر بصورة الاصل فاحتاج الى التاويل المعرب عن الامر المراد بذلك
ظاهر نشد کبش بصورت اصل پس محتاج شد بسوی تاویلیکه معرب است از امر مراد بآن
التصوير على نحو انبعاثه من القلب فلما استيقظ عليه السلام لم يفسر
تصویر بر طریق انبعاث او از قلب پس هرگاهیکه بیدار شد علیه السلام تفسیر نفرمود
رؤياه بمقتضى الموطن بل جرى على سيرته الاولى على ما اعتاده
خواب خود را بمقتضای موطن بلکه جاری شد بر سیرت اول خود بر آنچیکه عادت کرده بود آنرا

مشهد اسحاق علیه السلام ایضا من هذا القبیل فلما قال له یا بنی انی اری فی
جای شهود اسحاق علیه السلام نیز ازین قبیل پس هرگاهکه گفت مر او را ای پسر من بدرستیکه من می بینم در
المنام انی اذبحک ای الله قربا قال یا ابت افعل ما تومر ستجدنی
خواب که بدرستیکه من ذبح میکنم ترا ای برای خدا برای محصول ثواب گفت ای پدر من بکن انچیکه مامور شده زود باشد که بیابی مرا
انشاء الله من الصابرین انما خصت الکلمة
ان شاء الله از صابران جز این نیست که مخصوص شد کلمه
الاسمعیلیة بالحکمة العلیة لما شرف الله سبحانه تعالی اسمعیل علیه
اسمعیلیه بحکمه علیه برای آنکه شرف داده است سبحانه تعالی اسمعیل علیه
السلام بقوله وجعلنا له لسان صدق فی علیا و لانه کان صادق
السلام را بقول خود و گردانیدیم برای او زبان صدق را در انحالیکه علو دارنده است بدرستیکه او بود صادق
الوعد وذلک دلیل علی الهمة فی الفعل والقول وایضا کان کالوعاء
الوعد و آن دلیل است بر علو همت در فعل و قول و نیز بود علیه السلام مانند ظرف حامل
الحامل لسر کمال المحمدی الذی نسبة الی ذات الحق اتم کما ان
حامل مر سر کمال محمدی را که نسبت آن سر بسوی ذات حق تمام تر است چنانکه
اسحاق کان وعاء لاسرار الاسماء التی کان الانبیاء مظاهرها
اسحاق علیه السلام بود ظرف مر اسرار اسما را که بودند انبیا مظاهر آن اسما
والاشارة الی ذلک من القران العزیز قوله فی سورة العنکبوت
و اشاره بسوی آن از قرآن عزیز قول او تعالی است در سوره عنکبوت
فی قصة الخلیل علیه السلام ووهبنا له اسحق ویعقوب وجعلنا
در قصه خلیل علیه السلام و بخشیدیم مر او را اسحق و یعقوب را و گردانیدیم
فی ذریته

فی ذریته النبوة والکتاب فکل نبی مظهر اسم من الاسماء والکتاب ههنا
در ذریت او نبوت و کتاب را پس هر نبی او مظهر اسمی است از اسما و کتاب درینجا
الامر الجامع للشرایع وانفراد اسمعیل نبینا علیهما السلام الجامع لخواص
امریست جامع مر شرایع را و منفرد شده است اسمعیل به نبی ما علیهما السلام که جامع است مر خواص
الاسماء بشریعة جامعة لاحکام الشرایع فکان له علو بالنسبة الی بقیة
اسما را بشریعت جامعه مر احکام شرایع را پس بود مر او را علو نسبت بسوی بقیه
اولاد الخلیل علیهم السلام مظهر اسم العلی بود و آن اسمی است از اسمار ذات
اولاد خلیل علیهم السلام
شیخ رضی الله عنه خواست تا دو مرتبه که آن اسم راست احدیه و واحدیه ذاتیه و کثرت اسمائیه
درین حکمت بیان کند فقال مبتدیا بما یفضی الی بیانهما وجود عالم الذی
پس وجود در انحالیکه ابتدا کننده است بچیزیکه برساند بسوی بیان آن هر دو وجود عالم آن که
لم یکن کما قال صلی الله علیه السلام کان الله ولم یکن معه شیء ثم کان
نه بود چنانچه صلی الله علیه وسلم بود الله و نه بود با او هیچ شیء پس شد
ای وجد بتکوین الحق ایاه وایجاده له بسند عی بحسب ما فیه من الاعیان
ای موجود شد بتکوین حق آن را و ایجاد حق مر او را در انحالیکه استدعا میکند بحسب آنچه درویست از اعیان
والحقایق القابلة للتجلی الوجودی والفیض الجودی نسبا کثیرة متعلقة
و حقایق که قابل اند مر تجلی وجودی و فیض جودی را نسبتهای کثیره را که معقول اند
3 فی موجده سبحانه او اسماء او صفات او غیر ذلک ای من تحقق الکثرة
در موجد او سبحانه یا اسما یا صفات یا غیر آن را ای از تحقق کثرت
الاسمائیة فی موجده سبحانه وبالمجموع ای بمجموع تلک النسب والاسماء
اسمائیه در موجد او سبحانه و بمجموع ای به مجموع آن نسب و اسما

[illegible]

واحدية كثرتها بكون وجود العالم لا باعتبار احدية الذات لان الواحد من
واحديت كثرت آنها ميباشد وجود عالم نه باعتبار احديت ذات زيراكه بدرستيكه واحد از
حيث هو واحد لا يكون منبعا للكثرة من حيث هي كثيرة اذ لا يتصور من
حيثيكه او واحدست نمي باشد منبع مركثرت را از حيثيتي كه آن كثرت كثرتست زيراكه
شئ كان ما كان يضادة من حيث الحقيقة ولا خفاء في منافات الوحدة
جيزيكه باشد انجيكه باشد ضد آن جز از حيثيت حقيقت ونيست پوشيدگي در منافات وحدت
للكثرة والواحد للكثير فتعذر صدور احدهما عن الاخر من الوجه
مركثرت را وواحد مركثير را پس متعذر شد صدور يكي ازان دو از ديگر از وجهيكه
المنافي لكن للواحد والوحدة نسب متعددة وللكثرة احدية ثابتة فمتى
منافيست ليكن مرواحد وحدت را نسبتهاي متعدده اند ومركثرت احديت ثابت است پس هرگاه
ارتبطت احديهما بالاخرى او اثرت فبالجامع المذكور وصورته فيما
ارتباط يابد يكي ازان دو بديگري يا اثر كرد پس بجامع مذكورست وصورت آن
تعقل
نروم بيانه ان للواحد حكمين احدهما كونه واحدا لنفسه فحسب من غير
تعقل
قصد ميداريم بيان آنرا آنست كه بدرستيكه مرواحد دو حكم اند يكي ازانها واحد لنفسه پس بس بدون
ان الواحدة صفة له او اسم او نعت او حكم ثابت او عارض او لازم بل بمعنى
آنكه وحدت صفت است مراورا يا اسم يا نعت يا حكم ثابت يا عارض يا لازم بلكه بمعني
كونه هو لنفسه هو وثانيهما كونه يعلم نفسه بنفسه ويعلم انه يعلم ذلك
بودن واحد واحد لنفسه واحدست وديگر ازان دو بودن او داننده نفس خود را بنفس خود وداننده آنكه بدرستيكه او
ويعلم وحدة ومرتبته وكون الوحدة نسبة ثابتة له او حكما او لازما
وميداند وحدت خودرا ومرتبه خودرا وبودن وحدت را نسبت ثابته مراورا حكم يا لازم

او صفة لا يشارك فيها غيره ولا يصح سواه هذه النسبة وهي حكم الواحد من
يا صفتيكه نيست مشارك دران غير او ودرست نباشد سوي او اين نسبت وآن همه حكم واحدست از
حيث نسبة ومن هذه النسبة انتشت الكثرة من الواحد بموجب هذا التعدد
حيثيت نسبت او وازين نسبت پيدا شده است كثرة از واحد بموجب اين تعدد
النسبي الثابت من حيث ان معقولية نسبة كونه يعلم نفسه بنفسه وكونه واحدا
نسبي كه ثابتست از حيثيتي آنكه بدرستيكه معقوليت نسبت بودن او داننده نفس خودرا بنفس خود وبودن او واحد
لذاته لا شريك له في وجوده مغايرة لحكم الوحدة الصرفة فالتعدد بالكثرة
لذاته مثبت شريك مراورا در وجود او غيريت دارنده است مرحكم وحدت صرف را پس تعدد بكثرة
النسبية اظهر التعدد العيني واذ قد نبهنا على مرتبة الوحدة فلنتبه على مرتبة
نسبيه ظاهر كرد تعدد عيني را وهرگاهيكه بتحقيق تنبيه كرديم بر رتبه وحدت پس آگاه تنبيه ميكنيم بر رتبه
الكثرة ايضا فنقول الكثرة على قسمين احدهما كثرة الاجزاء والمقومات التي
كثرت هم پس ميگوئيم كه كثرت بر دو قسم است يكي كثرت اجزا وقوام دهنده آنكه
تلتئم منها الذات كجزئي المادة والصورة او الجوهر والعرض بالنسبة الى
مركب ميشود ازانها ذات مانند دو جزو ماده وصورت يا جوهر وعرض به نسبت بسوي
الجسم على اختلاف المذهبين وكالاجناس والفصول بالنسبة الى الانواع
جسم بر اختلاف دو مذهب ومانند اجناس وفصول به نسبه بسوي انواعيكه
الحاصلة منهما وبالجملة كثرة يفتقر اليها اولا ليتصور حصول الشئ منها
حاصل اند ازان هردو وحاصل كلام كثرت محتاج بسوي آنها اول تا متصور شود حصول شئ ازان
ثانيا والقسم الثاني كثرة لوازم الشئ وهو ان يكون الشئ الواحد في نفسه
ثانيا وقسم ثاني كثرت لوازم شئ است وآن آنكه باشد شئ واحد در نفس خود

بالوحدة الحقيقية او المركب من اجزاء او مقومات يلزم بعد وجوده كيف

وحدت حقيقت يا مركب از اجزا يا مقومات لازم ميشود آن شي را بعد وجود آن شي چگونگي

ما كان معان و اوصاف في ذاته ولا يكون ذاته ملتئمة منها سواء كان في

باشد معاني و اوصاف در ذات آن شي و نباشد ذات آن شي مركب از انها برابر است كه باشد در

نفسها ملتئما من غيرها اولم يكن بل تتبع ذاته ضرورة وجوده بحيث

نفس خود مركب از غير آنها يا نه بلكه تابع ميشود ذات را از روي ضرورت وجود بحيثي كه

لا يتصور وجود ذلك الشيء او تعقله الا و يلزمه تلك المعاني كالستة

متصور نشود وجود آن شي يا تعقل آن مگر آنكه لازم ميشوند از آن معاني مانند شش

مثلا التي لا يتصور وجودها الا ان يكون زوجا لا ان الزوجية جزء

مثلا كه متصور نمي شود وجود آن مگر آنكه باشد جفت نه بدرستيكه زوجيت جزء است

من اجزاء الستة بل هي لازمة لها لزوما اضطراريا و تاخر في الرتبة و تعقل

از اجزاء شش بلكه زوجيت لازم است مر شش را لزوم اضطراري و تاخر در مرتبه و تعقل است

ايضا معقولية النصف و الثلث ومن ههنا يتنبه الفطن الذي لم يبلغ درجة

شش نيز معقوليت نصف و ثلث را و از اينجا آگاه ميشود دانائيكه نرسيده است درجه

التحقيق بمعرفة سر الاحاطة مع كون المحيط ليس ظرفا للمحاط به ولا المحاط

تحقيق را بمعرفت سر احاطه با وجود بودن محيط غير ظرف مر محاط را و نه محاط

به جزء من الاجزاء المحيط و كون الصفات اللازمة غير قادحة في احدية

به جزء است از اجزاء محيط و بودن صفات لازمه غير قدح كننده در احديت آن شي

و غير ذلك فالعالم بكثرة الحقيقية و وحدته النسبية موجود صادر عن

و غير آن پس عالم بكثرت حقيقت خود و وحدت نسبيه خود موجودست و صادرست از

موجد احدي الذات اي واحد بالوحدة الحقيقية و الذاتية منسوب اليها

موجد احدي الذات اي واحد بوحدت حقيقيه و ذاتيه كه منسوبست بسوي

احدية الكثرة النسبية و جمعيتها من حيث الاسماء و الصفات لان حقائق

احديت الذات كثرت نسبيه و جمعيت آن كثرت از حيثيت اسما و صفات است زيرا كه بدرستيكه حقايق

العالم تطلب ذلك المذكور من احدية الكثرة الاسمائية و جمعيتها منه اي من

عالم طلب ميكنند آن مذكور را از احديت كثرت اسمائيه و جمعيت آنها از وي اي از

موجده سبحانه و ذلك لان الموجودات كلها وان كانت تحت ربوبية

موجد او سبحانه و آن براي آنست كه بدرستيكه موجودات همه اگرچه هستند تحت ربوبيت

اسم الله و الهيته و الله هو رب الارباب ولكن كل جنس جنس و نوع نوع و شخص

اسم الله و الهيت او و الله آن رب الارباب است وليكن هر جنس جنس و نوع نوع و شخص

شخص له حصة خاصة من مطلق ربوبية الله يربيه بها ولا يصلح لتربيته

شخص مر او را حصه خاص است از مطلق ربوبيت الله كه تربيت ميكند او را بآن ربوبيت و صلاحيت نميدارد

الا هي همه موجودات اگرچه در تحت ربوبيت الله اند كه رب الارباب است اما هر جنسي

و نوعي و شخصي را حصه خاص است از مطلق ربوبيت كه آن مربي و مقوم اوست كه جز آن او را

نتواند كه تربيت كند مثلا در علويات مريخ را از رب الارباب كه الله است تربيت

از جهة صفات قهريه كه آن غلبه و شدت و استعلا و استيلا و قتل و فتك و هتك و امثال

آنست رسد و اين حقايق بربوبيت مريخ برخواستند و تعين ربوبيت خويش نسبت

با مريخ از اسماء الله كه آن القوي و القادر و القاهر و الشديد و الغالب و غيرهاست درخواستند

و در سفليات هر چيزي را كه تعلق بمريخ داشت بهمين صفات بيارآستند و نيز همچنانكه

ربوبیت مشتری از علم و حلم و عدل و صلاح و عفت و رافت و لطف رسید و این
حقایق بربوبیت مشتری قیام نمودند و اسماء لطیفه مثل العلیم الحلیم العدل اللطیف الرحیم
الرؤف تعین ربوبیت ایشان باتمام انجامید و در سفلیات هرچه ازان ترتیب و انتظام
یافت پس مریخ و مشتری بمثل مظهر اسم الله باشند لکن من حیث ربوبیت

الخاصة ثم ان العالم لیس بواجب فهو ممکن لانه ان لم یکن ممکنا فهو ممتنع
پس بدرستیکه عالم نیست واجب پس او ممکن است زیراکه بدرستیکه او اگر نباشد ممکن پس او ممتنع
واذا کان ممتنعا فما هو قابل للوجود فهو ممکن و الممکن نسبتا طرفی الوجود و العدم
و هرگاهیکه باشد ممتنع پس نخواهد بود قابل مر وجود را پس او ممکن است و ممکن دو نسبت دو طرف وجود و عدم
الیه متساویتان فلابد فی وجوده من فاعل یرجح جانب وجوده علی عدمه
بسوی او متساویند پس لابد است در وجود او از فاعل که ترجیح دهد جانب وجود او را بر عدم او
ومن قابلیته من جانبه فما وجد العالم الذی ثبت امکانه الا عن امرین
و از قابلیت او از جانب او پس موجود نباشد عالمی که ثابت شده است امکان او مگر از دو امر
عن اقتدار الهی منسوب الیه ای الی موصوفه یعنی الذات الالهیة مع ذلک
از اقتدار الهی که منسوب است بسوی او ای بسوی موصوف او یعنی ذات الهیه اگرچه
من احد یة کثرة الاسماء و الصفات لیرجح جانب وجوده علی عدمه
از احدیت کثرت اسما و صفات تا ترجیح دهد جانب وجود او را بر عدم او
وعن قبول بصفة الوجود من جانبه فانه لو لم یکن قابلا للوجود لم یکن
و دوم از قبول بصفت وجود از جانب او زیراکه بدرستیکه او اگر نبود قابل مر وجود را نمی‌شد

ممکنا فلا یتمکن الفاعل الموجد من تکوینه فان المحال لا یقبل التکوین من
ممکن پس قادر نمیگشت فاعل موجد از تکوین او زیراکه بدرستیکه محال قبول کننده نیست تکوین را از
الموجد تعالی ولهذا ای لکون العالم بحیث لم یوجد الا عن الامرین المذکورین
موجد تعالی و برای این ای برای بودن عالم بحیثیتیکه موجود نباشد مگر از دو امر مذکور
قال تعالی عند قوله کن الدال علی تعلق صفة الاقتدار بالشیء المراد
فرمود تعالی نزدیک قول خود کن و این دلالت کننده است بر تعلق صفت اقتدار بشیء مراد
فیکون مقول بقوله قال وذلک فی مثل قوله تعالی انما امره اذا اراد
پس می‌شود و این مقوله قول او که قال است و آن در مثل قول او تعالی است که جز این نیست که امر او هرگاهیکه
شیئا ان یقول له کن فیکون ای فلم یلبث ان یمتثل الامر فکان
چیزی را اگه گوید مر او را بشو پس می‌شود ای پس درنگ کرد امتثال امر را پس شد
عقیب الامر فنسب التکوین ای التکون علی ان یکون المصدر مبنیا
عقیب امر پس نسبت کرده شد تکوین ای تکون بنا بر بودن مصدر مبنی
للمفعول او یکون للمبالغة فی التکون کالتقبیل للمبالغة فی القبل الی
للمفعول یا باشد برای مبالغه در تکون مانند تقبیل برای مبالغه در قبل بسوی
العالم من حیث قبوله للکون واستعداده له فان الکون کان کامنا
عالم از حیثیت قبول او مر تکون را و استعداد او مر آنرا زیراکه بدرستیکه کون بود پوشیده
فیه معدوم العین ولکنه مستعد لذلک الکون بالامر فلما امر
در عالم معدوم العین و لیکن آن ممکن مستعد بود مر آن کون را به امر پس هرگاهیکه امر کرده شد
وتعلقت ارادة الموجد بذلک واتصل فی رای العین امره به
و تعلق گرفت اراده موجد بآن و متصل شد در دیدن چشم امر آن بآن

ظهر الکون الکامن فیه بالقوة الی الفعل فالمظهر لکونه الحق و الکاین القابل

ظاهر شد که پوشیده بود دران بالقوه بسوی فعل پس ظاهر کننده مر کون او را حق است و کاین قابل

للکون فلولا قبوله واستعداده للکون لما کان فما کونه الاعینه الثابتة

مر کون راست پس اگر نمی بود قبول او و استعداد او مر کون را هر آئینه نمی شد پس نیست کون او مگر عین ثابته او

فی العلم باستعداده الذاتی الغیر المجعول وقابلیته للکون وصلاحیته

در علم به استعداد ذاتی غیر مجعول او و قابلیت او مر کون را و صلاحیت او

لسماع قول کن واهلیته لقبول الامتثال فما اوجده الا هو ولکن

مر شنیدن قول کن را و اهلیت او مر قبول امتثال را پس موجود نکردانید آن کون را مگر آن عین ولیکن

بالحق وفیه وقال بعضهم ذات الاسم الباطن هو بعینه ذات الاسم

بحق و در حق و گفت بعضی صوفیه ذات اسم باطن آن بعینه ذات الاسم

الظاهر والقابل بعینه هو الفاعل فالعین الغیر المجعولة عینه تعالی

الظاهر است و قابل بعینه آن فاعل است پس عین غیر مجعوله عین او تعالی است

والفعل والقبول له بدان فهو الفاعل باحدی یدیه والقابل

و فعل و قبول مر او را دو ید اند پس اوست فاعل بیک دو ید او و قابل

باخری والذات واحدة والکثرة نقوش فصح انه ما اوجد الشیء الا نفسه ولیس

ببد دیگر و ذات واحده است و کثرت نقوش پس صحیح شد که بدرستیکه او موجود نکرد

وجوده الا ظهوره اگر گویند اشیا پیش از وجود معدوم اند پس چگونه متصف شوند با

وجود آن شیء مگر ظهور آن عین او تعالی

وقبول انقیاد و این معانی حاصل نمیشود مگر از انچه او را وجود باشد و نیز چگونه ممکن بود تکون

چیزی که وجودش مستفاد از غیر است بنفس خود جواب گوئیم که اشیا موجود اند بوجود

الهی ازلاً و ابداً اگرچه نسبت با وجود خارجی منیست بلکه از لوازم وجود است مطلقا پس اشیا

در حالت اتصاف بوجود علمی نیز بدین اوصاف موصوف اند غایت ما فی الباب الظهور

این صفات بحسب عوالم مختلف باشد چون تفاوت لطافت و کسافت در اعیان بحسب عالم

ارواح و اجسام و بر نسبت تکوین باعیان و کشف تحقیق آنست که اعیان که از آن روی که

حیثیت حقیقة عین حق اند ایشان را ظهور اظهار لنفسه در جمیع مراتب وجود هست

بواسطهٔ اتصاف بصفات الهی لاجرم نسبت فعل و اقتدار بجا هم از آن روی

بود گو باشد اگرچه از آن روی که اشیاء متعین اند بتعینات خاص مستند اند از ذاتیکه

منزه است از تعین پس نسبت تکوین باعیان باعتبار اول است و اشیا را عجز و ضعف و فقر

و مسکنت باعتبار ثانی است و بملاحظهٔ این تحقیق دفع میشود مناقضه میان این کلام شیخ

رضی الله عنه فعل را نسبت بعین عبد کرد و میان آنکه در فصوص در کلمه اسمعیلیه علیه السلام فرمود

لا فعل للعین بل الفعل لربها فیها فاطمانت العین من ان یضاف الیها فعل

نیست فعل مر عین را بلکه فعل مر رب اوراست دران پس مطمئن گشت عین از مضاف شد فعل بسوی او

ند بر ند کما قلنا ادی در چشم تو صورت ارچه لبیاز آمد چون در نگری یکی

فکر کن بیاید آنچه ماگفتیم

جو یکی بنگر از آمد گر قدرت و فعل است بما از ما هست ذات است که او بجا بدید ار آمد

فلا تضیق صدرک مما سمعت واحمد ربک علی ما فهمت

پس تنگ مکن دل تو از آنچه شنیدی و حمد کن رب ترا بر آنچه فهمیدی

الظاهر الروح مفتوح الراء وهو الراحة او ارده

ظاهر بدرستیکه روح بفتوح الراست و آن راحت است اراده

ملاحظا لقوله تعالی عن لسان یعقوب علیه السلام ولا تیأسوا

دران حالیکه ملاحظه کننده است قول او تعالی را از زبان یعقوب علیه السلام و نا امید مشوید

من روح الله انه لا ييأس من روح الله الا القوم الكافرون كما ذكر

از راحت خدا بدرستیکه شان اینکه مایوس نمیشود از راحت خدا مگر قوم کفار چنانچه ذکر کرده

فی حکمة کل نبي ما جاء فی حقه فی التنزيل لانه يبين فی هذه الحکمة ان

در حکمت هر نبي آنچیکه آمده است در حق آن نبي در قرآن زیراکه بدرستیکه او بیان می نماید درین حکمت که بدرستیکه

الدين هو الانقياد و بالانقياد تحصل الراحة الحقيقة و يترتب عليه

دین آن انقیاد است و به انقیاد حاصل می شود راحت حقیقت و مترتب می شود بران

الروح الدائم السرمدي لان من انقاد لاوامر الحق و انتهى عن نواهيه

راحت دایم سرمدي زیراکه بدرستیکه هر که فرمان برداري کرد مر اوامر حق را و باز ماند از نواهي او

و اسلم وجهه الى الله نال الدرجة العليا و وجد الراحة القصوى

و سپرد وجه خود را بسوي الله حاصل کرد درجه برتر را و یافت راحت نهایت را

و يمكن ان يكون مضموم الراء لان معنى الدين الذي هو الانقياد من

و ممکن است که باشد روح مضموم الراء زیراکه بدرستیکه معنیکه آن انقیاد است از

شان الروح المدبر للبدن و اليه مال صاحب الفكوك قدس سره و تخصيصها

شان روح است که مدبر باشد مر بدن را و بسوي او میل کرده صاحب فکوک قدس سره و تخصیص آن

بالكلمة اليعقوبية لانه عليه السلام كان يعلم علم الانفاس و الارواح

بکلمهٔ یعقوبیه براي آنکه بدرستیکه او علیه السلام بود داننده علم نفسها و ارواح

و كان كشفه روحانيا و لذلك قال لا تيأسوا من روح الله فانه

و بود کشف او روحاني و براي آن گفت مایوس مشوید از روح خدا زیراکه بدرستیکه او

يجد فی مقام روحه بقاء يوسف عليه السلام و اخيه وجدانا

مي یافت در مقام روح خود بقاء یوسف علیه السلام را و برادر او را یافتن

اجماليا كما قال اني لاجد ريح يوسف و لا يجد عيانا تفصيليا و لذلك

اجمالي چنانچه گفت بدرستیکه من هر آینه مي یابم بوي یوسف را و نمي یافت علانیه تفصیلیه و براي آن

و ابيضت عيناه من الحزن و ذوق اهل الانفاس عزيز المنال فقد جعل

و سپید گردیده بود هر دو چشم او از اندوه و ذوق انفاس عزیز الحصول است بتحقیق گردانید

الله لهم التجلي و العلم فی الشم قال رسول الله صلى الله عليه و سلم

الله تعالی براي ایشان تجلي و علم در شمیدن فرمود رسول الله صلی الله علیه و سلم

اني لاجد نفس الرحمان من قبل اليمن قيل انه عليه السلام كنى بذلك

که بدرستیکه من هر آینه مي یابم نفس رحمان را از جانب یمن گفته شده است که بدرستیکه او علیه السلام کنایه فرمود با آن

من الانصار و هم صور القوى الروحانية التي نصرتهم على صفة القوى

از انصار و ایشان صورتهاي قواي روحانیه اند که نصرت داد با ایشان بر صفت قواي

الطبيعية و اليمن ايضا من اليمين و هو اشارة الى الروحية و عالم القدس

طبیعیه و یمن نیز مشتق از یمین است و آن اشاره بسوي روحیه و عالم قدس است

ان الدين عند الله الاسلام و معناه اي معنا الاسلام لغة

بدرستیکه دین نزدیک خدا اسلام است و معناي آن اي معناي اسلام از روي لغت

الانقياد كالدين هو الانقياد و مراد از اسلام انقياد بنده مر حكم

فرمان برداري است مانند دین که او فرمان برداري است

حق تعالی را بهر وجهي که انبیا و علماکه ورثهٔ انبیا اند ازان اخبار کرده باشند

ظاهرا و باطنا اما ظاهرا باتیان ما امر الله و رسوله و اما باطنا بتصدیق بدل و

توفیق آن را بقبول تلقی کردن و حقیقت انقیاد باطن آنست که بي هیچ وجهي و تسلیمي

وتردّدي نفس تسليم حكم خداوند تعالى و رسول او شود كما قال عزّ من قائل فلا
چنانچه فرموده در آنجا كه عزيز است از روي گوينده

وربك لا يؤمنون حتى يحكموك فيما شجر بينهم ثم لا يجدوا في انفسهم
قسم ربّت كه ايمان نمى‌آرند تا آنكه حاكم كردانند ترا در آنچه خلاف يافت كار ميان ايشان پس نيابند ايشان در نفسهاي خود

حرجا مما قضيت ويسلموا تسليما ومن طلب منه امر كائنا من كان
حرج از آنچه حكم كردي و تسليم كنند ايشان تسليم كردني و كه طلب كرده شد از و امر هر كسيكه باشد

فانقاد الى الطالب وامتثل امر في ما طلب ذلك الطالب منه
پس انقياد كرد بسوي طلب كننده و امتثال نمود امر و را در آنچه طلب كرد آن طالب از و

فهو اي ذلك المنقاد الممتثل مسلم فافهم ما ذكرته من ان كل من
پس او اي آن منقاد و ممتثل مسلم است پس فهم كن هر آنچه ذكر كردم آنرا از آنكه بدرستيكه هر كسيكه

طلب منه امر فانقاد وهو مسلم فانه اي هذا الحكم يسري ويتعدى
طلب كرده شد از و امر پس فرمان بردار كه داد پس او مسلم است زيراكه بدرستيكه آن اي اين حكم سرايت ميكند و تجاوز مينمايد

الى الخلق كلهم موافقين كانوا او مخالفين بل الى الحق سبحانه وتعالى
بسوي خلق تمام خواه موافقين باشند ايشان يا مخالفين بلكه سرايت ميكند بسوي حق سبحانه و تعالى

اما سرايته الى الخلق اذا كانوا موافقين مطيعين لاوامر الحق
هر گاهيكه باشد سرايت او بسوي خلق وقتيكه باشند ايشان موافقين و مطيعين مر اوامر حق

ونواهيه فظاهر لا حاجة الى البيان واما اذا كانوا مخالفين غير
و نواهي آنرا پس ظاهر است نيست حاجت بسوي بيان و اما هر گاهيكه باشند ايشان مخالفين غير

منقادين لاوامره ونواهيه فلان الامر الالهي ينقسم على قسمين
مطيعين مر اوامر و نواهي او پس براي آنست كه بدرستيكه امر الهي منقسم است بر دو قسم

احدهما الامر الارادي والاخر التكليفي كما سنذكر والمخالفون وان لم ينقاد
يكي امر ارادي و ديگر تكليفي چنانچه نزديك است كه ذكر كنيم و مخالفين اگر چه منقاد نباشند

والى الامر التكليفي فقد انقاد والى الامر الارادي وهذا اما قال بعض
بسوي امر تكليفي پس تحقيق منقاد اند بسوي امر ارادي و اينست آنچه گفته اند بعض

المحققين ان الله امرا ايجابيا وامرا ايجاديا فلا تدخل المخالفة الامر الايجادي
محققين كه بدرستيكه مر خدا راست امر ايجابي و امر ايجادي پس داخل نمي‌باشد مخالفه در امر ايجادي

ومما وقع في هذا المعنى بالفارسية قول الناظم اي بر تو بديد هر چه پنهان كردم
و از آنچه واقع شده است درين معنى بفارسي قول ناظم است

عصيان همه بر اميد غفران كردم كبرم كه بسي خلاف فرمان كردم آخر نه هر آنچه خواستي آن كردم

كفتي كه بكن كار و هستي دستم كفتي كه بزن و بر بدي ننشينم بر موجب فرمان تو گيسم كه نيم
بر وفق ارادات تو پاي بستم واما سرايته الى الحق سبحانه وتعالى فبيانه
و هر گاهيكه باشد سرايت بسوي حق سبحانه و تعالى پس بيان آن

ان العبد المكلف اما منقاد بالموافقة واما مخالف فالموافق المطيع لا كلام
آنكه بدرستيكه بنده مكلف يا منقاد بموافقت است و يا مخالف پس موافق مطيع نيست سخن

فيه لوضوحه لانه سبحانه منقاد اليه بما يرضيه من اعطاء الجنة والخير والثواب
در و از براي واضح بودن آن زيراكه بدرستيكه او سبحانه منقاد است بسوي آن بچيزيكه راضي است از اعطاء جنت

والمخالف يطلب بخلاف امر الحق احد الامرين اما العفو والمغفرة لظهور
و بنده مخالف طلب ميكند بخلاف امر حق يكي دو امر را يا عفو و مغفرت را تا ظاهر گردد

كمال الاسم العفو والغفور وحكمهما فح منقاد اليه الحق سبحانه بما يرضيه
كمال اسم عفو و غفور و حكم آن هر دو درين هنگام منقاد است بسوي او حق سبحانه بچيزيكه راضي

من العفو والتجاوز عن سيئاته واما المواخذة بذلك الخلاف ليظهر حكم المنتقم

از عفو و تجاوز از سيئات او با مواخذه را بسبب آن خلاف تا ظاهر شود حكم منتقم

والقهار وح ينقاد اليه بما لا يرضيه من العذاب والعقاب فعلى كل حال

و قهار و در اين احكام منقاد است بسوی او بچيزی كه ناخشنود گرداند اورا از عذاب و عقاب پس به هر حال

ينقاد الحق سبحانه الى عبده باعطاء ما يطلب منه بحسب استعداداته

منقاد است حق سبحانه بسوی بندهٔ خود باعطای آنچه كه طلب ميكند از وی بحسب استعدادهای

الجزئية الوجودية ولا يخفى ان ما يطلبه العبد انما جزاء لاعماله واحواله

جزئيه وجوديه او و پنهان نيست كه بدرستيكه آنچه كه طلب ميكند آن بنده جزا اين نيست كه آن جزای اعمال

فيتحقق الدين هنا بمعنى ثان وهو الجزاء والجزاء حال من احوال العبد

پس متحقق می شود دين درينجا بمعنی ثانی و آن جزاست و جزا حاليست از احوال بنده

يعقب حالا اخرى فيصدق الدين بمعنى ثالث وهو العادة لانه عاد اليه

كه در پی می آيد حال ديگر را پس صادق می آيد دين بمعنی ثالث و آن عادتست زيرا كه بدرستيكه عود ميكند

ما يقتضيه ويطلبه حاله لفظ دين را بحسب وضع لغوی مفهومات است كه باشتراك

آنچه كه تقاضا مينمايد آنرا و طلب آنرا حال او

لفظی بران اطلاق كرده می شود و آن انقياد است و جزا و عادت كما سبق اليه اشاره

مجموع اين مفهومات از موضوع له او بحسب وضع شرعی معتبر است زيرا كه تا انقياد احكام

الهی ظاهرا و باطنا نكنند و بر ايشان باوامر و انتها از نواهی عادت نكنند و جزای اعمال را

از يوم الجزا معتقد نشود دين و صاحب دين نباشند و اين دين خالی از ان نيست كه صادر است

از حضرت جمع الهی بارسال رسل و انزال كتب يا صادر است از حضرت تفصيل او كه مظاهر اسما

او بنده و اول دينی است كه حق سبحانه و تعالی آنرا برگزيده است و آنرا با انبيا عليهم السلام عطا

داده و ايشان را اساسی آن ساخته و باقی مومنان را بواسطهٔ ايشان شناسا گردانيده و بر

توقيف و تبليغ رسالت و تبيين دين حجت را حق بر خلق كنند و دوم طريقه آنست خاص در

انقياد امر حق سبحانه و تعالی و رسول او صلی الله عليه وسلم كه راه يافتگان بنور حق و متفكران

در عالم امر و خلق از نزد خود بر نفس خود تكليف كرده اند و در مقام عبوديت حق ربوبيت حق

و شكر نعمت حق بجا آورده اند و ملازم عتبهٔ عبوديت گشته و آنچه حق تعالی بر ايشان

فرض نفرمود از غايت شفقت بر نفوس ضعيفه ايشان اما فضيلت آنرا بزبان انبيا عليهم

السلام بالمعان انوار در باطن ايشان بايشان وانمود و ايشان آنرا بجای فرض داشته

در نفوس خود لازم گردانيده والى هذين القسمين اشار الشيخ رضي الله عنه بقوله

و بسوی اين دو قسم اشارت فرمود شيخ رضي الله عنه بقول خود

والدين بحسب العرف الشرعي دينان احدهما دين مامور به امر الله سبحانه

و دين بحسب عرف شرعی دو دين اند يكی دينيكه ماموراست بآن امر فرموده است الله سبحانه

عباده به وهو اي الدين المامور به من عند الله هو ما جاءت به الرسل

بندگان خود را بآن و آن اين دين مامور به از عند الله آن چيزيست كه آمده اند بآن رسولان

ونزلت به الكتب من الاوضاع الشرعية والاحكام الاصلية والفرعية

و نازل شده اند بآن كتابها از اوضاع شرعيه و احكام اصليه و فرعيه

وهذا هو الذي اصطفاه الله تعالى واعطاه الرتبة العلية على دين الخلق

و اين آنست كه برگزيده است آنرا الله تعالی و عطا كرده است آن دين را رتبهٔ عليه بر دين خلق

فقال الله تعالى ووصى بها ابراهيم بنيه ويعقوب يا بني ان الله اصطفى

پس فرمود الله تعالی و وصيت كرد بآن ابراهيم فرزند خود را و يعقوب كه ای فرزندان من بدرستيكه

لكم الدين فلا تموتن الا وانتم مسلمون اي منقادون اليه و ثانيهما معتبر عند

براي شما دين را پس هر كه نميرد مگر آنكه شما باشيد مسلمانان اي منقادان بسوي آن دين و ديگر دين معتبر است كه اعتبار كرده

الله تعالى سبحانه اعتبارا شرعه من عنده لان الغرض منه موافق لما

الله تعالى سبحانه اعتبار كردني كه شرع كرده است آنرا از نزد خود زيرا كه بدرستيكه غرض ازان دين موافق

اراده الله سبحانه وتعالى من الشرع الموضوع من عنده وهو تكميل النفوس

اراده كرده است الله سبحانه تعالى از شرعيكه وضع كرده شده است از نزد او و آن اراده تكميل نفوس است

علما و عملا وهو اي دين المعتبر هو الابتداع اي الطريق المبتدع المخترع

از روي علم و عمل و آن اي دين معتبر آن ابتداع است اي طريقيكه نو پيدا كرده شده است كه از نو

الذى فيه تعظيم الحق سبحانه وطلب لمرضاته اصطلح عليه طايفة من اهل

آن دين كه درو تعظيم حق سبحانه و طلب براي مرضيات اوست اصطلاح زياده است برآن گروهي از اهل

الصلاح استحسانا منهم يودي الى سعادة المعاد و المعاش كالرهبانية

صلاح از روي استحسان ازيشان كه برساند بسوي سعادة معاد و معاش مانند دين رهبانيت

التي ابتدعها الراهبون اعني علماء دين المسيح عليه السلام قال تعالى

كه نو پيدا كرده اند رهبانيت را راهبان يعني علماء دين مسيح عليه السلام فرمود تعالى

ورهبانية ابتدعوها ما كتبناها عليهم اي ما فرضنا عليهم

و رهبانيت نو پيدا كرده راهبان آن رهبانيت نه نوشته ايم رهبانيت برايشان اي فرض نكرديم برايشان

تلك العبادة الا ابتغاء رضوان الله فما رعوها اي الذين كلفوا انفسهم

آن عبادت را مگر حاصل كردن خشنودي خدا پس آنچه رعايت كردند ايشان رهبانيت را يعني آنانكه تكليف

بها حق رعايتها فاتينا الذين امنوا بها بتلك العبودية اجرهم من

بآن رهبانيت حق رعايت آن پس داديم ما آنان را كه ايمان آوردند بآن رهبانيت بسبب آن عبوديت اجر ايشان

الانوار القدسية و الملكات النفسية التي هي الاخلاق الشريفة والملكات

انوار قدسيه و ملكات نفسيه كه آن اخلاق شريفه و ملكات

الفاضلة وكثير منهم اي من هؤلاء الذين شرعت فيهم هذه العبادة وهم المقلدون

فاضله اند و بسياري ازيشان اي ازان گروهيكه مشروع بود در ايشان اين عبادت و ايشان

فاسقون اي خارجون عن الانقياد اليها وكطريقة الصوفية في هذه الامة فانهم

فاسقان هستند اي خارج اند از انقياد بسوي آن رهبانيت و مانند طريقه صوفيه درين امت پس بدرستيكه ايشان

اتوا بامور زايدة على الطريقة النبوية موافقة للغرض منها ما فرض الله

آمدند بامور زايده بر طريقه نبويه موافق اند آن امور مر غرض را ازان طريقه نبويه فرض نكرده است

ذلك عليهم كتقليل الطعام والمنع من الزيادة في الكلام والخلطة بالانام والخلوة

الله آنرا برايشان مانند تقليل طعام و منع از زيادت در كلام و اختلاط با انام و خلوه

والعزلة عنهم وكثرة القيام وقلة المنام والذكر على الدوام وغير ذلك مما

و عزلت از انام و كثرت قيام و قلت نام و ذكر بر دوام و غير آن ازانچه

ذكروه في كتبهم وفقنا الله تعالى لاقتفاء اثارهم والاهتداء بانوارهم

ذكر كرده اند آنرا در كتب ايشان توفيق دهد مارا الله تعالى براي پيروي آثار ايشان و هدايت يافتن بانوار ايشان

فمن رعاه اي الدين المعتبر من هؤلاء الذين شرعوه و الذين اتبعوهم حق

پس هر كه رعايت كرد آنرا اي دين معتبر را ازان گروهيكه مشروع داشته اند آنرا و آنانكه تابع كنند ايشان را حق

رعايته بالايمان به اولا و الاتيان بما امر به والانتهاء عما نهوا عنه ثانيا

رعايت آن دين بايمان آوردن بآن اول بجا آوردن بآنچيكه امر كرده شدند بآن و باز ماندن ازانچيكه منع كرده شدند

لابتغاء رضوان الله سبحانه اي خالصا لوجهه وطلب المرضاته لالامر اخر

براي خشنودي الله سبحانه اي خالصا لوجه الله و براي طلب مرضيات او نه براي امر ديگر

من المطالب العاجلة والمآرب الآجلة فقد افلح وفاز بالسعادة الابدية

از مطالب دنیویه و مآرب اخرویه پس تحقیق رستگار شد و رسید به سعادت ابدیه

والكرامة السرمدية ولما ذكر الامر الالهي في الاول من قسم الدين وكان ينقسم

وکرامت سرمدیه و هرگاهیکه ذکر کرد امر الهی را در اول از دو قسم دین و بود آن منقسم

الى قسمين اراد الشيخ رضي الله عنه ان يشير اليهما ليعلم المراد منهما في هذا

بسوی دو قسم اراده کرد شیخ رضی الله عنه آنکه اشاره فرماید بسوی آن هر دو تا دانسته شود مراد از آن هر دو درین

المقام فقال والامر الالهي اي الصادر من مرتبة الجمع الالهي امران احدهما

مقام پس گفت و امر الهی ای صادر از مرتبه جمع الهی دو امر اند یکی

امر بواسطة الانبياء والرسل صلوة الله عليهم اجمعين حيث توسطوا

امر بواسطه انبیا و رسل صلوة الله علیهم اجمعین در آنجا که واسطه شده اند

بين الله سبحانه وبين عبيده فبينوا شرايعه لديهم وبلغوا اوامره

میان الله سبحانه و میان بندگان او پس بیان فرمودند شرایع او را نزد ایشان و تبلیغ کرده اند اوامر او را

واحكامه اليهم فما يجب فيه اي في الامر بواسطة من حيث انه امر

و احکام او را بسوی ایشان پس نیست واجب در آن ای در امر بواسطه از حیثیتیکه بدرستیکه آن امر

بواسطة مع قطع النظر عن الامر التكويني الاصيغة اي صيغة الامر

بواسطه است با قطع نظر از امر تکوینی مگر صیغه آن ای صیغه امر است

وهي افعل كذا سواء تعلق الارادة بتكوين الفعل المامور به اولم

و آن بکن اینچنین برابر است که تعلق دارد ارادت بتکوین فعل مامور به یا

تتعلق ويسمى هذا القسم بالامر التكليفي وثانيهما امر بلا واسطة الانبياء

تعلق نداشته و نام کرده میشود این قسم با امر تکلیفی و دیگر امر بلا واسطه انبیا است از الله

والرسل صلوات الله عليهم اجمعين وهو اي الامر التكويني الارادي المتعين

و رسل صلوات الله علیهم اجمعین و آن ای امر تکوینی ارادی متعین

بكلمة كن المتعلق بتكوين الشيء المعدوم المعلوم الذي لا يتصور من المامور

بکلمه کن که متعلق است بتکوین شی معدوم معلوم آن امر که متصور نمیشود از مامور

المرادة تكوينه مخالفته اي مخالفة ذلك الامر لامتناع تخلف المراد عن

که اراده کرده شده است تکوین او مخالفه آن ای مخالفت آن امر آن امر از برای امتناع تخلف اراده کرده شده از

ارادته سبحانه كما قال الله تعالى انما امرنا بالشيء اذا اردناه ان نقول له كن

اراده او سبحانه چنانچه فرمود الله تعالى جز این نیست که امر ما مر شیء را هرگاهیکه اراده کنیم آنرا قول ما است مر آنرا بکن

فيكون والامر بالواسطة قد تخالف اي يخالفه المامور ولا ينقاد اليه

پس می شود و امر بواسطه گاهی مخالف میکند ای مخالفه میکند آن امر را مامور و منقاد نمیشود بسوی آن

وذلك اذ المريد افقه الامر بلا واسطة چنانکه وجود عبد مامور به بایجاد حق است

و آن هرگاهیکه موافق نباشد او را امر بلا واسطه

سبحانه و تعالی همچنین وجود فعل مامور به نیز بایجاد اوست پس مادام که امر تکوینی بوجود

فعل مامور به تعلق نگیرد انقیاد امر تکلیفی از عبد مامور ممتنع است آری چیزی را که بخود وجود

نباشد چون تواند بخود بر معدومی دیگر افاضه وجود کردن و او را از کتم عدم بصحرای وجود

آوردن عز من والله خلقكم وما تعملون میخوان و هستی ذات و فعل خود از حضرت

وخدای بیدا کرد شما را و چیزی را که شما میکنید

بجون میدان عین ممکن که پیش اهل شهود ثبت فی حد ذاته موجود فعلش از وی وجود

چون یابد هست از نیست بود چون یابد آن مثل یاد کن که صاحب هش ثبت العرش کفت ثم النقش

اگر سایلی پرسد که چه فایده باشد در آن که حق تعالی بنده را بچیزی امر فرماید که بکن و نخواسته باشد

که آن فعل از وی صادر گردد جواب گوییم که تکلیف حالیست از احوال عین ثابته عبد وعبد را
استعدادی خاص است مر تکلیف را که آن استعداد خاص مغایر استعداد فعل مأموربه است پس عین
عبد بآن استعداد خاص خویش از حق سبحانه طلب میکند که مرا بچیزی تکلیف کن که در استعداد
من مطلقا قبول آن نهاده باشی پس حق سبحانه وتعالی بآن طلب استعداد خاص او را
بآن تکلیف میفرماید ونمی خواهد که آن مأموربه از آن عبد مأمور واقع گردد چرا که حق سبحانه
وتعالی عالم است بآنکه او را در اصل استعداد قبول آن نیست پس از آیینه وقوع ضد مأموربه از
وی متوقع باشد وحکمت وفایده درین تمیز مستعد قبول مأموربه باشد از غیر مستعد والله تعالی اعلم

وليس المأمور بالأمر بلا واسطة إلا الشيء المعدوم المعلوم الكائن عنده من
ونیست مأمور بامر بلا واسطه مگر شیء معدوم معلوم که بوده است نزدیک او
وبه خاصة لا الشيء الموجود قبل الأمر ضرورة امتناع ايجاد الموجود
وبآن امر خاصه نه شیء موجود پیش از امر از برای ضرورت امتناع ایجاد موجود
بخلاف المأمور بواسطة فانه ليس الا الموجود خاصة لامتناع تكليف
بخلاف مأمور بواسطه زیرا که بدرستیکه او نیست مگر موجود خاصه از برای امتناع تکلیف
المعدوم بالأوامر ونهي لما كان عالم المثال
معدوم باوامر ونواهی هر گاهیکه هست عالم مثال
عالما نورانيا وكان كشف يوسف عليه السلام مثاليا وايضا ظهر فيه
عالم نورانی وبود کشف یوسف علیه السلام مثالی ونیز ظاهر شد در یوسف
عليه السلام سلطنت النورية العلمية المتعلقة بكشف الصور الخيالية
علیه السلام سلطنت نوریه علمیه که متعلق بکشف صور خیالیه

والمثالية وهو علم التعبير على الوجه الأكمل وكل من يعلم بعده ذلك العلم فمن
ومثالیه وآن علم تعبیر بر وجه اکمل است وهر که میداند بعد او آن علم را پس از
مرتبته يأخذ ومن روحانيته يستفيد اضاف رضي الله عنه الحكمة النورية الى
مرتبه او میگیرد واز روحانیت او استفاده میکند رضی الله عنه حکمة نوریه را بسوی
الكلمة اليوسفية اعلم ان النور الحقيقي يدرك به وهو لا يدرك لأنه عين ذات
کلمه یوسفیه بدانکه بدرستیکه نور حقیقی ادراک کرده میشود باو وادراک کرده نمیشود زیرا که عین ذات
الحق سبحانه وتعالى من حيث تجردها عن النسب والاضافات ولهذا حين
حق سبحانه وتعالی است از حیثیت تجرد آن ذات از نسب واضافات وبرای همین وقتیکه
سئل النبي صلى الله عليه وسلم هل رأيت ربك قال نور انى أراه اي النور
سوال کرده شد به نبی صلی الله علیه وسلم ای دیدی پروردگار ترا فرمود نور بدرستیکه من چگونه ببینم او را
المجرد لا يمكن رؤيته وكذا اشار الحق في كتابه كما ذكر ظهور نوره في مراتب
ای نور مجرد را ممکن نیست رویت آن وهمچنین اشاره فرمود حق در کتاب خود چنانچه ذکر کرده شد ظهور نور او در مراتب
المظاهر وقال الله تعالى نور السموات والارض فلما فرغ عن ذكر مراتب
مظاهر است وفرمود الله تعالی نور آسمانها وزمین است پس هر گاهیکه فارغ شد از ذکر مراتب
التمثيل قال نور على نور فاحد النورين الضياء والآخر هو النور المطلق ولهذا
تمثیل فرمود نور علی نور پس یکی دو نور ضیا است ودیگر آن نور مطلق است وبرای همین
تمم فقال يهدي الله لنوره من يشاء اي يهدي الله بنوره في المظاهر
تمام کرد پس فرمود هدایت میکند الله برای نور متعین خود هر کرا که میخواهد ای هدایت میکند الله بنور متعین خود در مظاهر
الى نوره المطلق الاحدي ولما سئل ابن عباس رضي الله عنهما عن رويته
بسوی نور مطلق احدی خود وهر گاهیکه سوال کرده شد ابن عباس رضی الله عنهما از رویت

النبي صلى الله عليه وسلم ربه اخبرانه راه فاخبر بقول عائشة رضي الله عنها

نبی صلی الله علیه وسلم پروردگار خود را خبر کرد که بدرستیکه نبی دید رب پس خبر کرد بقول عائشه رضی الله عنها

عن النبي صلى الله عليه وسلم وقد سألته عن رؤية ربه وقوله عليه السلام

از نبی صلی الله علیه وسلم در حالیکه سوال کرده بود عائشه نبی را از روئیت رب او و قول او علیه السلام

نوراني اراه فراجع السائل ابن عباس رضي الله عنه وحكى ذلك اذا

نور است بدرستیکه من می بینم او را پس سخن کرد سائل با ابن عباس رضی الله عنه حکایت کرد آن عدم رویت هرگاهیکه

تجلى في نوره الذي هو نوره اي انما يتعذر الرؤية والادراك باعتبار

تجلی نمود در نور خود آن نور که حق نور اوست آی جز این نیست که متعذر است روئیت و ادراک باعتبار

تجرد الذات عن المظاهر والنسب الاضافات فاما في المظاهر ومن وراء

تجرد ذات از مظاهر و نسب و اضافات پس هرگاهیکه باشد در مظاهر و از وراء

حجابية المراتب فالادراك ممكن كما قيل — كالشمس تمنعك اجتلاك

حجابیت مراتب پس ادراک ممکن است چنانچه گفته شد — مانند آفتاب باز میدارد ترا دیدن ترا

وجهها فاذا اكتست برقيق غيم امكنا — خورشید چو بر فلک زند رایت نور

وجه آن را پس هرگاهیکه باشی نور برقیق ابر ممکن باشد

در برتو او خیره شود دیده ز دور دان دم که کند ز پردهٔ ابر ظهور فالناظر يتخيله من غير قصور

پس ناظر وا القا او بدون قصور در خیال

والى مثل هذا اشار النبي صلى الله عليه وسلم في بيان رؤية الجنانية المشبهة

و بسوی مثل این اشاره فرمود نبی صلی الله علیه وسلم در بیان روئیت بهشتیه که مشابه است

برؤية الشمس والقمر فاخبر عن اهل الجنة انهم يرون ربهم وانه ليس بينه

بروئیت شمس و قمر پس خبر داد از اهل بهشت که بدرستیکه ایشان خواهند دید رب خود را بدرستیکه نیست میان

وبينهم حجاب الا رداء الكبرياء على وجهه في جنة عدن فنبه صلى الله عليه

و میان ایشان حجاب مگر رداء کبریا بر وجه او در جنت عدن پس تنبیه فرمود صلی الله علیه

وسلم على بقاء رتبة الحجابية وهي رتبة المظهر فاعلم ذلك واذ قد نبهت على

وسلم بر بقاء رتبهٔ حجابیت و آن رتبهٔ مظهر است پس بدان آن را و یاد کن که تنبیه آگاه کردم



شان النور الحقيقي وانه يدرك وهو لا يدرك فاعلم ان الظلمة لا تدرك ولا

شان نور حقیقی و بدرستیکه آن ادراک میکند و او ادراک کرده نمیشود پس بدان بدرستیکه ظلمت ادراک نمیکند

تدرك بها وان الضياء يدرك ويدرك به ولكل واحد من الثلثة شرف

و ادراک کرده نمیشود بآن و بدرستیکه ضیا ادراک میکند و ادراک کرده می شود بآن و مر هر یک از این سه شرفی است

يختص به فشرف النور الحقيقي هو من حيث الاولية والاصالة اذ هو سبب

که مخصوص می شود آن واحد بآن پس شرف نور حقیقی آن از حیثیت اولیت و اصالت است زیرا که او سبب

انكشاف كل مستور وشرف الظلمة هو انه باتصال النور الحقيقي بها يتاتى ادراك

انکشاف هر مستور است و شرف ظلمت آن بدرستیکه او باتصال نور حقیقی بآن میشود ادراک

النور مع تعذر ذلك قبل الاتصال وشرف الضياء هو من حيث الجمع بالذات

نور است با وجود تعذر آن پیش از اتصال و شرف ضیا آن از حیثیت جمع بالذات

بين الامرين واستلزام ذلك حيازة الشرفين ثم ان النور المحض المشار

میان آن دو امر است و استلزام آن جمع کردن دو شرف را پس بدرستیکه نور محض که مشار

اليه لا يغاير الوجود الحق ولا شك ان الوجود الحق المحض يتعقل في مقابلة

الیه است مغایر نیست وجود حق را و نیست شک که بدرستیکه وجود حق که محض است متعقل میشود در مقابلهٔ

العدم المضاد له فان للعدم تعينا في التعقل لا محالة وله الظلمة كما ان

عدم که ضد است مر او را پس بدرستیکه مر عدم را در تعقل بی شک تعین است و مر او راست ظلمت چنانکه بدرستیکه

الوجود له النورية ولهذا يوصف الممكن بالظلمة وانه يتنور بالوجود فيظهر فظلمته

وجود مرادرا نوریت است وبرای همین وصف کرده می‌شود ممکن بظلمت وبدرستیکه ممکن منور میشود بوجود پس ظاهر میشود

من احد وجهيه الذي هو العدم واليه الاشارة بقول النبي صلى الله عليه

از یک دو وجه اوست که آن عدم است وبسوی آن اشاره است بقول نبی صلی الله علیه

وسلم ان الله خلق الخلق في ظلمة ثم رش عليه من نوره فظهر واذا تقرر

وسلم که بدرستیکه الله پیدا کرد خلق را در ظلمت پس افشاند بروی از نور خود پس ظاهر شد وهرگاه مقرر شد

٤ هذا فالعدم المتعقل في مقابلة الوجود لا تحقق له بدون التعقل مقابلة الوجود

این مذکور پس عدم که متعقل است در مقابله وجود نیست تحقق اورا بدون تعقل مقابله او در وجود

كالمراة له والمتعين بين الطرفين هو حقيقة عالم المثال والضياء صفة الذاتية

مانند آئینه است مر وجود ومتعین میان دو طرف آن حقیقت عالم مثال است وضیا صفت ذاتیه اوست

ثم لم كان الغالب على عالم المثال النورية لقربها من عالم الارواح ومافوقه

پس هرگاهیکه هست غالب بر عالم مثال نوریت بسبب قرب او از عالم ارواح ومافوق آن

من عوالم الاسماء والصفات كما ان الغالب على صور عالم الكون والفساد

از عالمهای اسما وصفات چنانکه بدرستیکه غالب بر صور عالم کون وفساد

الظلمة لكونها في مقابلة عالم الارواح الذي هو عالم النور كان من حكم كل متوسط

ظلمت است از برای بودن آن در مقابله عالم ارواح که آن عالم نور است هست از حکم هر متوسط

بين الشيئين انه اذا كان نسبته الى احد الطرفين اقوى من نسبته الى الطرف

میان دو شیء بدرستیکه آن هرگاهیکه هست نسبت او بسوی یک دو طرف قوی تر از نسبت دو بسوی طرف

الاخر ان يوصف بما يوصف به ذلك الطرف الغالب ويسمى باسمه لقب الشيخ

دیگر آنکه وصف کرده شود بچیزیکه وصف کرده شود بآن چیز آن طرف غالب ونام کرده می‌شود بنام آن

٤ والوجود الحقيقي عكس ادراك الله قرينة العلم من حيث التعقل

وجود حقیقی عکس ادراک اوست ... از حیث تعقل

رضي الله عنه هذه الحكمة بالنورية والا فهي في الحقيقة ضيائية لا نورية محض

رضی الله عنه این حکمت را بنوریه وگرنه پس آن در حقیقت ضیائی است نه نوری محض

وعبر عن الضياء بالنور حيث قال النور اي ما عدا النور الوجودي الحقيقي الذي

وعبارت اورد از ضیا بنور در مقامیکه گفت شیخ نور ای ماعدای نور وجودی حقیقی که

هو ذات الحق سبحانه يكشف اي يدرك لذاته ويكشف به اي يدرك به ما سواه

آن ذات حق سبحانه است کشف میکند ای ادراک میکند لذاته وکشف کرده میشود باو ای ادراک کرده می‌شود باو ماسوای او

واتم الانوار التي يكشف ويكشف به في الكاشفين واعظمها نفوذا في الاشياء

وتمام ترین انواریکه کشف میکند وکشف کرده می‌شود بآن کاشفین واعظم آنها از روی نفوذ در اشیا

بالكشف عن حقايقها هو النور التام العلمي الذي يكشف به ويدرك ما اراد

بکشف از حقایق آنها آن نور تام علمی که کشف کرده میشود باو وادراک کرده میشود آنچیکه اراده کرده

الله بالصور المتخيلة المرئية لاهل الله سبحانه في النوم المتعبرة عما كانت

الله بصور متخیله که مرئی اند مر اهل الله سبحانه را در نوم ومتعبر اند از آنچیکه بودند

عليه في عالم المثال ويصير مشاهدا في عالم الحس بتصرف القوة المتصرفة

بران در عالم مثال ومیگردند مشهود در عالم حس بتصرف القوه متصرفه

وهو اي الكشف عما اراد الله بها هو علم التعبير وانما كان ذلك النور التام

وآن ای کشف از آنچیکه اراده کرده است الله بآن علم تعبیر است وجز این نیست که هست آن نور تام

العلمي اتم الانوار واعظمها نفوذا لان الصورة الواحدة المتخيلة المرئية

علمی اتم انوار واعظم آنها از روی نفوذ زیرا که بدرستیکه صورت واحده متخیله مرئیه

في النوم قد تظهر في خيال اشخاص متعددة لمعان كثيرة مختلفة

در خواب گاه ظاهر می‌شود در خیال اشخاص متعدده برای معانی کثیره مختلفه

لتفاوت استعدادات تلك الاشخاص واختلاف امزجتهم وتباين امكنتهم
بسبب تفاوت استعدادهاي آن اشخاص واختلاف مزاجهاي ايشان وتباين مكانهاي ايشان
وازمنتهم وغير ذلك لكن يراد منها اي من هذه الصورة في حق صاحب الصورة
وزمانهاي ايشان وغير آن لكن اراده كرده مي شود از آن از اين صورت در حق صاحب صورت
اي صاحبكان معنى واحد من تلك المعاني الكثيرة فمن كشفه اي المعنى
هر صاحبكه باشند معني واحد از آن معني كثيره پس هركه كشف كرد آنرا معناي
المراد مبين عن غيره وعبّر الصورة المرئية به بذلك النور التام العلمي فهو صاحب
مراد را وتميز داد آنرا از غير او وتعبير كرده صورت مرئيه را بآن اي بآن نور تام علمي پس او صاحب
النور الاتم ونوره اتم الانوار لانه يتميز به ما هو في غاية الالتباس
نور اتم است ونور او اتم انوار است زيرا كه بدرستيكه او تميز كرد بآن چيزرا كه در غايت التباس است
ونهاية الاشتباه وانما قلنا ان الصورة الواحدة تظهر لمعان كثيرة فان
ونهايت اشتباه است وجز اين نيست كه گفتيم كه بدرستيكه صورت واحده ظاهر مي شود براي معاني كثيره زيرا كه بدرستيكه
الشخص الواحد من جماعة قد يرى في النوم انه يؤذن فيحج في عالم الحس وشخص
شخص واحد از يك جماعة گاهي مي بيند در خواب بدرستيكه او اذان ميدهد پس حج ميگذارد در عالم حس وشخص
آخر منهم يرى فيه انه يؤذن فيسرق في الحس اما الحج فمن قوله تعالى واذن
ديگر از ايشان مي بيند در خواب بدرستيكه او اذان ميدهد پس دزدي ميكند در حس كه اما آنكه بشخص حج پس از قول او تعالى است
في الناس بالحج واما السرقة فمن قوله تعالى ثم اذن مؤذن ايتها
در مردم بحج واما آنكه باشد سرقت پس از قول او تعالى است پستر اذان داد موذن كه اي
العير انكم لسارقون وصورة الاذان واحدة لكن التعبير مختلف لاختلاف
كاروان بدرستيكه شما هر آئينه دزدان هستيد وصورت اذان واحد است لكن تعبير مختلف است بسبب اختلاف

الرائيين وكذلك شخص آخر يرى فيه انه يؤذن فيدعو الى الله على بصيرة وشخص
هر دو راي وهمچنان شخصي ديگر مي بيند در خواب كه بدرستيكه او اذان ميدهد پس ميخواند بسوي خدا بر بصيرت وشخص
آخر يرى انه يؤذن فيدعو الى ضلالة وذلك الاشتراك الاذان
ديگر مي بيند بدرستيكه او اذان ميدهد پس ميخواند بسوي ضلالت وآن بسبب اشتراك اذان است
مع ما بين الدعوتين في مطلق الدعوة الى امر ما وانما اختلف المدعو اليه
با آن هر دو دعوت در مطلق دعوت بسوي امري وجز اين نيست كه مختلف شد مدعو اليه
لاختلاف الرائي اعلم ان كل ما يظهر في الحس هو مثل ما يظهر في النوم والناس
براي اختلاف رائي است بدانكه بدرستيكه هر چيزي كه ظاهر ميشود در حس آن مثل چيزيست كه ظاهر ميشود در خواب ومردم
غافلون عن ادراك الحقائق ومعانيها التي تشتمل الصور الظاهرة عليها كما
غافل اند از ادراك حقايق ومعاني آنها كه مشتمل اند صور ظاهره بر آنها چنانچه
قال صلى الله عليه وسلم الناس نيام فاذا ماتوا انتبهوا وكما يعرف العارف
فرمود صلى الله عليه وسلم مردم در خواب اند پس هرگاه كه بميرند خبردار شوند چنانكه ميداند عارف
بالتعبير المراد من الصور المرئية في النوم كذلك يعرف العارف بالحقائق المراد
بتعبير مراد را از صور مرئيه در خواب همچنان ميداند عارف بحقايق مراد را
من الصور الظاهرة في الحس فيعبر عنها الى ما هو المقصود منها فالعارف اذا
از صور ظاهره در حس پس تعبير ميكند از آنها بسوي چيزيكه او مقصود است از آنها پس عارف
شاهد صورة في الحس او سمع كلاما او وقع في قلبه معنى من المعاني يستدل
ديد صورتي را در حس يا شنود كلامي را يا واقع شد در دل او معني از معاني استدلال ميكند
على مباديها ويعلم مراد الله من ذلك ومن هذا المقام ما يقال ان كل ما
بر مبادي آن وميداند مراد خدا از آن واز اين مقام است آنچه گفته مي شود بدرستيكه هر چه

يحدث في العالم رسل من الله تعالى الى العبد يبلغون رسالات ربهم
حادث ميگردد در عالم فرستادگانند از خداي تعالى بسوي بنده كه برسانند رسالت رب ايشانرا
يعرفها من يعرفها ويعرض عنها من يجهلها قال الله تعالى وكاين من
ميدانند آنها را هر كه ميداند آنها را درو ميگردانند از انها نداند آنها را فرمود الله تعالى و چندی از
اية في السموات والارض يمرون عليها وهم عنها معرضون لعدم انتباههم
آيت در آسمانها و زمين ميگذرند بر آنها و حال آنكه ايشان ازان آيات اعراض كنندگانند بعدم آگاهی
ودوام غفلتهم ولا يعرف هذا الامر المقام الا من يكاشف جميع المقامات العلوية
و دوام غفلت ايشان و نداند اين مقام را مگر كسيكه كشف ميكند جميع مقامات علويه
والسفلية فيرى الامر النازل من الحضرة الى العرش والكرسي
و سفليه پس مي بيند امريكه نازلست از حضرت بسوي عرش و كرسي
والسموات ويشاهد في كل مقام صورته قال رضي الله عنه
و آسمانها و مي بيند در هر مقام صورت آن امر را گفت فرمود رضي الله عنه
انما الكون خيال وهو حق في الحقيقة كل من يفهم هذا احاز اسرار
جز اين نيست كه كون خيالست و آن حق است در حقيقت هر كه مي فهمد اين را جمع كرد اسرار
الطريقة من مقولات شيخ كمال الدين عبد الرزاق الكاشي رحمه الله
طريقت را

يك موج ز بحر عشق و عالم طوفان ؛ يك شعله ز نار عشق و كونين دخان
اعيان دو كون چون خيال اند عصا ؛ ماران بخيال عقل و عشقت ثعبان ؛ بدانكه
عوالم معتبر كه تنها منحصر در پنج و آن را حضرت خمس خوانند و اين پنج حضرت جاي ظهور

و بروز حق است دران بصفتي از صفات خويش وصف لازم ذات است اول حضرت ذات است
كه آن را غيب مطلق گويند كه ازان هيچ كس حكايت نتوان كرد زيراكه اسم و رسم نگنجد و عبارت
چون اشاره مجال ندارد بي دل از بي نشان چه گويد باز دوم حضرت اسمات كه دران بروز
حق است بالوهيت سيوم حضرت افعال است يعني عالم ارواح كه دران بروز حق است بربوبيت
چهارم حضرت مثال و خيال كه جاي آن بروز است بصور مختلفه داله بر معاني و حقايق پنجم حضرت حس است
و مشاهده كه جاي بروز است بصور متعينه كونيه پس حضرت اعلى غيب مطلق باشد و حضرت انزل
الشهاده مطلق و تنزل ازين حضرت كه انزل و اسفل حضرات است بطريق قهقري باز گردد بعين
كه هر چه در عالم محسوس است مثالي و صورتيست مر چيزي را كه در عالم مثال است و هر چه در عالم مثال است
صورة و مثال شان از شئون حضرت ربوبيت است و هر چه در حضرت ربوبيت است صورت
اسمي از اسماء الله و هر اسمي صورت صفتي و هر صفتي وجهي مر ذات متعاليه را كه بآن وجه
ظهور او بروز ميكند در كوني از اكوان پس عارف بداند كه هر چه در عالم حس ظاهر ميگردد صورت
متعينه نيست غيبي و وجهيست از وجوه حق باقي كه ظاهر و بارز شده بآن
كل ما في الكون وهم او خيال او عكوس في مرايا او ظلال لاح في ظل
هر چه در كون است وهم است يا خيال يا عكسها در آئينها يا سايه درخشيد در سايه
السوى شمس الهدى لا تك حيوان في تيه الضلال كيف آدم عكس نور
ماسوی آفتاب هدايت مباش حيران در باديه گمراهي
لم يزل ؛ چيست عالم موج بحر لا يزل ؛ عكس را كي باشد از نور انقطاع ؛ موج را چون باشد از بحر
انفصال ؛ عين نور و بحر دان اين عكس و موج ؛ چون دوئی اینجا محال آمد محال ؛ ره روان
عشق را بنگر كه چون ؛ هر يكي را بر دگرگون است حال ؛ آن يكي در جمله ذرات جهان ؛ ديده تابان

آفتاب بی زوال وان ذکر زا انبنه هستی عیان دیده منوران اعیان را جمال وان ذکر در هر یکی

آن دیگری دیده من غبر احتجاب واختلال وفقنا الله للخروج من مضیق العلم الی فضا

زفیق دهد مارا الله برای خروج از تنگی علم بسوی فضای

العین ورزقنا الجمع بین هاتین الجهتین

عین و روزی کند ما را جمع کردن میان آن هر دو جهت بدانکه احدیه را

سه مرتبه است اول احدیه ذات دران مرتبه هیچ وجه کثرت را اعتبار و گنجایی نیست که قل هو الله

احد بیان آن مرتبه احدیه مطلقه است وهي الاحدیة الذاتیة المطلقة ولیست الوحدة

وآن احدیت ذات مطلقه است ونیست وحدت

من هذا الوجه نعتا للواحد بل هي ذاته فمتی ذکرت الاحدیة الذاتیة وکان

ازین وجه نعت مر واحد را بلکه آن وحدت ذات واحد است پس هرگاه که ذکر کرده شود احدیه ذاتیه و باشد

المترجم عنها الحق سبحانه او احد من اکابر المحققین الراسخین فی العلم فانما

مترجم ازان حق سبحانه یا احدی از اکابر محققین که راسخان اند در علم پس جز این نیست

یطلقها بهذا الاعتبار ولکل شیء احدیة تخصه وهي اعتبارة من حیث

که اطلاق میکنند همین احدیه را اعتبار و برای هر شیئی احدیه است که خاص میگرداند او را وآن احدیه اعتبار آن شیئی از حیثیت

عدم مغایرة کل شان من الشئون الذاتیة للذات المنعوتة بالاحدیة

عدم مغایرت هر شان از شئون ذاتیه است مر ذات منعوت باحدیت را

بالتعبیر مشار الیه وددمش احدیت اسما وصفات یعنی که همه اسما وصفات مع کثرتها

بتعبیر مشار الیه

التي لا تحصی با ذات یکیست وباین اعتبار گویند که الله واحد است هو الله الواحد القهار

که بیشمار اند

یعنی جمیع اسما وصفات دران ذات مستهلک وعین ذات اند وهذه الاحدیة هي

الاحدیة الالهیة والوحدة بهذا الاعتبار نعت للواحد لا ذاته وتسمی

واین احدیه همان

احدیت الهیه است ووحدت باین اعتبار نعت مر واحد راست نه ذات او ونام کرده شود

بوحدة النسب والاضافات اي وحدت تعدد لا باعتبار الوجود المتعدد

بوحدت نسب واضافات اي وحدت تعدد نه باعتبار وجود متعدد

والتمییز الحقیقي بل تعدد نسبي من حیث ان ذلک المتعدد عین ذلک الواحد

و تمیز حقیقی بلکه تعدد نسبی است از حیثیت آنکه بدرستیکه آن متعدد عین آن واحد است

کالخالق والقادر والعالم من حیث الذات التي تثبت لها هذه الاحکام فانها اي

مثل خالق و قادر و عالم از حیثیت ذات که ثابت مرا او را این احکام زیراکه بدرستیکه آن

تلک الاسماء من هذه الحیثیة وحدة الذات وحدة نسبی اوست احدیت افعال

آن اسما ازین حیثیت وحدة الذات واحدت

وتاثیرات ومؤثرات است یعنی که آن ذات متعالیه ست که فی الحقیقة مصدر جمیع افعال ومؤثر

در منفعلات است وبحکم ترتیب هر یکی را بجنب قابلیات بسوی حضرت ذات میکشانند کما قال الله

تعالی ما من دابة الا هو آخذ بناصیتها ان ربي علی صراط مستقیم حضرت

نیست از جنبنده مگر او گیرنده است بناصیه آن بدرستیکه رب من بر صراط مستقیم است

مولوي فرماید کشش کشش میکشند انا الیه راجعون وهذه الاحدیة هي احدیة

بدرستیکه ما بسوی او در رجوع کنندگانیم واین احدیه وان احدیت

الربوبیة وچون غالب بر هود علیه السلام شهود احدیه کثرت ربوبیت بود که تربیت

ربوبیت است

رب واحد در مظاهر مربوبات متکثره مشاهده می نمود لاجرم حکمت احدیه یعنی احدیه ربوبیت

مخصوص گشت بکلمه هود غایات الطرق التي یسلکها السالکون صوریة کانت او

نهایت طرقی که سلوک میکنند آنها را سالکان خواه صوریه باشند یا معنویه

معنویة کلها راجعة الی الله سبحانه والله غایتها وذلک لان الحق سبحانه

با معنویه همه راجع اند بسوی الله سبحانه و الله غایت آنهاست وآن برای آنست که بدرستیکه حق سبحانه

لما كان محيطا بكل شئ وجودًا وعلما ومصاحبا بكل شئ بمعيته ذاتيه
هر گاهيكه هست محيط بهر شئ از روي وجود وعلم ومصاحبست بهر شئ بمعيت ذاتيه
مقدسة عن المزج والحلول والانقسام وكل ما يليق بجلاله كان سبحانه
مقدسه از امتزاج وحلول وانقسام واز هر چيكه لايق نيست بجلال اوست سبحانه
وتعالى منتهى كل صراط وغاية كل سالك كما اخبر سبحانه بعد قوله تعالى وانك
وتعالى منتهى هر صراط وغايت هر سالك چنانچه خبر كرد سبحانه بعد قول او تعالى
لتهدي الى صراط مستقيم صراط الله الذي له ما في السموات وما في
هر آئينه هدايت ميكني بسوي راه مستقيم راه خدائيكه ملك اوست آنچيكه در آسمانهاست وآنچيكه در
الارض بقوله الا الى الله تصير الامور فنبه على ان مصير كل شئ اليه
زمين است بقول خود آگاه باش كه بسوي الله است ميگردانند همه امور پس تنبيه فرمود بر آنكه بدرستيكه بازگشت هر شئ بسوي اوست
وكل من الاشياء يمشي على صراط اما معنوي او محسوس بحسب سالكيه
وهر يك از اشيا برود بر راهي يا معنوي يا محسوس بحسب سلوك كننده آن
والحق غايته كما قال والى الله المصير فعرف سبحانه بنبيه صلى الله
وحق غايت اوست چنانچه فرمود وبسوي الله بازگشت پس معرفت داد سبحانه به نبي خود صلى الله
عليه وسلم ليعرفنا فقال وانك لتهدي الى صراط مستقيم منها
عليه وسلم تا معرفت دهد او مارا پس بدرستيكه تو راه مي نمائي بسوي راه مستقيم از آن راهها
بالنسبة الى غيره فهو تعالى غاية السائرين كما انه دليل الحائرين فكلها
به نسبت بسوي غير او پس او تعالى غايت سير كنندگان است چنانكه بدرستيكه او راه نماينده حائران است
اي كل الطرق صراط مستقيم باعتبار انها موصلة اليه تعالى استقامة
اي همه راهها صراط مستقيم از باعتبار آنكه بدرستيكه آن راهها موصل اند بسوي او تعالى لذاتها استقامت

مطلقة لا بالنسبة الى الغير لكن لا شرف في مطلقاته التي يرتفع فيها التفاوت
مطلقه نه به نسبت بسوي غير ليكن نيست شرف در مطلقهاي آن كه مرتفع مي شود در آنها تفاوت
كمطلق معيته ومصاحبته ومطلق استقامة صراط ومطلق الانتهاء
مانند مطلق معيت او ومصاحبت او ومطلق استقامت صراط ومطلق انتها
اليه من حيث احاطته ومطلق توجهه الذاتي والصفاتي معا للايجاد
بسوي او از حيثيت احاطه او ومطلق توجه ذاتي وصفاتي او كه معا براي ايجادات
فانه لا فرق بين توجهه الى ايجاد العرش والقلم الاعلى وبين توجهه
پس بدرستيكه نيست فرق ميان توجه بسوي ايجاد عرش وقلم اعلى وميان توجه او
الى ايجاد النملة من حيث احدية ذاته ومن حيث التوجه قال الله تعالى
بسوي ايجاد مور از حيثيت احديت ذات او واز حيثيت توجه فرمود الله تعالى
ما ترى في خلق الرحمن من تفاوت وهكذا الامر في معية الذاتية
نخواهي ديد در خلق رحمان از تفاوت وهمچنين امر است در معيت ذاتيه او
وصحبته فانه مع ادنى مكوناته كهو مع اشرفها واعلاها بمعية ذاتية
وصحبت او زيرا كه بدرستيكه آن توجه او با مخلوقات ادنى او با اشرف آنها واعلاء آنها بمعيت ذاتيه
مقدسة لائقة به تعالى وهكذا الامر في احاطته فانه بكل شئ
مقدسه لايقه بآن تعالى وهمچنين امر است در احاطه او بهر شئ
محيط رحمة وعلما ورحمته هنا وجوده اذ ليس ثمة ما يشترك فيه الاشياء
محيط است از روي رحمت وعلم ورحمت او در اينجا وجود اوست زيرا كه نيست در اينجا آنچيكه مشترك شوند در آن اشيا
على ما بينهما من التفاوت والاختلاف الا الوجود وعلمه سبحانه في
بنا بر آنكه ميان آنهاست از تفاوت واختلاف مگر وجود وعلم او سبحانه در

حضرة احدية ذاته لا يغاير ذاته ولا يمتاز عنه اذ لا تعدد هناك بوجه

حضرت احدیت ذات او نیست مغایر ذات او و نیست ممتاز از و زیراکه نیست تعدد در انجا بهیچ وجه

اصلا فاذن لمجرد ثبوت انه غاية كل شئ و منتهى كل طريق ومع كل شئ و محيط

اصلا پس درین وقت برای مجرد ثبوت انکه بدرستیکه غایت هر شی است و منتهای هر طریق و با هر شی و محیط

بباطن كل شئ وظاهره لا يعم الفايدة ولا يتم السعادة وانما يظهر الفوايد

بباطن هر شیی و ظاهر اوست عام نمیشود فایده و تمام نمیشود سعادة را و جز این نیست که ظاهر میشوند فواید

بتميز الرتب واختلاف الجهات والطرق وتفاوت ما به يصحبك وما اليه

بسبب تمیز رتبها و اختلاف جهتها و طرق و تفاوت انچیکه بآن مصاحب میکند ترا و انچیکه

يدعوك ويجذبك فلذلك نعبد نا الله اي اخذنا عبادا نعبده

میخوانند ترا و جذب میکنند ترا پس برای آن تعبدنا الله ای اخذ نمودیم در حالیکه بندگان عبادت کنندگانیم او را

بالطريق الموصل لنا الى سعادتنا التي هي الفوز بالنجاة والدرجات خاصة

بطریقیکه موصل است ما را بسوی سعادت ما که آن فوز به نجات و درجات است در حالیکه

لا باي طريق كان فان كل طريق وان كان يوصلنا اليه من حيثية اسم

آن طریق نه بهر طریقیکه باشد زیراکه بدرستیکه هر طریق و اگرچه هست رساننده ما را بسوی او از حیثیت اسمی

من الاسماء لان كل اسم من وجه عين المسمى فذلك لا يجدي نفعا

از اسما زیراکه بدرستیکه هر اسم از یکوجه عین مسمی است پس آن فایده نمیبخشد هیچ نفع را

ولا يورث سعادة فانها اي الاسماء من حيث حقايقها واثارها مختلفة

و میراث نمیدهد سعادت را پس بدرستیکه آنها از اسما از حیثیت حقایق آنها و آثار آنها مختلف اند

فاين الضار من النافع والمعطي من المانع واين المنتقم من الغافر والمنعم

پس کجاست ضار از نافع و معطی از مانع و کجاست منتقم از غافر و منعم

اللطيف من القاهر وهو اي الطريق الموصل لنا الى سعادتنا هو ما شرعه

لطیف از قاهر و آن ای طریق موصل مر ما را بسوی سعادت ما آنچیزیست که شرع کرد آنرا

الله تعالى سبحانه لنا على لسان رسوله صلى الله عليه وسلم وامره

الله تعالی سبحانه برای ما بزبان رسول خود صلی الله علیه وسلم و امر فرمود او

بان يدعونا اليه بقوله قل هذه سبيلي ادعوا الى الله على بصيرة انا ومن

باآنکه دعوت کند ما را بسوی خود بقول خود بگو این سبیل من است دعوت میکنم بسوی الله بر بصیرت هستم من و هر که

اتبعني وسبحان الله وما انا من المشركين ولما كان في الدعوة الى الله

تبعیت کرد مرا و پاکیست الله را و نیستم من از مشرکین و هرگاه که بود در دعوت بسوی الله

مما يكون المدعو فيه وعليه ابهام من وجه بان الحق متعين في الغاية

از انچیکه باشد مدعو فیه و مدعو علیه ابهام از یک وجه باآنکه بدرستیکه حق متعین است در غایت

مفقود في الامر الحاضر وكان حرفا الى المذكور في قوله ادعو الى الله حرفا

مفقود است در امر حاضر و بود حرف ای که مذکور است در قول او ادعو الی الله حرفی

يدل على الغاية ويوهم التحديد امره ان ينبه اهل اليقظة واليقين على سر

دلالت کننده بر غایت و وهم دهنده تحدید را امر فرمود او را آنکه تنبیه کند اهل یقظه و یقین را بر سر

ذلك فكانه يقول لهم اني وان دعوتكم الى الله بصورة اعراض واقبال

آن پس گویا که رسول میفرماید مر ایشان را که بدرستیکه من اگرچه دعوت کردم شما را تا خدا بصورت اعراض و اقبال

فليس ذلك لعدم معرفتي ان الحق مع كل ما اعرض عنه المعرض كهو مع ما

پس نیست آن برای عدم معرفت من آنکه بدرستیکه حق با هر چیکه اعراض کرد از ان اعراض کننده مانند اوست که با هر چه

اقبل عليه لم يعدم من البداية فيطلب في الغاية بل انا ومن اتبعني في

اقبال کرد بران معدوم نه بود از بدایت پس طلب کرده شود در غایت بلکه من و هر که تبعیت مرا در

دعوة الخلق الى الحق سبحانه على بصيرة من الامر وما انا من المشركين اي لو

دعوت خلق بسوي حق سبحانه بر بصيرت از امر هستيم ونيستيم من از مشركين اي اگر

اعتقدت شيئا من هذا كنت محددا للحق ومحجوبا عنه فكنت اذا مشركا

اعتقاد ميداشتيم چيزي را از اين مي بودم محدد مر حق را و محجوب ازو پس مي بودم دران وقت مشرك

وسبحان الله ان يكون محدودا متعينا في جهة دون جهة او منقسم

و پاكي است خداي را انكه باشد محدود و متعين در جهة دون جهتي يا انكه باشد منقسم

او ان اكون من المشركين الظانين بالله ظن السوء وانما موجب الدعوت

يا انكه باشم از مشركين كه گمان كنند كاشند بخدا گمان بد و جز اين نيست كه موجب دعوت

الى الله اختلاف مراتب اسمائه بحسب اختلاف من يدعى اليه نعرضون

بسوي خدا اختلاف مراتب اسماء اوست بحسب اختلاف كسيكه دعوت كرده ميشود بسوي او

عنه من حيث ما يتقى عنه ويحذر ويقبلون عليه بما هدى وبصر

ازو از حيثيت چيزيكه پرهيز كرده ميشود ازو و حذر كرده مي شود و اقبال ميكنند بران بچيزيكه هدايت يافت و بصيرت يافت

لما يرجى من الفوز به وبفضله فافهم وتدبر فلاول اي فلا من المذكو

ب چيزيكه رجا داشته شده است از فوز بآن و بفضل آن پس فهم كن و فكر كن پس براي اول اي پس براي امر مذكور

اولا وهو كونه تعالى غاية بكل طريق ومحيطا بكل شئ وسعت رحمة

اول وآن بودن او تعالى است غايت بهر طريق و محيط بهر شئي وسيع شد رحمت

الرحمانية بل الرحيمية ايضا كل شئ من الاشياء واذا وسعت رحمة كل شئ

رحمانيه او بلكه رحيميه او نيز هر شئي را از اشيا و هر گاهيكه وسيع شد رحمت او هر شئي را

فالمال والرجوع عاقبة الامر الى السعادة حيث كان العبد من الجنة

پس مآل و رجوع در عاقبت امر بسوي سعادت است جايگه هست عبد از جنت

والنار ولما كان لمتوهم ان يقول السعادة هو الوصول الى الجنة ودرجاتها

و نار و هر گاهيكه بود مر توهم كننده را انكه گويد سعادت آن وصول است بسوي جنت و درجات او

فكيف يكون مال كل واحد اليها مع خلود بعض في النار عمم الامر وقال

پس چگونه باشد مال هر يك بسوي سعادت با وجود خلود بعض در نار عام كرد امر را و فرمود

وهو اي السعادة هو الوصول الى الامر الملايم لمزاج العبد سواء كان

و آن اي سعادت آن وصول است بسوي امر ملايم مر مزاج بنده را برابر است كه باشد

من درجات النعيم او دركات الجحيم ارواح بحسب فطرت اصليه قابل توحيد و طالب راه

از درجات نعيم يا دركات جحيم

راست بودند در اول كه ملوث بالواث و محتجب بحجب نگشته بودند چون خطاب رسيد كه

الست بربكم جمله از سر صفاي اصلي بلي گفتند و اين چون مختص بعض دون بعضي نبود نقل

حديث نبوي صلى الله عليه وسلم كل مولود يولد على الفطرة فابواه يهودانه

هر مولود پيدا ميشود بر فطرت اسلام پس پدر بن يهودي ميكرداند او را و نصراني

وينصرانه ويمجسانه پس ضلالي كه ارشان را بود عارض استعداد تعيني ايشان گشته بود

ب زنند او را و مجوسي مينمايند او

نه عارض استعداد ذاتي اصلي حقاني و چون غواشي طبعت آزا زو كرفت و حجب ظلمانيه كه

مناسب استعداد تعيني بود او را محتجب كردانيد ضلال عارض آن ارواح گشت و آن ضلال

عارض طالب عارض شدن غضب گشت پس هم ضلال عارض باشد و هم غضب عارض باشد

ورضا و رحمت بحكم سبقت رحمتي غضبي ذاتي باشد والعرضي يزول والذاتي لا

يزول پس مآل همه برحمت سابقه حق سبحانه تعالى باشد از مجرم عاصي غرامت بعذاب

انچه عرضي است زايل ميشود و ذاتي

زايل نمي شود

وعلامت بشناسند از درن ذنوب او را پاک گردانند و برحمت جنت و نعمت باز رسانند
وكافر خالد في النار را هم از رحمت رحیمی محروم نگذارند نه آنکه از جهنم بیرون آرند بلکه هم در
جهنم عاقبة الامر فاقد الآلام عذاب گردانند با آنکه احساس عقاب و عذاب از ذات ایشان
گردد یا ایشان را نعمتی زاید بر فقدان الآلام ارزانی فرمایند بحسب استعداد نفوس ایشان
بعضی را زیادت از بعضی چنانکه نعیم بهشتیان اما نعیم ایشان مباین نعیم بهشتیان باشد
اعلم ان العبيد وان استحقوا العقاب ودخلوا دار الشقاء وهي جهنم
بدانکه بدرستیکه بندگان اگرچه مستحق عقاب بودند و داخل دار الشقا کردند و آن جهنم است
فلا بد ان يسبق رحمته غضبه في الاخير فينقلب العذاب عذبا
پس لابد است آنکه سبقت نماید رحمت او غضب او را در آخر وقت پس منقلب شود عذاب بعذوبت
عند اهل النار وان يؤل عواقب اهل العقاب الى الرحمة بعد الاحقاب
نزد اهل نار و آنکه باز گردد عواقب اهل عقاب بسوی رحمت بعد حقب
وذلك لان اهل النار الذين هم خالدون فيها اذا دخلوها كانوا على احوال
و آن برای آنکه بدرستیکه اهل نار آنکسانند ایشان همیشه باشند کاشند در نار هرگاه که داخل شوند نار را باشند بر احوال ایشان
ثلث حالت اول آنست که عقوبت و عذاب بر ظواهر و بواطن ایشان محاشته شده باشند ثلثه
بایکدیگر بمخاصمة و معاتبة در آیند و زبان بمطاعنة و ملاعنة بگشایند فيكفر بعضهم بعضا
پس تکفیر بعضی ایشان بعضی
ويلعن بعضهم بعضا وماويهم النار وما لهم من ناصرين فيقول الضعفاء
و لعن خواهند کرد بعضی ایشان بعضی را و ماوای ایشان نار است و نیست مر ایشان را یاری دهندگان پس خواهند گفت ضعفا
للذين استكبروا ربنا هؤلاء اضلونا فاتهم عذابا ضعفا من النار قالوا
گفتند
مر آنکسان را که استکبار ورزیده بودند ای رب ما ایشان گمراه ساخته اند ما را پس بده ایشان را عذاب چندان دوزخ

بل انتم قدمتموه لنا فبئس القرار وقالوا انا كنا لكم تبعا فهل انتم مغنون
بلکه شما تقدیم کردید آن را برای ما پس دوزخ بد قرارگاهیست و گفتند که بدرستیکه ما بودیم مر شما را تابعان آیا هستید شما بی نیاز کنندگان
عنا نصيبا من النار وقال الذين استكبروا للذين استضعفوا نحن
از ما نصیبی را از دوزخ و گفتند آنکسانیکه استکبار ورزیده اند مر آنکسان که ضعفاء خود را شمرده اند آیا ما
صددناكم عن الهدى بعد اذ جاءكم بل كنتم قوما مجرمين وامثال
باز داشتیم شما را از هدی بعد آنکه آمد هدا شما را بلکه بودید شما قوم مجرم و مانند
هذه المخاطبات والمعاتبات التي بها يخاصم اهل النار والعذاب قد
اینچنین مخاطبات و معاتبات که با آنها مخاصمت خواهند کرد اهل نار و عذاب تحقیق
احاط بهم سرادق ناره ويتسلط ظواهرهم وبواطنهم نيرانه حالة ثانيه
احاطه کرده است بایشان سرادقهای آتش او غلبه کرد بر ظواهر ایشان و بواطن ایشان شرار آن
آنست که چون از تخفیف عذاب نومید شوند خطاب اخسئوا فيها ولا تكلمون
خیره چشم شوید در آن و کلام مکنید
بشنوند دانند که نه در جزع و فزع سود لیست و نه در مخاصمة و ملاعنة امید بود
بایکدیگر گویند سواء علينا اجزعنا ام صبرنا ما لنا من محيص دل بر عقاب
برابر است بر ما آیا جزع کنیم یا صبر نمائیم نیست ما را از رستگاری
نهند و تن بعذاب در دهند ناگاه رحمة و عاطفت شاملهٔ حق جل شانه ایشان را دریابد
وشعلهٔ نار الله الموقدة التي تطلع على الافئدة از بواطن ایشان بنشاند
آتش خدا که روشن است که برآید بر دلها
راحت در درون و جراحت بر بیرون بماند حالة ثالثة آنست که چون احقاب و اعصار
در حالة ثانیه بگذرد با نواع عذاب الفت گیرند و بتعاقب عقاب انس بر بندند لا
يحسون بحدته ولا يتالمون بشدته مع طول مدته بواسطهٔ خدر و عدم
حس نخواهند کرد بتیزی آن و متالم نخواهند شد بشدت آن با وجود طول مدت آن
احساسی که خداوند تعالی از محض رحمت و کمال رافت ایشان را عطا فرماید بهیچ حالت از ان

آتش سالم نکردند کما قال سبحانه لا یموت فیها ولا یحیی بلکه جنان مالوف طباع دماغ نورانی
چنانکه فرمود سبحانه نخواهند مرد در آن و نخواهند زیست
ایشان گردد که اگر فی المثل رایحهٔ از روائح روح افزای ریاض جنان بر ایشان بوزد از وزیدن
آن متغیر شوند و اگر فایحهٔ از فوایح راحت بخش دار القرار بمشام ایشان برسد از شنیدن
خوشبو
آن متنفر شوند کالجعل وتعوده وتغذیه بالقاذورات وتعوذه وتعذبه برائحة
مانند و خو گرفتن او و غذا یافتن او بقاذورات و پناه گرفتن او و عذاب یافتن او برایحه
الورد وکانه الی هذه الحالة الثالثة اشار النبی صلی الله علیه وسلم بقوله ان
ورد و گویا که برای این حالة ثالثة اشارة فرمود نبی صلی الله علیه وسلم بقول خود بدرستیکه
بعض اهل النار یتلاعبون فیها بالنار وبقوله سیاتی علی جهنم زمان
بعض اهل دوزخ با یکدیگر بازی خواهند کرد در دوزخ با آتش و بقول خود زود است که خواهد آمد بر این جهنم زمانه
ینبت من قعرها الجرجیر اینست شرح کلام حضرت شیخ و تقریر سخنان تابعان ایشان
که بروید از قعر آن تره تیزک ازهار روخته
قدس الله ارواحهم و اگر کسی را در خاطر خلجانی افتد بنا بر توهم مخالفت آن با ظاهر بعضی از آیات
و حدیث باید که بر انکار اصرار ننماید و بطعن در اولیای خداوند سبحانه مبادرت نجوید و بر قصور
فهم خود حمل کند نه بر نقصان حال ایشان آمنا بما جاء من عند الله علی مراد الله
ایمان آوردیم بچیزیکه آمده است از نزد خدای بر مراد خدای
وبما جاء من عند رسول الله علی مراد رسول الله وبما جاء من کمل الراسخین
و بچیزیکه آمد از نزد رسول خدای بر مراد رسول خدای و بچیزیکه از کاملان راسخان
فی العلم علی مرادهم احیانا الله علی ملتهم وامانتنا علی سیرتهم وحشرنا فی
در علم بر مراد ایشان زنده دارد ما را خدای بر دین ایشان و بمیراند ما را بر سیرت ایشان و برانگیزاند ما را در
زمرتهم وجعلنا منهم ومعهم او ممن احبهم واتبعهم ولما کانت الرحمة
زمرهٔ ایشان و گرداند ما را از ایشان و با ایشان یا از جمله آنکه دوست داشتند ایشان را و پیروی کردند و چون بود رحمت

المشار الیها آنفا نوعین رحمة ذاتیة مطلقة امتنانیة هی التی وسعت
اشاره کرده شده است بسوی آن قریب دو نوع یکی رحمت ذاتیه مطلقه امتنانیه آن آنست که وسیع شده است
کل شیء ومن هذه الرحمة کل عطاء یقع لا عن سؤال او حاجة ولا سابقة
هر شیء را و از این رحمت هر عطائیکه واقع می شود نه از سؤال و حاجت است و نه بسبب
او استحقاق لوصف ثابت للمعطی له او حال مرضی یکون علیه کالدرجات
یا استحقاق مر وصف ثابت را که برای معطی له است یا مر حال خوشنودی را که باشد او بر آن مانند درجات
والخیرات الحاصلة فی الجنة لقوم بالسر المسمی فی الجمهور عنایة لا
و خیرات حاصله در جنت برای قوم بسریکه مسمی است در جمهور بعنایت نه
بعمل عملوه او خیر قدموه کما ورد انه یبقی فی الجنة مواضع خالیة
برای عملیکه عمل کرده اند ایشان یا بخیریکه تقدیم کرده اند آنرا چنانچه وارد شده است که بدرستیکه باقی خواهد ماند در جنت مواضع خالیه
یملأها الله تعالی بخلق یخلقهم لم یعملوا خیرا قط امضاء لسابق
پر خواهد کرد آنها را الله تعالی بخلقیکه پیدا میکند ایشان را که عمل نکردند نیکی را هرگز برای گذارش مر سابق
حکمه وقوله لکل واحدة منکما ملؤها متعلق طمع ابلیس هذه الرحمة
حکم او را و قول او برای هر یک از شمای جنت و نار پر کردن آنها را متعلق طمع ابلیس همین رحمت
الامتنانیة التی لا تتوقف علی شرط وقید والرحمة الاخری هی
امتنانیه که نیست موقوف بر هیچ شرط و قید رحمت دیگر آن
الرحمة الفائضة عن الرحمة الذاتیة والمنفصلة عنها بالقیود التی
رحمت فایضه است از رحمت ذاتیه و منفصله از آن به قیود یکه
من جملتها الکتابة المشار الیها بقوله کتب ربکم علی نفسه الرحمة وبقوله
از جملهٔ آنها کتابت مشار الیها است بقول او نوشت رب شما بر نفس خود رحمت را و بقول او

فساكتبها للذين يتقون فهي مفيدة موجبة بشروط من اعمال واحوال

پس زود که خواهم نوشت آن را برای آنانکه متقی اند پس آن رحمت مفیده موجبه بشروط است از اعمال و احوال

وغيرهما اراد الشيخ رضي الله عنه ان يشير اليهما فقال ومن الناس

و غیر آنها اراده شیخ رضی الله عنه آنکه اشاره کند بسوی آن هر دو پس فرمود از مردم

من نال الرحمة واصابها من عين المنة ومحض الفضل من غير سابقة

که پیوست رحمت را و رسید آن را از عین منت و محض فضل از غیر سابقه

فعل يوجبها او صدور عمل يجلبها بل بها يحصل القدرة على كل

فعل که موجب باشد آن را یا صدور عملیکه بسوی خود کند آن را بلکه بآن رحمت امتنانیه حاصل میشود قدرت بر جمیع

الافعال والتمكن من جميع الاعمال ومنهم اي من الناس من نالها

افعال و تمکن از همه اعمال و از ایشان ای از مردم کسیست که رسید آن را

اي الرحمة من حيث الوجوب اي من جهة وجوبها على الله بايجابه

ای رحمت فایضه را از حیثیت وجوب ای از جهت وجوب آن بر خدا بسبب واجب گردانیدن خدا

اياها على نفسه في مقابلة اعماله التي كلفه بها مجازاة له وعوضا عن عمله

آن را بر نفس خود در مقابله اعمال بنده که تکلیف داده است او را بآن اعمال برای جزا دادن مر او را و برای عوض از عمل

ولكن ذلك على سبيل الامتنان فان العبد يجب عليه طاعة سيده

و لیکن آن بر سبیل منت نهادن است زیراکه بدرستیکه بنده را واجب است بردی طاعت سید او

والاتيان باوامره فاذا اوجب السيد على نفسه شيا في مقابلة

و آمدن با اوامر او پس هرگاهکه واجب کرد سید بر نفس خود چیزی را در مقابله

اعماله يكون ذلك رحمة وامتنانا منه عليه والى ذلك اشار الشيخ رضي الله

اعمال او می باشد آن رحمت و امتنان از سید بر بنده و بسوی آن اشاره فرمود شیخ رضی الله

عنه بقوله ونال سبب حصولها اي سبب حصول الرحمة الوجوبية الذي

عنه بقول خود و رسید سبب حصول آن را از سبب حصول رحمت وجوبیه که آن

هو ذلك الايجاب من عين المنة فانه ليس في مقابلة عمل والجزاء فعال

آن ایجاب است از عین منت پس بدرستیکه آن نیست در مقابله عمل و نه جزای فعل است

ويحتمل ان يراد بسبب حصولها اعمال العبد وافعاله فان التمكين والاقدار

و احتمال است که مراد باشد بسبب حصول آنها اعمال بنده و افعال او زیراکه بدرستیکه تمکین و قدرت دادن

عليها بل ايجادها فيه من الرحمة الامتنانية ايضا واما العبد المتقي الذي

بر آن بلکه ایجاد آنها در او از رحمت امتنانیه است هم و هرگاهکه باشد بنده متقی که

كتب له الله سبحانه على نفسه الرحمة كما قال الله تعالى فساكتبها للذين

نوشته است برای او الله سبحانه بر نفس خود رحمت را چنانچه فرمود الله تعالی پس زود است که بنویسم آن را برای

يتقون فله حالان احدهما حال يكون ذلك العبد المتقي فيه اي في ذلك

متقی اند پس آن عبد را دو حال اند یکی حالیکه می باشد آن بنده متقی در آن حال

الحال وقاية لله تعالى اي اتخذ نفسه وقاية يتقي بها الله سبحانه وتعالى

حال و قایه یعنی پناه مر الله تعالی را ای گرفته است نفس خود را وقایه که نگه میدارد بآن الله سبحانه و تعالی

من نسبة المذام والنقايص اليه فانه يضيفها الى نفسه لا اليه كما

از نسبت مذام و نقایص بسوی او زیراکه بدرستیکه عبد متقی نسبت میکند آن مذام و نقایص را بسوی نفس خود نه بسوی الله تعالی

يقتضيه التحقيق اذ المذام والنقايص والقبايح كلها احكام العدم

اقتضا میکند آن را تحقیق زیراکه مذام و نقایص و قبایح همه احکام عدم اند

اللازم للعبد الممكن القابل واليه الاشارة بقوله عليه السلام

که لازم است عدم مر عبد ممکن قابل را و بسوی آن اشاره است بقول او علیه السلام

اللهم اغفرلي هزلي وجدى وخطائى وعمدي وكل ذلك عندي بقوله

اي بار خدايا مغفرت كن براي من هزل را وجد مرا وخطا مرا وعمد مرا وهمه آن نزد من است وبقول او

عليه السلام والشر ليس اليك وثانيهما حال يكون الله له اي للعبد

عليه السلام وشر نيست منسوب بسوى او ودیگر حاليست كه مي باشد الله براي او اي براي عبد

المتقى وقايته فيه اي فى ذلك الحال من ان يضاف اليه المحامد فانه

متقي ووقايه در ان اي در ان حال از انكه نسبت كرده شود بسوى بنده محامد پس بدرستيكه آن

يضيف الفضايل والمحاسن والمحامد والكمالات الى الله سبحانه فكان

بندهٔ متقي نسبت ميكند فضايل ومحاسن ومحامد وكمالات را بسوى الله سبحانه پس است الله

وقايته له من اضافة ماليس له من ذاته بالحقيقة بكونها امورا وجودية

ووقايه مر عبد را از اضافت انچيكه نيست مر او را از ذات او بحقيقت براي بودن آن فضايل امور وجودیه

والوجود للحق بل الوجود هو الحق حقيقة وهو اي كون الله سبحانه

ووجود مر حق راست بلكه وجود آن حق است در حقيقت وآن اي بودن الله سبحانه وتعالى

وتعالى وقاية للعبد المتقى فى الحال الثاني امر معلوم مكشوف نظهور

ووقايه مر عبد متقي را در حال ثاني امر معلوم است ومكشوف بسبب ظهور

اسناد الامور الوجودية اليه سبحانه وتعالى افعال واقوال آدمي تمام منحصر است

مستند بودن امور وجوديه بسوى او سبحانه وتعالى

در محامد مذام متقي آنست كه در نسبت محامد حق را سبحانه وتعالى وقايه خود سازد

واضافه همه فضايل وكمالات بحضرت او كند تا سلوك مسالك ادب وانتهاج مناهج

علم بتقديم رسانيده باشد ودر نسبت محامد بحق از طور انانيت وتقيد بقيد هستي

خلاص يافته علتي بد نزد بندار كمال نيست در جان نواي مغز درضال از دل

واز ديده ات پس خون رود تا از نواي معجبي بيرون رود ودر اضافت مذام خود را

وقايه سبحانه كرداند زيراكه توحيد اگرچه مقتضي اسناد خير وشر است بحق سبحانه تعالى اما

سالك اگر پيش از طهارت نفس هر دو را بحق اسناد كند ممكن كه در بوادي اباحت هلاك

شود واگر بعد ازان اسناد كند باسارت ادب موسوم گردد گفت آدم كه ظلمنا انفسنا

او ز فعل حق نه بد غافل چو ما در گنه او از ادب پنهاش كرد زان گنه بر خود زدن او برخورد

بعد توبه گفتش اي آدم كه من آفريدم در تو آن جرم ومحن ني كه تقدير وقضاى من بد آن

چون بوقت عذر كردي آن نهان گفت ترسيدم ادب نگذاشتم گفت من هم پاس آنت

داشتم هر كه آرد حرمت او حرمت برد هر كه آرد قند لوزينه خورد وشيخ رضي الله عنه در

بعضي از مواضع فصوص متقي كسي را داشته است كه حق را سبحانه وتعالى وقايه خود گرفته

باشد در ذات وصفات وافعال در افعال حق تعالى فاني شده باشد وصفات او در صفات

حق مستهلك وذات او در ذات حق مستتر نسترت عن دهري بظل

پوشيده شدم از دهر من در سايه

جناحه فعيني ترى دهري وليس يراني فلو تسأل الايام ما اسمي ما درت

جناح او پس چشم من مي بيند دهر را ونيست بيننده مرا پس اگر سوال كني ايام را كه چيست نام من نخواهد دانست

واين مكاني ما درين مكاني تن باخت بزد در سرمايهٔ خويش دل

وكجاست مكان من نخواهد دانست مكان من

ساخت ز طوق تخوق پيرايهٔ خويش منجواست اجل ز جان من دايهٔ خويش عشق تو مرا

نهفت در سايهٔ خويش ابيات خواجه عطار قدس الله سره كم شدم

چون سايه اندر آفتاب يا چو بوى گل در اجزاء گلاب كم شدن در كم شدن دين منست

نيستي در هستي آئين منست والله اعلم بالصواب واليه المرجع والمآب

لما كان الفتوح عبارة من حصول شيء مما لم يتوقع ذلك منه
هر گاهكه بود فتوح عبارت از حصول چيزي از چيزهائيكه توقع داشته نشده است آن ازو
نسب رضي الله عنه حكمته الى كلمة صالح عليه الصلوة و السلام لخروج
نسبت كرد رضي الله عنه حكمت فتوح را بسوي كلمهٔ صالح عليه الصلوة و السلام براي خروج
الناقة التي هي معجزته من الجبل وهي مما لم يتوقع خروجها منه وايضا
ناقه كه آن معجزهٔ اوست از جبل و آن ناقه از جملهٔ چيزهاست كه توقع داشته نشده است ازان جبل خروج آن
لما كان الفتوح ماخوذ من الفتح اذ هو جمعه كالعقول للعقل و القلوب
هر گاهكه بود فتوح ماخوذ از فتح زيراكه فتوح جمع فتح است مانند عقول مر عقل را و قلوب
للقلب وصالح مظهر الاسم الفتاح لذلك انفتح له الجبل فخرج منه
مر قلب را و صالح مظهر اسم فتاح است براي آن مفتوح شد براي او جبل پس خارج شد ازو
الناقة وهو من جملة مفاتيح الغيب قرن الحكمة الفتوحية الى الكلمة
ناقه و آن از جملهٔ مفاتيح غيب است قرين كرد حكمت فتوحيه را بسوي كلمهٔ صالح
و بين فيها الايجاد وكونه مبنيا على الفردية وانما قال فتوحية
و بيان كرد دران ايجاد را و بودن او را مبني بر فرديت و جز اين نيست كه گفت فتوحيه
ولم يقل فاتحية لان الفتوح انواع عددها عدد مفاتيح الغيب
و نگفت فاتحيه زيراكه بدرستيكه فتوح انواع است عدد او عدد مفاتيح الغيب است
فراعى في ذلك الادب الادب الالهي وقصد الموافقة للحق سبحانه
پس رعايت كرد آن ادب الهي را و قصد كرد موافقت مر حق سبحانه را
في التنبيه على البداء الايجادي من الغيب الذاتي والوجود المطلق
در تنبيه بر بدو ايجادي از غيب ذاتي و وجود مطلق

الاحاطي لما اعطت الحقايق واقتضت معرفتها على ما هي عليه ان النتيجة ذهنا
احاطي هر گاهكه عطا كرد حقايق و اقتضا كرد معرفت آنها را بر آنچه آنها بر آنند كه بدرستيكه نتيجه خواه ذهن باشد
وخارجا لا تكون اي لا توجد او لا تكون صادرة الا عن الفردية العددية
يا در خارج نمي باشد از موجود نمي شود يا نمي شود صادر مگر از فرديت عدديت
التي هي عدم الانقسام بمتساويين عما من شانه الانقسام و الثلثة اول
كه آن عدم انقسام است بدو متساوي از آنچه از شان او انقسام است و سه اول
الافراد واقل ما به يتحقق الفردية التي اشترطت في ظهور النتيجة ضرورة
افراد است و كمتر چيزيكه باو متحقق مي شود فرديتيكه شرط كرده شده است در ظهور نتيجه ضرورتا
ان الفردية بالتفسير المذكور لا يشمل الواحد جعل الله سبحانه ايجاد العالم
كه بدرستيكه فرديت بتفسير مذكور شامل نمي شود واحد را گردانيد الله سبحانه ايجاد عالم را
عن امور ثلثة نفسه اي ذاته وارادته التي نسبة التوجه بالتخصيص لتكوين
از امور ثلثه يكي نفس خود اي ذات خود و ديگر ارادت او كه نسبت توجه است بالتخصيص براي تكوين
امر ما وقوله الذي هو مباشرة الامر الايجادي بمعنى كلمة كن و العين
امري و سيوم قول او كه آن مباشرت امر ايجاديست بمعني كلمهٔ كن و عين
يعني الهوية الالهية في هذه الصور واحدة وحدة حقيقية و النسب
يعني هويت الهيه درين صورتها واحد است بوحدت حقيقيه و نسبتها
والاعتبارات مختلفة متكثرة كثرة اعتبارية فانها باعتبار ظهورها
و اعتبارات مختلفه متكثره بكثرت اعتباريه پس بدرستيكه آن هويت باعتبار ظهور آن
في حالة من احوالها التي تستلزم تعينة الاحوال الباقية لها تسمى ذاتا
در حالتي از احوال آن كه مستلزم است تعين احوال باقيه آن را نام كرده مي شود ذات

وباعتبارات التوجه التخصيص المذكور مريدا وباعتبار مباشرتها للايجاد
وباعتبارات توجه تخصيص مذكور مريد وباعتبار مباشرت آن بوجود آوردن را
بكلمة كن قايلا فقال سبحانه وتعالى مشيرا الى الامور الثلثة انما قولنا لشيء
بكلمهٔ كن قايل پس فرمود سبحانه وتعالى در اينكه اشاره كننده است بسوى آن امور ثلاثه جز اين نيست كه قول ما مر شيء را
اذا اردناه ان نقول له كن فيكون فاشار الى الذات في ثلثة مواضع
هر گاهيكه اراده ميكنيم آن شيء را گفتن ما است آنرا كه بشو پس مى شود پس اشارت فرمود بسوى ذات در سه موضع
والى الارادة في موضع واحد والى القول في موضعين وفي تكرير الذات
و بسوى ارادت در موضع واحد و بسوى قول در دو موضع و در مكرر آوردن ذات
في المواضع الثلثة اشارة الى اعتباراتها الثلثة مع وحدة العين وفي
در جايهاى ثلاثه اشاره است بسوى سه اعتبارات ذات مع وحدة العين و در
الدلالة عليها اخرا بالضمير المستتر في القول ايماء الى استتارها بصورة
دلالت بر آن هويت در آخر به ضميريكه مستتر است در قول كن ايمائست بسوى استتار آن هويت بصورت
الشيء المراد تكوينه عند تعلق القول به ولما كان الذات والارادة في التكوين
چيزيكه مراد است از تكوين آن نزديك متعلق قول بآن چيز و هر گاهيكه هست ذات و ارادت در تكوين
بمنزلة المادة التي بها الشيء بالقوة والقول بمنزلة الصورة الشيء التي بها بالفعل
بمنزله ماده كه بآن آن شيء بقوت است و قول بمنزلت صورت است كه بآن آن شيء بالفعل است
وقع ذكر القول مرتين ضرورة ان الصورة من الشيء التي هي الغاية المحركة
واقع شد ذكر قول دو بار براى ضرورت آنكه بدرستيكه صورت از شيء كه آن صورت غايت است محركه
الايجادية لها تكرر تقدم ذاتي اولا على الكل وتاخر رتبي ثانيا عنه
ايجاد به را براى آن غايت تكرار است يكى تقدم ذاتى اول بر كل و ديگر تاخر رتبى ثانيا از آن

ثم اعلم انه كما ظهرت الفردية الثلثية في جانب المكون الموجد سبحانه وتعالى كذلك
پس بدانكه بدرستيكه شأن آنكه چنانچه ظاهر شد فرديت ثلاثيه در جانب تكوين كننده ايجاد كننده سبحانه وتعالى همچنان
ظهرت في جانب الشيء المراد تكوينه وهي شيئية الثبوتية بازاء ذاته سبحانه وسماعه
ظاهر شد در جانب شيئيكه مراد است تكوين او و آن فرديت شيئيت ثبوتيه است بمقابلهٔ ذات سبحانه و سماع او
امر كن بازاء ارادته وقبوله وامتثاله لما امر به من التكوين بازاء قوله
امر كن در برابر ارادت او و قبول و امتثال مر چيزيرا كه امر كرد بآن از تكوين در برابر قول است
ولا يحجبنك اي لا يمنعك عن التصديق بما قلنا من اشتراك الفردية
و در حجب ناندازد ترا يعنى منع نكند ترا از تصديق بچيزيكه گفتيم از اشتراك فرديت
في صدور النتيجة بتركب المقدمات المنتجة من اربعة اجزاء في النظر
در صدور نتيجه تركيب مقدماتيكه نتيجه دهنده اند از چهار اجزا در نظر
الفكري في المعقولات فانها اي تلك المقدمات وان كانت بحسب الاجزاء
فكرى در معقولات پس بدرستيكه آن اى آن مقدمات اگرچه هستند بحسب اجزا
اربعة ضرورة تركب كل من مقدمتي القياس من امرين محكوم عليه
چهار براى ضرورت تركيب هر يك از دو مقدمه قياس از دو امر است يكى محكوم عليه
ومحكوم به فهي في الحقيقة ثلاثة لكون المفرد الواحد من تلك الاربعة
و ديگر محكوم به پس آن مقدمات در حقيقت سه اند براى بودن مفرد واحد از آن چهار
وهو الحد الاوسط متكررا في المقدمتين اي في الصغرى والكبرى
و آن مفرد حد اوسط است كه مكرر مى شود در مقدمه اى در صغرى و كبرى
والتكرار لا يخل بوحدته في نفسه فيرجع الى ثلثة اجزاء الحد الاصغر
و تكرار خلل نا اندازد بوحدت او در نفس او پس رجوع مينمايد بسوى سه اجزا يكى حد اصغر

و الاكبر و الاوسط فافهم ذلك فالتثليث معتبر في الانتاج ذهنا كان
و دوم اكبر و سوم اوسط پس فهم كن آنرا پس تثليث معتبرست در نتيجه دادن خواه در ذهن باشد
او خارجا و العالم نتيجة بلا شك فالتثليث معتبر فيما نتيجة كما سبق
خواه در خارج و عالم نتيجه اوست بلا شك پس تثليث معتبرست در آنكه نتيجه اوست چنانكه گذشت
قلبية انما خصت الحكمة القلبية بالكلمة الشعيبية لامرين
جز اين نيست كه خاص شده است حكمت قلبيه بكلمهٔ شعيبيه براي دو امر
احدهما رعاية المفهوم من اسمه عليه السلام وهو التشعب فان
يكي رعايت مفهوم از اسم او عليه السلام و آن تشعب است پس بدرستيكه
شعيبا عليه السلام كان من العرب واسمه اسم عربي كذا ورد
شعيب عليه السلام بود از عرب و اسم او اسم عربي است همچنان وارد شده است
في النقل ان هودا وداود وصالحا وشعيبا ويونس ولوطا كانوا
در نقل كه بدرستيكه هود و داود و صالح و شعيب و يونس و لوط بودند
من العرب وبالجملة فلما كان القلب منبع الشعب المنبثة في نطاق
از عرب و حاصل كلام پس هرگاه كه هست قلب منبع شعبهاي پراگنده در نطاق
البدن لا انسان بل في ساير الحيوانات التامة الخلقة وهو اول
بدن انساني بلكه در همه حيوانات تامهٔ خلقت و آن اول
ما يتكون من الانسان والحيوان وكان شعيب عليه السلام
چيزيست كه پيدا مي شود از انسان و حيوان و بود شعيب عليه السلام
ايضا كثير الشعب لكثرة نتايجه واولاده ناسب التخصيص المذكور
نيز بسيار شعبها براي كثرت نتيجه هاي او و اولاد او مناسب نمود تخصيص مذكور را

والامر الاخر انه كان الغالب على شعيب عليه السلام الصفات القلبية من
و امر ديگر آنكه بدرستيكه بود غالب بر شعيب عليه السلام صفات قلبيه از
الامر بالعدل وايفاء الكيل والوزن بالقسط والقلب هو مظهر العدل ومنه
امر بعدل و ايفاء كيل و وزن باعتدال و قلب آن مظهر عدل است و ازوست
احديته الجمع بين الظاهر والباطن واعتدال البدن وعدالة النفس ومنه
احديت جمع ميان ظاهر و باطن و اعتدال بدن و عدالت نفس و از قلب
يصل الحيوة والفيض الى جميع الاعضاء على السوية بمقتضى العدل وله
مي رسد حيات و فيض بسوي جميع اعضا على السويه بمقتضاي عدل و قلب راست
احديته الجمع القوى الروحانية والنفسانية والبدنية ومنه تنشعب
احديت جمع قواي روحانيه و نفسانيه و بدنيه باشد و ازو منشعب ميشود
هذه القوى بالقسطاس المستقيم وتتوزع على كل عضو عضو بمقتضى استعداد
اين قوتها بترازوي مستقيم و بخش مي شود بر هر عضو عضو بمقتضاي استعداد او
وقوة قبوله وياتي المدد اليها دايما على نسبة محفوظة القدر بالعدل
و قوت قبول او و مي آيد مدد بسوي اعضا دايما بر نسبت محفوظ القدر بعدل
وله ايفاء كل ذي حق حقه اعلم ان القلب يعني قلب العارف بالله
و مر اوراست دادن هر ذي حق را حق او بدانكه بدرستيكه قلب يعني قلب عارف بالله
لان قلب غيره لا يسمى قلبا في عرفهم الا مجازا كما قيل
زيرا كه بدرستيكه قلب غير او نام كرده نمي شود بقلب در عرف ايشان مگر از روي مجاز چنانكه گفته شد
دل يكي منظرست رباني خانهٔ ديو را چه دل خواني آنكه دل نام كرده مجاز

رو به پیش سکان کوی انداز واِنما قلنا بالله لان قلب العارف بغیره من

جز این نیست که گفتیم بالله زیرا که بدرستیکه قلب عارف بغیر الله از

الاسماء لیس له السعة المذکورة فی ما بعد اسم الله احدیة جمع جمیع اسمار

اسما مثل عارف بالرحمن نیست مر آن قلب را سعه مذکوره در ما بعد این

الهی ست پس هر دل که شناسای ان باشد شناسای همه اسما باشد بخلاف سایر

اسما که شناسائی هیچ یک شناسائی اسم الله لازم نمی آید پس این سعه که بجائی

که بعد ازین مذکور خواهد شد ثابت نباشد مگر دلی را که عارف بالله باشد و در شان

چنین دل گفته است انکه گفته این گوهر بحر آشنائی ست نه دل سرچشمهٔ فیض کبریائی

ست نه دل القصه بطولها سخن دور کشید مجموعهٔ اسرار خدائی ست نه دل

وان کان ای القلب موجودا من رحمة الله ای الوجود المفاض عنه

هست ای قلب موجود از رحمت الله ای وجود مفاض ازو

علی عباده او ما به یتعاطف علیهم ویشفق علیهم ویرحمهم فیهب

بر بندگان او یا چیزی که بآن مهربانی کرده شود بر ایشان و شفقت کرده شود بر ایشان و رحم میکنند ایشان را

لهم الوجود فانه ای القلب اوسع من رحمة الله لان الله اخبر علی لسان

ایشان را وجود پس بدرستیکه آن ای قلب وسیع ترست از رحمت الله زیرا که بدرستیکه الله خبر کرد بر زبان

رسوله صلی الله علیه وسلم فی حدیث قدسی ان قلب العبد

رسول خود صلی الله علیه وسلم در حدیث قدسی که بدرستیکه عبد

وسعه جمعا وتفصیلا حیث قال سبحانه ما وسعنی ای من

وسعت نمود او را از روی جمع و تفصیل در مقامیکه فرمود سبحانه گنجایش نکرد مرا ای از

حیث مرتبتا جمعی وتفصیلی ارضی ای الاجسام السفلیة

حیثیت دو مرتبهٔ جمعی و تفصیلی زمین من ای اجسام سفلیه

ولا سمائی ای الارواح العلویة ووسعنی ای من حیثهما قلب عبدی

و نه آسمانی ای ارواح علویه و وسعت کرد مرا ای از حیثیت آن هر دو دل عبد من

المومن فانه ینقلب معی وفی وبی ولی بحسب تقلبی فی الشئون ورحمته

که مومن است پس بدرستیکه منقلب است با من و در من و بمن و برای من بحسب تقلب من در شئون و رحمت او

لا تسعه الا فی مرتبة تفصیلیة فانها ای الرحمة لا یتعلق حکمها الا

وسعت نمیکند آن را مگر در مرتبهٔ تفصیلیه زیرا که بدرستیکه آن ای رحمت تعلق نمیگیرد حکم آن مگر

بالحوادث التی هی مرتبة تفصیلیة فان قیل رحمة تسع القلب والقلب

بحوادثیکه آنها مرتبهٔ تفصیلیه اند پس اگر گفته شود رحمت وسعت کند قلب را و قلب

لا یسع نفسه فلا یکون القلب اوسع قلنا القلب یسع نفسه من حیث

وسعت نمیکند نفس خود را پس نباشد قلب واسع تر گوئیم قلب وسعت کند نفس خود را از حیثیت

الاحاطة العلمیة وکیف لا وقد وسع الحق جمعا وتفصیلا فلا یشذ عنه

احاطهٔ علمیه و چگونه نباشد حال آنکه تحقیق وسعت کرده است حق را از روی جمع و تفصیل پس نافت نیابد

شئ من الموجودات معتقد عموم خلایق آنست که حق سبحانه و تعالی راحم است مطلقا و هیچ

چیزی از موجودات

وجهی از وجوه مرحوم نیست اما مشهود ارباب کشف و شهود آنست که هم راحم حق است

و مرحوم او هم عالم حق است و هم معلوم او اوست هست مطلق اینجا غیر نیست

و اغیار که مسما است بعالم عین اوست نه غیر او آری در مذهب اهل کشف و

ارباب شهود عالم همه نیست جز تفاصیل جود چندین صور ار چه ظاهر گردید

نمود چون درنگری نیست بجز یک موجود پس حق سبحانه و تعالی رحم کرد مگر

نفس خود را اوست راحم در مقام جمع احدیت و اوست مرحوم در مرتبهٔ تفصیل

هم سایهٔ و هم نشین و همره همه اوست   با دلق گدا و اطلس شه همه اوست
در انجمن فرق و نهانخانه جمع   بالله همه اوست ثم بالله همه اوست

وهذه اي كون القلب اوسع من رحمة الله سبحانه مسئلة
واین اي بودن قلب واسع تر از رحمت الله سبحانه مسئلهٔ
عجيبة وفائدة غريبة ان عقلت فهمت منها المراد واستفدت
عجیبه و فایدهٔ غریبه است اگر عقل داري و فهم كني ازان مراد را و استفاده نمایی
منها ما ينبغي ان يستفاد والله ولي الرشاد والموفق للسداد
ازان آنچه مي بايد استفاده كرده شدن را والله ولي رشد است و توفيق دهنده است مر سداد را
اعلم ان لكل قلب خمسة اوجه وجه يواجه حضرة الحق
بدانكه بدرستیكه براي هر قلب پنج وجه است يكوجه مواجهه حضرت حق
سبحانه وتعالى لا واسطة بينه وبين الحق ووجه يقابل
سبحانه است و تعالی نیست واسطه میان او و میان حق و وجهیست كه مقابل است
به عالم الارواح ومن جهته ياخذ من ربه ما يقتضيه
بآن عالم ارواح و از جهت او میگیرد از رب خود آنچه اقتضا میكند
استعداده بواسطة الارواح ووجه يختص بعالم المثال
استعداد او بواسطهٔ ارواح و وجهیست مخصوص بعالم مثال
ويحظى منه بمقدار نسبته من مقام الجمع وبحسب
و بهره مند میشود از انعام بمقدار نسبت خود از مقام جمع و بحسب
اعتدال مزاجه واخلاقه وانتظام احواله في تصرفاته
اعتدال مزاج خود و اخلاق خود و انتظام احوال خود در تصرفات خود

وحضوره ومعرفته ووجه يلي عالم الشهادة ويختص بالاسم الظاهر والآخر
و حضور خود و معرفت خود و وجهیست متصل عالم شهادت و مخصوص می شود باسم ظاهر و آخر
ووجه جامع يختص باحدية الجمع وهي التي تليها من تلبية الهوية المنعوتة
و وجهیست جامع كه خاص می شود باحدیت جمع و آن حدیث آنست كه او متصل مرتبهٔ هویت است كه منعوت است
بالاولية والآخرية والبطون والجمع بين هذه النعوت الاربعة ولكل وجه مظهر
باولیت و آخریت و بطون و جمع میان این نعوت اربعه و برای هر وجه مظهریست
والظهور
و ظهور
من الاناسي والذي هو صورة قلب الجمع والوجود كنبينا صلى الله عليه
از مردمی و آنكه او صورت قلب جمع و قلب وجود است مانند نبی ما صلی الله علیه
وسلم فان مقامه نقطة وسط الدائرة الوجودية فوجوه قلبه
و سلم پس بدرستیكه مقام او نقطه وسط دایرهٔ وجودیه است پس وجوه خمسهٔ قلب او
الخمسة تواجه كل عالم وحضرة ومرتبة وتضبط احكام الجمع
مواجه هر عالم و حضرت و هر مرتبه است و ضبط میكند احكام جمیع را
وتظهر باوصافها كلها بالوجه الجامع المتنبه عليه انفا واذا
و ظاهر میشود باوصاف همهٔ آنها بوجه جامع كه تنبیه كرده شده است بر آن پیش ازین و هرگاه كه
عرفت هذا فنقول اعظم الاشياء الموصوفة بالسعة من جانب الحق
شناختی این را پس میگوییم كه اعظم اشیاء موصوفه به سعت از جانب حق
الرحمة والقلب الانساني والعلم فانه قال في سعة الرحمة ورحمتي
رحمت و قلب انسانی و علم است پس بدرستیكه فرمود در سعت در رحمت و رحمت من
وسعت كل شيء وقال في سعة الرحمة والعلم معا بلسان الملائكة ربنا وسعت
وسعت نمود هر شیء را و فرمود در سعت در رحمت و علم معا بلسان ملایكه ای رب ما وسیع شدی

كل شئ رحمة وعلما وقال في سعة القلب الانساني ما وسعني ارضي ولا
هر شيء را از روي رحمت وعلم وفرمود در سعت قلب انسانی وسعت نکرد مرا زمين من ونه
سمائي ووسعني قلب عبدي المومن الحديث ولا شك ان بين سعة
آسمان من ووسعت كرد مرا دل بنده مومن من تا آخر حديث وشك نيست كه تحقيق ميان
كل واحدة من هذه الثلثة وبين الاخرين تفاوتا لا يعرف حقيقته
وسعت هر يك از اين سه گانه وميان آن دو ديگر تفاوت نيست كه شناخته نشود حقيقت آن
ما لم يعرف حقيقة الرحمة واحكامها وحقيقة العلم وكيفية تعلقه بالمعلومات
تا آنكه شناخته نشود حقيقت رحمت واحكام آن وحقيقت علم وكيفيت تعلق او به معلومات
وحقيقة القلب الذي وسع الحق فابتداء بتائيد الله وامداده بذكر
وحقيقت قلبي كه واسع شده است حق را پس ابتدا ميكنم بتائيد الله وامداد او بذكر
سعة العلم الذاتي الالهي وتعلقه بالحق وبالمعلومات فنقول اعلم ان تعلق
وسعت علم ذاتي الهي وتعلق آن علم بحق وبه معلومات پس ميگوييم بدانكه بدرستيكه تعلق
علم الحق بذاته على نوعين وكذلك تعلقه بالمعلومات فان للحق تعينا
علم حق بذات او بر دو نوع است وهمچنان تعلق او بمعلومات پس بدرستيكه مر حق را
في عرصة تعلقه نفسه ولهذا التعين الاطلاق بالنسبة الى تعين كل
در عرصه تعلق علم نفس او را وبراي اين تعين اطلاق است به نسبت بسوي تعين
كل شئ في علم كل عالم بل بالنسبة الى تعين الحق في تعقل كل متعقل
شيئي در علم هر عالم بلكه به نسبت بسوي تعين حق در تعقل هر متعقل
تعلمه سبحانه وتعالى يتعلق بذاته من تعينه في نفسه ومن حيث
تعلمه سبحانه وتعالى تعلق ميدارد بذات او از تعين او در نفس او واز حيث
هو

تعينه في تعقل كل متعقل ويتعلق علمه تعالى ايضا بذاته على نحو اخر هو
تعين او در تعقل هر متعقل وتعلق ميدارد علم او تعالى تعلق ميدارد بذات او بر طرزي ديگر كه آن
معرفته بذاته من حيث اطلاقها وعدم انحصارها في تعينها في
معرفت اوست بذات او از حيثيت اطلاق آن ذات وعدم انحصار آن ذات در تعين آن در
نفسها وهذه المعرفة هي معرفة كلية جملية ويتعلق علمه تعالى بالمعلومات
نفس آن واين معرفت اجمالي معرفت كليه جمليه است وتعلق ميدارد علم او تعالى بمعلومات
ايضا على نحوين احدهما باعتبار تعينها في علمه وتعقل امتياز بعضها
نيز بر دو روش يكي باعتبار تعين آن در علم او تعالى وتعقل امتياز بعض آنها
عن بعض عبرت هذا النحو من التعلق العلمي لا يشمل جميع الممكنات
از بعض ديگر عبارت آورده شده است بدرستيكه اين قسم از تعلق علمي شامل نباشد جميع ممكنات
بل يختص بما قدر دخوله في الوجود في دورة او ادوار المحصورة واما
بلكه خاص مي شود بقدر دخول آن ممكن در وجود در يك دور يا دورهاي محصوره وهر گاه
بالنسبة الى جميع الممكنات من حيث انها غير متناهية فان العلم
به نسبت بسوي جميع ممكنات از حيثيتكه آن ممكنات غير متناهيه اند پس بدرستيكه علم
لا يتعلق بها الا تعلقا كليا جمليا كما اشرت اليه في شان الحق سبحانه
تعلق نميگيرد بآن غير متناهيه مگر تعلق كلي جملي چنانچه اشاره كرده ام بسوي آن در شان حق سبحانه
وتعالى من حيث اطلاقه وعلة هذه الشبه والاشتراك التام
وتعالى از حيثيت اطلاق او وعلت اين شبه واشتراك تام
بين الحق والممكنات هو انها في التحقيق الا وضح شئونه ذاته الكامنة
ميان حق وممكنات آنست كه بدرستيكه ممكنات در تحقيق واضح تر شئون ذات حق اند كه پوشيده اند

فی اطلاقه الی علة هذا النسبة والاشتراك التام بين الحق والممكنات ولا
فی اطلاقه وغيب هويته ولا تخلص لاحد فی علمه بالحق من تجاوز التعينات
در اطلاق او و غيب هويت او و نيست خلاصي مر هيچ يكي را در علم او بحق از تجاوز تعينات
العقلية والانتهاء الى تعين الحق فی تعقله نفسه وشهوده اتصال
عقليه و انتها بسوي تعين حق در تعقل نفس خود را و شهود او اتصال آن
ذلك التعين من وجه بالاطلاق الذاتی العينی العديم الوصف والاسم
تعين است از يكوجه باطلاق ذاتي عيني كه عديم الوصف و اسم
والرسم والحصر والحكم الا لمن كان له حقيقة البرزخ الجامع بين الوجوب
و رسم و حصر و حكم است مگر براي كسيكه هست او را حقيقت برزخيت كه جامع است
والامكان واحكامهما فانه يواجه باطلاقه غيب الذات باعتبار
و امكان و احكام آن هر دو زيرا كه بدرستيكه او مواجه است باطلاق خود غيب ذات را
عدم مغايرته له دون توهم تعدد وامتياز فافهم وتدبر فانه عزيز
باعتبار عدم مغايرت خود مر آن غيب ذات را بدون توهم تعدد و امتياز پس فهم كن و فكر نما زيرا كه بدرستيكه آن عزيز است
ما اسمعت وما عليه نبهت نعرف انه ليس شئ اوسع من العلم الذاتی
انچه شنوانيده شده و انچه بر آن تنبيه كرده شده مي شناسائي ميدهد كه بدرستيكه نيست هيچ چيز وسيع تر از علم ذاتي
معرفته على الوجه المذكور واما سعة الرحمة المشار اليها فی الكتاب
معرفت آن علم بر وجه مذكور باشد و هر گاهيكه باشد سعت و رحمت كه اشاره كرده است بسوي او در كتاب
والسنة فيختص ببعض المحدثات المتعينة فی اللوح المحفوظ بكتابة
و سنت پس مخصوص است به بعض محدثات متعينه در لوح محفوظ بكتابت

القلم الاعلى وهي المتشعبة الى ما به شعبة وكما اشار النبي صلى الله عليه
قلم اعلى و آن سعة متشعبه است بسوي چيزيكه بآن شعبه است كما اشار النبي صلى الله عليه
وسلم واما سعة القلب الذي وسع الحق فهي عبارة عن سعة البرزخية المذكورة
و سلم و هر گاه كه باشد سعت قلبيكه وسعت كرده حق را پس آن عبارت است از سعت برزخيه مذكوره
المختصة بالانسان الحقيقي الذی هو قلب الجمع والوجود فالانسان
كه خاص است بانسان حقيقي كه او قلب جمع و وجود است پس انسان
الحقيقي الذي هو قلب الجمع والوجود قلبه برزخية وعلمه المنبه عليه انفا
حقيقي كه او قلب جمع و وجود است قلب او برزخيت او و علم او است كه تنبيه كرده شده است
فافهم واذا كان الحق سبحانه كما ورد فی الصحيح يتحول يوم القيمة لاهل المحشر
فافهم و هر گاهيكه باشد حق سبحانه چنانكه وارد شده است در صحيح كه بگردد در روز قيامت براي اهل محشر
فی الصور اي صور اعتقاداتهم بحسب قابلياتهم وموجب استعداداتهم
در صورتها اي صورت اعتقادات ايشان بحسب قابليات ايشان و موجب استعدادات ايشان
مع انه تعالى فی نفسه لا يتغير عما هو عليه من حيث هو فالقلوب المتجلي
با وجود آنكه بدرستيكه او تعالى در نفس خود تغير نميدارد و از انچه كه او بر آنست از حيثيت او پس قلوب متجلي
لها له اي للحق سبحانه وتعالى كاشكال الاوعية المتشكلة باشكال مخصوصة
لها براي او اي براي حق سبحانه و تعالى مانند شكلها و ظرفهاي متشكله باشكال مخصوصه
كالاستدارة والتثليث والتربيع وغيرها للماء الذي ليس مقيد
مانند استدارت و تثليث و تربيع و غير آنها مر آبي را كه نيست مقيد
بشكل مخصوص لكنه يتشكل بشكلها اي الاوعية مع كونه فی حد ذاته
بشكل مخصوص ليكن او متشكل است بشكلهاي شكل و ظرفها با وجود بودن آب در حد ذات خود



لا يتغير عن حقيقة المائية فافهم ما ذكرنا من المثال لتعرف منه حال

متغير نشونده از حقيقت آبي او فافهم آنچه ذكر كرديم از مثال مذكور تا شناسي از آن مثال حال

الممثل له فانه كما ان الماء لا شكل له في نفسه يتقيد به بل يتشكل بشكل

مثال داده شده را پس بدرستيكه چنانكه آب نيست شكل او را در نفس او كه مقيد شود بآن بلكه متشكل شود آب بشكل

وعائه كذلك الحق المطلق سبحانه وتعالى ليس له في ذاته صورة تخصه

وعاى خود همچنان حق مطلق سبحانه و تعالى نيست مراو را در ذات او صورت مخصوص

يتجلى بها بل يتجلى على صورة العبد المتجلى له فان اهل التجليات انما يرد

كه تجلى كند بآن صورت بلكه تجلى ميكند بر صورت عبد متجلى له پس بدرستيكه اهل تجليات جز اين

عليهم التجلي بحسب استعداداتهم وخصوصا قابلياتهم الوجودية وكذلك

بر ايشان تجلى بحسب استعداد ايشان و خصوص قابليات وجوديه ايشان و همچنان

استعداداتهم في عرصة الوجود العيني انما يكون بموجب استعداداتهم الغيبية

استعداد ايشان در عرصه وجود عيني جز اين نيست كه باشد بموجب استعدادات غيبيه

الغير المجعولة في حضرة العلم الذاتي فما حصل تجلي المتجلي له في حضرة

غير مجعوله ايشان در حضرت علم ذاتي پس هر كاهكه حاصل شد تجلى مر متجلى له را در حضرت

الوجود العيني فانما يحصل على صورة العين الثابتة الازلية التي لهذا

وجود عيني پس جز اين نيست كه حاصل شود آن بر صورت عين ثابته ازليه كه راين

المتجلي له فارباب الاستعدادات المخصوصة التي تعطيهم استعداداتهم

متجلى له را پس ارباب استعدادات مخصوصه كه عطا ميفرمايد استعدادات ايشان

الاعتقادات الجزئية التقيدية اذا تجلى الحق لهم يرى كل احد

اعتقادات جزئيه تقيديه را هر كاهكه تجلى كند حق براى ايشان بيند هر كس

صورة معتقده فيه فما راى سوى نفسه وما جعله في نفسه من صورة

صورت معتقده را كه در خود داشت پس نديد سواى نفس خود او سواى آنچه كردانيده بود در نفس خود از صور

الاعتقاد والعبد الكامل ليس كذلك فان له استعدادا كليا

اعتقاد و بنده كامل نيست همچنان زيرا كه بدرستيكه استعداد كلى

وقابلية احدية جمعية وخصوصية الاطلاق ومن كل قيد والبراح

و قابليات احديه جمعيت و خصوصيت اطلاق از هر قيد و فراخ

من كل حصر والخروج عن كل طور فهو يقابل باطلاقه عن نقوش القيود

از هر حصر و الخروج از هر طور پس آن بنده مقابلست باطلاق خود از نقوش قيود

الاعتقادية اطلاق الحق ويقابل كذلك كل حضرة حضرة من الحضرات التي

اعتقاديه اطلاق حق را و مقابلست همچنان حضرت حضرت را از حضرات كه ميشد

يكون منها وفيها وبحسبها التجلي بما يناسبها بما انه من تلك الحضرة

ازان حضرت و دران حضرت و بحسب آن حضرت تجلى بچيزيكه مناسبت آن حضرت

يتقبل جميع التجليات مع الانات بمراتبه ومجاليه التي هي فيه من غير

پس قبول ميكند بنده كامل جميع تجليات را با آنها بمراتب آن تجلى و مجالى آن كه در آن تجلى است از غير

مزاحمه والتجلي الذاتي العيني دائم الاشراق من الغيب المطلق

مزاحم و تجلى ذاتى عينى دائم الاشراق است از غيب مطلق

الالهي الذاتي على غيب قلبه المطلق الالهي الاحدي الجمعي الكمالي جعلنا

الهيه ذاتى بر غيب قلب آن بنده كه آن قلب مطلق الهى احدى جمعى كمالى است كرداند ما را

الله واياك من اهله بحوله وطوله تجليات حق سبحانه وتعالى تابعة اعتقادات

الله و تعالى و ترا از اهل آن تجلى بحول خود و قدرت خود

واعتقادات بحسب استعدادات جزویه وجودیه واستعدادات جزویه وجودیه بموجب
استعدادات کلیهٔ غیبیه که صفت اعیان ثابته ارباب تجلیات است واعیان ثابته
مع استعداداتها فایض از فیض اقدس که عبارت است از تجلی ذات بصور اعیان واستعداداتش
ودران تفاوت بسیار است چه بعضی ازان اعیان صورت اسماء جزویه اند علی اختلاف
درجاتها وبعضی صور اسماء کلیه علی تفاوت طبقاتها وبعضی صورت اسمی که جامع است
جمیع جزئیات وکلیات را پس حق سبحانه وتعالی را دو تجلی است یکی تجلی ذاتی غیبی
که مفیض اعیان ثابته است مع استعداداتها الکلیة ولاشک سعة واحاطة استعداد متجلی له
بمقدار سعت واحاطت آنست ودیگر تجلی وجودی شهادی وآن تابع استعداد متجلی له است
وبحسب سعت واحاطهٔ آن وچون اعتقادات متنوع واستعدادات متفاوت است چون
حق سبحانه وتعالی تجلی کند هر که او را تقید کرده باشد بصورت اسمی ورسمی مخصوص انکار کند
ورا در غیر آن صورت وهرگاه اطلاق کرده باشد او را از تقید بصورتی دون صورتی
چون کاملان وعارفان در هیچ صورتی از صور تجلیات انکار او نکنند بلکه حق تعظیم او
بجای آرد وعباد تیکه مناسب مقام اوست بتقدیم رسانند چه تجلیات حق وصور آنرا
نهایتی نیست که کامل عارف وحق شناس واقف بر آن وقوف کند تعمم او تقمص
عمامه بند یا قمیص پوش
او تقبا فلا وابیك الا ازداد حبا کر در بر او قبا وگر پیرهن است
با قبا پوشش پس قسم بدر تو مگر از داد حب
در هر صورت که بینمش جان من است الا ترى هذا توضیح وتنویر لما سبق من
آیا نمی بینی این توضیح وتنویرست مر آنرا سابق گذشت از

تحول الحق فی الصور ان الحق کل یوم ای کل آن فان الآن هو یوم الذات لا ینقسم
تحول حق در صور که بدرستیکه حق هر روز ای هر آن پس بدرستیکه آن آن روز ذات است منقسم نمیشود
ابدا هو فی شان وما اعظم شان ذی شان الذی هذا شانه فی کل
ابدا آن حق در یک شان است وچیز بزرگ شان آن ذی شان است که این شان اوست در هر
آن کذلك ای کما ینقلب الحق سبحانه فی شئونه کذلك والقلب ینقلب حسب تقلبه
آن همچنان ای چنانکه منقلب است حق سبحانه در شئون خود همچنان قلب منقلب است بر حسب تقلب او
سبحانه فی الخواطر والصفات والاحوال ولذلك ای ولتقلب القلب فی الخواطر
سبحا در خواطر وصفات واحوال وبرای آن ای تقلب قلب در خواطر
قال سبحانه ان فی ذلك ای القرآن لذکرى لمن کان له قلب ینقلب فی انواع
فرمود سبحانه که بدرستیکه دران ای در قرآن هر آینه پند است مر کسی را که هست مر او را قلب که منقلب است در انواع
الصور والصفات ولم یقل له عقل لان العقل یتقید بالاعتقادات الجزئیة
صور وصفات ونه فرمود مر او را عقل است زیرا که بدرستیکه عقل مقید است باعتقادات جزئیه
فیحصر الامر الالهی الذی لا ینحصر فیما یدرکه بخلاف القلب فانه لکونه
پس حصر میکند امر الهی را که منحصر نمیباشد دران حالیکه ادراک میکند آن امر را بخلاف قلب پس بدرستیکه او را
محلا لتجلیات مختلفة من الالهیة والربوبیة وتقلبه فی صورها یتذکر
محل مر تجلیات مختلفه را از الهیت وربوبیت وبرای تقلب او در صور تجلیات یاد میدارد
ما نسیه مما کان یجده قبل ظهوره فی هذه النشأة العنصریة ویجد
آنچیکه فراموش کرده است آنرا از آنچیکه بود یابنده آنرا پیش از ظهور خود درین نشأه عنصریه ومی یابد
هنا ما اضاعه کما قال علیه السلام الحکمة ضالة المومن فافهم اعلم ان بین القلب
درین نشأه آنرا که ضایع کرده است آنرا چنانچه فرمود علیه السلام حکمت چیزی گم کننده مومن است پس فهم کن بدانکه بدرستیکه
بدرستیکه

والقبول والقابلية مناسبة معنوية ولفظية اما المعنوية فلان القابلية

و قبول و قابلیت مناسبت معنویه و لفظیه است هرگاه که باشد معنویه پس برای آنکه بدرستیکه قابلیت

قبول صور جميع التجليات واما اللفظية فلانه لو قلب بعض حروف

قبول صور جمیع تجلیات است و هرگاهیکه باشد لفظیه پس برای آنکه بدرستیکه اگر قلب کرده شود بعضی حروف

القلب والقابل والقبول لكان هو هو وقلب الشيء لغة ان يجعل اوله آخره او

قلب و قابل و قبول هر آینه باشد آن آن و قلب شیء از روی لغة گردانیده شدن اول او در آخر او یا

ظاهره باطنه جمعا وفرادى واذ قلب لفظ القلب فان القبول والقابلية

ظاهر او باطن او از روی جمع و فرادی و هرگاهیکه قلب کرده شود لفظ قلب پس بدرستیکه قبول و قابلیت

من تقاليبه واما العقل لغة فهو القيد والربط والضبط فمقتضا

از تقالیب اوست و هرگاهیکه باشد عقل از روی لغة پس آن قید و ربط و ضبط است پس مقتضای عقل

التقييد وحقيقة الذاكري بالحق عن الحق المطلق عن كل قيد حتى عن

آن تقیید است و حقیقة بند تجلی از حق مطلق از هر قید تا آنکه از

قيد الاطلاق الذي يقابله التقييد ينافي العقل الذي حقيقته

قید اطلاقیکه مقابل آن تقیید است منافی آن عقل است که حقیقت او

القيد والضبط ولهذا اظهر هذا الحصر والقيد اولا في العقل الاول

قید و ضبط است و برای این ظاهر شد این حصر و قید اول در عقل اول

الذي عقل نور التجلي المطلق باستعداده الخصوصي التقييدي

که بند شده است نور تجلی مطلق باستعداد عقل که خصوصی و تقیید است

تا قامه الله لمظهرية هذا السر وهو القيد فحقيقة تقييد النور المطلق

پس قایم کرد او را الله برای مظهریت این سر و آن سر قید است پس حقیقة آن عقل تقیید نور مطلق است

فقال له الحق اكتب اي قيد واجمع علمي في خلقي الى يوم القيمة وذلك قيد القيد

پس فرمود مر عقل اول را حق بنویس ای قید کن و جمع نما علم مرا در خلق من تا روز قیامت و آن قید است مر قید را

في قيد وتبوء لجميع التجليات الغير المتناهية دائما ابدا البتة فالحقيقة

در قید و قبول جمیع تجلیات غیر متناهیه دایما و ابدا البتة برای حقیقت

الانسانية الالهية الازلية الابدية الكمالية الجمعية الاحدية فهي قلب

انسانیه الهیه ازلیه ابدیه کمالیه جمعیه احدیه است پس آن حقیقة قلب

الوجود الحق له حقيقة الذكرى والله اعلم

وجود حق است و در آن قلب حقیقت یاد دادن و یاد کردن است والله اعلم

الملك بفتح الميم وسكون اللام هو الشدة والقوة التامة وانما قرن الشيخ

الملک بفتح میم و سکون لام آن شدت و قوة تامه است و جز این که نزدیک آورد شیخ

رضي الله عنه هذه الحكمة بالصفة الملكية مراعاة للامر الغالب على حال

رضی الله عنه این حکمة را بصفة ملکیه برای مراعات مر امر غالب را بر حال

لوط وامته وما عامل الحق به قومه من الشدة العقوبة في مقابلة الشدة

لوط و امت او و آنچیکه معامله کرد حق با آنجز قوم لوط را از شدت عقوبت در مقابله شدتیکه

التي قاساها لوط عليه السلام منهم حتى نطق لسان حاله معهم بقوله لو ان

که رنج آن را کشیده بود لوط علیه السلام از ایشان تا آنکه گویا شد لسان حال او با ایشان بقول او اگر می بود

لي بكم قوة او اوي الى ركن شديد لوط عليه السلام در قوم

مرا با شما قوة یا جای میگرفتم بسوی عز شدید لوط علیه السلام

ضعيف بود وايشان اقويا و شديد الحجاب وانقياد فرمان حق و قبول دعوت نمیکردند

بواسطة اشتغال بحیمیه وانهماک در امور طبیعه در زمین فساد میکردند تا او گفت لو ان لی
بکم قوة او آوی الی رکن شدید پس النجا بخ که قوی و شدید بست آورد
ناحق لنده عذاب آن قوم را استیصال کرد قال الله تعالی الله الذی خلقکم
زنده الله تعالی خدا آنست که بیدا کرد شما را
من ضعف ای اساس امرکم وما علیه جبلتکم و بنیتکم الضعف الذی
از ضعف ای اساس امر شما و آنچه بر آنست جبلت شما و بنیت شما ضعیفست که
هو عدم القوة فانه خلقکم من تراب ثم من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة
آن عدم قوة است زیرا که بدرستیکه او بیدا کرد از خاک از نطفه پستر از خون بسته پستر از گوشت
مخلقة وغیر مخلقة ثم یخرجکم طفلا ثم جعل من بعد ضعف قوة حیث
پاره تمام آفریده شده و ناتمام آفریده شده پستر برون آورد شما را در آن حالیکه طفل اند پستر گردانید از بعد ضعف قوت را بجائیکه
بلغتم وقت الاحتلام والشباب وتلک حالة القوة الی الاکتهال
رسیدید بوقت احتلام و شباب را و آن حالت قوتست بسوی کهولت
و بلوغ الاشد ثم جعل من بعد قوة ضعفا وشیبة ای ردکم
در رسیدن اشد پستر گردانید از بعد قوة ضعف و شیب را ای رد کرده شما را
الی اصل حالکم هو الضعف بالشیخوخیة والهرم فالضعف الاول بلا
بسوی اصل حال شما و آن ضعف بشیخوخیت و کمال پیریست پس ضعف اول بلا
خلاف ضعف المزاج فی فهم ارباب العموم والخصوص جمیعا والقوة
خلاف ضعف مزاج است در فهم صاحبان عموم و خصوص همه و قوتیکه
التی بعده ای بعد الضعف الاول قوة المزاج بحسب مفهومها
بعد آنست ای بعد ضعف اول قوة مزاج است بحسب مفهوم

الظاهر

الظاهر عندهم جمیعا وینضاف الیه ای الی مفهومها الظاهر فی فهم ارباب الخصوص
ظاهر نزدیک ایشان همه و نسبت کرده شده است بسوی آن ای بسوی مفهوم ظاهر قوت در فهم صاحبان خصوص
قوة الحال وهی التی تقتضی التصرف والتاثیر فی العالم بالهمة والضعف الثانی
قوت حالست و آن قوت حالست که اقتضا میکند تصرف و تاثیر را در عالم بهمت و ضعف دیگر ضعف
ضعف المزاج بموجب مفهومه الظاهر عند الجمیع وینضاف الیه فهم ارباب
ضعف مزاج است بموجب مفهوم ظاهر نزد همه و نسبت کرده شود بسوی آن در فهم صاحبان
الخصوص ضعف المعرفة ای ضعف حصل بسبب المعرفة ای المعرفة بالله
خصوص ضعف معرفت ای ضعفیکه حاصل شده است بسبب معرفة ای معرفة بالله
تضعفه وتخرجه عن قوته العرضیة وترده الی ضعفه الاصلی حتی
ضعیف میگرداند او را و خارج میکند او را از قوت عرضیه و رد میکند او را بسوی ضعف اصلی او تا انکه
تلصقه بالتراب الذی هو اصله وتلحقه به فیرجع الی ضعفه الاول
بدرستیکه میچسباند او را بخاکیکه آن اصل او است و لاحق میکند بآن خاک پس رجوع میکند بسوی ضعف اول او
فلا یقدر علی شیء بالتصرف والتاثیر بقوة الهمة فیصیر فی نفسه ای فی
پس قادر نمی باشد بر هیچ چیز بتصرف و تاثیر بقوة همت پس بازگردد در نفس او ای در
حد ذاته مع قطع النظر عن ظهور الصفات الالهیة فیه عند نفسه ای
حد ذات او با قطع النظر از ظهور صفات الهیه درو نزدیک نفس او ای
فی نظره واعتقاده کالصغیر الرضیع ای کالطفل الصغیر الرضیع عند امه
در نظر او و اعتقاد او مانند صغیر شیرخوار ای طفل صغیر شیرخوار نزد مادر او
فکما انه لا یری لنفسه قوة ولا قدرة ویکل امره بالکلیة الی امه التی
پس چنانکه بدرستیکه آن طفل نمی بیند نفس خود را قوة و نه قدرت و می سپرد امر خود را بالکلیه بسوی مادر خود که

تضعه وتربيه فكذلك العارف بالنسبة الى الوجود الحق والرب المطلق

شیر میدهد و تربیت میکند پس همچنان عارف به نسبت بسوی وجود حق و رب مطلق

عارف صاحب تصرف را مانع از تصرف دو امر است یکی تحقق بمقام عبودیت و ظهور بضعف حقیقی

و عدم اصلی خویش چه عدم اصل هر ممکن است و رجوع همه امور کونیه بسوی اوست مولانا رومی

قدس الله سره نور کجا میرسد کهنه کجا میبرد گر نه ورای نظر عالم بی منتهاست

و قوة شدت بالاصالة حق راست و غیر او را بالتبع پس هر چند بسبب تحقق بمقام عرفان مرتبه

تا ثیر و تصرف در عالم بهمت یافته باشد حضرت حق را بر خود اختیار کند و آن تصرف را بحق بگذار

کند ممکن که بود حقیقتش محض عدم حاشا که تواند زدن از هستی دم هر چند که

بیند ز خود آثار قدم آن به که برون ننهد ز اندازه قدم لاسیما وقتی که آیه کریمه و انفقوا

مما جعلكم مستخلفين فيه شنیده باشد و دانسته که هر چند در دست اوست نه از دست

آن چیزی که گردانیده است شما را خلافت داران در آن چیز

بلکه او دران امر خلیفه حق است سبحانه و نایب مناب او و با این همه بموجب فرموده فاتخذه

وکیلا مامور است که حق را دران امر خلیفه و وکیل خود سازد پس با وجود این معرفة و شهود

عارف را کجا آن همت باقی ماند که بران تصرف تواند کرد چه همت اثر نکند مگر بجمعیت تمام

که صاحب همت را گنجایی بغیر امر متصرف فیه نماند و این نوع معرفت متوقف جمعیت همت اوست

و موجب رجوع او بعدم اصلی و عجز جبلی از دور به بینی تو مرا شخص زنده

زان شخص بپرهیز که او غیر عدم نیست پیش آی و عدم شو که عدم معدن جان است لیکن نه

چنین جان که بجز غصه و غم نیست وامر دوم احدیت متصرف و متصرف فیه است زیرا که عارف

چون بداند که متصرف و متصرف فیه در حقیقت واحد است اگر چه بحسب صورت مختلف است

وجود اغیار از نظر شهود او برخیزد پس همت بر چه دارد و جمعیت خاطر بر که گمارد و قال الشيخ

الكامل العارف مؤيد الدين الجندي رح ههنا كلاما لخصه بعضهم بهذه العبارة

کامل عارف مؤید الدین جندی رحمه الله درین مقام است که خلاصه کرده اند بعضی چونیه باین عبارت

والوجه الثاني وهو شهود احدية المتصرف والمتصرف فيه كما يمنع من التصرف فقد

وجه ثانی و آن شهود احدیت متصرف و متصرف فیه چنانچه منع از تصرف میکند

يقتضي التصرف لانه واقع في نفس الامر اذ ليس في الوجود الا الحق وحده والتصرف

اقتضا میکند تصرف را زیرا که بدرستیکه واقع است در نفس الامر زیرا که نیست در وجود مگر حق وحده و تصرف

واقع فلو تصرف العارف بالاحدية المذكورة ما كان ذلك التصرف الا للحق

واقع است پس اگر تصرف میکرد عارف با احدیت مذکوره نمی باشد آن تصرف مگر حق تعالی را

سبحانه وتعالى ولا سيما العبد الكامل فانه هو الذي له جميع ما للرب من الحقائق

خصوصا بنده کامل پس بدرستیکه آن بنده آنست که مر او راست جمیع چیزی که مر رب راست از حقایق

الاسمائية الالهية وما للعبد من الصفات العبدانية باحدية العين و الا

اسمائیه الهیه و جمیع چیزیکه مر عبد راست از صفات عبدانیه با احدیت عین و گرنه

لم يكن كاملا لكن لا يكون بارسال الهمة وتسليطها لئلا يخل بمقام العبودية بل

نباشد او کامل لیکن نه باشد بارسال همت و تسلیط همت تا خلل واقع نشود بمقام عبودیت بلکه

باظهار الحق ذلك منه وظهوره تعالى على مظهره بالتصرف من غير تقيد منه

باظهار حق آن تصرف را از آن بنده و ظهور او تعالی بر مظهر خود بتصرف از غیر تقید از آن بنده

بذلك ولا ارسال همة ولا تسليط نفس ولا ظهور به فالمانع بالحقيقة هو الوقوف

بآن تصرف و بغیر ارسال همت و بغیر تسلیط نفس بنده و بغیر ظهور بآن پس مانع به حقیقت همانا وقوف

في مقام العبودية الذاتية له ورد امانة الربوبية العرضية الى الله تعالى تادبا

در مقام عبودیت ذاتیه عبد و رد امانت ربوبیه عرضیه بسوی الله تعالی برای

بآداب اهل القرب فلا يتصدى للتصرف والتسخير و يتوجه بالكلية الى الله الواحد

بآداب اهل قرب پس متصدی نمیکردد آن بنده مر تصرف و تسخیر را و متوجه می شود بالکلیه بسوی الله واحد

الاحد المتفرد بالتقدير و التدبير — گویند عشق جیست بگو ترک اختیار

احد که منفرد است بتقدیر و تدبیر

آنکو ز اختیار برست اختیار نیست عارف شهنشهی است دو عالم بر و نثار هیچ التفات منت بسوی نثار

کار من اگر باختیارم بودی آشفته تر از زلف نگارم بودی گر من نظری بکار خود داشتمی

او را نظری کجا بکارم بودی — ولذلك اي للضعف الحاصل بسبب المعرفة بالله وعدم

و برای آن ای برای ضعفیکه حاصل است بسبب معرفة بالله وعدم

الاقتدار على شئ بالتصرف فيه قال لوط عليه السلام ولو ان لي بكم قوة اي ليت

اقتدار بر هیچ چیز بتصرف در ان فرمود لوط علیه السلام اگر بدرستیکه می بود مرا بشما قوه ای کاشکی بود

لي بكم قوة من الهمة القوية اقاومكم بها و اقاويكم او آوي اي التجئ الى ركن شديد

مرا بشما قوه از همت قویه مقاومت میکردم بآن و قصاص میکردم بشما او آوی ای التجی میکردم بسوی رکن شدید

يريد لوط عليه السلام بالركن الشديد بحسب الظاهر القبيلة القوية

اراده میکند لوط علیه السلام برکن شدید بحسب ظاهر قبیله قویه

الغالبة على اعدائهما بقول رسول الله صلى الله عليه وسلم مشيرا الى ما

غالبه بر اعدای خود و میفرماید رسول الله صلی الله علیه وسلم در حالیکه اشاره فرماینده است بسوی آنچه

اراده لوط عليه السلام بالركن الشديد بحسب الباطن رحم الله اخي لوطا

اراده کرده بود لوط علیه السلام برکن شدید بحسب باطن رحم فرماید الله برادر من لوط را

لقد كان ياوي الى ركن شديد يريد صلى الله عليه وسلم ضعف المعرفة

در حالیکه هر آینه بتحقیق بود او التجا کننده بسوی رکن شدید اراده میدارد صلی الله علیه وسلم ضعف معرفة را

اي ينبه بهذا الكلام الى ضعفه الحاصل له بسبب معرفته بالله حيث تعطف عليه

ای اشاره میفرماید باین کلام بسوی ضعف لوط علیه السلام که حاصل بود مر او را بسبب معرفة بالله در حالیکه عطوفت فرمود بر او

اولا بالدعاء له بالرحمة فان ذلك ينبئ عن ضعفه وعجزه عليه السلام

اول بدعا برای او برحمت پس بدرستیکه آن خبر میدهد از ضعف او و عجز او علیه السلام

ونسبه ثانيا الى نفسه بالاخوة المشعرة بمشاركته اياه في هذا الضعف الظاهر

و نسبت داد او را ثانیاً بسوی نفس خود به برادریکه مشعر است بمشارکت او صلی الله علیه وسلم لوط علیه السلام را در این ضعف ظاهر است

تحقيقه صلى الله عليه وسلم به فالركن الشديد الذي التجا اليه لوط عليه السلام

که تحقق فرمود آن را صلی الله علیه وسلم بآن نعطف که رکن شدید که التجا کرد بسوی آن لوط علیه السلام

بحسب الباطن هو الحق سبحانه وتعالى مدبره الذي يدبر امره بمقتضى علمه

بحسب باطن آن حق سبحانه و تعالی که تدبیر کننده او ست ای تدبیر کننده است امر لوط علیه السلام بمقتضای علم خود

وحكمته و مربيه الذي يربيه بموجب لطفه و رحمته لوط عليه السلام

و حکمت خود و مربی او است که تربیت میکند او را بموجب لطف خود و رحمت خود لوط علیه السلام

عارف بود بآنکه هر اسمی را خاصیتی است و تاثیری و مظهری که در ان مظهر خاص خواص و تاثیر

آن اسم بظهور می پیوندد و جه افعال سبحانه و تعالی در خارج جز مظاهر بواسطه بظهور

نمیرسد و از قوه بفعل نمی آید پس بظاهر التجا را و بمظاهر بود از نفس او و قبیله او و بباطن

بحضرت حق سبحانه و هر که بباطن متوجه استمداد از حضرت اسمی از اسماء الهی شود

و بظاهر قصد آن مظهر کند که خاصیت آن اسم را از قوه بفعل آورد بی توقف برادر حق اسد الله الملک

القضاء عبارة عن الحكم الكلي الالهي في اعيان الموجودات

قضا عبارت است از حکم کلی الهی در اعیان موجودات

على ما هي عليه من الاحوال الجارية من الازل الى الابد والقدر هو تفصيل ذلك

بر آنچيكه آن موجودات بر آنند از احوال جاريه از ازل تا ابد و قدر تفصيل آن

الحكم بايجادها في اوقاتها وازمانها التي تقتضي الاشياء وقوعها

حكم است بايجاد آن اعيان در اوقات آنها و ازمان آنها كه تقاضا ميكند اشيا را وقوع آنها را

فيه استعداداتها الجزئية فتعليق كل حال من احوال الاعيان بزمان

دران اوقات استعداد جزئيه آنها پس تعليق هر حال از احوال اعيان بزمان

معين وسبب معين عبارة عن القدر وسر القدر هو انه لا يمكن لعين من

معين و سبب معين عبارت از قدرت است و سر قدر آنكه بدرستيكه ممكن نيست مر هيچ عين را از

الاعيان الخلقية ان يظهر في الوجود ذاتا وصفة وفعلا الا بقدر

اعيان خلقيه آنكه ظاهر شود در وجود از روی ذات وصف و فعل مگر بقدر

خصوصية قابليته واستعداداته الذاتي وسر سر القدر هو ان هذه

خصوصيت قابليت آن عين و استعدادات ذاتی او و ستر ستر قدر آنكه بدرستيكه اين

الاعيان الثابتة ليست امورا خارجة عن الحق قد علمها ازلا وتعينت

اعيان ثابته نيستند امور خارجه از حق تحقيق دانست حق آنها را در ازل و متعين شدند

في علمه على ما هي عليه بل هي نسب وشئون ذاتية فلا يمكن ان تتغير عن حقايقها

در علم او بر آنچيكه آنها بر آنند بلكه آنها نسب و شئون ذاتيه اند پس ممكن نيست آنكه متغير شوند از حقايق خود

فانها حقايق ذاتيات وذاتيات الحق سبحانه وتعالى لا تقبل الجعل

پس بدرستيكه آنها حقايق ذاتيه اند و ذاتيات حق سبحانه و تعالى قبول نميكند جعل

والتغير والتبديل والمزيد والنقصان فبهذا علم ان الحق سبحانه لا

و تغير و تبديل و مزيد و نقصان را پس باين مذكور دانسته شد كه بدرستيكه حق سبحانه

يعين من نفسه شيئا لشيء اصلا صفة كان او فعلا او حالا او غير ذلك لان

تعين نمى بخشد از نفس خود هيچ تعين را براى هيچ شيء اصلا خواه صفت باشد يا فعل يا حال يا غير آن زيرا كه بدرستيكه

امره واحد كما انه واحد وامر الواحد عبارة عن تاثيره الذاتي الواحد في

امر او واحد است چنانكه بدرستيكه او واحد است و امر واحد عبارت از تاثير ذاتي وحدانى او

بافاضة الوجود الواحد المنبسط على الممكنات القابلة له الظاهرة به والمظهرة

بافاضت وجود واحد منبسط بر ممكنات قابله مر آن وجود و ظاهره بآن وجود ظاهر كننده

اياه متعددا متنوعا مختلف الاحوال والصفات بحسب ما اقتضته حقايقها

آن وجود را در حاليكه متعددات و متنوعه و مختلف الاحوال و صفات بحسب آنچيكه اقتضا كرد آنرا حقايق آنها

الغير المجعولة المتعينة في العلم الازلي فكان من مقتضى حقيقة عزير عليه السلام

كه غير مجعوله اند و متعينه اند در علم ازلى پس بود از مقتضى حقيقت عزير عليه السلام

واحكام لوازمها انبعاث رغبة منه نحو معرفة سر القدر وانشاء فكره

و از احكام لوازم آن حقيقت انبعاث رغبت از عزير عليه السلام بسوى معرفت سر قدر و پيدا شدن فكر او

في قرية الخربة بصورة استبعاد اعادتها على ما كانت عليه فاظهر الله لعزير

در قريه خربه يعنى بيت المقدس بصورت بعيد شمردن اعاده آن قريه بر آنچيكه بود آن قريه بر آن پس ظاهر كرد الله مر عزير را

بواسطة فكره واستبعاده انواعا من صور الاعادة وانواعا من

بواسطه فكر او و بعيد شمردن او اقسام را از صور اعاده و انواع را از

احكام القدر فلذلك نسب رضي الله عنه الحكم القدري الى الكلمة العزيرية

احكام قدرت پس براى آن نسبت كرد رضى الله عنه حكمت قدريه را بسوى كلمه عزيريه

لله الحجة البالغة التامة القوية على خلقه فيما يعطيهم ويحكم به عليهم من الكفر

والايمان والطاعة والعصيان لا للخلق عليه قالت الجهلة البطلة الظلمة
وايمان وطاعت وعصيان مثبت حجت مرخلق را برخداي چنانچه گفته اند جاهلان باطلان ظالمان
في حكمهم على الله سبحانه انه قدر على الكافر والجاهل والعاصي الكفر والمعصية
در حكم ايشان بر الله سبحانه كه بدرستيكه خدا تقدير كرد بر كافر وجاهل وعاصي كفر ومعصيت
والجهل ثم يؤاخذهم عليها بما ليس في قوتهم ووسعهم لانهم اي الخلق
وجهل را پس مؤاخذه مينمايد ايشانرا بران باچيزيكه نيست در قوت ايشان ووسعه ايشان زيراكه بدرستيكه اي خلق
هم المعلومون له وهو العالم بهم والمعلوم كائنا ما كان يعطي العالم به كائنا
ايشان معلوم اند مرخداي را واوست عالم بايشان ومعلوم درحاليكه بوده است هرچيزيكه شد عطا ميكند عالم بخود را درحاليكه
من كان اي يجعله بحيث يدرك ما هو عليه في نفسه اي في حد ذاته
كسيكه شد اي ميگرداند عالم را بچيزيكه ادراك ميكند چيز را كه آن معلوم بر آن چيز است نفس خود اي در حد ذات خود
من الاحوال الجارية عليه من الازل الى الابد واستعداداتها وهو
از احوال جاريه بر معلوم از ازل تا ابد واستعدادات آنها وآن
اي ذلك الادراك هو العلم ولا اثر للعلم في المعلوم بان يحدث فيه
اي آن ادراك آنست علم ونيست اثر مرعلم را در معلوم باينكه حادث كند در
ما لا يكون له في حد ذاته بل هو تابع للمعلوم وبما يقتضيه بحسب
كه نباشد مرمعلوم را در حد ذات او بلكه آن علم تابع است مرمعلوم را وحكم وبآنچه كه اقتضا ميكند معلوم
استعداده الكلي والجزئي فما قدر الله سبحانه وتعالى على الخلق الكفر
استعداد كلي وجزئي خود پس تقدير نكرد الله سبحانه وتعالى بر خلق كفر
والعصيان من نفسه بل باقتضاء اعيانهم وطلبهم بلسان استعداداتهم
وعصيان را از نفس خود بلكه تقدير كرد بسبب اقتضاء اعيان ايشان وطلب ايشان بزبان استعدادات ايشان

قوله على المعلوم ... اى بالعلوم ... والحاصل ان العلم تابع للمعلوم ...

ان يجعلهم كافرا او عاصيا كما يطلب عين الكلب صورته الكلبية والحكم
گردانيدن ايشانرا كافر يا عاصي چنانكه طلب ميكند عين سگ صورت سگي خود را وحكم را
عليه بالنجاسة العينية وهذا هو عين سر القدر فان تلك الاعيان واستعداداتها
بروي بنجاست عينيه واين عين سر قدر است پس اگر گويي اعيان واستعدادات آنها
فائضة من الحق تعالى فهو جعلها كذلك تلك الاعيان ليست مجعولة
فيض ياب از حق تعالى اند پس او تعالى گردانيد اعيانرا همچنان گوييم اعيان مجعول نيستند
كما مر غير مرة بل هي صور علمية للاسماء الالهية التي لا تاخرلها عن الحق سبحانه
چنانچه گذشت چند بار بلكه اعيان صور علميه اند مراسماء الهيه را آن صور علميه كه نيست تاخر آنها را از حق سبحانه
وتعالى الا بالذات لا بالزمان فهي ازلية ابدية غير متغيرة ولا متبدلة
وتعالى مگر بالذات نه بزمان پس آن اعيان ازليه وابديه غير متغير وني متبدل اند
والمراد بالاضافة التاخر بحسب الذات لا غير اعلم ان كل رسول نبي من غير
ومراد بفيض دادن تاخر است بحسب ذات نه ديگر بدانكه بدرستيكه هر رسول نبي است بدون
عكس كلي فالرسالة خصوص مرتبة في النبوة وكل نبي ولي من غير عكس كلي
عكس كلي پس نبوت خصوص مرتبه ايست در نبوت وهر نبي ولي است بدون عكس كلي
فالنبوة خصوص مرتبة في الولاية فكل رسول ولي كما انه نبي فالرسل
پس نبوت خصوص مرتبه ايست در ولايت پس هر رسول ولي است چنانكه بدرستيكه او نبي است
صلوة الله عليهم اعلى مرتبة من غيرهم لجمعهم بين المراتب الثلث الولاية والنبوة
صلواة الله عليهم اعلى مرتبه اند غير ايشان براي جمع ايشان ميان مراتب سه گانه يكي ولايت دوم نبوت
والرسالة ثم الانبياء لجمعهم بين المرتبتين لكن مرتبة ولايتهم اعلى من نبوتهم
سيوم رسالت پس از رسل انبيا اند براي جمع ايشان ميان دو مرتبه ليكن مرتبه ولايت ايشان اعلى است از نبوت ايشان

واعلی من رسالتهم لان ولایتهم جهة حقیقتهم لفنائهم اعلی منه فیه ونبوتهم جهة

و نبوت ایشان اعلی است از رسالت ایشان زیراکه بدرستیکه ولایت ایشان جهة حقیقت ایشان است برای فنای ایشان در حق و نبوت ایشان جهة

ملکیتهم اذ بها تحصل المناسبة للعالم الملائکة فیاخذون الوحي منهم ورسالتهم

ملکیت ایشان زیراکه بآن جهة حاصل می شود مناسبت مر عالم ملائکه را پس میگیرند وحی از ملائکه و رسالت ایشان

جهة بشریتهم المناسبة للعالم الانساني والیه اشار الشیخ رضي الله عنه

جهة بشریت ایشان است که مناسبت است مر عالم انسانی را و بسوی آن اشاره فرمود شیخ رضی الله عنه

بقوله مقام النبوة برزخ دون الولي وفوق الرسول اي النبوة دون

بقول خود مقام نبوت برزخ است زیر ولی و فوق رسول است ای نبوت زیر

الولایة التي لهم فوق الرسالة نبي آنکس است که فرستاده شود بخلق از برای هدایت و ارشاد

ولایت ایشان است و بالا رسالة

ایشان بکمالیکه مقدر است بحسب استعداد اعیان ایشان و نبی فعیل است بمعنی فاعل از نبا که عبارت

است از خبر یعنی مخبر از حق تعالی و ذات و اسما و صفات او مر بندگان او را یا بمعنی مفعول

حق تعالی اخبار کرده است او را از امور مذکوره و رسول آن نبی را گویند که مامور بود بوضع شرع یعنی او را

با نسخ بعضی از احکام شرعی که پیش از و موضوع بود و ولایة ماخوذ است از ولی که قرب است

و آن منقسم می شود بدو قسم عامه و خاصه ولایة عامه شامل باشد جمیع مومنان را بحسب مراتب

ایشان و ولایة خاصه شامل نباشد الا واصلان از سالکان پس آن عباره باشد از فانی شدن

بنده در حق بآن معنی که افعال خود را در افعال حق و صفات خود را در صفات حق و ذات خود را

در ذات حق فانی یابد تا نسبت رو دی بر وی باقی همه اوست فالولي هو الفاني في الله

پس ولی او فانی فی الله است

تعالی سبحانه و الباقي به والظاهر باسمائه وصفاته و ولایت باطن نبوت است نبی از راه

تعالی سبحانه باقی باوست و ظاهر باسما و صفات او

ولایت که باطن وی است از حق تعالی و فیض می ستاند و از راه نبوت که ظاهر وی است بخلق

افاضه میکند و میرساند و آنچه منقول است از بعضی اولیاء الله که ولایت از نبوت فاضل تر

است از نبوت نبی متبوع قال الشیخ رضي الله عنه اذا سمعت احدا من اهل الله

فرمود شیخ رضی الله عنه هر گاه که شنید کسی را از اهل الله

او ینقل الیك عنه انه قال الولایة اعلی من النبوة فلیس یرید ذلك القائل

یا نقل کرده شود بسوی تو از اهل الله که بدرستیکه او گفت که ولایت اعلی است از نبوت پس نیست اراده کننده آن گوینده

الا ما ذکرناه وهو ان ولایة النبي اعلی من نبوته او یقول ان الولي فوق

مگر آنچه ذکر کردیم ما آن را و آن آنکه ولایت نبی اعلی است از نبوت او یا گوید که بدرستیکه ولی فوق

النبي و الرسول فانه یعني بذلك في شخص واحد وهو ان الرسول من حیث

نبی و رسول است پس بدرستیکه آن گوینده قرار میدارد بآن گفتن در شخص واحد و آن آنکه بدرستیکه رسول از حیثیکه

انه ولي اتم منه من حیث انه نبي و رسول لا ان الولي التابع له اعلی منه

بدرستیکه او ولی است تمام تر است از ولی از حیثیکه بدرستیکه او نبی است یا رسول نه آنکه بدرستیکه ولی تابع است مر نبی را اعلی است از نبی

انما خصت الحکمة النبویة بالکلمة العیسویة وان

جز این نیست که مخصوص شده است حکمة نبویه بکلمه عیسویه اگرچه بود

کانت جمیع هذه الحکم نبویة لان نبوته فطریة غالبة علی حاله وقد

بود همه این حکمت ها نبویه برای آنکه بدرستیکه نبوت او خلقیه است غالب است بر حال او در آنجا لیکن تحقیق

انباء عن الله تعالی في بطن امه بقوله لا تحزني قد جعل ربك

خبر داد از الله تعالی در شکم مادر خود بقول خود اندوه کین مباش بدرستیکه بیافرید رب تو

تحتك سریا وفي المهد بقوله اتاني الکتاب وجعلني نبیا

زیر قدم تو جوی آب در مهد بقول خود داد مرا کتاب و گردانید مرا نبی

الى وقت بعثه وهو اربعون من سنة لقوله عليه السلام ما بعث
تا وقت بعثت او وآن چهل سال است بقول عليه السلام مبعوث نشد
نبي الا بعد الاربعين وقيل انها ليست مهموزة من النباء
هيچ نبي مگر بعد چهل سال وگفته شده است که بدرستيکه نبوه همزه دار نيست از نباء
بل ناقصة من نبا ينبو نبوا بمعنى ارتفع لارتفاع مقامه من انبا
بلکه ناقص است از نبا ينبو نبوا بمعنى مرتفع شده براى ارتفاع مقام او از فرزندان
البشر ولقوله تعالى بل رفعه الله ولختم الولاية عليه من خصايص
بشر وبراى قول او تعالى بلکه رفع کرد او را الله تعالى وبراى ختم ولايه بر وى از خصايص
الروح الذي هو نفس رحماني من صفاته الذاتية الحيوة
روحيکه آن نفس رحماني است از صفات ذاتيه او که حيات است
انه ما يمر على شئ من القوابل ولم يباشره بصورته المثالية الا حي ذلك الشئ بقوة
آنکه نمي گذرد روح بر هيچ شئ از قوابل ومباشر نشد آن شئ را بصورت مثاليه خود مگر زنده شد آن شئ بقوة
قبوله فظهر فيه خاصية الحيوة واثر من اثارها بحسب تلك القوة ولكن اذا حي
قبول خود پس ظاهر شد در ان خاصيت حيات واثري از آثار حيات بحسب آن قوه ولکن هرگاه که زنده شد
ذلك الشئ الذي مر عليه الروح وباشره وسرت الحيوة فيه يكون تصرفه
آن شئ که گذشت بران روح ومباشر شد آن وسرايت کرد حيات در وى ميباشد تصرف او
اي تصرف الروح وتاثيره بحسب مزاجه اي مزاج ذلك الشئ واستعداده
اي تصرف روح وتاثير آن بحسب مزاج او اي مزاج آن شئ واستعداد او
لا بحسب الروح نفسه فان الروح امر قدسي ليس له حسب معين وحينئذ
نه بحسب روح بنفسه زيرا که بدرستيکه روح امر قدسي است نيست او را حسب معين وحينئذ

مخصوصة فاذا كان ذلك الشئ ذا مزاج معتدل قابل للحيوة ظهر فيه الحس
مخصوصه پس هرگاه که باشد آن شئ صاحب مزاج معتدل قابل مر حيات را ظاهر شد درو حس
والحركة وجميع خواص الحيوة بحسب المزاج المخصوص وان لم يكن ظهر فيه اثر
وحرکه وجميع خواص حيوة بحسب مزاج مخصوص واگر نباشد صاحب مزاج معتدل ظاهر نشد درو
من الحيوة بحسب صورته كالخوار لصورة البقر على ما يجئ ارواح مظاهر اسم
از حيوة بحسب صورت او مانند خوار براى صورت بقر بنابر آنکه مي آيد
رب اند زيرا که حق سبحانه وتعالى بدان ارواح تربيت ميکند مظاهرش را واول صفت که
بحسب وجود لازم ارواح است حيات است وآن اصل جميع صفات وجوديه است ولهذا
اسم حي امام ائمه سبعه گشت بدان سبب که علم وارادت وقدرت وغيرها من الصفات
متصور الوجود نيست مگر بعد از حيات وهر چيزي را روحي است خاص که فايض است بر وى از
ربش واورا حياتي است خاصه مناسب او که ظاهر مي شود در وى آن حيات ولوازم او
من العلم والقدرة والارادة وغيرها بحسب مزاج آن چيز پس اگر مزاج او قريب
باعتدال باشد چون انسان ظاهر مي شود در وى جميع خواص با اکثرش واگر بعيد باشد از
اعتدال خاصيت حيات ولوازمش در وى مختفي ميگردد چون جماد ومعدن ولذا قال
الشيخ الا ترى ان النفخ الالهي اي الروح الالهي المنفوخ في الاجسام المسواة
شيخ آيا نمي بيني بدرستيکه نفخ الهي اي روح الهي که دميده شده است در اجسام که تسويه کرده شد الله
لنفخ الروح فيها مع نزاهته عن خواص تلك الاجسام وعلو حضرته
براى نفخ روح در آنها با وجود نزاهت روح از خواص آن اجسام وعلو حضرت روح
في حد ذاته عن التقييد بصفاتها كيف يكون تصرفه اي تصرف الروح
در حد ذات خود از تقييد بصفات اجسام چگونه مي باشد تصرف او اي تصرف روح

في الجسم المنفوخ فيه او فيما عداه بتوسط تقدير استعداد الجسم المنفوخ
در جسم منفوخ فيه يا در آنچه سواي جسم منفوخ فيه است بتوسط منفوخ فيه بقدر استعداد جسم منفوخ
فيه وقابليته لا بحسب الروح في نفسه الا ترى ان السامري لما عرف تاثير
فيه وقابليت او نه بحسب روح في نفسه آيا نمي بيني كه بدرستيكه سامري هرگاه كه دانست تاثير
الارواح فيما تمر عليه وتباشره كيف قبض قبضة من اثر الرسول يعني
ارواح در آنچه مي گذارند بر آن ومباشر مي باشند آنرا چگونه گرفت يك قبضه از اثر رسول يعني
الروح الامين الذي هو جبرئيل عليه السلام حين ظهر متمثلا على البراق
روح امين كه آن جبرئيل عليه السلام است در وقتيكه ظاهر شد متمثل بود بر براق
وكان البراق ايضا روحا متمثلا فاثر ذلك في التراب الذي مر عليه
و بود براق نيز روح متمثل پس اثر كرد آن روح در خاكيكه گذشت از آن براق
وسرت الحيوة فيه فعرف السامري ذلك بنور باطنه وقوة استعداده
و سرايت كرد در آن حيات پس شناخت سامري آن را بنور باطن خود وقوة استعداد خود
فقبض قبضة من اثره فنبذها على صورة العجل المتخذة من حلي القوم
پس گرفت يك قبضه از اثر براق پس انداخت آن قبضه را بر صورت عجل كه ساخته شده بود از زيور قوم
فخار العجل بعد ما حيي بذلك اي الخوار بسبب استعداد المزاج التابع
پس آواز كرد آن عجل بعد زنده شدن پس آن اي بانگ كردن بسبب استعداد مزاجي است كه تابع بود
لصورة العجل فلو كان صورة حيوان آخر لنسب اليها اسم الصورة الذي
بر صورت عجل را پس اگر مي بود صورت حيوان ديگر هر آينه نسبت كرده ميشد بسوي آن صورت نام آواز كه
لتلك الصورة كالرغاء للابل والثواج للكبش واليعار للشاة
مر آن صورت راست مانند رغاء مر شتر را و ثواج مر بز را و يعار مر گوسفند را

وغير جبرئيل عليه السلام نزديك ارباب عرفان عبارت از روحي است كه مسلط است بر سموات سبعه و ما فيها
من العناصر والمواليد ومحل سلطنة او سدرة المنتهى است وهر روحي از ارواح كه در مرتبه از مراتب عاليه
واقعه است در ما تحت خود از مراتب سافله موثري ميباشد پس ارواح باقي سموات كه در تحت فلك
سابع واقعه اند اعوان واتباع جبرئيل باشند واما روح فلك قمر كه بپيش فلاسفه مسمى است بعقل فعال
عند ارباب التحقيق مسمى باسمعيل است نه بجبرئيل كما زعمت الفلاسفة واين اسمعيل ملكي است مسلط
بر عالم كون وفساد از اعوان واتباع جبرئيل وليس له حكم في ما فوق فلك القمر كما لا حكم
ونيست مر اسمعيل را حكم در ما فوق فلك قمر چنانكه نيست
لجبرئيل فيما فوق السدرة انما خصت الكلمة السليمانية
مر جبرئيل را در ما فوق سدره جز اين نيست كه مخصوص است كلمه سليمانيه
بالحكمة الرحمانية لعموم حكمها فانه كما ان للاسم الرحمن شمول حكم على الموجودات
بحكمت رحمانيه براي عموم حكم آن كلمه زيرا كه بدرستيكه چنانكه بدرستيكه مر اسم رحمن را شمول حكم است بر همه موجودات
كلها كذلك للكلمة السليمانية احاطة سلطنة وتصرف في العالم كله فسخر الله له
همچنان مر كلمه سليمانيه را احاطه سلطنت وتصرف در همه عالم است پس مسخر گردانيد خداي براي او
العالم الاعلى والاسفل فاما تسخيره له العالم السفلي فواضح بحكمه في الجن
عالم اعلى واسفل را پس هرگاه كه باشد مسخر گردانيدن او تعالى براي او عالم سفلي را پس ظاهر است بر اثر حكومت او در جن
والانس والوحش والطير وسائر الحيوانات البرية والبحرية وتعدى حكمه
وانس ووحش وطير وساير حيوانات بري وبحري وتعدي شد حكم او
الى العناصر فسخر له الريح تجري بامره وسخر له الماء تغوص له فيه الشياطين
تا عناصر پس مسخر گردانيده براي او ريح در حاليكه جاري ميشد بامر او ومسخر گردانيد براي او آب

[illegible]

النارية وهذا من اعظم التسخيرات لما فيه من الجمع بين ما من النار مع الماء مع

ناريه و اين از بزرگ ترين تسخيرات است براي انچه درو از جمع است ميان انچه از نار است با آب با وجود

تضاد طبايعهما و لذلك نبه سبحانه تعالى بقوله ومن الشياطين من يغوصون

متضاد بودن طبايع آن هر دو و بر آن تنبيه فرمود سبحانه و تعالى بقول خود واز شياطين اندک انکه غواصي ميکنند

له ويعملون عملا دون ذلك فاخبر تعالى ان كل ما كانوا يعملون له دون غوصهم

براي او و عمل ميکنند عمليکه کم از ان است پس خبر داد او تعالى که بدرستيکه هر چيزيکه بودند عمل ميکردند براي او آن عمل کم از غواصي

لما ذكرت من صعوبة الجمع بين الاضداد وسخرت له الارض يتبوؤ منها حيث

براي انچه ذکر کرده شد از صعوبت جمع ميان اضداد و مسخر بود براي او زمين درانجايکه جا ميگرفت ازان هر جا که

يشاء واما تسخير الحق له العالم العلوي فواضح ايضا عند المتبصر بفان كل

ميخواست و هر کاه که باشد مسخر گردانيدن حق براي او عالم علوي پس واضح است هم نزديک بينايان زيرا که بدرستيکه

ما تيسر له عليه السلام في هذا العالم فانه من اثار تسخير الله له ذلك العالم

هر چيکه ميسر شد اورا عليه السلام درين عالم پس بدرستيکه آن از آثار مسخر گردانيدن خداست براي او آن عالم را

وتعليمه اياه اسباب التصريفات فافهم لما كانت بلقيس خالصة له اي لسليمان

واز تعليم اوست اورا اسباب تصرفات را پس فهم کن هرگاهيکه بود بلقيس خالص براي او يعني براي سليمان

عليه السلام بالانقياد اليه والايمان به من حيث لا تشعر هي بذلك اي

عليه السلام با نقياد بسوي او وايمان باو از حيثيکه شعور نميداشت بلقيس آن اي

بكونها له وذلك لمناسبة فطرية ومجانسة ذاتية وتوفيق الهي قالت لقومها

بودن بلقيس براي سليمان آن شدن براي مناسبت فطريه ومجانست ذاتيه وتوفيق الهي بود گفت بلقيس مر قوم خود را

ظاهرة بالقوة اي بقوة الهمة والتصرف بها فهم لينقاد واليه في حق كتاب ذلك

درانجايکه اعتماد کننده بود بقوة اي بقوت همت وتصرف بآن در ايشان تا منقاد شوند ايشان بسوي آن در حق کتاب

سليمان حتى القاه الهدهد اليها واريتهم اياه انه كتاب كريم حيث قالت

سليمان در وقتيکه القا کرد آن کتاب را هدهد بسوي بلقيس و بنظر ايشان در آورد بلقيس آن کتاب را که آن کتاب بزرگ است جائيکه گفت

انّي القي الي كتاب كريم اي مكرم عليها معظم عندها انه كتاب اي

که بدرستيکه من القا کرده شده بسوي من کتاب کريم اي مکرم بر بلقيس معظم نزديک آن بدرستيکه آن اي

هذه الكتاب الكريم من سليمان هذا بيان لمرسل الكتاب واشارة الى

اين کتاب بزرگ از سليمان است اينست بيان مرفرستنده کتاب را با اشاره بسوي

عنوانه وانه اي مضمونه بسم الله الرحمن الرحيم الّا تعلوا

عنوان آن کتاب اي مضمون کتاب شروع ميکنم بنام خداي رحمن رحيم انکه برتري نجوييد

عليّ وأتوني مسلمين فتكريم بلقيس وتعظيمها لكتاب سليمان كان

بر من و بيايد نزد من درانحاليکه مسلمان هستيد پس تکريم بلقيس و تعظيم او مر کتاب سليمان را بود

لعناية ازلية ومناسبة جبلية لا كما قال بعض اهل الظاهر من المفسرين

محض براي عنايت ازليه و مناسبت جبليه نه چنانکه گفته اند بعض اهل ظاهر از مفسران

من ان السبب فيه تقديم سليمان اسمه على اسم الله فانه انما قدم اسمه

از انکه بدرستيکه سبب دران تکريم مقدم آوردن سليمان بود نام خود را بر نام خداي پس بدرستيکه او جز اين نيست که مقدم گردانيد نام خود را



على اسم الله وقاية له ان يقع عليه الخرق وانه ان وقع الخرق يكون على

بر نام خداي براي نگاه داشتن بودن مر آن کتاب را انکه واقع شود براي خرق بدرستيکه اگر واقع شود خرق باشد آن خرق بر

اسمه لا على اسم الله وان اسمه لكمال مهابته في قلوب البرية مانع

نام او نه بر نام خداي و بدرستيکه نام سليمان از براي کمال مهابت او در دلهاي خلايق مانع بود

لهم عن الخرق اما اولا فلان قوله من سليمان ليس من مضمون الكتاب

مر ايشانرا از خرق اما اولا پس براي انکه بدرستيکه قول او از سليمان نيست از مضمون کتاب

كما سبق اليه الاشارة واما ثانيا فلان بلقيس لو كانت مريدة للخرق وما

چنانچه سابق گذشت بسوي آن اشاره واما ثانيا پس براي آنكه بدرستيكه بلقيس اگر بود اراده كننده خرق را و نه

كانت موفقة لاكرام الكتاب لم يكن تقديم اسمه حاميا له من الخرق ولا

مي شد توفيق داده براكرام كتاب نمي شد تقديم نام سليمان حامي مرآن كتاب از خرق و نه

تاخيره بل كانت تقراء الكتاب وتعرف مضمونه كما كسرى تم كانت

تاخير نام بلكه مي بود بلقيس خواننده آن كتاب را و شناسنده مضمون آن را چنانكه كرد كسري بكسر بي بود

تمزقه ولو لم تكن موفقة چون بلقيس نامه سليمان عليه السلام را نكند در

انداز نده آن كتاب را اگر نمي بود توفيق داده شده

بر مضمون آنش اطلاع افتاد سابقه عنايت ازلي و رابطه مناسبت جبلي در حركت آمد

بحسب باطن ايمان آورد و انقياد نمود مضمون آن را بر اطلاع خويش و اتباع عرضه

نمود تا هر كرا باد و دران جنسيت و مناسبت مشاركتي باشد بر قبول آن اقبال نمايد

چه سرمايه ايمان بانبيا و رسل عليهم الصلوة والسلام آن مناسبت و جنسيت است نه

معجزات و مطالعه خوارق عادات موجب ايمان نباشد معجزات بوي جنسيت كند جاذب صفات

معجزات از بهر قهر دشمن است بوي جنسيت پي دل بردن است و لهذا چون كسري را

ازان مناسبت و جنسيت اثري نبود از عنايت ازلي و سعادت اصلي خبري نه بر

قبول نامه حضرت رسالت صلي الله عليه وسلم اقبال ننمود و بعد از اطلاع بر مضمون آن قاعده عناد در پيش گرفت

بسته كرد و بتمزيق و تخريق آن نامه همان گستاخي و بي ادبي پيش آورد چون خدا خواست

كه بزده كس در د ميانش اندر طعنه پاكان برد وما ظهر اصف وزير سليمان عليه السلام

و غالب نادر نشد آصف وزير سليمان عليه السلام

بالقوة وجمعية الهمة على الاتيان بالعرش اي عرش بلقيس من سبا قبل ارتداد

بقوت و جمعيت همت بر آوردن عرش اي عرش بلقيس از سبا پيش از باز گشتن چشم

طرف الناظر اليه دون سليمان عليه السلام مع كونه عليه السلام اقوي واقدر

ناظر بسوي ناظر را كه سليمان عليه السلام با وجود بودن عليه السلام قوي تر و قادر تر

منه الا ليعلم اصف الجن الذي ادعى عفريت منهم انه ياتي به قبل قيام القايم

از آصف مگر تا دانانند آصف جنيان را كه ادعا كرد عفريتي از ايشان كه بدرستيكه آورد آن عرش را پيش از قيام قايم

من مقامه عزة منه على سليمان وملكه ان تصرف سليمان عظيم اذ كان لمن هو

از مقام خود براي غيرت از وي بر سليمان و ملك او كه بدرستيكه تصرف سليمان عظيم است زيرا كه بود آنكسي كه او

القوي

حسنة من حسناته واحدة من خاصته هذا الاقتدار العظيم والتصرف

نيكي دارد از نيكي هاي سليمان يك از خاصيت است اين اقتدار عظيم و تصرف قوي

فكيف كان الحال لو تصرف هو بنفسه اعلم ان اصف ابن برخيا مع فنون

پس چگونه باشد حال اگر تصرف كند سليمان بنفس خود بدانكه بدرستيكه آصف ابن برخيا با وجود فنون

علومه كان مؤيدا من عند الله معانا من عالم القدرة باذن الله وتاييده

علوم خود بود مويد از عند الله و اعانت كرده شد از عالم قدرت باذن خدا و تاييد او

اعطاه الله التصرف في عالم الكون والفساد بالهمة والقوة الملكوتية فتصرف

عطا نمود او را الله تعالي تصرف در عالم كون و الفساد بهمت و قوت ملكوتيه پس تصرف كرد

في عرش بلقيس بخلع صورته عن مادته في سبا وايجاده عند سليمان عليه
در عرش بلقیس بخلع صورت عرش از مادهٔ او در سبا و ایجاد عرش نزدیک سلیمان علیه
السلام فان النقل بالحركة اسرع من ارتداد طرف الناظر اليه محال اذ النقل
السلام زیرا که بدرستیکه نقل بحرکت در آنجا که سریع تر باشد از بازگشتن نظر ناظر بسوی او محال است زیرا که نقل
الزماني وحركة البصر نحو المبصر عنه آنية لوقوع الابصار مع فتح البصر في وقت
زمانیست وحرکت بصر بسوی بصر عنه آنی است برای وقوع ابصار با فتح بصر در وقت
واحد فاذن ليس حصول عرش بلقيس عند سليمان بالنقل من مكان الى مكان
واحد است پس نبوده است حصول عرش بلقیس نزدیک سلیمان به نقل از مکان بسوی مکان دیگر
ولا بانكشاف صورته على سليمان في مكانه لقوله تعالى فلما راه مستقرا
ونه به منکشف شدن صورت عرش بر سلیمان در مکان از برای قول او تعالی پس چون که دید سلیمان آن را مستقر
عنده فلم يبق الا انه كان بالتصرف الالهي من عالم الايد والقدرة تمكن
نزد خود پس باقی نماند مگر اینکه بدرستیکه آن بود بتصرف الهی از عالم تایید و قدرت بیش بود
وقت قول آصف انا آتيك به قبل ان يرتد اليك طرفك عين انعدام العرش
وقت گفتن آصف من می آرم پیش تو آن را پیش از آنکه باز گردد بسوی تو نظر تو عین انعدام عرش است
في سبا وايجاده عند سليمان عليه السلام وهذا التصرف على مراتب
در سبا و ایجاد اوست نزد سلیمان علیه السلام و این تصرف برترین مراتب
التصرف الذي خص الله به من شاء من عباده واقدره عليه وما كان
تصرف است که خاص گردانید خدای بآن هر که را خواست از بندگان خود و قدرت داد او را بر آن و نبود
ذلك الا كرامة لسليمان عليه السلام حيث وهب الله تعالى لبعض اصحابه
آن مگر کرامت مر سلیمان علیه السلام را آنجا که بخشش کرد الله تعالی مر بعضی اصحاب او را

واحد خاصة هذا التصرف العظيم وهو من كمال العلم بالخلق الجديد فان الفيض
و هر یک خاصهٔ او را این تصرف عظیم را و آن از کمال علم است بخلق جدید زیرا که بدرستیکه فیض
الوجودي والنفس الرحماني دايم السريان والجريان في الاكوان كالماء الجاري
وجودی و نفس رحمانی دایم السریان و جریان است در اکوان مانند آب جاری
في النهر فانه على الاتصال يتجدد على الدوام فكذلك تعينات الوجود الحق
در نهر پس بدرستیکه آن جاری علی الاتصال متجدد است علی الدوام پس همچنان تعینات وجود حق
في صور الاعيان الثابتة في العلم القديم لا تزال يتجدد على الاتصال
در صور اعیان ثابته در علم قدیم همیشه متجدد است علی الاتصال
فقد يخلع التعين الاول الوجودي عن بعض الاعيان في بعض المواضع ويتصل
پس گاهی خلع می یابد تعین اول وجودی از بعض اعیان در بعض مواضع و متصل می گردد
به الذي يعقبه في موضع آخر وما ذلك الا الظهور العين العلمي في هذه
بآن بعض عین آنکه تعین که در آینده است قبلی اول در موضع دیگر و نیست آن مگر برای ظهور عین علمی در این
المواضع الاول مع كون العين بحاله في العالم وعالم الغيب ولما كان
واختفائه في المواضع ۲
واختفاء آن عین در موضع ۱
مواضع اول با وجود بودن عین بحال خود در عالم و عالم غیب و هر گاه که بود
آصف عارفا بهذا المعنى معانا به من عند الله مخصوصا به بالتصرف
آصف عارف باین معنی اعانت داده شده بآن معنی از نزد خدای مخصوص از خدای بتصرف
في الوجود الكوني وقد اثر الله تعالى سليمان عليه السلام بصحبته ازره
در وجود کونی و بتحقیق برگزید خدای تعالی سلیمان علیه السلام را بصحبت او و وزارت او
وقواه بمعونته اكراما له واتماما لنعمته عليه في تسخير الجن والانس
و قوت سلیمان بمعونه آصف برای بزرگی دادن مر سلیمان و برای تمام کردن مرتبت خود را بر سلیمان در تسخیر جن و انس

و الطير و الوحش واعطا ما الملكة سلط الغيرة على آصف فغار على

و طير و وحش و براي عظمت دادن مر بادي او را مسلط كرد غيرت را بر آصف پس غيرت كرد

سليمان و ملكه الذي اتاه من ان يتوهم الجن ان تصرفهم الذي اعطاهم

سليمان و ملك او كه داده بود او را از توهم كردن جنيان كه تصرف خويش كه عطا نموده بود

الله تعالى اعلى واتم من تصرف سليمان وذويه فاعلمهم ان الملك و التصرف

الله تعالى برتر و تمام تر است از تصرف سليمان و اصحاب او پس آگاه گردانيد ايشان را كه بدرستيكه ملكه و تصرفي

الذي اعطى بعض اصحابه من خوارق العادات اعلى واتم من الذي خص

كه عطا كرده شده اند بعضي اصحاب او از خوارق عادات برتر و تمام تر از آنست كه مخصوص شده اند

الجن به من الاعمال الشاقة الخارجة عن قوة البشر والخارقة للعادة

جن بآن از اعمال شاقه و اعمال خارجه از قوة بشر و خارق اند عادت را

بحسب الفكر و النظر واعلم ان الجن ارواح قوية متجسدة في اجرام

بحسب فكر و نظر و بدانكه بدرستيكه جن ارواح قويه اند جسد يابنده در اجرام

لطيفة يغلب عليها الجوهر الناري والهوائي كما غلب علينا الجوهر الارضي

لطيفه غالب مي شود بران اجرام جوهر ناري و هوائي آنچنانكه غالب است بر ما جوهر ارضي

و المائي و للطافة جواهر اجسادهم وقوة ارواحهم اقدرهم الله تعالى

و مائي و براى لطافة جواهر اجساد ايشان و قوه ارواح ايشان قادر گردانيد ايشان را الله تعالى

على التشكل باشكال مختلفة والتمكن من حركات سريعة واعمال عن

بر تشكل باشكال مختلفه و تمكن از حركات سريعه را و از اعمال از

وسع البشر متجاوزة كالملائكة الا انها سفلية والملائكة علوية

وسعت بشر متجاوز اند مانند ملائكه مگر آنكه بدرستيكه ايشان سفليه اند و ملائكه علويه

فضل آصف بران جني كه گفت انا آتيك به قبل ان تقوم من مقامك تصرفات نفساني است

با معاونت از تاثيرات فلكي و خواص طبايع اشيا چه رجوع طرف نباظر اسرع است از قيام

قايم از مقامش پس آصف در عمل اتم بود از ان جني زيرا كه تصرف كرد در عين عرش باعدام و ايجاد

دران واحد پس اعدام كرد در موضعش و ايجاد كرد نزد سليمان از انكه قول كاملان مثل قول است

سبحانه و تعالى چيزي را كه وجود او مطلوب باشد پس چون كامل كن گويد همان زمان آن چيز موجود

شود ليكن باذن حق تعالى چه حق سبحانه و تعالى عين جوارح و عين قواي روحاني و جسماني

ايشان شده است و سبب اين نسبت آن كامل وزير سليمان عليه السلام بود خر صحبت

عارفان كامل بگزين خرجانب بندگان مقبل منشين شد هيزم تيره نور از صحبت نار شد

زنده غذا چو گشت باز زنده قرين و سليمان قطب وقت خود بود و متصرف و خليفه بود در عالم و خوارق

عادات از اقطاب و خلفا كم صادر ميشود بلكه از وزراى و تابعان ايشان واقع مي شود زيرا كه

قايم بعبوديت تامه و متصف بفقر كلي اند تصرف نمي كنند از براى خود در چيزي ولما قالت

بلقيس في جواب السؤال عن عرشها حيث قيل لها اهكذا عرشك كانه هو اي

بلقيس در جواب سوال از عرش او آنجا كه گفته شد مر بلقيس را آيا اينچنين است عرش تو گوياكه آن عرش

كان العرش المشاهد المشار اليه هو العرش الذي خلفته في سبا فقيه اي

گوياكه عرشيكه مشاهد و مشار اليه است آن عرشي است كه گذاشته ام آنرا در سبا پس دران اي

فيما قالت بلقيس عثور واطلاع منا على علمها اي على كونها عالمة بتجديد

در انچه گفت بلقيس آگاهي و اطلاع است از ما بر علم او اي بر بودن بلقيس عالمه بتجديد

الخلق بالامثال في كل زمان بل في كل ان فاتت بلقيس بكاف التشبيه

خلق بامثال در هر زمان بلكه در هر آن پس آورد بلقيس كاف تشبيه را

في قولها كانه هو وحكمت بالمغايرة والمشابهة فان التشبيه لا يكون الا بين متغايرين
در قول خود كه گويا كه او است و حكم كرد بلقيس بمغايرت و مشابهت زيراكه بدرستيكه تشبيه نمي باشد مگر ميان دو متغاير
وصدقت فيما قالت لما ذكرنا من تجديد الخلق بالامثال فان مثل الشئ لا
و راست گفت در انچه گفت براي انچه ذكر كرديم از تجديد خلق با مثال پس بدرستيكه مثل شي نه
يكون عينه من حيث التعين وهو هو من حيث الحقيقة واراها اي سليمان بلقيس
مي باشد عين شيي از جهت تعين و آن مثل آن شي است از حيثيت حقيقة و بنظر در آورد او بلقيس را يعني سليمان بلقيس را
صرح القوارير فحسبته كانه لجة اي ماء فكشفت عن ساقيها حتى لا يصيبها الماء
عمارت شيشه ها را پس گمان كرد بلقيس آنرا گويا كه او لجه است آبي است پس كشف كرد بلقيس از هر دو ساق خود تا نرسد
ثوبها وما كان لجة في نفس الامر كما ان العرش المرئي الموجد عند سليمان ليس
جامه خود را و حال آنكه نبود آن لجه در نفس الامر چنانكه بدرستيكه عرش مرئي موجود كرده شده نزد سليمان نه بود
عين العرش الذي خلفته في سبا من حيث الصورة فانه قد انخلع عن الصورة
عين عرشيكه گذاشته بود بلقيس آنرا در سبا از حيثيت صورت زيراكه بدرستيكه آن گشتي منخلع بود از صورت
الاولى وتلبس بصورة اخرى ولكن الجوهر الذي تعاقبت عليه الصورتان
اولى و متلبس شده بصورت ديگر و ليكن جوهريكه پي در پي آمده اند بروي هر دو صورت
واحد والصورتان متماثلتان فنبهنا بذلك على ان حال عرشها كحال
واحد است و آن هر دو صورت متماثل اند پس آگاه كرده شديم بآن مذكور بر آنكه بدرستيكه حال عرش مانند حال
الصرح في كون كل منهما متماثلا مشابها للاخر اما العرش فلانه انعدم وما
آن عمارت است در بودن هر يك ازان هر دو مماثل و مشابه مر ديگر را اما عرش پس براي آنكه بدرستيكه او منعدم شد و آنكه
اوجده الموجد مماثل لما انعدم واما الصرح فلانه من غاية لطفه وصفائه
موجود گردانيد آنرا موجود گرداننده مماثل بود مر آنرا كه منعدم شده و اما آن عمارت پس براى آنكه بدرستيكه از غايت لطف خود و صفاي خود

ص

صار شبيها بالماء الصافي مماثلا له وهو غيره فنبهها بالفعل على انها صدقت
گشت شبيه آب صافي و مماثل آنرا و حال آنكه عمارت غير آب است پس تنبيه كرد سليمان بلقيس را بالفعل بر آنكه بدرستيكه صادق است
في قولها كانه هو فانه ليس عينه بل مثله وهذا غاية الانصاف من سليمان عليه
بلقيس در قول خود كه كانه هو است زيراكه بدرستيكه او نه بود عين او بلكه بود مثل او و اين غايت انصاف است از سليمان عليه
السلام فانه صوبها في قولها كانه هو وهذا التنبيه الفعلي كالتنبيه
السلام پس بدرستيكه سليمان عليه السلام نسبت صواب كرد بلقيس را در قول او كه كانه هو است و اين تشبيه فعلي مانند تشبيه قولي است
القولي الذي في سواله اهكذا عرشك حيث لم يقل اهذا عرشك فافهم وهذا
كه در سوال سليمان كه آيا اينچنين است عرش تو آنجا كه نگفت آيا اين است عرش تو پس فهم كن و اين
اي تجديد الخلق مع الانات ليس مخصوصا بعرش بلقيس بل هو سار في
اي تجديد خلق با انات نيست مخصوص بعرش بلقيس بلكه آن سارى است در
العالم كله علوه وسفله فان العالم بمجموعه متغير ابدا ومتغير متبدل
همه عالم علوي و سفلي زيراكه بدرستيكه عالم بمجموعه خود متغير است ابدا و هر متغير متبدل است
تعينه مع الانات فيوجد في كل ان متعين غير المتعين الذي هو في
تعين او با انات پس موجود مي شود در هر آن متعيني غير آن متعين كه آن در
الان الاخر مع ان العين الواحدة التي تطراء عليها هذه التغيرات بحالها
آن ديگر بود با وجود آن بدرستيكه عين واحديكه طاري ميشود بروي اين تغيرات بحال خود است
فالعين الواحدة هي حقيقة الحق المتعينة بالتعين الاول اللازم لعلمه بذاته
پس عين واحد آن حقيقت حق است كه متعين است به تعين اول كه لازم است مر علم حق را بذات او
وهو عين الجوهر المعقول الذي قبل هذه الصور المسماة عالما ومجموع الصور
و آن حقيقة عين جوهر معقوليست كه پيش ازين صور مسما بعالم است و مجموع صور

اعراض طاریه متبدله فی کل آن والمحجوبون لا یعرفون ذلک فهم فی لبس من

اعراض طاریه متبدله در هر آن است و محجوبان نمی شناسند آنرا پس ایشان در شک اند از

هذا التجدد الدایم فی الکل واما اهل الکشف فانهم یرون ان الله تعالی یتجلی

این تجدد دایم در کل و اما اهل کشف پس بدرستیکه ایشان می بینند که بدرستیکه الله تعالی تجلی مینماید

فی کل نفس ولا یتکرر التجلی فان ما یوجب البقاء غیر ما یوجب الفناء وفی کل

در هر نفس و مکرر نیست آن تجلی زیراکه بدرستیکه آنچه ثابت میکند بقا را غیر آنست که ثابت میکند فنا را و در هر

آن یحصل البقاء والفناء فالتجلی غیر مکرر ویرون ایضا ان کل تجلی یعطی

آن حاصل است بقا و فنا پس تجلی غیر مکرر است و می بینند نیز که بدرستیکه هر تجلی عطا میکند

خلقا جدیدا ویذهب بخلق فذهابه هو الفناء عند التجلی الموجب للفناء

خلق جدید را و میبرد یک خلق را پس رفتن آن خلق همان فناست نزدیک تجلی که موجب فناست

والبقاء لما یعطیه التجلی الآخر الموجب للبقاء بالخلق الجدید ولما کان

و بقاست برای آنچه عطا مینماید آنرا تجلی دیگر که موجب است مر بقا را بخلق جدید و هرگاه که هست

هذا الخلق من جنس ما کان اولا التبس علی المحجوبین ولم یشعروا بالتجدد

این خلق از جنس خلقیکه بود اول اشتباه شد بر محجوبان و شعور نداشتند تجدد

وذهاب ما کان حاصلا ویظهر هذا المعنی فی النار المشتعلة من الدهن

و رفتن آن را که بود حاصل و ظاهر می شود این معنی در آتش شعله دار از روغن

والفتیلة فانه فی کل آن یدخل منها شیء فی تلک الناریه ویتصف بالصفة

و فتیله پس بدرستیکه در هر آن داخل می شود از روغن و فتیله چیزی در آن ناریه و متصف می شود بصفت

النوریه ثم تذهب تلک الصورة بصیرورته هواء هکذا شان العالم باسره

نوریه پس بر میرود آن صورت بگردیدن هوا همچنین است شان عالم تمام

فانه

بالفنا وفی کل آن یعطی خلقا جدیدا ویبقی الوجود الثانی للفنا ما کان حاصلا

فانه یتمد دائما من الخزاین الالهیة فیستفیض منها ویرجع الیها والله

پس بدرستیکه عالم مددی یابد دایم از خزاین الهیه پس فیض می یابد از خزاین و رجوع میکند بسوی آن خزاین والله

اعلم بالحقایق اعلم ان امداد الحق وتجلیاته واصل الی العالم فی کل نفس

اعلم بالحقایق بدانکه بدرستیکه مددهای حق و تجلیات او واصل است بسوی عالم در هر نفس

وفی التحقیق لا ثم لیس الا تجلی واحد یظهر له بحسب القوابل ومراتبها

و در تحقیق تمام نیست که نیست مگر تجلی واحد که ظاهر می شود آنرا بحسب قوابل و مراتب آنها

واستعداداتها تعینات فیلحقه لذلک التعدد والنعوت المختلفة والاسماء

و استعدادات آنها تعینات پس لاحق می شود آن تجلی را برای آن تعدد و نعوت مختلفه و اسماء

والصفات لان الامر فی نفسه متعدد او وروده طار ومتجدد وانما

و صفات نه آنکه بدرستیکه آن در نفس خود متعدد است یا ورود آن امر عارض و متجدد است و جز این

التقدم والتاخر وغیرهما من احوال الممکنات یوهم التجدد والطریان

نیست که تقدم و تاخر و غیر آنها از احوال ممکنات و هم تجدد مبدهند و هم طریان

والتقیید والتغیر ونحو ذلک کالحال فی التعدد والا فالامر اجل من

و تقیید و تغیر و مانند آن مانند حال در تعدد و گرنه پس آن امر بزرگ تر است از

ان ینحصر فی اطلاق تقیید او اسم او صفة او نقصان او مزید وهذا التجلی

آنکه منحصر شود در اطلاق یا تقیید یا اسم یا صفت یا نقصان یا مزید و این تجلی

الاحدی المشار الیه لیس غیر النور الوجودی ولا یصل من الحق الی الممکنات

احدی که اشاره کرده شد بسوی آن نیست غیر نور وجودی و نمیرسد آن تجلی از حق بسوی ممکنات

الا بعد الاتصاف بالوجود وقبله غیر ذلک وما سواه فانما هو احکام

مگر بعد متصف شدن آن تجلی بوجود و پیش از اتصاف غیر نور وجود است بلکه نور مطلق است و ما سوای آن تجلی پس جز این نیست که آنها احکام

الممکنات و آثارها یتصل من بعضها بالبعض حال الظهور بالتجلی الوجودی

ممکنات است و آثار آنهاست که متصل می شود از بعض آنها به بعض در حال ظهور بتجلی وجودی

الوحدانی المذکور و لما لم یکن الوجود ذاتیا لسوی الحق بل مستفادا من

وحدانی مذکور و هرگاه که نیست وجود ذاتی مر سوای حق را بلکه مستفادست از

تجلیه افتقر العالم فی بقائه الی الامداد الوجودی الاحدی مع الآنات

تجلی حق محتاج شد عالم در بقاء خود بسوی امداد وجودی احدی با آنات

دون فترة و لا انقطاع اذ لو انقطع الامداد المذکور طرفة عین لفنی العالم

بدون قصور و انقطاع زیراکه اگر منقطع شد امداد مذکور یک چشم زدن هرآینه فانی شد عالم

دفعة واحدة فان الحکم العدمی امر لازم للممکن و الوجود عارض له من موجده

دفعتا واحدة زیراکه بدرستیکه حکم عدمی امر لازم مر ممکن را و وجود عارض است مر عالم را از موجد او

از نفاد فرمان قهرمان وحدة حقیقی است که در محل ظهور آثار اسم بزرگوار الظاهر هیچ جز را بهره

از ثبات و قرار صلاحیت حتی زمان متعارف موهوم الاتصال که معانی تقابلی ملاحظه آن

تصور نمی توان کرد از دقایق الطاف الهی که جلایل نعم نامتناهی اشتمال دارد بران در اکمل کتب

که با فضل رسل علیه و علیهم الصلوة و السلام فرود آمده هدایت و رهنمائی خلایق مخلوقات

بکلمات الله مودی شده حال آنکه کلمات او درین نسخهٔ جامع مطابق و فی انفسکم

افلا تبصرون عدم ثبات و تشنو از جنان ظاهرست که واهمه دران مکنت دغدغه

و تشکیک نیست تا از طلوع بران تطابق و اندیشه دران طالب صادق دریابد که

مالک ملک بقا جز واحد قهار نیست قهرش آن کز غیر در وادی او دیار نیست

اوست کز نور ظهورش می نماید این و آن و آنچه می بیند ارباب عالم بجز پندار نیست

آنکه هست و بود و باشد برتر از ادراک ما و آنکه هستش می شماری بیش هش اخبار نیست

و چون بر موجب رموده قل کل یعمل علی شاکلته از هستی و یگانگی حضرت

صانع سبحانه اثری در مصنوعات ظهور می یابد که تو شعور اهل تمیز از صغار و کبار بران

پی نابرد اکثر مردم مدرکات را تا بر یک وتیره در می یابند موجود می دانند بوجودیکه

در بد و حدوث یافته و مستمر مانده و در واقع استمرار نمایش آن مدرکات که هرآینه از

قبیل اعراض تواند بود از فصول رحمت ایجادی بود که لحظه فلحظه بهر یک رسد و از ره آنست

العرض لا یبقی زمانین که شیخ اشاعره رحمة الله علیه و رضوانه علیه بر لوح بیان

و بقا آثار من صفات سبعه الهیه داشته و بعضی امور معقوله کم برای رویت جوهر نماید نمایش

بر یک وتیره مدتها باید آن نمایندگی و پایندگی از دیمومیت و قیومیت آفریننده و پرورنده

او باید شناخت و خود را بغلط نباید انداخت حادث ممکن کم نباشد بخود

فیض وجودش متعاقب رسد بجز از سر تشدید الغعاب ره نه برد معنی مر السحاب

کو نیکو روشنی مستنیر کو ز مضی چون شده تا بش پذیر تا بش هر آن نه دران آن رسد بهره زمینی

بهمان سان رسد و آنچه نماید و نپاید دوان سهو بود نسبت هستی بآن و آنکه بخود

است بود لا یزال برتر از اندیشه وهم و خیال عقل درین دایره سرگشته است از پی

معرکه برگشته است و الملک الذی لا ینبغی لاحد من بعده ای من بعد

و ملکیکه شایان بود مر احدی را از بعد او ای بعد از

سلیمان علیه السلام کما سأل عن ربه بقوله رب اغفر لی و هب لی

سلیمان علیه السلام چنانکه سوال کرد سلیمان ملک را از رب خود بقول خود ای رب من مغفرت کن مرا و بخش مرا

ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی هو الظهور فی عالم الشهادة بالمجموع ای

ملکیکه سزاوار نه بود مر احدی را از بعد من آن ظهورست در عالم شهادت به مجموع

بمجموع الاملاك المتعلقة بالعالم على طريق التصرف فيه اي في العالم الا الظهور

بمجموع املاکیکه متعلق است بعالم بر طریق تصرف دران اي در عالم نه ظهور

بعضها فانه عليه السلام قد شورك في كل جزء جزء من الملك الذي

به بعض آنها زیراکه بدرستیکه او علیه السلام بتحقیق مشارک بود در هر جزء جزء از ملکیکه

اعطاه الله ولا الاقتدار والتمكن من مجموعها من غير ظهور به

عطا کرد اورا خدای ونیست اقتدار و تمکن از مجموع آنها بدون ظهور بآن

فان الاقطاب والكمل متحققون بهذا المقام قبله وبعده لكن لا يظهرون

زیراکه بدرستیکه اقطاب وکمل متحقق اند باین مقام پیش از سلیمان وبعد او لیکن ظاهر نشوند

به الا ترى ان رسول الله صلى الله عليه وسلم كيف مكنه الله

بآن آیا نمی بینی که بدرستیکه رسول الله صلی الله علیه وسلم چگونه تمکین داد اورا الله

سبحانه تمكين قهر من العفريت الذي جاءه بالليل ليفضل به فهم باخذه

سبحانه تمکین قهر از عفریت که آمده بود اورا بشب تا گمراه نمود با وی پس قصد کرد گرفتن

وربطه بسارية من سواري المسجد حتى يصبح فيلعب به ولدان

عفریت وببند اورا بستونی از ستونهای مسجد تا صبح کند پس بازی کنند باو طفلان

المدينة فذكر صلى الله عليه وسلم دعوة سليمان عليه السلام

مدینه پس یاد کرد صلی الله علیه وسلم دعوت سلیمان علیه السلام

فرده الله اي العفريت خائبا عن الظفر عليه فلم يظهر صلى الله عليه

پس رد کرد آنرا الله اي عفریت را درحالیکه خایب بود از ظفر بردن علیه السلام پس ظاهر نشد صلی الله علیه

وسلم بما اقدره عليه وظهر بذلك سليمان عليه السلام ابو هريرة رضي الله

وسلم بچیزیکه قدرت داد خدای اورا بران چیز ظاهر شد بآن چیز سلیمان علیه السلام

عنه روایت میکند از رسول صلی الله علیه وسلم که فرمود دوشینه عفریتی میخواست که قطع

صلوة من کند خداوند تعالی سبحانه مرا قادر گردانید بر گرفتن او میخواستم که اورا بگیرم وبر

ستون از ستونهای مسجد بربندم تا کودکان مدینه باو بازی زنند وهمه شما در و نظر کنند پس بیاد

آوردم دعوت برادر خود سلیمان را که گفته بود رب اغفر لی وهب لي ملكا لا ينبغي لاحد من بعدي

وآن عفریت را از نیل ظفر بر مراد نومید وحسرت زده کذاشتم چون رسول صلی الله علیه

وسلم خبر داد که حق تعالی برا خذ او قادر گردانید دریافتیم که موهبت تصرف از حق یافت

بعد ازان بتذکیر حق سبحانه وتعالی تذکره دعوة سلیمان کرد طریق ادب مرعی داشته پس معلوم شد

که آنچه مختص است بسلیمان علیه السلام ظهور است بملک موهوب در میان عموم خلایق نه تمکین واقتدار

هر نبی وولی بر همه معجزات وکرامات قادر بود اگرچه هر یکی معجزه وکرامتی ظاهر گردد اما بزمان

قادر بود بحسب اقتضاء هر دوری یکی شق قمر کرد ویکی مرده زنده کرد وهمچنین الی ما لا نهایة له

چنانکه طبیب هر رنجوری را دوای دیگر کند لا بی رنجش نه از انست که همان قدر میداند اما دران

محل می باید نظر این بسیار است چون انبیا واولیا علیهم السلام مظهر وآلت حق اند هرچه آلت کند

در حقیقت صانع کرده باشد همچنانکه قلم در دست نویسنده مختار نیست اختیار در دست کاتب

است پس چون از صورت ایشان معجزات وکرامات را حق تعالی مینماید چون توان گفتن که حق

بر بعضی قادر است وبر بعضی قادر نیست این سخن واندیشه في الحقيقة كفر باشد

هر ولی جمله کرامت داشت گرچه هر یک یکی دوزان افراشت هر یکی را از ارشدان بود

اندکی گرچه بهر خلق نمود وانبیا برگزیده تا آدم مثل موسی وعیسی مریم معجز هر یکی دگرگون بود

هر یکی سوی حق رهی بنمود هر یکی بود بر همه قادر گرچه جمله زیک نشد ظاهر قدرت معجزات

از حق داشت کی بود عجز آنطرف که خداست انبیا آلت اند وحق برکار همه بی اختیار واو مختار

گرچه آبی ز لوله روان بود اصل آب لوله بدان اصل آن آب باشد از دریا گرچه از لوله‌ها نمود پیدا
تن چو لوله است و قدرة حق آب در سبب منگر گذر ز اسباب تسخير الرياح الذي اختص به
تسخیر ریاحیکه مخصوص است به او
سليمان وفضل به على غيره وجعله الله من الملك الذي لا احد من بعده هو
سلیمان و فضیلت داشته است بآن بر غیر خود و گردانیده است او را خدای از ملکیکه شایان نه بود مر احدیرا از بعد او آن
تسخير الارواح النارية التي تكون لنوع الجن كما قال الله تعالى خلق الجان من
تسخیر ارواح ناریه است که می باشند مر نوع جن را چنانکه فرمود الله تعالى پیدا کرد جان را از
مارج من نار لانها اي الارواح النارية ارواح متصرفة في ارياح هي
زبانه از نار زیرا که بدرستیکه آنها ای ارواح ناریه ارواح متصرفه اند در ریاحیکه
كالابدان لها قال الشيخ رضي الله عنه التسخير من حيث هو تسخير ليس مما يختص به
مانند ابدان اند مر ارواح ناریه را فرمود شیخ رضي الله عنه از حیثیکه او تسخیر است نیست از جمله چیزیکه مخصوص است به او
سليمان فان الله تعالى يقول في حقنا كلنا من غير تخصيص باحد منا وسخر لكم
سلیمان زیرا که بدرستیکه الله تعالی میفرماید در حق ما همه بدون تخصیص باحدی از ما و مسخر کرد برای شما
ما في السموات وما في الارض جميعا منه وقد ذكر تسخير الرياح والنجوم
آنچیکه در آسمانهاست و آنچیکه در زمین است همه از او و بتحقیق ذکر کرده خدای تسخیر ریاح و نجوم
وغير ذلك ولكن لا عن امرنا بل عن امر الله فما اختص سليمان ان عقلت
و غیر آنرا و لیکن نه از امر ما بلکه از امر خداست پس نیست مخصوص سلیمان اگر عقل داری
الا بالامر من غير جمعية ولا همة بل بمجرد الامر وانما قلنا ذلك لانا
مگر بامر از غیر جمعیت و نه همت بلکه بمجرد امر و جز این نیست که گفتیم آن برای آنکه ما
نعلم ان اجرام العالم تنفعل بهمم النفوس اذا اقيمت في مقام الجمعية
میدانیم که بدرستیکه اجرام عالم منفعل اند بهمتهای نفوس هر گاهیکه قایم کرده شوند در مقام جمعیت

وقد عاينا ذلك في هذا الطريق فكان من سليمان مجرد التلفظ بالامر لمن
و بتحقیق معاینه کرده ایم آنرا درین طریق پس بود از سلیمان مجرد تلفظ بامر برای کسیکه
اراد تسخيره من غير همة ولا جمعية يريد رضي الله عنه ان التسخير
اراده کرد تسخیر او را از غیر همت و نه جمعیت اراده مینماید رضي الله عنه که بدرستیکه تسخیر
المختص سليمان هو التسخير بمجرد امره لا بالهمة والجمعية وتسليط الوهم
مختص است به سلیمان آن تسخیر است بمجرد امر او نه بهمت و جمعیت و تسلیط وهم
ولا باقسام العظام واسماء الله الكرام والظاهر انه كان له اولا باسماء
و نه باقسام عظام و اسماء الله کرام و ظاهر آنست که بدرستیکه آن بود مر سلیمان را اول باسما
الله تعالى والكلمات التامات والاقسام ثم تمرن حتى بلغ الغاية وانقادت
خدای تعالی و کلمات تامه او و باقسام عظام پس عادت کرد تا آنکه رسید غایت را و منقاد شدند
له الخلائق واطاعه الجن والانس والوحش والطير وغيرها بمجرد الامر من
او را خلایق و اطاعت کردند او را جن و انس و وحش و طیر و غیر آنها بمجرد امر
والتلفظ بما يريد منها من غير جمعية ولا تسليط وهم وهمة عطاء
و تلفظ بچیزیکه اراده میکرد از آنها از غیر جمعیت و نه تسلیط و هم و همت از برای عطا بود
من الله وهبة وكان امره اذا اراد شيئا ان يقول له كن فيكون
از خدای و بخشش او تعالی هر گاه که اراده کرد او چیزی را آنکه گوید او را شو پس می‌شود
ويحتمل ان يكون ذلك اختصاصا له من الله تعالى بذلك ابتداء
و احتمال است آنکه باشد آن تسخیر برای اختصاص مر سلیمان از خدای تعالی بآن تسخیر در ابتدا
قوله تعالى بغير حساب معناه ليست له حيث قال سبحانه هذا عطاؤنا
قول او تعالی بغیر حساب آنجا که فرمود سبحانه این عطاء ماست

فامنن اي اعط او امسك بغير حساب معناه ليست يا سليمان محاسبا

پس منت نه اي اعطا كن يا امساك كن بغير حساب معناي آن نيستي يا سليمان حساب كرده شده

في الاخرة عليها اي على ما اعطاك الله من الملك والمال وتسخير الرياح

در آخرت بر آن اي بر آنچه عطا كرده است ترا الله تعالى از ملك ومال وتسخير رياح

وغير ذلك وفي بعض النسخ ليست على صيغة الغيب اي ليس تلك الامور

وغير آن ودر بعض نسخ ليست بر صيغه غايب است اي نيست آن امور

محاسبا عليها في الاخرة قال رضي الله عنه علمنا من ذوق هذا الطريق

حساب كرده شده بر آنها در آخرت فرمود رضي الله عنه دانستيم از ذوق اين طريق

ان سواله عليه السلام كان عن امر ربه والطلب اذا وقع عن الامر الالهي

كه بدرستيكه سوال او عليه السلام بود از امر رب او وطلب هرگاهيكه واقع شد از امر الهي

كان الطالب له الاجر التام على طلبه لكونه مطيعا لربه في ذلك ممتثلا لامره

باشد طالب مر او را اجر تام بر طلب آن براي بودن او مطيع مر رب خود را در آن سوال [illegible]

والباري تعالى جل جلاله ان شاء قضى حاجته فيما طلب منه وان شاء

وباري تعالى جل جلاله اگر خواهد قضا كرد حاجت او را در آنچه طلب كرد از وي واگر خواهد

امسك فان العبد قد وفى ما اوجب الله تعالى عليه من امتثال امره

امساك فرمود پس بدرستيكه عبد تحقيق وفا كرده چيزي را واجب كرد الله تعالى بر وي از امتثال امر خود

فيما سال ربه فيه فلو سال ذلك من نفسه من غير امر ربه له بذلك لحاسبه

در آنچه سوال كرد رب خود را در آن پس اگر سوال كرد آن را از نفس خود بدون امر رب خود را بآن هرآينه حساب كرد

به وهذا سار في جميع ما يسال الله تعالى فيه والله تعالى اعلم

مر او را بآن وهذا ساري است در جميع آنچه سوال كند خداي تعالى را در آن والله تعالى اعلم

انما خصت الكلمة الداودية بالحكمة الوجودية لان الوجود

جز اين نيست كه مخصوص است كلمه داوديه بحكمت وجوديه براي آنكه بدرستيكه وجود

انما تم بالخلافة الالهية في الصورة الانسانية واول من ظهر فيه الخلافة

جز اين نيست كه تمام شد بخلافت الهيه در صورت انسانيه واول كسيكه ظاهر شد در وي خلافت

في هذا النوع كان آدم عليه السلام واول من كمل فيه الخلافة بالتسخير حيث

درين نوع بود آدم عليه السلام واول كسيكه كامل شد در وي خلافت به تسخير آنكه

سخر الله تعالى له الجبال والطير في ترجيع التسبيح معه كما قال تعالى في محكم

مسخر كردانيد الله تعالى براي او جبال وطير را در ترجيع تسبيح با او چنانكه فرمود تعالى در محكم

كتابه انا سخرنا الجبال معه يسبحن بالعشي والاشراق والطير محشورة كل له

كتاب خود كه بدرستيكه ما مسخر كردانيديم جبال با او در حاليكه تسبيح كنند جبال [illegible] صبح مسخر كردانيديم طير را همه براي

اواب وجمع الله فيه بين الملك والحكمة والنبوة في قوله تعالى

تسبيح كننده وجمع كرد الله در ميان داود ملك وحكمت ونبوت در قول او تعالى

وشددنا ملكه وآتيناه الحكمة وفصل الخطاب وخاطبه

وسخت كردانيم ملك او را وداديم او را حكمت وفصل خطاب يعني نبوت وخطاب كرده او را

بالاستخلاف ظاهرا صريحا هو داود عليه السلام ولما كان التصرف

بخليفه خواستن ظاهر وصريح آن داود عليه السلام وهرگاهيكه بود تصرف

في الملك بالتسخير امرا عظيما لم يتم عليه بانفراده وهبه سليمان

در ملك به تسخير امر عظيم تمام نشد تصرف بر داود به تنهاي او بخشيد او سليمان را

وشركه في ذلك كما قال ولقد آتينا داود وسليمان علما وقالا الحمد لله

شريك كردانيد سليمان را در آن تصرف چنانچه فرمود هرآينه بتحقيق داديم داود وسليمان را علم وگفتند آن هر دو جميع حمد مر الله را

الذي فضلنا على كثير من عباده المومنين وقال تعالى ففهمناها سليمان

كه فضيلت داد مارا بر بسياري از بندگان مومنين خود و فرمود تعالى پس تفهيم كرديم آنرا سليمان را

وكلا اتيناه حكما وعلما وكان تتمة لكماله في الخلافة بما خصصه

و هر يك را داديم اورا حكم و علم و بود تتمه مر كمال اورا در خلافت بچيزيكه تخصيص كرداد

الله به من كمال التصرف في العموم فبلغ الوجود بوجوده كماله في الظهور

خداي بآن چيز از كمال تصرف در عموم پس رسيد وجود بوجود او كمال خودرا در ظهور

وهذا هو السر في اقتران الحكمة الداودية بالحكمة السليمانية وتقديم

و اين آن سرست در نزديك آوردن حكمة داوديه بحكمت سليمانيه و تقديم

السليمانية على الداودية للمزية الظاهرة له بخصوصيته فان داود عليه

سليمانيه بر داوديه براي زيادتي ظاهره مر سليمان را بخصوصيت زيراكه بدرستيكه داود عليه

السلام كان مظهر كليات الاحكام الاسمائية والصفات الربانية والاثار

السلام بود مظهر كليات احكام اسمائيه و صفات ربانيه و آثار

الروحانية والقوى الطبيعية ومجتمعها فاستحق لظهور مقام خلافة

روحانيه و قواى طبعيه و مجتمع آنها پس مستحق شد مر ظهور مقام خلافت را

واحكامها واحكام الحكمة وفصل الخطاب وورثه سليمان في الجمع

و احكام آن و احكام حكمة و فصل خطاب را و وارث شد اورا سليمان در جمع

وزاد في التفصيل الفعلي والحكمة الظاهر الجبلي والتسخير العام الكلي

و زياده شد در تفصيل فعلي و حكم ظاهر جبلي و تسخير عام كلي

العلي فما ظهر في الوجود احد من الناس اعظم ملكا ولا اعم حكما منه

علي پس ظاهر شد در وجود كسي از مردم بزرگتر ازو در ملك و نه عامتر ازو در حكم ازو در

ولا يظهر بعده لانه لما بلغ ظهوره ما قدره الله ظهوره من اسرار الربوبية والامور

و ظاهر نخواهد شد بعد وي زيراكه بدرستيكه او كه بلوغ رسيد ظهور چيزيكه تقدير كرد الله تعالى ظهور آنرا از اسرار ربوبيت و امور ربي

التي سبق ذكرها المضافة الى الحق والى الكون من حضرة العلم الى اقصى درجات

كه سابق گذشت ذكر آنها كه مضاف اند بسوي حق و بسوي كون از حضرت علم حق تا اقصاى درجات

الظهور المعلومة عند الله وقع التحجر باجابة دعوته فعادت هذه الامور بعد

ظهور معلومه عند الله واقع شد تنگي باجابت دعوت پس عود كردند اين امور بعد

كمال الظهور ها راجعة من حضرة الظهور الى حضرة البطون بنحو من التدريج الواقع

كمال ظهور آنها در انحاليكه راجع اند از حضرت ظهور بسوي حضرت بطون بنحو از تدريج واقع

في ازمنة بروزها من حضرة البطون الى حضرة الظهور فانه ما ثمة الا ظهور من

در ازمنهٔ ظهور آنها از حضرت بطون بسوي حضرت پس بدرستيكه نيست در انجا مگر ظهور از

بطون او بطون من ظهور فما نقص من الباطن اخذه الظاهر وبالعكس اعلم

بطون يا بطون از ظهور پس آنچيكه ناقص شد از باطن گرفت آنرا ظاهر و بالعكس بدانكه

ان النبوة والرسالة تكونان بالاختصاص الالهي ولا ينالهما بكسب ولا مجازات

بدرستيكه نبوت و رسالت مي شوند به اختصاص الهي و نمي شوند بكسب و نه با داش و نه داد

عن عمل او ثوابا عن سابق وطاعة تكونان نتيجة عنها لا شكرا وعبادة

از عمل يا ثواب از سابق حسنه و طاعت كه هستند آن هر دو نتيجه ازان و نه شكر و يا عبادت

متوقعة منهم عليهما واذا كانتا كذلك فلا تحصلان لاحد بتعمل وكسب وعمل

كه توقع داشته شده است ازيشان بران هر دو هرگاه كه هستند رسالت و نبوت همچنان پس حاصل نخواهند شد مر احدي را بعمل كردن و كسب و عمل

كما توهم القايلون من اهل النظر الفكري بانهما تحصلان لمن كمل وعلمه وعمله

چنانكه توهم كرده اند قايلين از اهل نظريه فكري بانكه بدرستيكه آن هر دو حاصل مي شوند مر كسي را كه كامل شد علم او و عمل او

و احفا

نان النبوة عندهم عبارة عن كمال العلم والعمل فمن كمل علومه واعماله فهو نبي في زعمهم

پس بدرستیکه نزد ایشان عبارت است از کمال علم وعمل پس هر کاه که کامل شد علوم او واعمال او پس او نبی است در زعم ایشان

وهذا باطل والا لكان كل من تكامل علمه وعمله رسولا نبيا يوحى اليه وينزل عليه

واین باطل است وگرنه هر آئینه باشد هر کسیکه کامل شد علم او وعمل او رسول ونبی که وحی کرده شود بسوی او ونازل کرده بود

الملك بالوحي والتشريع فصح انهما ليسا الا من اختصاص الالهي ومن لوازمهما

بروی ملک بوحی وتشریع پس صحیح شد بدرستیکه نبوت ورسالت نیستند مگر از اختصاص الهی واز لوازم آن

كمال العلم والعمل فلا يتوقف تحققهما على لوازمهما فان تحقق وجود اللازم

هردو کمال علم وعمل است پس موقوف نیست تحقق آن هردو بر لوازم آن هردو زیراکه بدرستیکه تحقق وجود لازم

انما هو بتحقق وجود الملزوم لا بالعكس وهذا ظاهر ولما كانتا من اختصاص

جز این نیست که آن بتحقق وجود ملزوم است نه بعکس واین ظاهر است وهرگاهیکه هستند آن هردو از اختصاص

الهي لم يطلب منهم عليهما جزاء ولا شكورا وان وقع الشكر منهم دايما واتوا

الهی طلب کرده نشد از ایشان بران هردو جزاء ونه شکر واگرچه واقع است شکر از ایشان دایم وآمدند

بالاعمال الصالحات في مقابلتهما فليس ذلك مطلوبا بالقصد الاول من

باعمال صالحه در مقابل آن هردو پس نیست آن مطلوب بقصد اول از

الاختصاص ولا هم مطالبون بذلك عوضا عنهما چون مرتبهٔ نبوت ومنصب

اختصاص ونه ایشان مطالبه کرده شده اند بآن عوض را ازان هردو

رسالت اختصاصیست الهی وموهبتیست از مواهب نامتناهی نه جزای مرتب بر عملی سابق

ونه عطای منبعث از نوع شکر وعبادتی لاحق وهمچنین اکثر عطایائی که متفرع است بر آن

فایض است از محض فضل واحسان وکمال رحمت وامتنان شیخ رضی الله عنه دربن حکمت

ببعضی ازانها که نسبت با داود علیه السلام بوصول رسیده است وبحصول انجامید اشارة میکند بقوله

وهب الله سبحانه لداود فضلا اي على وجه التفضل والامتنان معرفة

بخشش کرد الله سبحانه مر داود را ازروی فضل ای بروجه تفضیل وامتنان معرفت

متعلقة به اي بذاته وصفاته وافعاله معرفة لا يقتضيها عمله من انواع

که تعلق دارنده است بآن ای بذات او وصفات او وافعال او معرفتیکه اقتضا نمیکند آنرا عمل داود از انواع

العبادات واصناف المرات فلو اقتضاها اي تلك المعرفة عمله عليه السلام

عبادات واقسام نکوییها پس اگر اقتضا میکرد آنرا ای آن معرفت را عمل او علیه السلام

كما قال النبي عليه السلام من عمل بما علم ورثه الله علم ما لم يعلم لكانت تلك

چنانکه فرمود نبی ما علیه السلام هرکه عمل کرد بچیزیکه دانست میراث داد اورا الله علم آنرا که ندانسته است هر آئینه می بود آن

المعرفة جزاء لا هبة ولا عطاء وقد سبق ان النبوة والرسالة اختصاص

معرفت جزا نه هبا ونه عطا وتحقیق سابق گذشت که بدرستیکه نبوت ورسالت اختصاص

الهي لا مدخل فيهما للكسب والعمل وكذلك اكثر ما يترتب عليهما من المواهب

الهیست نیست مدخل دران هردو مر کسب وعمل را وهمچنان اکثر آنچیکه مترتب است بران هردو از مواهب

والعطايا كذلك وهب الله سبحانه له اي لداود سليمان عليه السلام

وعطایا مانند آن بخشش کرد الله سبحانه برای او برای داود سلیمان علیه السلام

ليكون متمما في كماله وخلافته فقال تعالى ووهبنا لداود سليمان ونفي

تا باشد او تتمه درکمال داود وخلافت او پس فرمود تعالی وبخشش کردیم برای داود سلیمان را ونفی مانند

قوله تعالى ولقد آتينا داود منا فضلا في محل التوقف حيث لم يصرح فيه

قول او تعالی وهر آئینه بخشش دادیم داود را از ما فضل را در محل توقف آنجاکه تصریح نکرد دران

بالهبة لا بما يقابلها هل هذا العطاء المعبر عنه بايتاء الفضل عطاء جزاء بعمله
بهبه ونه بانچه مقابل هبا است آيا اين عطا كه معبر عنه است بايتاء فضل عطاء جزاء بعمل اوست
فيكون فضلا على مثل العمل كقوله تعالى من جاء بالحسنة فله عشر
پس باشد فضل بر مثل عمل مانند قول او تعالى هركه آمد بيك حسنه پس براى او ده
امثالها او هو عطاء بمعنى الهبة غير مرتب على عمل ولا مطلوب منه جزاء لكن الظاهر
مثل آن حسنه است يا آن عطائيست بمعنى هبه غير مرتب بر عمل ونه مطلوب است از او جزا ليكن ظاهر
هو الثاني لانه تعالى ذكر انه اتى داود فضلا ولم يذكر انه اعطاء ما اعطاه
آن عطاء ثاني است زيراكه بدرستيكه او تعالى ذكر فرمود كه بدرستيكه خود داود را داد فضل را وذكر نفرمود كه بدرستيكه خود عطا كرد
جزاء بعمله لم يطلب منه جزاء على ذلك الفضل ولما طلب الشكر على ذلك
جزا بعمل اوست طلب نكرد از او جزا بران فضل وهرگاهيكه طلب كرد شكر را بر آن
بالعمل طلبه من آله لا منه كما قال تعالى اعملوا آل داود شكرا لان النعمة
بعمل طلب كرد شكر را از آل او نه از او چنانكه فرمود او تعالى عمل كنيد اى آل داود شكر را زيراكه بدرستيكه نعمت
على الاسلاف نعمة على الاخلاف فهو في حق داود عليه السلام عطاء
بر اسلاف نعمت بر اخلاف است پس آن در حق داود عليه السلام عطاء است
هبة وافضال وفي حق آله طلب المعاوضة وقال تعالى بعد ما طلب من
هبه وافضال است ودر حق آل او براى طلب معاوضه است وفرمود تعالى بعد آنكه طلب كرد از
آل داود الشكر بالعمل وقليل من عبادي الشكور فاورد الشكور بنيه
آل داود شكر را بعمل وكم اند از بندگان من شكر كننده پس آورد شكور را به بنيت
المبالغة اي بصيغة المبالغة فان صيغة فعول ههنا للمبالغة في فاعل
مبالغه اى بصيغه مبالغه پس بدرستيكه صيغه فعول درينجا براى مبالغه است در فاعل

النعم ويشمل شكر التكليف الذي كلف الله سبحانه به عباده وشكر التبرع الذي
اما عام بود وشامل گردد شكر تكليفي را كه تكليف داده است الله سبحانه به آن بندگان خود را وشكر تبرع را كه
لم يكلفهم به لكنهم اتوا به تبرعا فان المبالغة في الشكر انما هو بالاتيان بقسميه
تكليف نداده است ايشان را بآن لكن ايشان آمده اند بآن از روى تبرع پس بدرستيكه مبالغه در شكر جز اين نيست كه آن آمدن است بهر دو قسم شكر
كليهما فشكر التبرع ما يشير اليه قوله افلا اكون عبدا شكورا قول النبي
پس شكر تبرعي آنست كه اشاره ميفرمايد بسوى آن قول او آيا پس نمي بودم بنده بسيار شكر كننده قول نبي
صلى الله عليه وسلم حيث قام الليل كله حتى تورمت قدماه فقيل له اليس قد
صلى الله عليه وسلم آنجاكه قيام همه شب فرمود تا آنكه ورم گرفت هر دو قدم مبارك او پس گفته شد مر او را
فقد غفر الله لك ما تقدم من ذنبك وما تاخر فقال صلى الله عليه وسلم
پس تحقيق مغفرت الله براى تو آنرا تقدم شده است از گناه تو وآنرا آنكه تاخر شده پس فرمود صلى الله عليه وسلم
ذلك وشكر التكليف ما وقع به الامر التكليفي الالهي مثل قوله تعالى واشكروا
آن قول را وشكر تكليفي آنست كه واقع شده است بآن امر تكليفي الهي مانند قول او تعالى
لله وقوله تعالى واشكروا نعمة الله وغير ذلك مما ورد في الكتاب والسنة
وقول او تعالى وشكر كنيد نعمت خدا را وغير آن از آنچه وارد است در كتاب وسنت
وبين الشكر بين شكر التكليف وشكر التبرع من التفاوت والتفاضل ما بين
وميان هر دو شكر شكر تكليف وشكر تبرع از تفاوت وتفاضل آنچه ميان
الشكور بين الشكور المكلف والشكور المتبرع فكما ان الشكور المتبرع افضل
هر دو شكر كننده است يكى شكر كننده مكلف وديگر شكر كننده متبرع پس چنانكه بدرستيكه شكر كننده متبرع افضل است
من الشكور المكلف فكذلك شكر التبرع افضل من شكر التكليف وذلك ظاهر
از شكر كننده مكلف پس اينچنان شكر تبرع افضل است از شكر تكليف وآن ظاهر

جلي لمن عقل وفهم الامور من الله لا من نظرة العقلي سوال اگر گويند مي شايد كه

در روشن است مر كسي راكه دانست وفهميد امور را از الله نه از فكر عقلي خود

شخصي از عهدهٔ شكر تكليفي بيرون نيايد وباداء شكر تبرعي قيام نمايد ولا شك شاكر

مكلف كه از عهدهٔ شكر تكليفي بيرون آمده باشد از ان شاكر متبرع افضل خواهد بود پس حكم

بافضليت شاكر متبرع على اطلاقه صحيح نباشد جواب گوئيم كه ما دام شاكر متبرع از عهدهٔ شكر

تكليفي كما ينبغي بيرون نيايد شكر تبرعي از وي صورت نه بندد زيرا كه شكر تبرعي از نوافل

است وتكليفي از فرائض وهر گاه كه اداء فريضه بروجه قصور ونقصان است اقدام بر نافله متمم

ومكمل آنست پس في الحقيقه نافله از فريضه واقع شده باشد نه از نفل وابن بعينه چنانست كه

شيخ رضي الله عنه در فتوحات ميفرمايد كه نماز تهجد كه از نوافل است وقتي از تهجد واقع

شود كه متهجد اداء فرائض بروجه كمال كرده باشد والا آن تهجد متمم ومكمل فرائض او خواهد بود

پس في الحقيقه آن از فرائض واقع شده باشد نه از نوافل وتهجد از نوافل است فافهم

وداود عليه السلام منصوص على الخلافة عن الله سبحانه وتعالى في

وداود عليه السلام نص كرده شده است بر خلافت او از الله سبحانه وتعالى در

الحكم على الخليفة والتصرف فيهم كما قال عز من قائل يا داود انا جعلناك

حكم كردن بر خلايق وتصرف در ايشان چنانچه فرمود غالب است از گوينده اي داود بدرستيكه ما كردانيديم

خليفة في الارض فاحكم بين الناس بالحق على صورة التفويض مخاطبا اياه

خليفه در زمين پس حكم كن ميان مردم بحق بر صورت تفويض در حاليكه خطاب كننده است او را

امر الله بالحكم وامامته اي وكذلك هو عليه السلام منصوص على امامته

امر كننده است مر او را بحكم وبر امامت او اي ومانند آن عليه السلام منصوص است بر امامت او

١٦٠

فان الامامة بالنسبة الى الخلافة كالولاية بالنسبة الى النبوة فكل خليفة امام من غير

پس بدرستيكه امامت بنسبت بسوي خلافت مانند ولايت است بنسبت بسوي نبوت پس هر خليفه امام است از غير

عكس وغيره اي غير داود كادم والخليل عليهم السلام ليس كذلك منصوص على خلافته

عكس وغير آن اي غير داود مانند آدم وخليل عليهم السلام مثبت مانند آن نص كرده شده بر خلافت او

وامامة معا اما الخليل عليه السلام فلانه تعالى قال في حقه اني جاعلك للناس اماما

وامامت او معا اما خليل عليه السلام پس براي آنكه او تعالى فرمود در حق او بدرستيكه من گردانيدم ترا امام

ولم يقل خليفة وان كنا نعلم ان الامامة ههنا خلافة ولكن ما هي مثلها لانه

ونه فرمود خليفه واگر چه هستيم ميدانيم كه بدرستيكه امامت در ينجا خلافت است وليكن نيست اين خلافة مثل آن زيراكه بدرستيكه او

ما ذكرها باخص اسمائها اعني الخلافة واما آدم عليه السلام فلانه وان نص

ذكر نفرمود او را باخص اسماء آن مراد ميدارم بآن خلافت را واما آدم عليه السلام پس براي آنكه بدرستيكه او اگر نص كرده شده است

على خلافته فليس ما نص مثل التنصيص على خلافة داود عليه السلام فانه تعالى

بر خلافت او پس نيست نص كرده شده مثل نص كرده شده بر خلافت داود عليه السلام زيراكه بدرستيكه او تعالى

قال للملائكة اني جاعل في الارض خليفة ولم يقل اني جاعل آدم خليفة وما ذكر

فرمود مر ملائكه را بدرستيكه من گردانيده ام در زمين خليفه را ونه فرمود كه بدرستيكه من گردانيده ام آدم را خليفه ونه ذكر كرد

في قصة بعد ذلك لا يدل على انه عين ذلك الخليفة الذي نص الله عليه وايضا

در قصه كه بعد او است دلالت نميكند بر آنكه بدرستيكه آدم عين آن خليفه است كه نص كرده است خداي بر وي ونيز

لم يصرح سبحانه بتحكمه في الناس فيجوز ان يكون خلافته في الارض ان يخلف

تصريح نفرمود سبحانه بحاكم گردانيدن در مردم پس جايز است آنكه باشد خلافت او در زمين آنكه مخالف كند آدم

فيها من كان قبله لا انه نائب عن الله في خلقه بالحكم الالهي فيهم وان كان

در زمين كسي را كه بود پيش او نه آنكه بدرستيكه آدم نائب است از الله تعالى در خلق او بحكم الهي در ايشان اگر چه بود

الامر في نفسه كذلك اذ ليس كلامنا الا في التنصيص عليه والتصريح به وقال بعضهم
آن امر در نفس خود آنچنان زيرا كه نيست كلام ما مگر در تنصيص بر آن امر و تصريح بآن و گفت بعض ازيشان
قدست اسرارهم ان في قوله تعالى اني جاعل في الارض خليفة احتمالا في حق آدم
قدس اسرارهم كه بدرستيكه در قول او تعالى بدرستيكه من گرداننده ام در زمين خليفه احتمال است در حق آدم
عليه السلام من كونه اول الخلفاء وأباهم ولكن الاحتمال متناول غيره من اولاده
عليه السلام از بودن او اول خليفه و پدر ايشان وليكن آن احتمال متناول است غير او را از اولاد او
وقرينة الحال تدل على ان الاحتمال في حق داود عليه السلام ارجح لان آدم
و قرينهٔ حال دلالت ميكند بر آن كه بدرستيكه احتمال در حق داود عليه السلام راجح تر است زيرا كه بدرستيكه آدم
ما افسد ولا سفك الدماء ومحاجة الملائكة مع الرب تعالى في جواب
فساد نكرد و ريختن خونها نفرمود و محاجت كردن ملائكه با رب تعالى در جواب
قوله اني جاعل في الارض خليفة بقولهم اتجعل فيها من يفسد فيها ويسفك
قول او بدرستيكه من گردانندهام در زمين خليفه بقول ايشان آيا ميگرداني در زمين كسي را كه فساد ميكند در آن و سفك دماء نمايد
الدماء مرجحة الاحتمال في حق داود عليه السلام لانه سفك دماء
ترجيح دهنده است از آن احتمال را در حق داود عليه السلام زيرا كه بدرستيكه داود سفك دماء
اعداء الله من الكفرة كثيرا وقتل جالوت وافسد ملكه وجعل اعزة اهله
اعداء الله فرمود از كفره بسياري را و قتل كرد جالوت را و فساد كرد ملك او و گردانيد عزيزان اهل او را
اذلة كما قال تعالى حكاية عن بلقيس ان الملوك اذا دخلوا قرية افسدوها
ذليلان چنانكه فرمود تعالى از روي حكايت از بلقيس بدرستيكه ملوك هرگاه كه داخل شوند قريه را فساد كردند آن را
وجعلوا اعزة اهلها اذلة وكذلك يفعلون فظهر من داود عليه السلام
و گردانند عزيزان اهل قريه را ذليلان و همچنان ميكنند ايشان پس ظاهر شد از داود عليه السلام

هذا النوع من الفساد في الكفار الذين امر الله داود الى العزم من خلفاء
اين نوع از فساد در كفاري كه امر فرمود الله تعالى داود را بسوي عزم كردن از خلفاء او
به بافساد ملكهم ومالهم لانه عين اصلاح الملك والدين فصح في حق
بافساد ملك كفار و مال ايشان زيرا كه بدرستيكه آن فساد عين اصلاح ملك و دين است پس صحيح شد در حق
داود عليه السلام ما قالت الملائكة فلقائل ان يقول المراد على التعين من
داود عليه السلام آنچه گفتند ملائكه پس مر گوينده را آنكه گويد كه مراد بر تعين از
قوله اني جاعل في الارض خليفة هو داود عليه السلام وفي كتاب الفلوك
قول او تعالى بدرستيكه من گرداننده ام در زمين خليفه آن داود عليه السلام است و در كتاب فلوك است
قدس سره من افاده ومن جملة ما رجحت به خلافة داود على خلافة
مقدس است سر كسيكه فايده بخشيد آن مذكور را و از جمله آنچه كه ترجيح داده شده است بآن خلافت داود بر خلافت
آدم عليه السلام ان حظ آدم من الاسماء على ما صرح به كان علمه
آدم عليه السلام آنكه بدرستيكه حظ آدم از اسما بنا بر آنكه تصريح كرده شده است بآن بود علم او
بها واما داود فتحقق بها علما وعملا وحالا فاما علما فلانه لا يخفى على
باسما و اما داود پس متحقق شد باسما از روي علم و عمل و حال پس اما علم پس براي آنكه بدرستيكه پنهان نيست
الالباء ان اعظم الشروط في التحقق بمرتبة الخلافة واولها واولا
دانايان بدرستيكه اعظم شروط در تحقق بمرتبهٔ خلافت و اول شروط و اولاي
ها هو العلم واما تحققه من حيث العمل فاخبار النبي صلى الله عليه
آنها آن علم است و اما تحقق داود از جهت عمل پس اخبار نبي صلى الله عليه
وسلم عنه انه كان اعبد اهل الارض واما تحققه بها اعني بالاسماء
وسلم است از داود كه بدرستيكه داود بود عابدترين اهل زمين و اما تحقق او بآنها مراد دارم باسما

حالا فلكون الحق سبحانه قدر له تزويج تسع وتسعين زوجة ضرب مثل للاسماء
از روي حال پس براي بودن حق سبحانه كه تقدير كرد براي تزويج نود ونه زوجه ضرب مثل است براي اسما
الحسنى وايضا فانه يعني ادم عليه السلام حين اعطى الخلافة لم يكن ثمة من
حسنى وديگر بدرستيكه او يعني آدم عليه السلام وقتيكه عطا كرده شد خلافه نبود درانجا از
الناس من يحكم عليه واما الجن فلم يكن الا ابليس الذي ابى ان يسجد له اولا
مردم كسيكه حكم كند بروي واما جن پس نبودند مگر ابليسيكه ابا كرد سجده اورا اول
وازله وزوجته ودلهما بغرور ثانيا بخلاف داود وسليمان عليهما السلام
ولغزش داد آدم وزوجه اورا وگمراه كردن آن هردو را بفريب ثانيا بخلاف داود وسليمان عليهم السلام
فانه نفذ حكمهما في الجن والانس وغيرهما من الموجودات فكانت الجن
پس بدرستيكه نافذ شد حكم ايشان در جن وانس وغير آنها از موجودات پس بودند جن
والشياطين محكومين لهما بين بناء وغواص واخرين مقرنين في الاصفاد
وشياطين هردو محكوم مر داود وسليمان را ميان بنا كننده وغواص وديگران نزديك كنندگان در بندها
فشتان بين الامرين واعطى الخلافة العامة عن الله سبحانه فقد اعطى
آنچه پس دور شد فرق آن هردو امر وهركس راكه عطا كرده شد خلافت عامه از الله سبحانه پس تحقيق عطا كرده شد
التحكم والتصرف في العالم كله وداود عليه السلام من هذا القبيل فلذلك
تحكم وتصرف در همه عالم وداود عليه السلام از همين قبيل است پس براي
اعطى التصرف في انواع الموجودات كما اشار اليه رضي الله عنه بقوله
آن عطا كرده شد تصرف در انواع موجودات چنانكه اشاره كرد بسوي آن رضي الله عنه بقول خود
ترجيع الجبال وترديد اصواتها معه اي مع داود عليه السلام
سخن در قلع كندن جبال وادا كردن آواز آنها باو اي با داود عليه السلام

بالتسبيح حيث كلما كان يرجع التسبيح ويردد صوته به كانت الجبال ترجعه
به تسبيح بحيثيكه هرگاه كه بود ترجيع كننده تسبيح وترديد كننده صوت خود به تسبيح بود جبال ترجيع كننده آن
وتردد اصواتها به وكذلك ترجيع الطير معه بالتسبيح يؤذن يشعر بالموافقة
وترديد كننده آوازهاي خود را بآن تسبيح همچنان ترجيع طير با داود به تسبيح آگاه ميكند واشعار مينمايد بموافقت
اي بموافقة هذين النوعين وانقيادهما له والوجه في التخصيص هذين النوعين
اي بموافقت اين هردو نوع ومنقاد بودن آن هردو نوع مر داود را وجه در خاص كردن اين هردو نوع
بالموافقة والمتابعة هو انهما اشد انواع الاكوان ترفعا على الانسان وعلو
بموافقت ومتابعت آن است كه بدرستيكه آن هردو شد انواع اكوانند از روي ترفع بر انسان وعلو
عليه واباء لقبول الاذعان له لغلبة القساوة والخفة فيهما وبين ان كلا منهما
بروي واز روي ابا مر قبول اذعان را براي داود از براي غلبه سختي وخفت در ان هردو ظاهر است كه بدرستيكه هر يك
يمنع الانقياد وقبول التصرف اما الاول فلافراط في طرف الكثافة العاصية
از قساوت وخفت مانع اند انقياد وقبول تصرف را اما اول اي قساوت پس براي افراط در طرف كثافت كه عاصي است
عن القبول واما الثاني فلتفريط في طرف الخفة وعدم استقراره بين يدي
از قبول واما ثاني اي خفت پس براي تفريط در جانب خفت وعدم استقرار او پيش فاعل
الفاعل عند التاثر والقبول وبين ان الطرفين مع غلوا باهما وعلوهما على
فاعل نزديك تاثر وقبول وظاهر است كه بدرستيكه هردو طرف باوجود علوي اباي آن هردو وعلوي آن هردو بر
الانسان اذا دخلا في انقياده وموافقته فموافقة الانسان الذي هو مما
انسان هرگاه كه داخل شدند آن هردو در انقياد داود وموافقت او پس موافقت انسانيكه او از آن جملها است
في اوسطهما مما يقرب الى حد الاعتدال له اي لداود اولى واحرى
در اوسط آن هردو است از انچه قريب است بسوي حد اعتدال بر او اي براي داود اولى ولايق است

ضرورة ان دقيقة نسبته الى الانسان ادق واظهر ولا يخفى على الموافق المستبصر ان

ضرورة آنكه بدرستيكه دقيقت نسبت داد بودن يع استوارتر وظاهرتر است وپوشيده نيست بر شخص موافق بينا

تاويل الجبال والطير هاهنا بالعظام والقوى لا يوافق كمال خلافة داود عليه

تاويل جبال وطير درينجا باستخوان وقوى غير موافق است كمال خلافة داود عليه السلام

السلام وانقياد الربية له وتسليطه عليها ثم هذا المعنى وان كان له وجه

ومنقاد بودن خلايق مر او را وتسليط او را بر ايشان پس اين معنى اگرچه هست بر آن وجهي

في حده عند الكلام على الحكم الانفسية لكن لا يوافق المقصود فانه في صدد

در حد او نزديك كلام بر حكم انفسيه لكن موافق نيست مقصود را زيراكه بدرستيكه داود در قصد عزم

تسخير الاكوان الا افاقية له على ما هو خصايص خلافته عليه السلام

وتسخير اكوان آفاقيه است براى خود بنابر آنكه آن از خصايص خلافت اوست عليه السلام

قال الشيخ الكامل العارف مؤيد الدين الجندي رح وهو

فرمود شيخ كامل عارف مويد الدين جندي رحمة الله عليه واو

الشارح الاول لفصوص الحكم انما اضيفت الحكمة النفسية الى الكلمة اليونسية

شارح اول است مر فصوص حكم را كه جز اين نيست كه اضافت كرده شده است حكمة نفسيه بكلمه يونسيه

لما نفس الله بنفسه الروحاني عن كربة النبي البث عليه من قبل قومه انه

بر آنكه واكرد الله بنفس روحانيه خود از غم يونس كه مغموم شده بود برو از جانب قوم او بدرستيكه او

كان من المدحضين فالتقمه الحوت وهو مليم فلما سبح واعترف واستغفر

بود از باطل كننده گان حجت پس لقمه كرد ماهي داد در مند پس هر گاهكه تسبيح كرد واعتراف نمود ومغفرت خواست

تنادى في الظلمات ان لا اله الا انت سبحانك انى كنت من الظالمين

پس ندا كرد در ظلمات كه بدرستيكه نيست موجودي ومعبودي مگر تو پاكيست ترا بدرستيكه من بودم از ظلم كنندگان

فنفس الله عنه كربه ووهبه اهله وسربه قال تعالى فنجيناه من الغم وكذلك

پس واكرد الله تعالى از دغم او را وبخشيد او را واهل او را وبشر در با آن فرمود تعالى پس نجات داديم او را از غم وهمچنان

ننجي المومنين وقال ايضا رح وجدت بخط الشيخ المصنف رضي الله عنه مقيدا

نجات ميدهيم مومنين را وگفت نيز رحمه الله كه يافتم بخط شيخ مصنف رضي الله عنه در حاليكه قيد كرده شده بود

بفتح الفاء في النفس فصححنا النسخ وكان عندنا بسكون الفاء فيها وقد شرح

بفتح فا در نفس پس صحيح كرديم نسخها را ودر حاليكه بود نزد ما بسكون فا در نفس وتحقيق شرح

شيخنا الامام الاكمل ابي المعالي صدر الدين محي الاسلام والمسلمين محمد

شيخ ما امام اكمل ابو المعالي صدر الدين محي الاسلام والمسلمين محمد

بن اسحاق بن محمد في فك الختوم له على انها حكمة نفسه والوجهان فيها موجهان

بن اسحاق بن محمد در فك الختوم كه مر او راست بر آنكه بدرستيكه حكمة نفسيه است ودو وجه در ان موجه بودند

قال رضي الله عنه في فك الختوم اعلم فانه مظهر حقيقة كلية من حقايق

فرمود رضي الله عنه در فك الختوم بدانكه پس بدرستيكه مظهر حقيقت كليه است از حقايق

العالم والاسماء الالهية المختصة بها ارواحها الذين هم الملاء الاعلى

عالم واسماء الهيه كه مخصوص اند بآن حقايق واسماء ارواح آن حقايق واسماء آن ارواح ايشان ملاء اعلى اند

على اختلاف مراتبهم ونسبهم من العالم العلوي واليه الاشارة بقول

بر اختلاف مراتب ايشان ونسب ايشان از عالم علوي وبسوي آن اشارت است بقول

النبي صلى الله عليه وسلم ان ادم في السماء الاول وعيسى في الثانية

نبي صلى الله عليه وسلم كه بدرستيكه آدم در آسمان اول است وعيسى در دوم

ويوسف في الثالثة وادريس في الرابعة وهارون في الخامسة وموسى

ويوسف در سوم وادريس در چهارم وهارون در پنجم وموسى

في السادسة وابراهيم في السابعة وادريس صلوات الله عليهم اجمعين

در ششم وابراهيم در هفتم صلوات الله عليهم اجمعين

ومن البين ان ارواحهم غير متحيزة فليس المراد من ذلك الا النسبة على قوة

و ظاهرست كه بدرستيكه ارواح ايشان غير متحيز اند پس نيست مراد ازان مگر نسبت بر قوت

نسبهم من حيث مراتبهم وعلومهم واحوالهم ومراتب اسمائهم الى تلك الاسماء

نسب ايشان از حيثيت مراتب ايشان وعلوم ايشان واحوال ايشان ومراتب اسمائي ايشان بسوي آن اسمائيكه

التي كانت احوالهم صورة احكامها اعني احكام المراتب والسموات ومن هذا

هستند احوال ايشان صورت احكام آنها مراد ميدارم احكام مراتب وسموات را وازين

الباب ما يذكره الاكابر من اهل الله في اصطلاحهم بالاتفاق بان من الاولياء

باب است آنكه ذكر ميفرمايند آنرا بزرگان از اهل الله در اصطلاح ايشان بالاتفاق بآن آنكه بدرستيكه از اوليا

من هو على قلب جبرئيل ومنهم من هو على قلب ميكائيل وثم من هو على قلب اسرافيل

بعضي بر قلب جبرئيل اند واز ايشان بعضي بر قلب ميكائيل اند ودرانجا بعضي بر قلب اسرافيل

على جميعهم السلام ونحو ذلك واذا تقرر هذا فاعلم ان سر تسمية شيخنا

على جميعهم السلام ومانند آن وهرگاهيكه مقرر شد اين پس بدانكه بدرستيكه سر نام كردن شيخ ما

قدس الله سره هذه الحكمة بالحكمة النفسية هو من اجل ان يونس عليه السلام

قدس الله سره اين حكمت را بالحكمة نفسيه آن از براي آنكه بدرستيكه يونس عليه السلام

كان مظهرا للصفة الكلية التي يشترك فيها النفوس الانسانية ومثالها

بود مظهر مر صفت كليه را كه مشترك اند دران نفوس انسانيه ومثال آن صفت

من حيث تدبيرها للابدان العنصرية واحواله عليه السلام صور احكام

از حيثيت تدبير آن صفت مر بدان عنصريه را واحوال او عليه السلام صور احكام

تلك الصفة الكلية وامثلتها بحسب ما يقتضيه مرتبة واستعداده عادت

آن صفت كليه اند ومثالهاي آنها بحسب چيزيكه مقتضي است آنرا مرتبه آن چيز واستعداد آن عود كرد

بركته اي بركة يونس عليه السلام على قومه بان آمنوا فنفعهم ايمانهم وكشف

بركت او اي بركت يونس عليه السلام بر قوم او بآنكه ايمان آوردند پس نفع كرد ايشان را وكشف كرد

عنهم العذاب لان الله تعالى سبحانه اضافهم اليه والحقهم به اضافة الجزء الى

از ايشان عذاب را زيراكه بدرستيكه الله تعالى سبحانه اضافت كرد ايشان را بسوي او عليه السلام ولاحق كردانيد

كله والحاق الفرع الى اصله وحكم الاصل يسري الى الفرع فلما وصلت

والحاق فرع بسوي اصل او وحكم اصل سرايت ميكند بسوي فرع پس هرگاهيكه رسيد

عناية الله ورحمته الى يونس وصل الى قومه ايضا كما قال الله تعالى فلولا

عنايت الله ورحمت او الي يونس رسيد بسوي قوم او همچنانكه فرمود الله تعالى پس نه بود



كانت قرية آمنت فنفعها ايمانها الا قوم يونس وذلك اي عود بركته

هيچ قريه ايمان آورده تا نفع دهد آنرا ايمان آن مگر قوم يونس كه پيش از عذاب ايمان آوردند

الى قومه كان لغضبه عليهم فيه اي في الله حين جرح صدره لطول

بسوي قوم او بود براي غضب او بر ايشان در راي در الله وقتيكه مجروح شد دل او براي طول

ما ذكرهم فلم يذكروا واقاموا على كفرهم ففارقهم وظن ان ذلك ليسوغ له

چيزيكه پند داد ايشان را پس پند نگرفتند ومقيم شدند بر كفر خود پس مفارقت كرد ايشان را وگمان كرد كه بدرستيكه آن

حيث لم يفعله الا غضبا في الله وتعصبا لدينه وبغضا للكفر واهله

وانجاكه نكرد آن را مگر از روي غضب في الله واز روي تعصب براي دين او واز روي بغض مر كفر را و اهل او

وكان عليه السلام ان ينتظر الاذن من الله في المهاجرة عنهم

وبود عليه السلام آنكه صبر كند ومنتظر اذن از خداي در مهاجرت از ايشان

فابتلي ببطن الحوت ولما عادت بركته عليه السلام عليهم مع كون حاله

پس مبتلا شد ببطن ماهي و هرگاهيكه عود كرد بركت او عليه السلام بر ايشان با وجود بودن حال او

معهم حال الغضب عليهم في الله فكيف كان الامر لو كان حال عليه السلام

با ايشان حال غضب بر ايشان في الله پس چگونه باشد امر اگر مي بود حال او عليه السلام

معهم حال الرضا عنهم فيه سبحانه غضب يونس عليه السلام با قوم خالصا

با ايشان حال رضا از ايشان در و سبحانه

لوجه الله بودنه بهواي نفس و خوشش آمد خاطر لاجرم آثار و انوار آن در احوال اقبال مآل

قومش لامع شد و بركات و ثمرات آن بايام سعادت فرجام شان راجع گشت پس اگر

بالفرض بجاي مفارقت شيوهٔ مواصلت پيش بردي در مقام غضب طريق رضا و خشنودي

سپردي شرف و قدر آن را كه دانستي و قياس و بركت آن كه توانستي زان ماه چو

خشم و ناز موزون باشد بنگر كه رضا و رحمت چون باشد فظن يونس عليه السلام

پس گمان برد يونس عليه السلام

بالله سبحانه خيرا كما اخبر سبحانه عنه بقوله فظن ان لن نقدر عليه اي ان

بالله سبحانه نيكي را چنانكه خبر داد سبحانه از وي بقول او پس گمان كرد تا آنكه هرگز تنگي روزي نكنيم بر وي اي آنكه

لن نضيق عليه في مهاجرة قومه من غير انتظار لامر الله فنجاه الله سبحانه

هرگز تنگي نكنيم بر وي در مهاجرت قوم او از غير انتظار مر امر الله را پس نجات داد او را الله سبحانه

من الغم ببركة ذلك الظن وكذلك ننجي الله سبحانه المؤمنين يعني المؤمنين

از غم ببركت آن ظن و همچنان نجات ميدهد الله سبحانه مومنين را يعني مومنين صادقين

الصادقين في احوالهم كصدق يونس عليه السلام في حاله اعني الغضب

در احوال ايشان مانند صدق يونس عليه السلام در حال او مراد ميدارم غضب

في الله ومن لطفه سبحانه وعنايته به عليه السلام انبت شجرة من يقطين اي

في الله را و از لطف او سبحانه و عنايت او بآن عليه السلام كه رويانيد بر وي شجره را از يقطين اي

الدباء فان من فوايد الدباء ان الذباب لا يجتمع عنده فكان يستظل بها اذ خرج

كدو پس بدرستيكه از فوايد كدوست كه بدرستيكه مگس مجتمع نميشود نزد كدو پس بود يونس سايه گيرنده بآن در زمانيكه خارج شد

من بطن الحوت ونبذ بالعراء كالفرخ الذي ليس عليه ريش فلو نزل عليه الذباب

از باطن ماهي و انداخته شد بر زمين مانند جوزه كه نيست بر وي پر پس اگر نازل ميشد بر وي مگس

اذاه ثم انه لما ساهمهم اي قارع اهل السفينة حين ذهب مغاضبا على قومه

ايذا ميداد او را پس بدرستيكه او هرگاه مساهمت كرد با ايشان يعني قرعه كرد با اهل سفينه در وقتيكه رفت او در حاليكه غضبناك بر قوم خود

وركب في السفينة توقفت فقالوا ههنا عبد ابق من سيده وفيما يزعم البحار

و سوار شد در كشتي پس ايستاد كشتي پس گفتند اهل سفينه كه درينجا بنده گريخته است از سيد خود و در آنچه زعم ميكردند اهل بحر

ان السفينة اذا كان فيها ابق لم تجر ادخل نفسه فيهم اي في اهل السفينة فقالوا

كه بدرستيكه سفينه هرگاهيكه باشد در ان بنده گريخته جاري نشد داخل كرد نفس خود را در ايشان يعني اهل سفينه پس گفتند

اقرعوا فخرجت القرعة عليه فقال انا الابق واوقع نفسه في الماء فالتقمه الحوت

قرعه اندازند پس خارج شد قرعه بر وي پس گفت يونس كه منم گريزنده و انداخت خود را در آب پس لقمه كرد او را ماهي

فعمت الرحمة جميعهم ببركة ادخاله نفسه فيهم عند تلك المساهمة فان الحوت سار

پس عام شد رحمت ايشان همه را ببركت داخل كردن نفس خود را در ايشان نزديك آن مساهمه پس بدرستيكه ماهي سير كننده بود

مع السفينة رافعا راسه يتنفس فيه يونس ويسبح ولم يفارقهم حتى انتهى

با سفينه در حاليكه بلند دارنده بود سر خود را نفس ميكرد در وي يونس و تسبيح ميخواند و مفارقت نكرد ايشان را

الى البر فلفظه سالما لم يتغير منه شئ فلما شاهد وا ذلك ادركتهم الرحمة واسلموا

تا آنكه رسيد ايشان بسوي بر پس برانداخت يونس را در حاليكه سالم بود متغير نشده بود از وي چيزي پس هرگاهيكه ديدند آن حال دريافت ايشان را رحمت و اسلام آوردند

قال صاحب الفكوك قدس الله سره لما كانت النفوس في الاصل منبعثة

زبود صاحب فكوك قدس الله سره هرگاهکه هستند نفوس دراصل منبعث

عن الارواح العالية الكلية المسماة عند الحكماء بالعقول وكان للنفوس

از ارواح عاليه كليه كه مسمى اند نزد حكما بعقول و هست مر نفوس انسانيه را

الانسانية شبه قوي بتلك الارواح من وجوه شتى من جملتها البساطة

مشابهت قوي بآن ارواح از وجوه متفرقه ازان جمله بساطت

ودوام البقاء ظنت ان تعلقها بالاجسام من حيث التدبير والتحكم لا

ودوام بقا است گمان كردند نفوس كه بدرستيكه تعلق خويش باجسام از حيثيت تدبير وتحكم است

يكسبها تقيدا وتعشقا وانها متى شاءت اعرضت عن التدبير بصفة

كسب نميكند آن اجسام را از روى تقيد وتعشق وبدرستيكه هرگاهكه خواهند اعراض كنند از تدبير بصفت

الاستغناء وكانت كالارواح التي انبعثت عنها وذهلت عن نزول

استغنا وهستند مانند ارواح كه منبعث از انها وغافل شدند از نزول

درجتها عن درجة تلك الارواح في هذا الامر وعن عدم استغنائها

درجه خويش از درجهٔ آن ارواح درين امر واز عدم استغناء خويش

عن التعلق والتدبير فلما الفت الابدان وانصبغت باحكام الامزجة

از تعلق وتدبير پس هرگاه كه تركيب وتاليف داده شدند ابدان ومنصبغ شدند باحكام امزجه

حتى اثرت فيها كما اثرت هي في المزاج وتعشقت بها واشتد تقيدها

تا آنكه تاثير كردند امزجه در نفوس چنانكه تاثير نفوس در مزاج وتعشق يافتند نفوس بابدان وسخت شد تقيد نفوس

بصحبت البدن اراها الحق عجزها وقصورها عن البلوغ الى درجة من

بصحبت بدن شناسانيد نفوس را حق عجز آنها را وقصور آنها را از رسيدن بسوي درجهٔ كسيكه

اوجدها الحق بلا واسطة ورات فقرها وتعشقها فرجعت متوجهة

موجود كرد او را حق بلا واسطه وديد نفوس فقر خود را وتعشق خود را پس رجوع كردند در حاليكه متوجه اند

الى الحق بصفة التضرع والافتقار الذاتي من الوجه الذي لا واسطة

بسوي حق بصفت تضرع وافتقار ذاتي از وجهيكه نيست واسطه

فيه بينها وبين الحق فاجاب الحق نداءها من لدنه وايدها من لدنه

دران وجه ميان نفوس وميان حق پس اجابت كرد حق ندا نفوس را از پيش خود وتائيد داد ايشان را از نزد خود

بقوة ونور استشرفت به على ما يشاء الحق ان يطلعها عليه من خطرات

بقوه ونور كه چشم بر داشتند بآن نور بر آنچيكه خود است حق آنكه حق آنكه مطلع گرداند آن نفوس را بران از خطرات

القدسية ولطائف اسراره العلية فانعكس تعشقها الى ذلك الجناب

قدسيهٔ خود ولطائف اسرار عليهٔ خود پس منعكس شد تعشق نفوس بسوي آن جناب

الاقدس واتصلت به وحصلت لها بذلك الاتصال الرافع لاحكام

اقدس ومتصل شدند نفوس بآن جناب وحاصل شد مر نفوس را بآن اتصال كه رافع است مر احكام

الوسايط ما اوجب انتظامها في سلك اولى الايدي والابصار

وسايط را آنچيكه واجب كرد انتظام آنها را در سلك صاحبان ايدي وابصار

وانفتح لها باب كان مسدودا فصار تدبيرها مطلقا غير مقيد

ومفتوح شد براي نفوس بابيكه بود مسدود پس گرديد تدبير نفوس مطلق غير مقيد

بصورة بعينها دون صورة بل حصل لها من القوة والكمال ما تمكنت

بهيچ صورتي بعينها دون صورتي كه بلكه حاصل شد مر نفوس را از قوه وكمال چيزيكه متمكن

به من تدبير صور شتى في الوقت الواحد دون تعشق وتقيد وربما

بآن چيز از تدبير صورتهاي پراكنده در وقت واحد بدون تعشق وتقيد وبسا است

ايضا نفوس

اکسبها الغبابة غیرا نعت به ان تقف فی مراتب الارواح العالیة وتکون کهی
که پوشانید نفس را غیابت حق غیری را که غیرت نمود بآن غیرت آنرا که توقف کند در مراتب ارواح عالیه و باشد مانند آن

لما رات من حسن ما یتجلی لها من وراء باب الوجه الخاص الذی فتح لها بینها
هرگاه که دید از حسن آنچه تجلی نمود برای نفس از ورای باب وجه خاص که مفتوح کرد برای او میان او

و بین موجدها وما استفادته من ربها من تلک الجهة و سری من برکة
و میان موجد او و آنچه استفاده کرد آنرا از رب خود از آن جهة و سرایت کرده از برکه

ما حصلته الی الصورة التی کانت مقیدة بتدبیرها قوی و انوار ساریة
آنچه حاصل کرد آنرا بسوی صورتیکه بود نفس مقید بتدبیر آن صورت قوی و انوار ساریه

متعدیة فی الموجودات علوا و سفلا و صارت حافظة باحدیة جمعها
متعدیه در موجودات علوی و سفلی و گردید نفس حافظ باحدیت جمع خود

من حیث تلک الصورة التی کانت مقیدة بتدبیرها صورة الخلاف
از حیثیت آن صورتیکه بود مقید بتدبیر آن صورت خلاف واقع

الواقع و الثابت فی الموجودات صورة و معنی روحا و مثالا و اذ فهمت
واقع را که او ثابت است در موجودات از روی صورت و معنی و روح و مثال و هرگاه که فهمیدی

هذا فاعلم ان یونس علیه السلام من حیث احواله المذکورة لنا فی الکتاب
این را پس بدانکه بدرستیکه یونس علیه السلام از حیثیت احوال خود که ذکر کرده شده است برای ما در کتاب

العزیز مثال ارتباط الروح الانسانی بالبدن والحوت مثال الروح
عزیز مثال ارتباط روح انسانی است ببدن و حوت مثال روح

الحیوانی المخصص به و التریق کونه حوتا هو لضعف صفة الحیوة
حیوانی است که مخصوص است و سر در بودن روح حیوانی حوت آن برای ضعف صفة حیات

تبه فان الحوت لیست له نفس سائلة کذلک حیوانیة الانسان ذات حیوة
دارد پس بدرستیکه حوت نیست مر او را خون سایله همچنان حیوانی است انسان صاحب حیات

ضعیفة ولهذا یقبل الموت بخلاف روحه المفارق فان حیوته ثابتة
ضعیفه است و برای این قبول میکند موت را بخلاف روح انسان که مفارق است پس بدرستیکه حیوة او ثابته

ابدیة والیم مثال عالم العناصر غیر متناهیة و اما موجب النداء والاجابة
ابدیه است و دریا الکن مثال عالم عناصر را در آنحالیکه غیر متناهیه است و اما موجب ندا و اجابت

و سر قوله فظن ان لن نقدر علیه فقد سبقت الاشارة الیه انفا عند الکلام
و سر قول او که فظن ان لن نقدر علیه است پس تحقیق سابق گذشت اشاره بسوی آن الان نزدیک گفتگوی

علی احوال النفوس المدبرة للابدان و اما سر قوله تعالی و ارسلناه الی مائة
بر احوال نفوس مدبره ابدان و اما سر قول او تعالی که و ارسلناه است تا مائه

الف او یزیدون فانه اشارة الی امهات حقائق العالم و قواه و انها علی عدد
الف او یزیدون پس بدرستیکه آن اشاره است بسوی امهات حقائق عالم و قوای آن و بدرستیکه آن امهات بر عدد

الانبیاء و هم مائة و اربعة و عشرون الفا فان کل نبی و وارث من الاولیاء
انبیاست و انبیا یکصد و بیست و چهار هزار اند پس بدرستیکه هر نبی و هر وارث از اولیا

مظهر حقیقة کلیة من حقائق العالم و الاسماء کما اشیر الیه فی هذا الفص و اما
مظهر حقیقت کلیه است از حقائق عالم و اسما چنانچه اشاره کرده شد بسوی آن در اول این فص و اما

سر قوله تعالی لما امنوا کشفنا عنهم عذاب الخزی فی الحیوة الدنیا
سر قول او تعالی که هرگاه که ایمان آوردند کشف کردیم از ایشان عذاب رسوائی را در حیات دنیا

و متعناهم الی حین فهو مثال ما ذکر من ان للنفوس الکمل برکة تسری
و تمتع دادیم ایشان را تا حین پس او مثال چیزی است که ذکر کرده شد از آنکه بدرستیکه مر نفوس کاملان را برکتی است که سرایت میکند

فی ابدانهم وان فارقتها ارواحهم بل یبقی الی زمان انتشاء النشأة الآخرة
در ابدان ایشان واگرچه مفارقت کردند آن ابدان را ارواح ایشان بلکه باقی ماندند تا زمانیکه پیدا شود نشأة آخرت
کما قال النبی صلی الله علیه وسلم ان الله حرم علی الارض ان تاکل اجساد
چنانکه فرمود نبی صلی الله علیه وسلم که بدرستیکه الله تعالی حرام کرده است بر زمین آنکه بخورد اجساد
الانبیاء و لما کانت احواله علیه السلام
انبیا را هرگاهیکه بود احوال او علیه السلام
فی زمان الابتلاء وقبله وبعده غیبیة اسندت هذه الحکمة
در زمان ابتلا و پیش از آن و بعد از آن غیبیه اسناد کرده شد این حکمت
الغیبیة الی الکلمة الایوبیة اما قبل زمان الابتلاء فان الله تعالی
غیبیه بسوی کلمه ایوبیه اما پیش از زمان ابتلا پس بدرستیکه الله تعالی
عطاه من الغیب بلا کسبه ما لم یعط احدا من المال والبنین والزرع
عطا فرمود او را از غیب بلا کسب او چیزیرا که عطا نکرد کسی را از مال و فرزندان و زراعت
والضرع والخیول والعبید فشکر واما فی زمان الابتلاء فلانه
و پستان و اسپها و بندگان پس شکر کرد و اما در زمان ابتلا پس برای آنکه
کان یصعد له من الاعمال الزاکیة مثل ما یصعد من اهل الارض
بود ایوب صعود میکرد برای او از اعمال زاکیه برابر چیزیکه صعود میکرد از اهل زمین
او وفی نغار علیه ابلیس وبنوه وقصده بالاذیة هو وذریته وکانوا
یعنی از جمیع اهل زمین پس غیور رشدند بر ایوب علیه السلام ابلیس و فرزندان او ابلیس و قصد کرد ایوب علیه السلام باذیت ابلیس و اصحاب ابلیس
یستکبرون ما یعمل ویستکثرونه وکان الله تعالی یشکره فی الملاء
کردن کثیر کنندگان چیزیرا که میکرد ایوب آنرا و ابلیس طلب میکردند آن عمل را و بود الله تعالی می ستود او را در ملاء

الاعلی ویذکره فقال ابلیس مع هذه المواهب والنعماء والآلاء التی بها انعم
اعلی و ذکر میکرد او را پس گفت ابلیس با این مواهب و نعمها و آلائیکه با آنها نعمت داد
الله علیه اعماله قلیلة فلو کان فی حال الابتلاء والفقر وصبر ولم یجزع لکان
الله تعالی بر وی اعمال او قلیله اند پس اگر می بود آن عمل در حال ابتلا و فقر و صبر و جزع نمی نمود
ما یاتی من الاعمال اعظم قدرا واعلی مکانة فاذن له فی اختیاره وابتلائه
آنچیکه می آورد از اعمال زاکیه بزرگتر از روی قدر و برتر از روی مکانت پس اذن داد ایوب را در آزمودنش و مبتلا شدن
والقصة مشهورة فی بلائه فسلط الشیطان علی ما تمنی فغارت العیون
و قصه مشهور است در بلا او پس مسلط شد شیطان بر آنچیکه تمنا میکرد پس جذب شدند چشمها
وانقطعت الانهار وخربت الدیار ویبست الاشجار والثمار وهلکت
و منقطع شدند نهرها و خراب شدند خانهها و خشک شدند درختان و ثمرها و هلاک کرده شدند
مواشیه ومات من کان بناته وبنیه وهجره جل اهله وذویه کل هذا
مواشی او و مردند کسانیکه بودند از دختران او و فرزندان او و مفارقت کردند او را بزرگ اهل او و صاحبان او همه این
ابتلاء غیبی من غیر سبب معهود وموجب مشهود فی مدة یسیرة
ابتلا غیبی است از غیر سبب معهود و بی موجب مشهود در مدت کمی
وبعد غیبة عن اهله وماله مسه الشیطان بضر فی نفسه من غیوب
و بعد غیبت از اهل او و مال او مس کرد او را شیطان بضرر در نفس او از نهانی
جسمه الآلام والاسقام وتولد الدود فی جسمه وغیوب اعضائه
جسم او آلام و اسقام و تولد شدند کرم در جسم او و نهانی اعضاء او
واجزائه فصبر لما عرف السر ولم یجزع ولم یقطع الذکر والشکر
و اجزاء او پس صبر کرد برای چیزیکه دانسته سر را و جزع ننمود و قطع نکرد ذکر و شکر را

فظهرت
پس ظاهر شدند

منقلبا بحسن الصبر هذا الامر ولم يشتك الى غير الله الى انقضاء مدة
در انحالیکه پیش قرار دهنده بود بحسن صبر این امر و شکایت نبرد بسوی غیر الله تا انقضاء مدت
الابتلاء واما بعد زمان الابتلاء فلانه لما بلغ الابتلاء غايته وتناهى
ابتلا واما بعد زمان ابتلا پس برای آنکه بدرستیکه چون رسید ابتلا نهایت آن را و بآخر رسید
الضر نهايته ولم ينقص من اعماله وطاعاته واذكاره وانواع شكره ولم
ضرر نهایت را و کم نکرد از اعمال او و طاعات او و اذکار او و انواع شکر او و نکرد
يظهر الشكوى والجزع تمت حجة الله على اللعين وعلى غيره من الشياطين
ظاهر شکوی و جزع را تمام شد حجت خدای بر لعین و بر غیر او از شیاطین
فتجلى من غيبة ربه تجليا غيبيا فنادى ربه اني مسني الشيطان بضر
پس تجلی نمود از غیب او رب او تجلی غیبی پس ندا کرد ایوب رب خود را بدرستیکه من مس کرده است مرا شیطان بضرر
فكشف عنه ما به من ضر ووهب له اهله ومثلهم معهم رحمة من عنده
پس کشف کرد از وی چیزیکه با او بود از ضرر و بخشید مر او را اهل او را و مثل آن اهل با آن اهل از نزدی رحمت از نزد خود
وخزانة غيبه واظهر له من غيب الارض مغتسلا باردا وشرابا
و از خزانهٔ غیبیه و ظاهر کرد برای او از نهانی زمین آب غسل در انحالیکه برد بود و قابل آشامیدن بود
وكل ذلك كان من قوة ايمانه بالغيب وثقته بما ادخر الله تعالى له
و همهٔ آن بود از قوة ایمان او بغیب و استواری او بچیزیکه ذخیره داشته بود الله تعالی برای او
في الغيب فكان امره كله من الغيب لما لم يناقض الصبر الشكوى الى الله
در غیب پس بود امر او همه از غیب هرگاهیکه نبود صبر شکایت را بسوی الله
سبحانه وتعالى ولذلك اثنى الله على ايوب بالصبر مع دعائه في رفع
سبحانه و تعالی و برای آن ثنا نمود الله تعالی بر ایوب بصبر با وجود دعای او در رفع

الضر عنه ولا قاوم يعني ايوب عليه السلام الاقتدار الالهي بصبره
ضرر از خود و مقاومت نکرد یعنی ایوب علیه السلام اقتدار الهی را بصبر خود
وحبس النفس عن الشكوى اليه تعالى بل شكى اليه تعالى وناداه اني
و حبس نفس را از شکایت بسوی او تعالی بلکه شکایت بسوی او تعالی و ندا کرد او را بدرستیکه
مسني الضر وانت ارحم الراحمين وعلم هذا الامر يعني عدم المقاومة
مس کرد مرا ضرر و تو ارحم الراحمین هستی و دانست خدا این امر را یعنی عدم مقاومت را
اي من ايوب اعطاه الله اهله بان احيى من مات من بنيه وبناته ورزقه
ای از ایوب عطا نمود او را الله تعالی اهل او را بآنکه زنده کرد هر کسی را که مرده بود از پسران او و دختران او
مثلهم معهم من الاولاد وذهب علماء الظاهر واهل السلوك الذين لم يصلوا
مانند ایشان با ایشان از اولاد و رفته اند علماء ظاهر و اهل سلوک آنکه نرسیده اند
الى مقام التحقيق بعد الى ان الصبر هو حبس النفس عن الشكوى مطلقا
بسوی مقام تحقیق بعد بسوی آنکه بدرستیکه صبر آن حبس نفس است از شکایت مطلقا
زعما منهم ان من يكون شاكيا لا يكون راضيا بالقضاء سواء كانت
برای زعم ایشان آنکه بدرستیکه کسی باشد شاکی نمی باشد راضی بقضا برابر است که باشد
الشكاية الى الله والى غيره وليس كذالك لان القضاء حكم الله
شکایت بسوی الله یا بسوی غیر او و حال آنکه نیست آنچنان زیرا که بدرستیکه قضا حکم الله است
في الاشياء على حد علمه بها وما يقع في الوجود المقضى به الذي
در اشیا بر حد علم او تعالی بآن اشیا و بر حد آنچیکه واقع شود در وجود مقضی به که
تطلبه عين العبد باستعداده من الحضرة الالهية ولا شك ان الحكم
طلب میکند آنرا عین عبد باستعداد خود از حضرة الهیه و نیست شک که بدرستیکه حکم

غير محكوم به والمحكوم عليه لكونه نسبة قائمة بهما فلا يلزم من
غير محكوم به و محكوم عليه است براى بودن حكم نسبة قايمه بآن هردو پس لازم نمى شود از
الرضى بالحكم الذي هو من طرف الحق الرضى بالمحكوم به ومن عدم
رضا بحكميكه آن از طرف حق رضا بمحكوم به واز عدم
الرضى بالمحكوم به لا يلزم عدم الرضا بالحكم وانما التزم الرضى بالقضاء
رضا بمحكوم به لازم نمى آيد عدم رضا بحكم وجز اين نيست لازم شد رضا بقضا
لان العبد لا بد ان يرضى بحكم سيده واما المقضى به فهو مقتضى
زيراكه بدرستيكه عبد را لابد است كه راضى باشد بحكم سيد خود واما مقضى به پس او مقتضاى
عين العبد سواء رضى بذلك او لم يرض وذهب المحققون من
عين عبد است برابر است كه راضى باشد عبد بآن مقتضا يا راضى نباشد ورفته اند محققان از
هذه الطائفة الى ان الصبر هو حبس النفس عن الشكوى الى غير الله
اين طايفه بسوى آنكه بدرستيكه صبر آن حبس نفس است از شكوه بسوى غير الله
لا الى الله لان الشكاية الى غير تستلزم الاعراض عن الله وهو
نه بالله بسوى زيراكه بدرستيكه شكايت بسوى الله مستلزم است وگردانيدن را از الله وآن
مذموم والشكاية الى الله تستلزم اظهار العجز والمسكنة والافتقار
مذموم است وشكايت بسوى الله مستلزم است اظهار عجز ومسكنت واحتياج
الى الله سبحانه وتعالى واظهار ان الحق قادر على ازالة موجبات
بسوى الله سبحانه وتعالى واظهار آنكه بدرستيكه حق قادر است بر دور كردن اسباب
الشكوى وكلها محمودة قال رضى الله عنه في الفتوحات المكية
شكوه را وهمه آن محمود است فرمود رضى الله عنه در فتوحات مكيه

ان كان الدعاء الى الله تعالى في رفع الضر ودفع البلاء ينافض الصبر
كه اگر هست دعا بسوى الله تعالى در رفع ضرر ودفع بلا منافى صبر
المشروع المطلوب في هذا الطريق لم يثن الله تعالى على ايوب بالصبر وقد
مشروع مطلوب را در اين طريق ثنا نميكرد الله تعالى بر ايوب بصبر وحال آنكه تحقيق
اثنى عليه به بل عندنا من سوء الادب مع الله تعالى ان لا يسال
ثنا كرد بروى بآن بلكه نزد ما از سوء الادب است بالله تعالى آنكه سوال نكند
العبد رفع البلاء عنه لان فيه رائحة من مقاومة القهر الالهي بما يجد
عبد رفع بلا را از خود زيراكه بدرستيكه در عدم سوال رايحه از مقاومت قهر الهى بچيزيكه
من الصبر وقوته قال العارف انما جوعني لا بكي فالعارف وان جد القوة
مى يابد عبد آنرا از صبر وقوه خود فرمود عارف جز اين نيست كه گرسنه گردانيدم تا بگريم پس عارف اگرچه يابد قوت
الصبرية فليفر الى موطن الضعف والعبودية وحسن الادب فان
صبريه را پس گريخت بسوى موطن ضعف وعبوديت وحسن ادب پس بدرستيكه
القوة لله جميعا فيسال ربه رفع البلاء عنه اى عصمته منه ان توهم
قوه مر خداى راست همه پس سوال كند رب خود را رفع بلا را از خود يا عصمة خود را از بلا اگر توهم كند
وقوعه لا ينافض الرضاء بالقضاء فان البلاء انما هو عين المقضى به لا
وقوع بلا را واين منافى نيست رضا بقضا را زيراكه بدرستيكه بلا جز اين نيست كه آن عين مقضى به است نه
القضاء فيرضى بالقضاء ويسال الله تعالى في رفع المقضى عنه فيكون
قضا پس راضى باشد بقضا وسوال كند الله تعالى در رفع مقضى عنه پس باشد آن عبد
راضيا صابرا وفي الشرح التعرف از دست بغير دوست ناليدن دورى است
راضى وصابر

واز دوست هم بدوست نالیدن صوریست آنکه بغیر دوست می نالد جز دوست می بیند وآنکه
هم بدوست می نالد جز دوست می بیند وحق تعالی از ایوب علیه السلام خبر داد که از ما نالید
لیکن خبر داد که با ما بید وگفت نادی ربه انّی مسنی الضر وفی القصیدة التائیة
الفارضیة قدس الله ناظمها وبحسن اظهار التجلی للعدی وبقبح الا
وحسن است اظهار جبر وسختی دشمنان ونزد ایشان وقبیح است کر
العجز عند الاحبة میگوید پسندیده می آید جبر فرانمودن پیش دشمنان وبد اندیشان
زیراکه اظهار بیچارگی با ایشان شکایت از یار کردن است وتباه با اغیار آوردن وناخوش عجز نزدیک دوستان
مینماید نزدیک دوستان جز دوستان عجز وافتقار راندن وجز طومار ضعف وانکسار
خواندن چه اینجا دم از قوة مصابرت زدن بمقام مقاومت درآمدن است واین دلیل خامی
وعلامت ناتمامی است در پیش حسود خود پسندی خوشتر وز عجز وفروتنی بلندی خوشتر
وانجاکه زند دوست سراپرده ناز بیچارگی ونیازمندی خوشتر سمنون محب در
بعضی خلوات درمقام مباسطت ومناجات این بیت بر زبان راند لیس لی فی
سواك حظ فكيف ما شئت فاختبرني فی الحال عسریول را بر دکان گشتند
غیر تو حظ پس چونکه خواهی اختیار کن مرا
واستغفار وعذرخواهی آن مدنی درکوچها بغداد میگشت وکودکان را بمزد میگرفت
ومیگفت ادعوا لعمکم الکذاب همه را فخر مایه عاشق را مایه عجز است
دعا کنید برای عم شما که با شما دروغ گوست
دایه مسکینی ورکض ایوب علیه السلام برجله ای ضرب الارض
ورکض کرد ایوب علیه السلام بپای خود یعنی ضرب کرد زمین را
بها رکضة صادرة عن امر ربه حیث امر بها بقوله ارکض برجلك
بپای ضرب کردنی که صادر بود از امر رب او علیه السلام آنجاکه امر فرمود برکض بقول خود رکض کن بپای تو ر

هذا مغتسل بارد وشراب فازال ربه بتلك الركضة الامه واماطها استقامه
اینست مغتسل بارد وشراب پس دور کرد رب او بآن رکض آلام اورا ومحو کرد بآن رکض سقام اورا
ان نبع الفيض بها اي بتلك الركضة من تحت رجله الماء الذي هو سر الحيوة
وجاری شد نیز بآن ای بآن رکض از زیر پای ایوب آبیکه آن سر حیات واصل
العنصرية فهو اصل الحيوة
عنصریه پس آن آب اصل حیات است
واصلها فان بالماء حي ما حي من الاجسام الطبيعية اي الحيوة السارية
واصل او بود زیراکه بدرستیکه بآب زنده است چیزیکه زنده است از اجسام طبیعیه یعنی حیاتیکه ساریست
في كل حي جسماني طبيعي عنصري فان كل ما له حيوة من الاجسام الطبيعية
در هر زنده جسمانی طبیعی عنصری پس بدرستیکه هر چیزیکه مر اورا حیات از اجسام طبیعیه
العنصرية خلق من الماء اذ النطفة التي يخلق منها الحيوان ماء وما
عنصریه مخلوق است از آب زیراکه نطفه که پیدا می شود از وی حیوان آب است وانچیکه
يتكون بغير توالد فهو ايضا بواسطة المائية المتعفنة وكذلك النبات
پیدا میشود بغیر توالد پس آنهم بواسطه مائیت متعفنه است ومانند آن نبات
لا ينبت الا بالماء فمن ماء يعني النطفة خلق وبه اي بالماء حين نبع
نمی روید مگر بآب پس از آب یعنی از نطفه پیدا کرده شد وبآن ای بآب وقتیکه جاری
من تحت رجله بري من الالام والاسقام فانه عليه السلام
از زیر پای او بری شد از آلام واسقام پس بدرستیکه او علیه السلام
لما ضرب برجله للارض نبعت عينان فاغتسل باحديهما حتى ذهب
هرگاه که ضرب بپای خود زمین را جاری شدند دو چشمه پس غسل نمود بیکی ازان دو تا آنکه رفت
الداء من ظاهره ثم شرب من الاخرى فذهب الداء من باطنه
بیماری از ظاهر او پس آشامید از دیگری پس رفت بیماری از باطن او

فجعله اي جعل الله سبحانه الماء النابع من تحت رجله رحمة من عنده وذكرى
پس گردانيد آنرا اي گردانيد الله سبحانه آبي جاري را كه از زير پاي او بود رحمة از نزد خود و گردانيد ذكرى
اي تذكيرا لنا وله اي لايوب عليه السلام يعني رحمة وذكرى لكل واحد
اي يادگار براي ما وبراي او آن براي ايوب عليه السلام يعني رحمة وذكري براي هر يك
منا ومنه اما كونه رحمة له فلما بري به من الاسقام واما كونه رحمة لنا
از ما واز ايوب اما بودن آن رحمة براي ايوب پس براي آنكه بري شد او بآن از سقام واما بودن او رحمة براي ما
فلان جعله تذكيرا لنا هو عين الرحمة واما كونه تذكيرا لنا فلانا اذا سمعنا
پس براي آنكه بدرستيكه گردانيدن آنرا يادگار براي ما آن عين رحمة است واما بودن آن يادگار براي ما پس براي آنكه بدرستيكه
بما انعم عليه لصبره نرغب في الصبر على البلاء واما كونه تذكيرا له فبالنسبة
بآنكه انعام فرمود حق بر ايوب براي صبر او راغب مي شويم در صبر بر بلا واما بودن آن يادگار مر ايوب را پس بنسبت
الى ساير احواله واوقاته ويجوز ان يكون قوله لنا وله نشرا على غير
بسوي ساير احوال او واوقات او وجايز است آنكه باشد قول او براي ما كه لنا وله است نشر بر غير
ترتيب اللف بان يكون رحمة له وذكرى لنا وفي بعض النسخ رحمة
ترتيب لف بآن كه باشد آن رحمت براي ايوب وذكري براي ما ودر بعض نسخها است رحمت
له وذكرى لنا وله فيكون رحمة بالنسبة اليه عليه السلام وذكرى
براي ايوب وذكري براي ما وبراي ايوب پس مي باشد رحمت بنسبت بسوي او عليه السلام وذكرى
بالنسبة الى الكل ووفق الله سبحانه به اي بايوب وارخص له
بنسبت بسوي همه وتوفيق فرمود الله سبحانه باو اي بايوب ورخصت داد براي او
فيما نذره حين حلف في مرضه ليضربن امراته ماية ان برا فلما
در آنچه نذر كرده بود آنرا وقتيكه قسم كرده بود در مرض خود كه البته بزند زن خود را صد اگر پاك شود پس چون

برا امره الله سبحانه ان ياخذ ضغثا اي حزمة من الحشيش فيضرب بها امراته
پاك شد امر فرمود الله سبحانه آنكه بگيرد ضغث اي دسته از گياه بزند بآن دسته زن خود را
فحلل الله يمينه باهون شيء عليه وعليها بحسن خدمتها اياه ورضاه عنها فانه
پس تحليل فرمود الله قسم او را باسان ترين چيزي بر او وبر آن زن بسبب حسن خدمت آن زن ايوب را وبسبب رضاي ايوب از زن پس بدرستيكه
سبحانه اخبرنا بذلك تعليما وترخيصا لنا لنتميز بهذا الرفق والترخيص في
سبحانه خبر داد بآن ما را براي تعليم وترخيص براي ما تا تميز كنيم باين رفق وترخيص در
الموفين بالنذر اي فيما بين الذين يوفون بنذورهم وايمانهم فان هذا الحصر
وفاكنندگان بنذرها اي در آنچه ميان كسانيكه وفا ميكنند بنذرهاي خويش وقسمهاي خويش پس بدرستيكه اين رخصت
باقية وعن النبي صلى الله عليه وسلم انه اتي بمخدج قد خبث بامة فقال
باقي است واز پيغمبر صلى الله عليه وسلم كه بدرستيكه او آمد بمخدج كه مخنثي كرده بود باكنيزكي پس فرمود
خذوا عثكالا فيه مائة شمراخ فاضربوه بها ضربة وجعلت الكفارة
بگيرد شاخ بزرگ درخت كه در وي صد شاخ خورد باشد پس بزنيد او را بآن يكبار وگردانيده شده است كفاره
وشرعت في امة محمد صلى الله عليه وسلم لتستر الكفارة عما يعرض لها
ومشروع شده است در امت محمد صلى الله عليه وسلم تا ستر نمايد آنرا كفاره واز آنچه عارض شود آنرا
اي لهذه الامة ويتوجه اليها من العقوبة الواقعة في مقابلة الحنث
اي مر اين امت را ومتوجه شود بسوي آنها از عقوبت كه واقع است در مقابله حنث
في الايمان وفيه اشارة الى ان الكفارة من الكفر بمعنى الستر سميت
در قسمها ودر ان اشارت است بسوي آنكه كفاره مشتق از كفر است بمعني ستر نام كرده شده
بها لانها تستر الحالف وتحفظه عما يعرض له من تفويت الحنث والكفارة
بآن كفاره براي آنكه بدرستيكه كفاره ستر ميكند حلف كننده را ونگاه ميدارد او را از آنچه عارض مي شود مر او را از فوت كردن سوگند وكفاره

عبادة مامورة بها والامر بها قبل الحنث امر بالحنث ضرورة توقف تحققها

عبارة است که امر کرده شده است بآن وامر بآن پس از حنث امر بحنث است برای ضرورة موقوف بودن تحقق آن

على تحققه فيكون الحنث ايضا مامورا به لكن اذا راي الحالف خيرا مما

بر تحقق است پس می شود حنث نیز مامور به لکن هرگاه که دید حلف کننده خیر را از آنچه

حلف عليه فراعى الله سبحانه الايمان اي راعي حقها لاشتمالها على ذكره

حلف کرد بران پس رعایت کرد الله سبحانه سوگندها را از رعایت نمود حق سوگندها را برای مشتمل بودن آنها بر یاد کرد

تعالى حيث شرع الكفارة المانعة ان يعرض للحالف عقوبة وان كان الحالف

تعالی آنجا که مشروع کردانید کفاره را که مانع است آنکه عارض شود مر حالف را عقوبت واگرچه هست حالف

في معصية معصيته بسبب الحنث فانه اي الحالف ذاكر الله في

در معصیت معصیت او بسبب حنث است زیرا که بدرستیکه او ای حالف ذاکر است مر خدای را در

يمينه ببعض الاعضاء فيطلب العضو الذاكر منه وهو اللسان نتيجة ذكره

یمین خود به بعض اعضا پس طلب مینماید عضو ذاکر از او و آن زبان است نتیجه یاد کردن او

اياه سبحانه من الرحمة والثواب وحفظه مع ساير الاجزاء من العقاب

سبحانه را از رحمت و ثواب و حفظ او با سایر اجزا از عقاب

فانه بالجزء الذاكر يحفظ باقي الاجزاء كما يحفظ العالم بوجود الكامل

پس بدرستیکه او بجزو ذاکر حفظ مینماید باقی اجزا را چنانکه حفظ نموده می شود عالم بوجود کاملیکه

الذي يعبد الله تعالى في جميع احواله فلما ان الدنيا لا تخرب ولا ينعدم اصل

عبادت الله تعالی را در جمیع احوال خود پس چنانکه بدرستیکه دنیا خراب نمیشود و منعدم نمیگردد اصل

ما فيها مادام الكامل فيها فكذلك وجود العالم الانساني يكون محفوظا

آنچه در دنیاست مادامیکه کامل در دوست پس همچنان وجود عالم انسانی می باشد محفوظ

بالعناية الالهية مادام جزء منه ذاكرا للحق سبحانه وتعالى وكونه اي كون

بعنایت الهیه مادامیکه جزو از او ذاکر است مر حق سبحانه وتعالی را و بودن او ای بودن

الحالف في معصية او طاعة حكم اخر لا يلزم العضو الذاكر منه من ذلك

حالف در معصیت یا طاعت حکم دیگر است لازم نمی شود عضو ذاکر را از او از آن

الحكم شيء من عقوبة ومثوبة فان الانسان من حيث انه مركب من حقايق

حکم هیچ چیز از عقوبت و مثوبت پس بدرستیکه انسان از حیثیکه بدرستیکه او مرکب است از حقایق

مختلفة روحانية وجسمانية كثيرة ليس احدي العين وان كان من حيث كله

مختلفه روحانیه و جسمانیه بسیار است که نیست احدی العین اگرچه هست از حیثیت کل

المجموعي احديا وما يلزم من طاعة جزء ما ومعصية طاعة جزء اخر ومعصيته

مجموعی احدی ولازم نمی شود از طاعت یک جزو و معصیت او طاعت جزو دیگر و معصیت آن

اعلم ان البلايا والمحن التي تلحق بالانبياء والاكابر من اهل الله تنقسم

بدانکه بدرستیکه بلایا و محن که لاحق میشوند بانبیا و اکابر از اهل الله منقسم میشوند

الى ثلثة اقسام لكل قسم منها موجب وحكم وثمرة فتارة تكون بالنسبة

بسوی سه اقسام برای هر قسم از آنها موجب و حکمی و ثمره است پس گاهی میباشند بنسبت

الى البعض مصاقل لقلوبهم ومتممات لاستعداداتهم الوجودية المجعولة

بسوی بعض مصقلهای دلهای ایشان و متممات مر استعداد ایشان را که وجودیه مجعوله اند

لينتهوا بتلك الامور لقبول ما يتم لهم اذواق مقاماتهم التي حصلوها

تا آمده شوند بآن امور برای قبول آنچه تمام میکند برای ایشان ذوقهای مقاماتی که حاصل کرده اند

ولم يكمل لهم التحقق بها فيكون تلبسهم بتلك المحن سببا لاستيفائهم

و کامل نشد برای ایشان تحقق بآن مقامات پس میشود تلبس ایشان بآن محن سبب مر استیفای ایشان را

ذوق مقامهم الناقص وترقيهم فيه الى ذروة سنامه الموجب للاطلاع

ذوق مقام ناقص ايشان را براي ترقي ايشان در آن مقام تا ذروهٔ كوهان او كه موجب است براي اطلاع

على ما فيه فانه من لم يتكلم على المقام اي مقام كان ولم يترجم عنه بطريق

بر آنچيكه در آن مقام است پس بدرستيكه هر كه كلام نكرد بر مقام هر مقاميكه باشد و مترجم نشد از آن بطريق

الحصر لاصوله والاستشراف على جملة ما فيه فانه انما يتكلم على ذوقه من

حصر مر اصول آنرا و بطريق چشم برداشتن بر جمله آنچيكه در وي است پس بدرستيكه او كلام نمايد بر ذوق خود از

ذلك المقام ليس بحاكم عليه ولا محيط به فافهم وموجب القسم الثاني هو سبق

آن مقام نيست حاكم بر آن و نيست محيط باو پس فهم كن و موجب قسم ثاني آن سبق

علم الحق سبحانه بان المقام[2] لمن قدر حصوله له لا بد وان يكون للكسب فيه

علم حق سبحانه است بآنكه بدرستيكه براي كسيكه تقدير كرده شده است حصول آن براي او لابد است آنكه باشد كسب را در او

مدخل فلا بمحض الموهبة الذاتية فان ساعد القدر الالهي

مدخل پس خالص محض نيست موهبت ذاتيه در آن پس اگر مساعدت كند تقدير الهي

والتوفيق بارتكاب الاعمال التي هي شروط في حصول ذلك المقام كان

و توفيق او بسبب ارتكاب اعماليكه آنها شروط اند در حصول آن مقام خواهد شد

ذلك وان لم يساعد القدر ولم يف العمر باستيفاء تلك الاعمال

آن و اگر مساعدت نكند تقدير و وفا نكند عمر باستيفاء آن اعمال

المشروط ارتكابها للتحقق بذلك المقام ارسل الله المحن على صاحب

كه شرط كرده شده است ارتكاب آنها براي تحقق بآن مقام فرستد الله تعالى محن را بر صاحب

المقام ورزقه الرضاء بها والصبر عليها وحبس النفس فيها عن شكوى

مقام و روزي كند او را رضا بآن محن و صبر بر آنها و حبس نفس در آنها از شكوى

[2] الفلاني سيكون لزيد لا

فلان قريب است كه باشد مر زيد را

الله مع علم الحق ايضا ان

مگر با وجود علم حق هم كه بدرستيكه

حصول ذلك المقام

حصول آن مقام ١٢

الى غير الله والاستعانة في رفعها بسواه فكان ذلك كله عوضا عن تلك الاعماله

بسوي غير الله و از استعانت در رفع آنها بسواي الله پس باشد آن همه عوض از آن اعمال

المشترط فيما ذكرنا وقائمة مقامها فحصل المقام المقدر حصوله لصاحبه

مشروطه در آنچيكه ذكر كرديم و باشد آن محن مقام آن اعمال پس حاصل مقاميكه تقدير كرده شده است حصول آن

بالشروط التي يتوقف حصولها عليها فان الصبر والرضا والاخلاص لله

بشروطيكه موقوف است حصول مقام بر آنها پس بدرستيكه صبر و رضا و اخلاص كه براي خدا است

من دون الالتجاء الى غيره وطلب المعونة من سواه كلها اعمال باطنة

بدون التجا بسوي غير او و بدون طلب معونت از سواي او همهٔ آنها اعمال باطنه اند

سيرى حكمها في الاحوال الظاهرة كالنسبة ونحوها فاعلم ذلك وتدبر

كه سرايت ميكند حكم آنها در احوال ظاهره مثل نسبت و مانند آن پس بدان آنرا و فكر كن

ما ذكر لك تعرف كثيرا من اسرار محن ايوب عليه السلام وما ابتلى به

چيزيكه ذكر كرده شد براي تو خواهي شناخت بسياري را از اسرار محن ايوب عليه السلام و آنچيكه مبتلا شد

وثمراته واما موجب القسم الثالث فهو سعة مراة حقائق الاكابر

بآن و ثمرات آن و اما موجب قسم ثالث پس آن وسعت آئينه هاي حقايق بزرگان است

المضاهية للحضرة الالهية المترجم عنها بقوله تعالى وان من شيء الا

كه مضاهي اند مر حضرت الهيه را و مترجم اند از آن حضرت بقول او تعالى و نيست از هيچ شيء مگر

عندنا خزائنه فمن كانت مراة حقيقته اوسع كان قبوله لما في

نزد ما خزاين آن شيء است پس هر كه هست آئينه حقيقت او واسع تر باشد قبول براي آنچيكه در

الحضرة وحظه منها اوفر فكما ان حظهم مما يعطي السعادة ويثمر مزيد

حضرت است و نصيب او از آن حضرت وافر پس چنانكه بدرستيكه حظ ايشان از آنچيكه عطا ميكند سعادت را و ثمره مي بخشد مزيد ١٢



القرب من الحق سبحانه والاحتظاء بعطاياه الاختصاصية اوفر كذلك

قرب را از حق سبحانه و حظ كرفتن بعطاهاي اختصاصيه او وافرترست

قبولا لما لا يلايم الطبع والمزاج العنصري الذي به تمت الجمعية وصحت

قبول نا ملايم طبع و مزاج عنصري كه بآن تمام شد جمعيت وصحيح شد

المضاهات المذكورة بكونه اكثر فافهم فقد بين لك اسرار المحن والبلايا

مضاهات مذكوره ميباشد اكثر پس فهم كن پس بتحقيق بيان كرده شد براي تو اسرار محن و بلايا

المختصة بالاكابر محصورة الاقسام واما الخصيصة بعموم المومنين

كه مختص اند به بزركان و حصر كرده شده اقسام واما خصيصه بعموم مومنين

فهي وان كانت من بعض فروع القسم الاول لكن قد اخبرت الشريعة

پس آن اكرچه هست از بعضي فروع قسم اول ليكن بتحقيق خبر داد شريعه

باحكامها وثمراتها فلا حاجة الى ضبط القول فيها والله المرشد

باحكام خصيصه و ثمرات آن پس نيست حاجت بسوي ضبط قول در آنها والله تعالى راه راست نماينده است

انما اختصت الكلمة اليحيوية بالحكمة

جز اين نيست كه مخصوص شده كلمه يحيويه بحكمت

الجلالية لان من شان الجلال القهر لما يقال له الغير والسوى واثبات

جلاليه زيرا كه بدرستيكه از شان جلال است قهر براي چيزيكه كفته مي شود مر او را غير وسوا و اثبات

الوحدة الاطلاقية ونفي ما يشعر بالثنوية على ما هو مقتضى البغيات

وحدة اطلاقيه و نفي چيزيكه اشعار ميكند بدوئي بنا بر آنكه آن مقتضاي نعتيات

الجلالية ولذلك يستلزم الاولية والخفاء وكان في يحيى ايضا

جلاليه است و براي آن مستلزم است اوليت و خفا را و بود در يحيي هم

هذه الوحدة حتى لا تغاير بين اسمه وصفته وصورته ومعناه وبه

اين وحدت تا آنكه متغاير نشد ميان اسم او و صفت او و صورت او و معناي او و بآن

صار مظهر الاولية بان لم يكن له سمي قبله وايضا كان الغالب على حاله

كرديد مظهر اوليت بآنكه نبود مر او را همنام پيش از او و هم بود غالب بر حال او

احكام الجلال من القبض والخشية والحزن والبكاء والجد والجهد

احكام جلال از قبض و خشيت و حزن و بكا و جد و جهد

في العمل والهيبة والرقة والخشوع في القلب روي انه بكى من خشية

در عمل و هيبت و رقت و خشوع در دل روايت كرده شده كه بدرستيكه او

الله حتى خدت الدموع في خده اخاديد وكان لا يضحك الا

الله تا آنكه نشاني كرد اشكها در رخساره او داغها و نشانها و بود او ضحك نميكرد مكر

ما شاء الله وورد في الحديث ما معناه ان يحيى وعيسى عليهما

وقتيكه خواست الله و وارد شده است در حديث چيزيكه معناي او آنكه يحيي و عيسى عليهما

السلام تفاوضا فقال يحيى لعيسى كالمعاتب له لبسطه كانك قد

السلام با يكديكر سخن كردند پس كفت يحيي مر عيسى را مانند كسي كه عتاب كننده است مر او را براي انبساط او

امنت مكر الله وعذابه فقال له عيسى كانك أيست من فضل الله

امن يافته مكر خدا و عذاب او را پس كفت مر او را عيسى كه كويا كه نوميد كشتي از فضل خدا

ورحمته فاوحى الله اليهما ان احبكما الي احسنكما ظنا بي وكل

و رحمت او پس وحي فرستاد الله بسوي ايشان كه بدرستيكه دوست ترين شما بسوي من نيك ترين شماست

ذلك من مقتضيات حضرة الجلال والقيام بحقها ولذلك قتل

آن از مقتضاهاي حضرت جلال است و از قيام بحق آن و براي آن قتل

في سبيل الله وقتل على دمه سبعون الفا حتى سكن دمه من فوره انه

در راه خدا وقتل كرده شدند برخون او هفتاد هزار تا انكه ساكن شد خون او از جستن او

اعلم انه ليس في الوجود بنهلك كثرة صفاته وافعاله في وحدة ذاته

بدانكه بدرستيكه نيست در وجود موجوديكه مستهلك است كثرت صفات او وافعال او در وحدت ذات او

بحيث يضمحل لديها كل عدد ومعدود الا الحق سبحانه وتعالى فمن

بحيثيكه مضمحل كردد پيش آن وحدت هر عدد ومعدود مكر حق سبحانه وتعالى پس از

عنايته بشأن يحيى عليه السلام ان جعل له من هذا الكمال نصيبا

عنايت او بشان يحيى عليه السلام آنست كه كردانيد براي او ازين كمال نصيب

فاقامه مقام نفسه فادرج اسمه وصفته وفعله في وحدة ذاته

پس قايم كرد اورا در مقام نفس او پس درج كرد اسم اورا وصفت اورا وفعل اورا در وحدت ذات او

بان جمع في اسمه بين الدلالة على ذاته وبين الدلالة على صفته

بانكه جمع كرد در اسم او ميان دلالت بر ذات او وميان دلالت بر صفت او

وفعله فاتحد الكل بحسب الوجود اللفظي اما دلالته على ذاته

وفعل او پس متحد شدند همه بحسب وجود لفظي اما دلالت بر ذات او

فللعلمية واما على فعله فلانه صيغة فعل يدل على احيائه ذكر زكريا

پس براي علميت است واما بر فعل او پس براي انكه بدرستيكه آن اسم صيغة فعل است كه دلالت ميكند بر زنده كردن ذكر زكريا

عليه السلام واما على صفته فلانه ليس احياؤه ذكر زكريا عليه

عليه السلام را واما بر صفت او پس براي انكه بدرستيكه نه بود زنده كردن او ذكر زكريا عليه

السلام الا للاتصاف بصفاته وظهوره بها ولما كانت الوحدة

السلام را مكر براي اتصاف بصفات زكريا وظهور او بآن صفات وچون كه هست وحدت

تستلزم الاولية وعدم المسبوقية بالغير انزله اي انزل الله يحيى منزلته

مستلزم اوليت وعدم مسبوقيت بغير را نازل كرد اورا اي نازل كرد الله تعالى يحيى را

اي منزلة نفسه تعالى في اولية الاسماء فكما كان لاسمه سبحانه

اي منزلت نفس او تعالى در اوليت اسما پس چنانكه هست براي اسم او سبحانه

الاولية اعني اسم الله حيث لم يسم به غيره سبحانه قبله ولا بعده

اوليت يعني اسم الله انجا كه نكرده باشد بآن اسم غير او سبحانه پيش او ونه بعد او

كذلك اعطاه الاولية في الاسم فلم يجعل له اي ليحيى عليه السلام

مانند آن عطا فرمود اورا اوليت در اسم پس نكردانيد براي او اي براي يحيى عليه السلام

من قبل تسمية بيحيى سميا اي مشاركا له في هذا الاسم المراد

از پيش اي پيش از نام كردن او به يحيى سمي را اي مشارك مر يحيى را در اين اسم ومراد

باولية اسم الشيء ان يكون اسميته وعلميته اولا بالنسبة الى ذلك

باوليت اسم شيء انكه باشد اسميت او وعلميت او اولا بنسبت بسوي آن

الشيء لا الى غيره فبعد ذلك اي بعد ان اعطاه الاولية في ذلك

شيء نه بسوي غير آن پس بعد آن اي بعد عطا فرمودن اورا اوليت در آن

الاسم وقع من غيره الاقتداء به اي بيحيى في اسم هذا اليرجع

اسم واقع شد از غير يحيى اقتدا باو اي به يحيى در اسم او كه بايد رجوع

اليه ويجعل اصلا في التسمية بهذا الاسم لمن سمي به على سبيل

آن غير بسوي يحيى وكردانيده شود يحيى اصل در نام كردن باين اسم پس هركه نام كرده شد بآن اسم

التطفل والتبعية وانزت فيه اي في يحيى همة ابيه زكريا عليه

طفليت وطبعيت واثر كرد درو اي در يحيى همت پدر او زكريا عليه

السلام فان الهمة من الاسباب الباطنة لما اشرب قلبه اي قلب ابيه

السلام زيرا كه بدرستيكه همت از اسباب باطنه است هر گاهيكه آميخت دل او اي دل پدر او

ذكريا عليه السلام من حب مريم فتوجه بهمته ملتجيا الى ربه بدعائه

ذكريا عليه السلام از حب مريم پس متوجه شد به همت خود در حاليكه ملتجي بود به رب خود

فاستجاب له ربه ورزقه يحيى عليه السلام فجعله الله اي ابو حصورا لم

پس مستجاب براي ذكريا رب او و روزي كرد او يحيى عليه السلام پس گردانيد الله يا پدر يحيى را حصور يكه

يقرب النساء حصر النفسه اي منعا لها عن الشهوات بهذا التخيل اي

نزديك نكرد زنان را حصر براى نفس يحيى اي منع براي نفس از شهوات باين تخيل اي

سبب تخيله مريم واستحسانه احوالها عند ارسال همته الى وجود

بسبب تخيل ذكريا مريم را و نيكو شمردن او احوال مريم را نزديك فرستادن همت خود بسوي وجود

يحيى وبعض النسخ فجعله حصورا هذا التخيل على ان يكون هذا التخيل

يحيى و در بعضي نسخ است پس گردانيد يحيى را باز دارنده نفس را از شهوت اين تخيل بنابر آنكه باشد اين تخيل

فاعلا لقوله جعله والحكماء وعرت اي اطلعت على مثل هذا فاذا

فاعل مر قول او را كه جعله است و حكما مطلع شدند يعني گفتند حكما بر مانند اين تصور بر مانند اين پس هرگاهيكه

جامع احد اهله فليتخيل هو في نفسه واهله ايضا في نفسها عند

مجامعت كند كسي اهل خود را پس كو كه خيال كند او در نفس خود و زن او هم در نفس خود نزديك

انزال الماء في رحمها افضل الموجودات المستحضرة عنده فان الولد

انزال مني در رحم آن زن بهترين موجودات را كه حاضر اند نزديك او پس بدرستيكه پسر

ياخذ من ذلك التخيل بحظ وافر ونصيب كامل من الامر المتخيل

ميگيرد ازان تخيل حظ وافر و نصيب كامل ازان امر كه خيال كرده شده است

واحوال الله واوصافه واخلاقه ان لم ياخذ كله وذلك لان الولد انما

و از احوال آن و اوصاف آن و اخلاق آن اگرچه نگرفته باشد همه آن را و آن براي آنكه بدرستيكه پسر جز اين نيست

يتكون بحسب ما غلب على الوالدين من الصفات والهيئات النفسانية

بحسب چيزيكه غالب شده بر والدين از صفات و هيئات نفسانيه

والاعراض الجسمانية والصور الذهنية الخيالية فالصورة التي يتهمدها

و اعراض جسمانيه و صور ذهنيه خياليه پس صورتيكه قصد كنند آن را

الوالدان ويتخيلانها حال المواقعة لها تاثير عظيم في حال الولد حتى

والدين و خيال كنند آن را وقت مجامعت براي آن صورت تاثير عظيم است در حال ولد تا آنكه

قيل ان امراة ولدت ولدا صورته صورة البشر وجسمه جسم الحية

گفته شده است كه بدرستيكه زني زائيد ولدي را كه صورت او صورت بشر بود و جسم او جسم مار

ولما سئلت عنها اخبرت بانها حين المواقعة رات حية

و هرگاه كه سوال كرده شده آن زن ازان صورت خبر كرد بآن كه او در وقت مجامعت ديد ماري را

اعلم ان السر وصف حكمة بالحكمة المالكية هو من اجل ان

بدانكه بدرستيكه سر وصف حكمت ذكريا بحكمة ملكيه آن از براي آنكه بدرستيكه

الغالب على احواله كان حكم الاسم المالك لان الملك الشدة و المليك

غالب بر احوال او بود حكم اسم مالك زيرا كه بدرستيكه ملك شدت است و مليك شديد است

الشديد وان الله ذو القوة المتين فايده الله بقوة سرت

شديد است و بدرستيكه الله صاحب قوه استوار است پس تائيد كرد او را الله بقوتيكه سرايت كرد

في همته وتوجهه فاثمرت الاجابة وحصول المراد وقد علمت ان

در همت او و توجه او پس ثمره بخشيد اجابت و حصول مراد را و تحقيق دانستي كه بدرستيكه

لهمة من الاسباب الباطنة والاسباب الباطنة اقوى حكما من الاسباب
همت از اسباب باطنه است و اسباب باطنه قوی تر است از روی حکم از اسباب
الظاهرة المعتادة واحق نسبة الى الحق ولهذا كان اهل عالم الامر اتم
ظاهره که در عادت اند و محق تر اند از روی نسبت بسوی حق و برای این هست اهل عالم امر تمام تر
قوة من اهل عالم الخلق واعظم تاثيرا وايضا فليتذكر قصة واصلحنا
از روی قوت از اهل عالم خلق و بزرگتر از روی تاثیر و هم پس گو که یاد کند قصهٔ صالح گردانیدیم
له زوجه فانه لولا امداد الحق ذكرياء وزوجته بقوة غيبية ربانية
برای او زن او را پس بدرستیکه اگر نمی بود امداد حق ذکریا و زوجهٔ او را بقوة غیبیه ربانیه
خارجة عن الاسباب المعتادة ما صلحت زوجته ولا تيسر لها
خارج از اسباب عادتیه صالح نمی شد زن او و میسر نمیگردید مر آن زن را
الحمل منه ولهذا لما بشره الحق بيحيى استغرب ذلك وقال رب انى
حمل از ذکریا و برای همین هرگاهیکه بشارت داد حق او را بیحیی تعجب کرد آنرا و گفت ای پروردگار
يكون لي غلام وكانت امرأتي عاقرا وقد بلغت من الكبر عتيا فاجابه
چگونه خواهد شد مرا فرزند و حال آنکه هست زن من عقیم و بتحقیق رسیده ام از کبر سن در انحالیکه از حد درگذرنده ام پس جواب
الحق تعالى بقوله قال كذلك قال ربك هو علي هين وقد خلقتك من
حق تعالی بقول خود که گفت رب او همچنانست فرمود رب تو آن امر بر من آسانست و بتحقیق پیدا کرده ام ترا از
قبل ولم تك شيئا اي وان كان حصول مثل هذا من جهة
پیش حال آنکه نه بودی تو هیچ چیز اگر چه هست حصول مثل این امر از جهت
الاسباب الظاهرة صعبا بل متعذرا فانه بالنسبة الى ذي القدرة
اسباب ظاهره دشوار بلکه متعذر است پس بدرستیکه آن بنسبت بسوی صاحب قدرت

التامة والقوة والمتانة هين نظرا انه كما لما سرت تلك القوة من الحق في
تامه و صاحب قوت و متانت آسانست بنظر بدرستیکه هرگاهیکه سرایت کرد آن قوت از حق در
ذكرياء وزوجته تعدت منهما الى يحيى ولذلك قال له الحق سبحانه يا
ذکریا و زوجهٔ او تجاوز شد از ایشان بسوی یحیی و برای آن فرمود مر یحیی را حق سبحانه یا
يحيى خذ الكتاب بقوة فاعلم ذلك والله الهادي لما فاز زكريا عليه السلام
یحیی بگیر کتاب را بقوت پس بدان آن را و الله راه راست نماینده است هرگاه رسید ذکریا علیه السلام
برحمة الربوبية بمعنى التربية بالنعمة والمدد والقيام بما فيه صلاحه وبمعنى
برحمت ربوبیت که بمعنی تربیت است بنعمت و مدد و قیام بچیزیکه در آن صلاح او بود و بمعنی
الاصلاح ايضا لقوله تعالى واصلحنا له زوجه ستر نداءه ربه ودعاءه
اصلاح هم است برای قول او تعالی و صالح گردانیدیم برای او زوجهٔ او را پوشید نداء او رب او را و دعای او را
اياه سبحانه عن اسماع الحاضرين فناداه نداء سترا ليكون اجمع للهمة وابعد
آن سبحانه از سمع های حاضرین پس ندا کرد او را بستر خود تا باشد آن ندا جامع تر مر همت را و دورتر
عن التفرقة فيكون اقوى تاثيرا فانتج نداءه الخفي لقوة تاثيره من لم
از تفرقه پس باشد آن قوی تر از روی تاثیر پس نتیجه بخشید ندا از خفی او برای قوت تاثیر آن
تجر العادة بانتاجه وهو يحيى الذي ولد بين شيخ فان وعجوزة عقيم
جاری نبود عادت به نتیجه دادن آن و کسی یحیی است که متولد شد میان شیخ فانی و پیرزن عقیم
لم يعهد انتاجها فان العقم مانع من الانتاج ولذلك اي لكون العقم
که معهود نیست نتیجه دادن آن زن زیراکه بدرستیکه عقیم مانع است از نتیجه دادن و برای آن ای برای بودن عقم
مانعا من الانتاج قال الله سبحانه الريح العقيم فوصف سبحانه الريح
مانع از نتیجه دادن فرمود الله سبحانه ریح العقیم پس وصف کرد او سبحانه ریح را

السلام على ما اخبر بانبينا صلى الله عليه وسلم فكان الياس النبي عليه السلام

السلام بنا برانكه خبر فرموده است مارا نبي ما صلى الله عليه وسلم پس بود الياس نبي عليه السلام

والجبل المسمى بلبنان حقيقة الجسمانية التي يبلغ فيها الروح الانساني

وكوه مسمى بلبنان حقيقت جسمانيه الياس كه برساند دران حقيقت روح انساني

الالهي لبانتها وحاجتها من تكميل قواها بها وفيها وانفلاقها صورة

الهي حاجت خودرا واحتياج خودرا از كامل كردن قواي خود بآن حقيقت ودروا وشكافته شدن آن كه حقيقت صورت

الفرقان العقلي بين العالي الشريف والسافل الخسيف من قواها وحقايق

فرقاني عقل است ميان عالي شريف وسافل خسيف از قواي آن وحقايق ذات

ذاتها والصورة الفرسية المتمثلة من نار نفسه الناطقة وهي نور في

ذات آن وصورت فرسيه متمثله است از آتش نفس ناطقه بود وآن نور است در

صورة فرس من نار فالصورة النارية لشدة الشوق والطلب الارادي

صورت فرس از آتش پس صورت ناريه براي شدت شوق وطلب ارادي

لاحراق القوي الشهوية واحراق حجبها المانعة عن الانسلاخ والتقدس

پس راحراق قواي شهويه واحراق حجب مانع آن را از مسلخ شدن وتقدس

والطهارة عن الاوساخ والصورة الفرسية لحقيقة همة المترقية

وطهارت را از چركها وصورت فرسيه براي حقيقت همت الياس كه مترقي بود

الى اعالي ذري العروج وجميع الالة صورة تكامل قواه الروحانية

بسوي اعالي ذروا عروج وجميع آلات آنفرس صورت تكامل قواي روحانيه

للانسلاخ والمفارقة عن الادناس والاوساخ لاجل السير

الياس براي انسلاخ ومفارقت از چركها واوساخ براي سير

والسلوك الروحاني الذي كان بصدده فلما امن بالركوب عليه ركبه

وسلوك روحاني كه بود الياس بقصد آن پس هرگاهيكه ايمن شد بسوار شدن بر آن سوار شد

فسقطت القوي الشهوية منه عن التعلق بالملاذ الجسمانية الطبيعية

پس ساقط گشت قواي شهويه ازو از تعلق بملاذ جسمانيه طبيعيه

فبقي روحا مجردا عن الشهوات كالملائكة والارواح

پس باقي ماند روح مجرد از شهوات مانند ملايكه وارواح

الاحسان ثلث مراتب احدها فعل ما ينبغي لما

احسان مراورا سه مرتبه است يكي از آنها فعل چيزيكه سزاوار است

ينبغي كما ينبغي قال عليه السلام ان الله كتب الاحسان على كل شئ

چنانكه سزاوار است فرمود عليه السلام بدرستيكه الله تعالى فرض كرد احسان را بر هر شيئ

فاذا ذبحتم فاحسنوا الذبحة واذا قتلتم فاحسنوا القتلة الحديث وثانيها

پس هرگاهيكه ذبح كرديد پس نيك كنيد ذبحه را وهرگاهيكه قتل كنيد پس نيك كنيد قتله را تا آخر حديث ودويم ازانها

العبادة بحضور تام كان العابد يشاهده كما قال عليه السلام الاحسان

عبادت است بحضور تام گويا كه عابد مي بيند رب خودرا چنانكه فرمود عليه السلام احسان

ان تعبد الله كانك تراه وثالثها العبارة على المشاهدة دون كان كما

عبادت كردن تست خداي را گويا كه تو بيني اورا وسيوم آنها عبارت است بر مشاهده سواي تشبيه وظن چنانكه

قيل لبعض الاكابر هل رايت ربك فقال لست اعبد ربا لم اره وانما

گفته شد مر بعضي بزرگان را آيا ديدي رب را پس گفت نيستم عبادت كننده ربي راكه نديدم اورا

خصت الحكمة الاحسانية بالكلمة اللقمانية لانه صاحب الحكمة لشهادة

كه مخصوص شده است حكمة احسانيه بكلمه لقمانيه زيراكه بدرستيكه او صاحب حكمت بود بشهادت

دوازدهم

قال تعالى ومن يؤت الحكمة فقد اوتي خيرا كثيرا

فرمود او تعالى وهركاه كه داده شد حكمة پس تحقيق داده شد خير كثير

اعلم ان الامامة المذكورة في هذا الموضع اسم من اسماء

بدانكه امامتيكه مذكوراست دراينجا اسميست از اسماء

الخلافة وهي تنقسم الى امامة المذكورة في الا واسطة بينها وبين حضرة

خلافت وآن منقسم است بسوي امامتيكه نيست واسطه ميان آن وميان حضرت

الالوهية والى امامة ثابتة بالواسطة والتعبير عن الامامة الخالية

الوهيت وبسوي امامتيكه ثابت است بواسطه وتعبير از امامت كه خاليست

عن الواسطة مثل قوله تعالى للخليل عليه السلام اني جاعلك للناس اماما

از واسطه مانند فرمودن او تعالى مر خليل عليه السلام راكه بدرستيكه من گرداننده ام ترا براى مردم امام

والتي بالواسطة مثل استخلاف موسى وهارون عليهما السلام على

وآن امامت كه بواسطه است مانند مثل استخلاف خليفه خواستن موسى وهارون را عليهما السلام بر

قومه حين قال له اخلفني في قومي اذا عرفت هذا فنقول كل رسول

قوم خود وقتيكه گفت موسى مر هارون كه خليفه شو مرا در قوم من هرگاهكه شناختي اين را پس ميگوييم كه هر رسوليكه

بعث بالسيف فهو خليفة من خلفاء الحق وانه من اولي العزم ولا

مبعوث است بشمشير پس او خليفه است از خلفاء حق وبدرستيكه او از اولى العزم است ونيست

خلاف في ان موسى وهارون عليهما السلام بعثا بالسيف فهما من

خلاف در آنكه بدرستيكه موسى وهارون عليهما السلام مبعوث اند به شمشير پس آن هر دو از

خلفاء الحق الجامعين بين الخلافة والرسالة فهارون له الامامة

خلفاء حق اند كه جامع اند ميان خلافت ورسالت پس هارون مراد را امامت

النبي لا واسطة بينه وبين الحق فيها وله الامامة بالواسطة من جهة

كه نيست واسطه ميان او وميان حق در آن امامت وبراى او امامتيست بواسطه از جهة

استخلاف اخيه اياه على قومه فجمع بين قسمي الامامة فقويت نسبته

خليفه خواستن برادر او را بر قوم خود پس جمع نموده شد ميان دو قسم امامت پس قوي شد نسبت هارون

اليها فلذلك اضيفت حكمة اليها دون غيرها من الصفات فاعلم ذلك

بسوي امامت پس براى آن اضافت كرده شد حكمت بسوي امامت بدون غير آن امامت از صفات پس بدان آنرا

هارون لموسى عليهما السلام حين استخلفه على قومه وذهب ميقات

هارون مر موسى عليهما السلام را وقتيكه خليفه خواست او را بر قوم خود ورفت موسى براى ميقات

ربه بمنزلة نواب محمد لمحمد صلى الله عليه السلام عند انفصاله عن

رب خود بمنزلة نائبان محمد براى محمد صلى الله عليه السلام نزديك جدا شدن محمد از

هذه النشأة العنصرية ذاهبا الى ربه فكما ان نواب محمد صلى الله

اين نشأت عنصريه در حاليكه رونده بود بسوي رب خود پس چنانكه بدرستيكه نائبان محمد صلى الله

عليه وسلم من الكمل والاقطاب والورثة وخلفائه في امته يتصرفون

عليه وسلم از كمل واقطاب ووارثان او وخلفاء او در امت او كه تصرف مينمايند

فيهم كتصرفه صلى الله عليه وسلم فكذلك كان هارون وارثا لموسى

ايشان در آن امت مانند تصرف محمد صلى الله عليه وسلم پس همچنان بود هارون وارث مر موسى

عليهما السلام وخليفة عنه في قومه ومتصرفا فيهم مثل تصرفه فلنظر

عليهما السلام را وخليفه از او در قوم خود ومتصرف در آن قوم مانند تصرف موسى پس بايد كه نظر كند

الولي الوارث الذي يرث من قبله من الانبياء من يرث منهم فان

ولي وارثيكه وارث مي شود كسي راكه پيش خود است از انبيا آنكس راكه وارث ميشود از ايشان بدرستيكه

الوارث اما محمدي او غير محمد وغير المحمدي اما وارث لموسى او عيسى او
وارث یا محمدیست یا غیر محمدی و غیر محمدی یا وارث است مر موسی را یا عیسی را یا
ابراهيم او غيرهم من الانبياء عليهم السلام اجمعين ولينظر الوارث ايضا
ابراهیم را یا غیر ایشان را از انبیا علیهم السلام اجمعین و گو که نظر کند آن وارث نیز
فيما استنيب اي في اي شئ اريد نيابته ووراثته اما في العلم والحال
در آنچه نایب کرده شده است اي در کدام شیئ اراده کرده شده است نیابت او و وراثت او یا در علم و حال
والمقام جميعا او في العلم دون الحال والمقام او في العلم والحال دون
و مقام همه یا در علم بدون حال و مقام یا در علم و حال بدون
المقام كذى مقام ينصبغ بحال ذي حال في مقام اخر يوجب العلم
مقام مانند صاحب مقام که منصبغ است بحال صاحب حالیکه در مقام دیگر است که ایجاب میکند علم
والحال اما بتاثيره الروحاني او بكلامه وارشاده فيسري العلم والحال
و حال را یا بتاثیر روحانی او یا بکلام او و ارشاد او پس سرایت میکند علم و حال



فاذا سرى عنه انصبغ بحال مقام هو فيه فتعينه اي الولي الوارث
پس هرگاه که سرایت کرد ازو منصبغ شد بحال مقامیکه او در آن مقام است پس متعین شد او در آن ولی وارث را
صحة ميراثه وقوة وراثته للنبي المورث صلى الله عليه وسلم ليقوم فيه
صحت میراث او و قوت وراثت او مر نبی مورث را صلی الله علیه و سلم تا قایم شود در آن
اي فيما استنيب فيه مقام ذلك النبي الذي هو بمنزلة رب المال فياخذ
اي در چیزیکه نایب گردانیده شده است در آن بجای آن نبیکه او بمنزل رب المال است پس میگیرد
العلم مثلا من الماخذ الذي اخذ النبي المورث ايضا منه فان علوم
علم را مثلا از ماخذی که اخذ کرد نبی مورث هم از آن ماخذ پس بدرستیکه علوم

الانبياء كانت الهبة وهبية كشفية بالتجلي لا بالكسب والتعمل فوجب ان
انبیا هستند الهیه و هبیه کشفیه بتجلی نه بکسب و تعمل پس واجب شد اگر
يكون الوراثة الحقيقية كذلك وهبية لا نقلية ولا عقلية فيرث الولي الوارث
باشد وراثت حقیقیه همچنان وهبیه نه نقلیه و نه عقلیه پس وارث می شود ولی وارث
العلم من المعدن الذي اخذه النبي والرسول عنه فليس العلم ما تينا قبله
علم را از معدنی که اخذ کرده است آن علم را نبی و رسول از آن معدن پس نیست علم چیزیکه با نقل میکنند آنرا
الرواة باسانيدهم الطويلة فان ذلك منقول يتضمن علوما لا تصل
راویان باسانید طویله خویش پس بدرستیکه آن منقول است که متضمن است علومی را که نمیرسند
الى حقيقتها ونحواها الا اهل الكشف والشهود والنبي الرسول انما اخذ
بسوی حقیقت آن علوم و فحوای آنها مگر اهل کشف و شهود و نبی رسول جز این نیست که اخذ کرد
العلم عن الله تعالى عن المنقول فالوارث الحقيقي انما هو في الاخذ عن الله
علم را از الله تعالی از منقول پس وارث حقیقی جز این نیست که او در گرفتن است از الله
لا عن المنقول قال سلطان العارفين ابو يزيد البسطامي رضي الله عنه
نه از منقول فرمود سلطان العارفین بایزید بسطامی رضی الله عنه
لبعض علماء الرسوم ونقلة الاحكام والآثار والاخبار اخذتم علمكم
مر بعضی علماء رسوم و ناقلان احکام و آثار و اخبار را که گرفتید شما علم خود
ميتا عن ميت واخذنا علمنا عن الحي الذي لا يموت وكذا الحال في الاحوال
میت از میت و گرفتیم ما علم ما را از زنده که نمیمیرد و همین است حال در احوال
والمقامات فمن لم ياخذها عن الله كما اخذ الاولون عنه تعالى بل حفظ
و مقامات پس هر که نگرفت آنها را از الله چنانکه گرفته اند اولین ازو تعالی بلکه حفظ کرد

كلاماتهم ومقالاتهم وروي عنهم فليس وارثا على الحقيقة بل بالمجاز

كلامهاي ايشان را ومقامهاي ايشان را درروايت كرده از ايشان پس نيست او وارث بر حقيقت بلكه بمجاز است

فمن كان من الاولياء الوارثين على اخلاقه اي على اخلاق النبي المورث

پس هركه باشد از اولياء وارثين بر اخلاق او اي بر اخلاق نبي مورث

وصفاته في تصرفه فيما ورثه باعطائه غيره او في الخلق بالاشارة والتكميل

وصفات او در تصرف او در انچيزيكه وارث مي شود آنرا اعطا كردن آنرا غير خود را يا در خلق باشارة وتكميل

كان ذلك الولي الوارث كانه هو ذلك النبي المورث بعينه كما قال عليه

هست آن ولي وارث گويا كه او ان نبي مورث است بعينه چنانكه فرمود عليه

السلام علماء امتي كانبياء بني اسرائيل علماء ان الاولياء الوارثين

السلام علماي امت من مانند انبياء بني اسرائيل اند بدانكه بدرستيكه اولياء وارثين

ياخذون العلوم والاحوال والمقامات عن ارواح الانبياء الذين

ميگيرند علوم واحوال ومقامات را از ارواح آن انبيا كه

كانوا فيما قبلهم ويصل امدادهم الا من ارواحهم ومنهم من ياخذها

بودند درزمان سابق ايشان وميرسد امداد ايشان از ارواح ايشان واز ايشان كسيكه ميگيرند آنها را

كما ذكرنا عن الله تعالى اما في مواد تلك الرسل والانبياء او في

چنانكه ذكر كرديم از الله تعالى يا در مواد آن رسل و انبيا يا در

الحضرات الالهية والوارث المحمدي ياخذ العلوم النبوية عن روح

حضرات الهيه ووارث محمدي ميگيرد علوم نبويه از روح

رسول الله صلى الله عليه وسلم بحسب نسبته منه والا على ياخذ

رسول الله صلى الله عليه وسلم بحسب نسبت او از روح رسول ووارث برتر ميگيرد

عن الله في الصورة المحمدية او عن روح خاتم الولاية الخاصة المحمدية او عن الله

از الله در صورت محمديه يا از روح خاتم ولايت الخاصه محمديه يا از الله

نبه كذلك فالمقامات الالهية والاحوال والعلوم معمورة ابدا بعد الانبياء و

در روح محمديه يا از الله يا در الله همچنان پس مقامات الهيه واحوال وعلوم معمورانند ابد بعد از انبيا

بالورثة المحمديين وغير المحمديين ويسميهم المحقق انبياء الاولياء كما اشار الى

بسبب وارثان محمديين وغير محمديين ونام مي نهند ايشان را محقق بانبياء اوليا چنانكه اشاره فرمود

ذلك رسول الله صلى الله عليه وسلم بقوله علماء امتي كانبياء بني اسرائيل

آن رسول الله صلى الله عليه وسلم بقول خود كه علماء امت من مانند انبياء بني اسرائيل اند

وفي رواية انبياء بني اسرائيل بلا كاف التشبيه والروايتان صحيحتان فالاخذون

ودريك روايت انبياء بني اسرائيل بي كاف تشبيه است هر روايت صحيح اند پس گيرندگان

عن ارواح الرسل من كونهم رسلا ليست علومهم واحوالهم ومقاماتهم

از ارواح رسل از بودن ايشان رسل نيست علوم ايشان واحوال ايشان ومقامات ايشان

جمعية احدية محيطية والاخذون علومهم عن الله في الصورة المحمدية

جمعيه احديه محيطيه وگيرندگان علوم خودها را از الله در صورت محمديه

الختمية هم الكمل من اقطاب المقامات واكمل وراثة اجمعهم واوسعهم احاطة

ختميه ايشان كاملان اند از اقطاب مقامات واكمل كاملان اند از روي وراثت اجمعيه ايشان واوسعيه ايشان

بالمقامات والعلوم والاحوال والمشاهدات وهو خاتم الولاية الخاصة

بمقامات وعلوم واحوال ومشاهدات واو خاتم الولايه خاصه

المحمدية في مقام الختمي فوراثته اكمل الوراثات في الكمال والسمت والجمع

محمديه است در مقام ختمي پس وراثت او كامل تر وراثتها است دركمال وسمت يعني علا وجمع

ازروي احاطه

والاحاطة لعلوم رسول الله صلى الله عليه وسلم واحواله ومقاماته واخلاقه

واحاطه بر علوم رسول الله صلى الله عليه وسلم را واحوال او ومقامات او واخلاق او

ونطابقه فى الجميع انما خصت الحكمة العلوية بالكلمة

ومطابقه او در همه جز این نیست که مخصوص شده است حکمت علویه بکلمه

الموسوية لعلو مرتبة موسى عليه السلام ورجحانه على كثير من الرسل

موسویه برای علوی مرتبه موسى علیه السلام ورجحان او بر اکثری از رسل

بامور اربعة احدها اخذه عن الله بدون وساطة ملك وغيره الثاني

بامور چهار یکی از انها اخذ او از خدای بدون واسطه ملک وغیره دیگر

كتابه الحق له التورية بيده الثالث قرب نسبته من المقام الجمعية

کتاب حق برای او تورات را بید خود سیوم قرب نسبت او از مقام جمعیتی که

التى خص بها نبينا صلى الله عليه وسلم المشار اليه بقوله تعالى كتبنا له

مخصوص است باین جمعیت نبی ما صلى الله عليه وسلم که اشاره کرده شده است بسوی آن موسی قرب بقول او تعالی که نوشتیم

فى الالواح من كل شئ موعظة وتفصيلا لكل شئ وباعتناء الحق به

در لوحها از هر شیئ پندی وتفصیل برای هر شیئ وباهتمام حق بموسی

فانه لما وفر حظه من عطايا اسمه الظاهر اراد ان يربه طرفا من احكام

پس بدرستیکه حق هرگاهیکه وافر کرد نصیب موسی را از عطاهای اسم ظاهر خود اراده کرد آنکه بنماید او را طرفی را از احکام

الاسم الباطن ليجمع بين الطرفين فجمع بينه وبين الخضر عليهما السلام

اسم باطن تا جمع کند موسی میان هر دو طرف پس جمع کرد میان موسی وخضر علیهما السلام

الرابع

واراه انموذجا من احكام الارادت فعلم الفرق بينها وبين الامر

وبنماید او را انموذجی از احکام ارادت پس دانست فرق میان احکام ارادت ومیان امر چهارم

اخبار نبينا صلى الله عليه وسلم فى حديث القيمة حال عرض الامم عليه صلى الله

خبر دادن نبی ما صلى الله عليه وسلم در حدیث قیامت در حال عرض امم بروی صلى الله

عليه وسلم انه لم ير لامة نبي من الانبياء اكثر من امة موسى عليه السلام وقوله

علیه وسلم وبدرستیکه نبی ما ندیده است هیچ نبی را از انبیا اکثر از امت موسی علیه السلام وقول او

ايضا صلى الله عليه وسلم لا تفضلوني على موسى فان الناس يصعقون فاكون

صلى الله علیه وسلم که فضیلت مدهید مرا بر موسی زیرا که بدرستیکه مردم بی هوش خواهند بود

اول من يفيق فاجد موسى باطشة بقائمة العرش فلا ادرى اجوزي بصعقة

اول کسیکه افاقه میکند پس یابم موسی را گیرنده بقایمهٔ عرش پس نمی شناسم آیا جزا داده شده است

الطور او كان ممن استثناه الله تعالى اعلم انه لما اراد الله سبحانه اظهار

طور یا هست از کسیکه استثنا فرموده است او را الله تعالی بدانکه بدرستیکه هرگاهیکه اراده کرد الله سبحانه اظهار

اياته الكاملة فى الكلمة الموسوية سرى حكم هذه الارادة فى الاسباب

آیات کامله خود را در کلمهٔ موسویه سرایت کرد حکم این ارادت در اسباب

العلوية والسفلية من الاوضاع الفلكية والحركات السماوية والمعدة

علویه وسفلیه از اوضاع فلکیه وحرکات سماویه که آماده کننده اند

للمواد العالم والامتزاجات العنصرية والاستعدادات القابلة المهياة

برای مواد عالم وامتزاجهای عنصریه واستعدادهای قابله که مهیا بودند

لظهور ذلك وقرب زمان ظهوره تعينت امزجة كثيرة بحسب حقايق

برای ظهور آن عالم ونزدیک زمان ظهور موسی متعین شدند امزجه کثیره بحسب حقایق

ما فى الروح الموسوي قبل تعين مزاجه الكامل النبوي فتعلقت بها

آنچه در روح موسوی است پیش از تعین مزاج کامل نبوی موسی پس تعلق گرفتند بآن

ارواح جزئية وكان حكماء الزمان اخبروا فرعون ان هلاكه وهلاك ملكه
ارواح جزويه وبود ند حكماء آن زمان خبر دادند فرعون را كه بدرستيكه هلاك فرعون وهلاك ملك او
يكون على يدي مولود يولد في ذلك الزمان فامر فرعون بقتل كل من يولد
خواهد شد بر دو دست هركه تولد شود در آن زمان پس امر كرد فرعون بكشتن هر پسريكه متولد شود
من اولاد بني اسرائيل حذرا مما قضى الله وقدر ولم يعلم ان لا مرد لقضائه
از اولاد بني اسرائيل براى حذر از آنچه قضا كرده است الله وتقدير كرده وندانست آنكه نيست رد مر قضاء او را
ولا معقب لحكمه فكان ذلك سببا لاجتماع تلك الارواح في عالمها
ونيست معقب مر حكمه او را پس بود آن سبب براي اجتماع آن ارواح در عالم آنها
وانضمامها الى روح موسى وعدم تفرقها وانبثاثها عنه بالتعلق
وسبب انضمام آنها بسوي روح موسى وسبب عدم تفرق آن وپراكنده شدن آنها از روح موسى بتعلق



البدني والانغماس في عالم الطبيعة فيقوى بهم واجتمعت فيه
بدني وفرورفتن در عالم طبيعه پس قوت داده شد بايشان وجمع شدند در روح موسى
خواصهم واعتضد بقواهم وكان كل ذلك اختصاصا من الله لموسى
خواص ايشان واعتضاد كرد بقواى ايشان وبود هريك آن اختصاص از الله براى موسى
وتائيدا بامداده بتلك الارواح كامداده بالارواح السماوية
وتائيد بامداد او ~~اي روح موسى بارواح سماويه~~ بآن ارواح مانند امداد او اي روح موسى بارواح سماويه
فلما تعلق الروح الموسى ببدنه تعاضدت تلك الارواح كالارواح
پس هرگاه كه تعلق گرفت روح موسى ببدن او قوت دادند آن ارواح مانند ارواح
السماوية في امداده بالقوة والنصرة وسرت اليه حيوتهم والى ذلك
سماويه در امداد او بقوت ونصرت وسرايت كرد بسوي او حيات ايشان وبسوي آن

اشار الشيخ رضي الله عنه بقوله سرت اليه اي الى موسى عليه السلام
اشاره فرمود شيخ رضي الله عنه بقول خود كه سرايت كرد بسوي او اي بسوي موسى عليه السلام
حيوة كل من قتله فرعون وقومه من ابناء بني اسرائيل من اجله اي
حيات هركسكه قتل كرد او را فرعون وقوم او از پسران بني اسرائيل از براى او اي
من اجل موسى يعني لارادة قتله فانهم ما قتلوا احدا من هؤلاء الابناء
از براي موسى يعني براي ارادهٔ قتل موسى پس بدرستيكه فرعونيان قتل نكردند واحد را از آن پسران
الا على توهم انه موسى او المراد انهم قتلوا كل واحد منهم من اجل موسى
مگر بر توهم آنكه بدرستيكه او موسى است يا مراد آنكه بدرستيكه فرعونيان قتل كردند هر واحد را از آن پسران از براى موسى
ليتأيد بروحانيتهم وتسري اليه حيوتهم فكان قتلهم في الحقيقة لاجله
تا تائيد كرده شود موسى بروحانيت آن پسران وسرايت كند بسوي موسى حيات ايشان پس قتل ايشان در حقيقت براى موسى
عليه السلام وان لم يكن لفرعون وقومه شعور بذلك ولما كانت
عليه السلام واگرچه نبود مر فرعون وقوم او را شعور بآن وهرگاهكه بود
حيوتهم سارية اليه ففراره اي فرار موسى عليه السلام من فرعون
حيات ايشان ساري بسوي موسى پس فرار او اي فرار موسى عليه السلام از فرعون
وقومه لما خاف منهم ان يقتلوه انما كان لابقاء حيوة المقتولين
وقوم او هرگاهكه خايف شد از ايشان آنكه قتل كنند ايشان او را جز اين نيست كه بود آن فرار براى ابقاء حيات آن مقتولين
في ضمن حيوته لا لابقاء حيوته فحسب فكانه فر شفقته ورحمة
در ضمن حيات موسى نه براي ابقاي حيات موسى پس بس پس گويا كه موسى فرار كرد براى شفقت ورحمت
في حق الغير الذي هو هؤلاء الابناء المقتولون فاعطاه الله سبحانه
در حق غيريكه آن غير آن پسران مقتولان شدند پس عطا فرمود الله سبحانه

بواسطة تلك الرحمة والشفقة الرسالة التي هي خصوص مرتبة في النبوة

بواسطهٔ آن رحمت و شفقت رسالت را که آن رسالت خصوص مرتبه است در نبوت

وكذلك اعطاه الكلام بغير واسطة والامانة التي هي خصوص

و همچنان عطا فرمود او را کلام را بی واسطه و امانت را که آن خصوص

مرتبة في الرسالة ولقب من القاب الخلافة التي هي الحكم اي التحكم

مرتبه است در رسالت و لقب است از القاب خلافت که آن خلافت حکم است یعنی تحکم

والتصرف في العالم ثم انه لما اعطى موسى عليه السلام الكلام كلمه الله

و تصرف در عالم پس بدرستیکه هرگاهیکه عطا کرده شد موسی علیه السلام کلام کلام کرد او را الله

تعالى بالتجلي الصوري المثالي في عين حاجته اي صورة عين ما مست

تعالی بر تجلی صوری مثالی در عین حاجت او ای صورت عین چیزیکه مس کرده

اليه حاجته يعني النار لاستفراغ همة اي بذل همته بالكلية فيها

بسوی آن چیز حاجت او یعنی آتش برای استفراغ همت موسی ای بذل همت او بالکلیه در آن

اي في تحصيل حاجته التي هي النار فتجلى له الحق سبحانه في صورتها ليقبل

ای در تحصیل حاجت موسی که آن حاجت آتش بود پس تجلی فرمود برای او حق سبحانه در صورت آتش تا رو آرد

على الحق المتجلي الظاهر على صورة مطلوبه ولا يعرض عنه اذ لو تجلى

بر حق متجلی ظاهر بر صورت مطلوب خود و رو نگرداند از حق زیراکه اگر تجلی میکرد حق

له في صورة غير الصورة النارية لكان يعرض عنه ولم يقبل على مطلوبه

برای موسی در صورت غیر صورت آتشی هرآینه می بود موسی روی گردانده از حق و رو آرنده بر مطلوب خود

لاجتماع همته عليه ولو اعرض لعاد حكم عمله اعراضه عليه فكان

يعرض عنه الحق ايضا مجازاة له فعلمنا من تجلي الحق سبحانه له في الصورة النارية

اعراض کننده از موسی حق هم برای پاداش دادن مر او را پس دانستیم از تجلی حق سبحانه برای او در صورت آتشی

لاجتماع همته عليها ان الجمعية موثرة وهو اي الجمعية وتذكير الضمير باعتبار الخبر الفعل

برای اجتماع همت او بر آن آتش که بدرستیکه جمعیت موثر است و آن ای جمعیت و تذکیر آوردن ضمیر باعتبار خبر است فعل

والتاثير بالهمة التي هي القصد والتوجه بجميع القوى ولما علم كون الجمعية موثرة من علم مثل

و تاثیر بهمت که آن همت قصد و توجه است بجمیع قوی و هرگاهیکه دانسته بود جمعیت موثره را کسیکه دانست مثل

هذا من المومنين المطيعين ومن غيرهم ضل بعضهم عن طريق هداه لصرفه جمعية

این از مومنین مطیعین و از غیر ایشان گمراه شد بعض ایشان از طریق هدایت خود برای صرف کردن جمعیت

همة في امر غير مرضي حين اهتدى غيره اي غير ذلك البعض به اي بالفعل بالهمة والجمعية

همت خود در امر غیر مرضی و وقتیکه هدایت یافت غیر او ای غیر آن بعض بآن ای بفعل به همت و جمعیت

حيث يصرفه في امر مرضي فاقامه اي اقام الله سبحانه الفعل بالهمة والجمعية مقام

آنجاکه صرف کرد آن فعل را در امر مرضی پس قایم کرد نبیه آن را ای قایم کرد نبیه الله سبحانه فعل بهمت و جمعیت را در مقام

القرآن الذي له جمعية جميع ما في الكتب السماوية في المثل المضروب الذي في حقه

قرآنیکه مر او را جمعیت جمیع چیزهاست در کتب سماویه است در ضرب المثلیکه ضرب کرده است آن مثل را در حق آن

فقال تعالى يضل به كثيرا ويهدي به كثيرا وما يضل به الا الفاسقين وهم اي

پس فرمود تعالی گمراه میکند بآن قرآن بسیاری را و هدایت میدهد بآن بسیاری را و گمراه نمیکند بآن مگر فاسقان را و ایشان ای

الفاسقون هم الخارجون فان الفسق لغة هو الخروج عن القصد اي وسط الطريق

فاسقان ایشان خارجانند زیراکه بدرستیکه فسق از روی لغة آن خروج است از قصد ای از وسط طریق

وفي العرف الشرعي عبارة عن الخروج عن طريق الهداية فالفاسقون هم الخارجون

و در عرف شرعی عبارت است از خروج از طریق هدایت پس فاسقان ایشان خارجانند

عن طريق الهدى الذي هو اي ذلك الطريق فيه اي في القرآن فكما ان القرآن يضل به كثيرا

از طريق هدى كه آن اي آن طريق دران اي در قرآن است پس چنانكه بدرستيكه قرآن گمراه ميكند بسيار

ويهدي به كثيرا فكذلك الجمعية والفعل بالهمة يضل به كثيرا ويهدي به كثيرا كما عرفت

وهدايت ميكند بآن بسياري پس همچنان جمعيت وفعل بهمت گمراه ميكند بسياري را وهدايت ميكند بسياري را چنانكه شناختي

فهو قايم مقام القرآن في ذلك الوصف وكان الشيخ رضي الله عنه اشار بهذا الى بطن من

پس آن فعل قايم مقام قرآن است دران وصف وگويا كه شيخ رضي الله عنه اشاره كرد باين بسوي بطني از

بطون هذه الآية المنزلة في شان القرآن فان القرآن لغة هو الجمع فافهم

بطون اين آيت كه منزل است در شان قرآن پس بدرستيكه قرآن از روي لغت آن جمع است پس فهم كن

الصمد يقع على ما لا جوف له وعلى هذا مصمود اي ليس بمجوف ويقع للمقصد

صمد گفته ميشود بر چيزي كه نيست جوف او را وگفته ميشود … براي مقصد

والملجاء قال الله تعالى الله الصمد ولما كان خالد عليه السلام في قومه مظهر الصمدية

وملجا فرمود الله تعالى الله مقصد وملجا است وچون كه بود خالد عليه السلام در قوم خود مظهر صمديت

يصمدون اليه في المهمات ويقصدونه في الملمات فيكشف الله عنهم بدعايه

التجا ميكردند قوم بسوي او در مهمات وقصد ميكردند او را در كارهاي اندازنده پس ميكشاد الله از ايشان بدعاي او

البليات وكان دعوته الى الاحد الصمد ومشهده الصمدية وهجيراه في ذكره

بليات را وبود دعوت او بسوي احد الصمد وجاي شهود او صمديت وعادت او در ذكر او

الاحد الصمد اختصت الحكمة الصمدية بكلمته عليه السلام استشرف خالد بن

الاحد الصمد بود مخصوص شد حكمت صمديه بكلمه او عليه السلام هر گاهيكه ديد خالد بن

سنان كمال نبوة محمد صلى الله عليه وسلم وعلم انه المبعوث رحمة للعالمين كان تمنى

سنان كمال نبوت محمد صلى الله عليه وسلم ودانست كه بدرستيكه محمد مبعوث است ورحمت است مر عالمين را تمنا كرد

ان يكون له عموم انباء ونبوة مستند الى العلم الحاصل للكافر بما في

آنكه باشد مر او را عموم خبر كردن ونبوتيكه مستند باشد بسوي علميكه حاصل باشد مر … را

البرزخ بعد الموت فان العامة لا ينقادون لانباء الانبياء انقيادهم

برزخ است بعد از موت زيرا كه بدرستيكه عامه خلق منقاد نميشوند مر خبر انبيا را انقياد ايشان

لانباء من نبي بعد ان يموت فيحييه الله فيخبر بما شاهد هنالك فان

مر خبر كردن كسي است خبر كرد بعد مردن پس زنده كند خالد را الله تا خبر دهد آنچه مشاهده كرده است در آنجا زيرا كه

تاثير مثل ذلك في ايمان عموم الخلق ابلغ فلذلك جعل اي خالد عليه

تاثير مانند آن در ايمان عامه خلق ابلغ است پس براي آن گردانيد اي خالد عليه السلام

السلام آيته الدالة على نبوته بعد انتقاله الى ربه بالموت وما اظهر نبوته

السلام آيت خود را كه دال است بر نبوت خود بعد انتقال خود بسوي رب خود بموت وظاهر نكرد نبوت خود را

في الدنيا لذلك قال النبي صلى الله عليه وسلم اني اولى الناس بعيسى بن مريم

در دنيا براي آن فرمود نبي صلى الله عليه وسلم كه بدرستيكه من اولاي مردم بعيسى بن مريم

فانه ليس بيني وبينه نبي اي نبي داع للخلق الى الحق ومشرع فاضاع

زيرا كه بدرستيكه نيست ميان من وميان عيسى هيچ نبي اي نبي دعوت كننده خلق را بسوي حق وشريعت نهنده پس ضايع كرد

الآية حيث لم يظهرها في حيوته واضاع قومه ايضا اذ لم يطلعهم عليها

آيت را آنجا كه اظهار نكرد آيت را در حيات خود وضايع كردن قوم او نيز زيرا كه مطلع نكرد خالد ايشان را

فاضاعوه اي اضاعوا وصيته ولم يبلغوه مراده لاجزاءه وهذا

پس ضايع كردند قوم آن را اي ضايع كردند وصيت خالد را ونرسانيدند او را مراد او را جزا براي او …

اي لان قومه اضاعوه قال النبي صلى الله عليه وسلم في حق ابنته

اي براي آنكه بدرستيكه قوم خالد ضايع كردند او را فرمود نبي صلى الله عليه وسلم در حق دختر خالد

حين جاءت اليه صلى الله عليه وسلم بعد البعث مرحبا بابنة نبي اضاعه قومه

وقتيكه آمد بسوي او صلى الله عليه وسلم بعد از بعثت مرحبا بدختر نبيكه ضايع كرد اورا قوم او

انتهى الحديث ويقول الشيخ رضي الله عنه وما اضاعه الا بنوه حين لم يتركوا

آخر شد حديث مذكور ومىگويد شيخ رضى الله عنه وضايع نكرد وصيت خالد را مگر پسران او آنگاه كه نگذاشتند

الناس المومنين ينبشونه لما يطراء على العرب من العار المعتادة فيما بينهم لجمعيتهم

پسران او مردم كه مومن بودند تا بكشند قبر او را براى چيزيكه عارض وغالب ميشود بر عرب از عاريكه معتاد بود در ميان ايشان براى جمعيت

الجاهلية وقصته انه كان مع قومه يسكنون بلاد عدن فخرجت نار عظيم

جاهليت خود وقصهٔ او آنكه بدرستيكه خالد بود با قوم خود ساكن بلاد عدن پس خارج شد آتش عظيم

من مغارة فاهلكت الزرع والضرع فالتجاء اليه قومه فاخذ خالد يضرب

از مغاره پس هلاك كرد زراعت وجانوران شيرده را پس التجا آوردند بسوى او قوم او پس شروع كرد خالد درانحاليكه زننده بود

بعصاه حتى رجعت هاربة منه الى المغارة التي خرجت منها ثم قال لا

بعصاى خود تا آنكه رجوع كرد آتش درانحاليكه گريزنده بود از او بسوى مغارهٔ كه برآمده بود از آن مغاره پس فرمود خالد

ولاده انى ادخل المغارة خلف النار حتى اطفاءها وامرهم ان يدعوني بعد

اولاد خود را كه بدرستيكه من داخل مى شوم آن مغاره را پس آتش تا اطفا كنم آنرا وامر فرمود اولاد را آنكه بخوانند خود را بعد

ثلثة ايام تامة فانهم ان نادوه قبل ثلثة ايام فهو يخرج ويموت وان

سه روز كامل پس بدرستيكه آن اولاد اگر ندا كنند او را پيش از سه روز پس بيرون خواهد آمد وخواهد مرد واگر

صبروا ثلثة ايام يخرج سالما فلما دخل صبروا يومين فاستغزهم الشيطان

صبر كنند سه روز خارج خواهد آمد سالما پس هرگاه كه داخل شد صبر كردند دو روز پس بلغزانيد شيطان ايشان را

فلم يصبروا تمام ثلثة ايام فظنوا انه هلك فصاحوا به فخرج عليه السلام

پس صبر نكردند تمام شدن سه روز پس گمان كردند بدرستيكه خالد هلاك شد پس صيحه كردند پس خارج شد خالد عليه السلام

من المغارة وعلى راسه الم حصل من صياحهم فقد ضيعتموني واضعتم

از مغاره درانحاليكه بر سر او المى حاصل شده از صياح ايشان پس فرمود ضايع كرديد شما مرا وضايع كرديد شما

قولي ووصيتي واخبرهم بموته وامرهم ان يقبروه ويرقبوه اربعين يوما

قول مرا ووصيت مرا وخبر كرد ايشان را بموت خود وامر كرد ايشان را آنكه در قبر كنند او را ومترقب باشند چهل روز

فانه يأتيهم قطيع من الغنم يقدمها حمار ابتر مقطوع الذنب فاذا حاذى

پس بدرستيكه خواهد آمد ايشان را رمهٔ از گوسفند كه پيش آن رمه خواهد بود خر دم بريده پس هرگاهكه محاذى شود

قبره ووقف فلينبشوا عليه قبره فانه يقوم ويخبرهم باحوال البرزخ والقبر

آن خر قبر او را وبايستد پس كوكه بكنند بر آن خر قبر خود را پس بدرستيكه او خواهد قايم خواهد شد وخبر خواهد كرد ايشان را باحوال برزخ وقبر

عن تعين ورؤية فانتظروا اربعين يوما فجاء القطيع وتقدمه حمار

از روى تعين ورؤيت پس انتظارى كردند ايشان چهل روز پس آمد آن رمه درانحاليكه پيش كرده بود آنرا حمار

ابتر فوقف حذاء قبره فهم مومنون قومه ان ينبشوا عليه فابى اولاده خوفا

دم بريده پس ايستاد آن حمار برابر قبر او پس همت مسلمانان قوم خالد آنكه بكنند قبر او را پس ابا كردند اولاد خالد از ترس

من العار لئلا يقال لهم اولاد المنبوش فحملتهم الجاهلية على ذلك فضيعوا

از عار تا گفته نشود ايشان را اولاد منبوش پس حمل كرد ايشان جاهليت بر آن پس ضايع كردند

وصية واضاعوه انما خصت الكلمة المحمدية بالحكمة

وصيت او را واز بهره براندختند او را جز اين نيست كه مخصوص شده است كلمهٔ محمديه بحكمة

الفردية لانه صلى الله عليه وسلم اول التعينات الذي تعين به الذات

فرديه زيرا كه بدرستيكه او صلى الله عليه وسلم اول تعينات است كه متعين با وذات

الاحدية قبل كل تعين يظهر به من التعينات الغير المتناهية وهذ

احديت پيش هر تعينيكه ظاهر مى شود ذات بآن از تعينات غير متناهيه واين

التعينات مترتبة ترتب الاجناس والانواع والاصناف والاشخاص
تعينات ترتب يافته اند ترتب اجناس وانواع واصناف واشخاص
مندرج بعضها تحت بعض فهو يشتمل جميع التعينات فهو واحد فردي
مندرج اند بعضی آنها تحت بعض پس آن تعين اول مشتمل است جميع تعينات را پس او واحد فرد است در
الوجود ولا نظير له اذ لا تعين يساويه في المرتبة وليس فوقه الا الذات
وجود ونيست نظير اورا زيراكه نيست هيچ تعين مساوي را در مرتبه ونيست فوق او مگر ذات
الاحدية المطلقة المنزهة عن كل تعين وصفة واسم ورسم وحد
احديت مطلقه منزه از هر تعين وصفت واسم ورسم وحد
ونعت فله الفردية مطلقا وايضا اول ما حصل به الفردية انما هو بعينه
ونعت پس مراوراست فرديت مطلقا ونيز اول چيزيكه حاصل شد بآن فرديت جز اين نيست كه آن بعينه
الثابتة لان اول ما فاض بالفيض الاقدس من الاعيان هو عينه
الثابته محمد است زيراكه بدرستيكه اول چيزيكه فيض يافت بفيض اقدس از اعيان آن عين
الثابتة تحصل بالذات الاحدية والمرتبة الالهية وعينه الثابتة
ثابته اوست پس حاصل شد بذات احديت ومرتبهٔ الهيت وعين ثابتهٔ او
الفردية الاولى وتوصيف هذه الحكمة بالكلية كما وقع في بعض نسخ
فرديت اولاست ووصف كردن اين حكمة بكليت چنانكه واقع شده است در بعضی نسخ
الفصوص لشمول التعين الاول الذي هو حقيقته عليه السلام كل
فصوص براي شمول تعين اوليست كه آن حقيقت او عليه السلام جميع
التعينات اعلم ان الحقائق العلمية اذا كانت معتبرة لا باحوالها تسمى حروفا
تعينات را بدانكه بدرستيكه حقايق علميه اگر باشند معتبره نه باحوال ايشان نام كرده ميشود

غيبية ومع احوالها كلمات غيبية والوجودية بلا احوالها حروفا وجودية
غيبيه وبا احوال ايشان مسمى بكلمهٔ غيبيه اند وحقايق وجوديه بلا احوال ايشان مسمى بحروف وجوديه
ومعها كلمات وجودية فالدالة منها على جملة مفيدة آية والبعض الجامع
وبا احوال كلمات وجوديه اند پس دلالت كننده از عليه وجوديه بر جملهٔ مفيده مسمى بآيت است وبعضی جامع
لتلك الجمل سورة ومجموع المعقولات او الموجودات باعتبار التفصيل فرقانا
مر آن جملها را مسمى بسوره ومجموع معقولات يا موجودات باعتبار تفصيل موسوم بفرقان
وباعتبار الجمع قرآنا ولجمعيتها في الانسان الكامل سمي نفسه ايضا
وباعتبار جمع بقرآن وبراي جمعيت آنها در انسان كامل نام كرده شد نفس انسان نيز هم
قرآنا وعبارتها الواردة عليه من الحق ايضا قرآنا واذا عرفت هذا فنقول
بقرآن وعبارت وارده بر آن جمعيت بر انسان از حق هم موسوم بقرآن در هر گاه كه شناختي اين را پس ميگوييم
معجزته الدالة على نبوته صلى الله عليه وسلم هي القرآن الذي هو نفسه وحقيقته
شيخ كه معجزهٔ او دلالت ميكند بر نبوت او صلى الله عليه وسلم آن قرآنست كه آن نفس اوست وحقيقة او
باعتبار جمعيتها بالحقائق كلها او العبارة الدالة على تلك الجمعية الواردة
باعتبار جمعيت آن حقيقت با همه حقايق يا عبارت دلالت كننده بر آن جمعيه وارده
عليه صلى الله عليه وسلم من الحق سبحانه تعالى واما ما كان فهو معجز فانه ليس
بر ان صلى الله عليه وسلم از حق سبحانه وتعالى وهر چيكه باشد پس او معجز است زيراكه نيست
لحقيقة من الحقائق هذه الجمعية لان الحقائق كلها داخلة تحت الحقيقة
حقيقة را از ان حقايق اين جمعيت زيراكه بدرستيكه همه حقايق داخل اند تحت حقيقة
المحمدية دخول الجزء تحت الكل ولا لكتاب من الكتب الدالة على تلك
محمديه داخل شدند جزء تحت كل ونيست مر هيچ كتابرا از كتب دلالت بر آن

الجمعية فان القرآن احدية جمع جميع الكتب الالهية وقد ورد عن النبي

جمعيت پس بدرستيكه قرآن احديت جمع جميع كتب الهيه است و تحقيق وارد است از نبي

صلى الله عليه وسلم انه قال انزل الله مائة واربعة كتب من السماء

صلى الله عليه وسلم كه بدرستيكه او فرمود كه نازل كرد الله يكصد و چهار كتب را از آسمان

فاودع علوم المائة في الاربع وهي التورية والانجيل والزبور والفرقان

پس وديعت نهاد علوم آن صد در چهار و آن توريت و انجيل و زبور و فرقان است

ثم اودع علوم هذه الاربع في القرآن ثم اودع علوم القرآن

پس وديعت نهاد علوم اين چهار را در قرآن پس وديعت نهاد علوم قرآن را

في المفصل من سوره ثم اودع علوم المفصل في الفاتحة فمن علم

در مفصل از سورهاى قرآن پس وديعت نهاد علوم مفصل را در فاتحه پس هر كه دانست

تفسير الفاتحة علم تفسير جميع كتب الله المنزلة ومن قراها كانما

تفسير فاتحه را دانست او تفسير جميع كتب الله را كه منزل اند و هر كه خواند فاتحه را گوييا

قراء التورية والانجيل والزبور والفرقان حضرت حق سبحانه وتعالى

خواند توريت و انجيل و زبور و فرقان را

بذات خود مستغنى است از عالم و عالميان اما اسماء نامتناهى الهى مقتضى آنست كه هر يك

را مظهرى باشند تا از آن اسم دران مظهر بظهور رسد و مسمى كه ذات است تعالى شانه

دران مظهر بنظر موحد جلوه كند مثلا الرحمن الرزاق القهار هر يك اسمى است از اسماء

حق سبحانه وتعالى وظهور آن براحم و مرحوم و رازق و مرزوق و قاهر و مقهور تواند بود

كه تا در خارج راحمى و مرحومى نباشند رحمانيت ظاهر نگردد و همچنين رازقيت و قاهريت

وجميع اسماء برين قياس بايد كرد پس سبب اظهار جميع موجودات جز وبه طلب اسماء حق بود عز

شانه و همه اسماء حق در تحت حيطه اسم الله است جامع جميع اسماء و بهمه محيط است

واو نيز اقتضاء مظهرى كلى كرد كه آن مظهر را از راه جمعيت مناسبتى با اسم جامع باشد

تا خليفة الله باشد در رسانيدن فيض و كمالات از اسم الله كه جامع باسواه و آن مظهر

جامع روح محمدى صلوات الله وسلامه عليه كه اول ما خلق الله روحى او نورى عبارت

ازان است اصل منشا و معاد و مبدا جمله خلايق حضرت حقيقة الحقايق است و آن

حقيقت محمدى و نور احدى است كه صورت حضرت واحدى احدى است جامع جمله كمالات

الهى و كيانى و واضع ميزان همه مراتب اعتدالات ملكى و حيوانى و انسانى آن حضرت است

عالم و عالميان صور و اجزاء تفصيل او و آدم و آدميان مسخر براى تكميل او واليه الاشارة

بقوله صلى الله عليه وسلم انا سيد ولد ادم وبقوله ادم ومن دونه

تحت لوائى — آنچه شد اول پديد از جيب غيب بود نور جان او بى ريب

بعد ازان آن نور مطلق زد علم گشت عرش و كرسى و لوح و قلم يك علم از نور پاكش عالم است

يك علم ذريت است و آدم است نور او چون اصل موجودات بود ذات او چون معطى هر ذات بود

واجب آمد دعوت هر دو جهان دعوت ذرات بنيد او نهان — ولما كانت جمعية

و هر گاه كه بود جمعيت

الهمة من بعض بطون القرآن كما وقعت الاشارة اليه في الموسوى اراد رضي الله

همت از بعضى بطون معنى قرآن چنانچه واقع شد اشاره بسوى آن در فص موسوى اراده كرد او رضي الله

عنه ان ينبه على ان تلك الجمعية ايضا اعجاز فقال والجمعية اعجاز على امر واحد

بر امر واحد

عنه كه تنبيه كند بر آنكه بدرستيكه آن جمعيت هم ايضا اعنى ذات پس فرمود و جمعيت اعجاز است

اي جمعية الهمة على امر واحد اعجاز لما هو الانسان عليه من الحقائق المختلفة

اى جمعيت همت بر امر واحد اعجاز است براى چيزيكه آن انسان بر آنست از حقايق مختلفه

والقوى المتعددة المتكثرة الروحانية او الجسمانية لكل من تلك الحقائق والقوى
وقوتهاي متعدده متكثره روحانيه يا جسمانيه وبراي هريك ازان حقايق وقوتهاي
اقتضاء خاص وحكم متعين يغاير احكام ما عداه فالجمعية التي هي استهلاك تلك
اقتضائيست خاص وحكم متعين مغايرست احكام اعداي خود را پس جمعيتيكه آن استهلاك آن
الكثرة في الوحدة امر خارق لعادت الجمهور فهو اعجاز والانسان المتكثر
كثرت در وحدت است امر خارق است مر عادت جمهور را پس آن اعجازست وانسان متكثر
بحقايق المختلفة كالقرآن المتكثر بالآيات المختلفة المنقسم بما هو كلام الله مطلقا
بحقايق مختلفه مثل قرآن متكثره بآيات مختلفه است كه منقسم است بجزئيكه آن كلام الله است مطلق
اي من غير ان يكون حكاية عن كلام احد حكاية لفظية وبما هو كلام الله
اي از غير آنكه باشد حكايت از كلام احدي حكايت لفظيه وبجزئيكه او كلام الله است
من حيث انه سبحانه وتعالى تكلم به ولكنه في الحقيقة ليس كلام الله بل حكاية
از حيثيت آنكه بدرستيكه او سبحانه وتعالى تكلم فرمود بآن ولكن او در حقيقت نيست كلام الله بلكه حكايت
الله عن كلام متكلم آخر حكاية لفظية فمن كونه اي ذي القرآن من حيث
الله از كلام متكلم ديگر حكايت لفظيه پس از بودن او اي آن قرآن از حيثيت
كونه كلام الله مطلقا هو معجز لا من حيث ان بعضه كلام متكلم
بودن او كلام الله مطلق آن معجزست نه از حيثيت آنكه بدرستيكه بعضي او كلام متكلم
آخر حكاه الله تعالى سبحانه بلفظه فانه ليس يلزم ان يثبت له الاعجاز من
ديگرست كه حكايت كرد الله تعالى سبحانه بلفظ او پس بدرستيكه نيست لازم آنكه ثابت باشد او را اعجاز از
هذه الحيثية وهو اي كون القرآن المتكثر باياتها المختلفة متحدا في كونه
اين حيثيت وآن اي بودن قرآن متكثره بآيات مختلفه خود متحد در بودن او

كلام

كلام الله هو الجمعية التي تستلزم الاعجاز وعلى هذا اي على طريق تلك الجمعية
كلام الله آن جمعيت كه مستلزم است اعجاز را وبنا برين اي بنا بر طريق آن جمعيت
يكون جمعية الهمة للانسان بحقايق المختلفة فكما ان تلك الجمعية اعجاز
ميباشد جمعيت همت مر انسان را بحقايق مختلفه خود پس چنانكه بدرستيكه آن جمعيت اعجازست
فكذلك جمعية الهمة لما عرفت قال تعالى وما صاحبكم يعني محمد المصطفى
پس همچنان جمعيت همت براي آنچه شناختي فرمود تعالى كه نيست صاحب شما يعني محمد مصطفى صلى
صلى الله عليه وسلم بمجنون من الجنون بمعنى الستر اي ما ستر عنه شيء
صلى الله عليه وسلم مجنون كه مشتق از جنون است بمعني ستر اي مستور نيست ازو چيزي
اذ لا يعزب عن علمه مثقال ذرة في الارض ولا في السماء من حيث حقيقة
زيراكه نيست بيرون از علم او مثقال ذره در زمين ونه در آسمان از حيثيت حقيقة او
وان كان يقول انتم اعلم بامور دنياكم من حيث بشريته وذلك لان الحقيقة
واگر چه بود كه ميفرمود كه شما دانا ترايد بامور دنياي شما از حيثيت بشريت خود وآن براي آنكه حقيقت
المحمدية التي هي صورة الاسم الجامع الالهي التي ترب صور العالم كلها بالرب
محمديه كه آن صورت اسم جامع الهيست آن صورتيست كه تربيت ميفرمايد صور عالم را همه برب
الظاهر فيها الذي هو رب الارباب فلا بد لها من الاتصاف بالصفات
ظاهر دران صورتها آن رب كه او رب اربابست پس لابدست مر آن صورت را از اتصاف بصفات
الالهية كلها من العلم الشامل والقدرة الكاملة وغيرهما ليتصرف بها
الهيه همه از علم شامل وقدرت كامل وغير آن تا تصرف كند بآن
في اعيان العالم على حسب استعداداتها ولكن ذلك انما هو من جهة
در اعيان عالم برحسب استعدادهاي ايشان وليكن آن جز اين نيست كه آن از جهة

حقيقتها لا من حيث بشريتها فانها من تلك الجهة عبد مربوب محتاج

حقيقت آن صورت است نه از حيثيت بشريت او زيراكه بدرستيكه آن صورت از جهت بشريت عبد مربوب محتاج

الى ربها كما نبه سبحانه وتعالى على هذه الجهة بقوله انما انا بشر مثلكم

بسوي رب خود است چنانچه تنبيه فرمود سبحانه وتعالى براين جهت بقول خود كه بگواي محمد جز اين نيست كه من بشرم مثل شما

يوحى الي وعلى الاولى بقوله وما رميت اذ رميت ولكن الله رمى فاسند

وحي فرستاده مي شود بسوي من وبرجهت اول تنبيه فرمود بقول خود كه نه انداختي تير دفعتيكه انداختي وليكن الله انداخت پس اسناد كرد

رميه الى الله والحاصل ان ربوبيته للعالم بالصفات الالهية التي له من

اي محمد بسوي الله وحاصل آنكه بدرستيكه ربوبيت او براي عالم بصفات الهيه است كه مر او راست از

حيث مرتبة عجزه ومسكنته وجميع ما يلزمه من النقائض الامكانية

حيثيت مرتبه عجز ومسكنى او وجميع آنچه لازم مي شود او را از نقايض امكانيه

من حيث بشريته الحاصلة من التقييد والتنزل الى العالم السفلي ليحيط

از حيثيت بشريت حاصله او از تقيد وتنزل است بسوي عالم سفلي تا احاطه كند

بظاهره بخواص العالم الظاهر بباطنه بخواص العالم الباطن فيصير مجمع

بظاهر خود بخواص عالم ظاهر وبباطن خود بخواص عالم باطن تا گردد مجمع

البحرين ومظهر العالمين فتنزله ايضا كماله كما ان عروجه الى مقامه الاصلي

بحرين ومظهر عالمين پس نزول او هم كمال اوست چنانكه بدرستيكه عروج او بسوي مقام اصلي خود

كماله فالنقائض ايضا كمالات باعتبار آخر يعرفها من تنور قلبه بالنور

كمال اوست پس نقايض هم كمالات اند باعتبار ديگر مي شناسد آن كمالات را كسيكه روشن است دل او بنور

الالهي ولا بضنين من الضنة وهو البخل اي ليس صاحبكم صلى الله عليه

الهي ونيست بضنين از ضنت است وآن بخل است اي نيست صاحب شما صلى الله عليه

وسلم ببخيل فما بخل بشيء مما هو لكم اي بشيء يكون من جملة ما ينبغي لكم

وسلم بخيل پس بخلي نكرد بچيزي از جمله آن كه آن مناسب براي شما است اي بچيزيكه باشد از جمله آنكه سزاوار

استعدادتكم ولا بظنين من الظن بمعنى التهمة كما وقع في بعض القراءة اي ما

استعداد شما را ونيست بظنين مشتق از ظن بمعني تهمت چنانچه واقع است در بعض قرائة اي

يتهم في انه بخل بشيء حاصل لا به من عند الله هو لكم فانه صلى الله عليه

تهمت نكرده شده است در آنكه بدرستيكه او بخل كرد بچيزيكه حاصل است براي او از نزد خداي كه آن براي شماست زيراكه بدرستيكه او

وسلم بربوبيته المذكورة اعطى كل ذي حق حقه وافاض عليه جميع ما

وسلم بربوبيت مذكوره خود عطا كرد هر ذي حق را حق او وفيض كرد برو تمامي چيزيكه

احتاج اليه واستحقه ثم انه مما كان الخوف لا يتحقق الا مع الضلال الذي

محتاج بود بسوي آن ومستحق بود آن را پس بدرستيكه هرگاهيكه بود خوف متحقق نشونده مگر با ضلاليكه

هي الحيرة فان الخوف عبارة عن انسلاخ القلب عن طمانينته الامن

آن حيرت است زيراكه بدرستيكه خوف عبارت است از سلخ شدن قلب از طمانينت امن

من لتوقع مكروه ممكن الحصول ولا شك ان توقع المكروه من غير

براي متوقع بودن مكروهيكه ممكن الحصول است ونيست شك كه بدرستيكه توقع مكروه از غير

جزم به حيرة وتردد فحيث اراد الله تعالى نفي الخوف عنه صلى

يقين بآن حيرت وتردد است پس آنجاكه اراده فرمود الله تعالى نفي خوف را از وي صلى

الله عليه وسلم حكم بنفي الضلال عنه كما قال سبحانه ما ضل صاحبكم

الله عليه وسلم حكم فرمود بنفي ضلال از او چنانچه فرمود سبحانه گمراه نشد صاحب شما

وما غوى ولكن ينبغي ان يعلم ان للضلال ثلث مراتب بداية

ونه بي اراده شد وليكن سزاوار است آنكه دانسته شود كه بدرستيكه مر ضلال را سه مرتبه است بدايت



ووسط ونهاية والضلال المنفي عنه صلى الله عليه وسلم هو ما عدا

ووسط و نهايت و ضلال كه نفي كرده شده است ازوي صلى الله عليه وسلم آن ماوراي

المرتبة الاخيرة التي هي مقامه صلى الله عليه وسلم الذي طلب المزيد فيه بقوله

مرتبه اخيره است آن مقام او صلى الله عليه وسلم است آنچنان كه طلب مزيد فرمود دران بقول خود

رب زدني فيك تحيرا كما اشار رضي الله عنه اليه بقوله اي ما خاف في

كه اي رب من زياد كن مرا در تو تحيرا چنانچه اشاره فرمود رضي الله عنه بسوي آن بقول خود اي نه خوف كرد در

حيرته التي هي المرتبة الاخيرة التي يتمناها الكمل ولا يتعدونها ابد

حيرت خود كه آن مرتبه اخيره است كه تمنا ميفرمايد آنرا كاملان و تجاوز نميكنند آن مرتبه را ابد

الاباد وانما يخف صلى الله عليه وسلم هذه المرتبة لانه اي لان الشان

الاباد جز اين نيست كه خوف نفرمود صلى الله عليه وسلم درين مرتبه زيرا كه بدرستيكه اي زيرا كه بدرستيكه

انه صلى الله عليه وسلم علم ان الغاية القصوى في معرفة الحق هي الحيرة

كه بدرستيكه او صلى الله عليه وسلم دانست كه بدرستيكه نهايت نهايت مرتبه در معرفت حق آن حيرت است

ومن علم ان الغاية القصوى في معرفة الحق سبحانه وتعالى هي الحيرة فقد

وكسيكه دانست كه بدرستيكه نهايت نهايت مرتبه در معرفت حق سبحانه تعالى آن حيرت است پس تحقيق

اهتدى في حيرته الى انها هي الغاية ومن اهتدى في حيرته الى ذلك

هدايت يافت در حيرت خود بسوي آنكه بدرستيكه حيرت آن غايت مقصود است وكسيكه هدايت يافت در حيرت خود بسوي آن

فهو صاحب هدى وبيان في اثبات الحيرة وانها هي الغاية فكيف يخاف

پس او صاحب هدى و بيان است در اثبات حيرت و بدرستيكه اين حيرت آن غايت مقصود است پس چگونه خوف كند

فبها اعلم ان المرتبة الاولى من الضلال يختص بحيرة اهل البدايات من

او دران بدانكه بدرستيكه مرتبه اولى از ضلال مختص است بحيرت اهل بدايات از

جمهور الناس وحكم الثانية نظيرها في متوسطين من اهل الكشف والحجاب

جمهور مردم وحكم مرتبه ثانيه ظاهري شود در متوسطين از اهل كشف و حجاب

وحكم الثالثة مختص باكابر المحققين اما سبب الحيرة الاولى الغاية فهو

وحكم مرتبه ثالثه مختص باكابر محققين است اما سبب حيرت اولى غايت پس او

كون الانسان فقيرا طالبا بالذات فلا يمر عليه نفس يخلو فيه من الطلب

بودن انسان فقير طالب بالذات پس نميگذرد بروي دميكه خالي باشد دران از طلب

وذلك الطلب متعلقة في نفس الامر الكمال الذي هو غاية الطالب والغايات

وآن طلب متعلق است در نفس الامر آن كمال است كه او غايت طالب است و غايات

تتعين بالهمم والمقاصد والمناسبات الداعية الجارية تتعين للانسان

متعين مي شوند به همتها و مقصدها و مناسبتها داعيه جاريه پس تا آنكه متعين شود مر انسان را

وجهته يرجحها او مذهب او اعتقاد يتقيد به بقي حائرا قلقا واول

جهتيكه ترجيح دهد آن غايات را يا مذهبي يا اعتقادي كه متقيد شود بآن تعين باقي ماند در حيرت قلق و اول

من يزيل هذه الحيرة تعين المطلب المرجح ثم معرفة الطريق الموصل ثم

دور كننده اين حيرت و تعين طلب مرجح است پس موقف طريق كه موصل است بمطلب پس

السبب المحصل ثم ما يمكن الاستعانة به في تحصيل الغرض ثم معرفة

سبب حاصل كننده پس چيزيكه ممكن است استعانت بآن در تحصيل غرض پس موقف

الطريق العوائق وكيفية اذالتها فاذا تعينت هذه الامور تزول هذه

موانع وكيفيت دور كردن آن موانع پس هرگاه كه متعين شدند اين امور دور شود اين

الحيرة ثم ان حال الانسان بعد ان يتعين له وجهة وترجح امرما

حيرت پس بدرستيكه حال انسان بعد اين تعين شدن اورا توجه و ترجيح امر كه

برله الغاية على ضربين اما يستوعبه ذلك الامر بحيث لا يبقى فيه فضلة يطلب بها
مي بيند آنرا غايت بر دو قسم است يا استيعاب ميكند آنرا آن امر بحيثيكه باقي نماند درو فضله كه طلب كرده شود بآن
المزيد كما هو حال اهل الاعتقادات والنحل غالبا او يبقى فيه فضلة من صحو فيراه مع كونه
مزيد چنانكه آن حال اهل اعتقادات و مذاهب است غالبا يا باقي ماند درو فضله كه طلب كرده شود از هشياري پس مي بيند آنرا
الى حال معين وامر مخصوص يتفحص احيانا و يتلمح عساه يجد ما هو اتم مما ادرك
بسوي حال معين و امر مخصوص تفحص ميكند گاه گاه و مي درخشد اميد داشته او مي يابد چيزيرا كه تمام تر است از آنچه ادراك كرده
فان وجد ما اقلقه و نبهه انتقل الى دائرة المرتبة الثانية وحاله في المرتبة
پس اگر يافت آنرا كه در قلق انداخت او را و تنبيه كرد او را انتقال كند بسوي دائره مرتبه ثانيه و حال او در مرتبه
الثانية كحاله فيما تقدم من انه لا يخلو اما ان يكون في كل ما يحصل له مطمئنا
ثانيه مثل حال او در ما تقدم از آنجهت كه بدرستيكه او خالي نباشد يا آنكه باشد در هر چيزيكه حاصل شود او را مطمئن
فاترا عن طلب المزيد او قد بقيت فيه فضلة تمنعه من الاستقرار و سيما
فاتر از طلب مزيد يا آنكه بتحقيق باقي مانده باشد درو فضله كه مانع باشد او را از استقرار خصوصا
اذا راى المتوسطين قد تفرقوا شيعا و كل منهم يرى انه المصيب و من
هرگاه كه ديد متوسطين را در حاليكه متفرق شده اند گروه گروه و هر يك از ايشان مي بيند كه بدرستيكه خود مصيب است و هر كه
وافقه وان الغير في ضلالة و يرى مآخذ كل طائفة و متمسكها فلا يجده
موافق شده است خود را و بدرستيكه غير در ضلالت است و مي بيند جاي گرفتن هر طائفه را و جاي متمسك ايشان پس نمي يابد آنرا
يقوم على ساق و يرى الاحتمال متطرقا والنقوض واردة فانه يحار و لا
قايم بر يك ساق مي بيند احتمال را راه داده شده و نقض ها را وارده پس بدرستيكه آن حيرت زده است و
يدري اي المعتقدات اصوب في نفس الامر فلا يزال حائرا حتى يغلب عليه اخر
نمي شناسد كه كدام از معتقدات اصوب تر است در نفس الامر پس هميشه مي باشد حاير تا آنكه غالب شود بر وي آخر

الامر حكم مقام ما من المقامات التي يستند اليه بعض اهل العقائد فيجذب
الامر حكم يك مقام از مقاماتيكه مستند كرده شود بسوي بعض اهل عقايد پس منجذب شود
اليه و يطمئن او يتفق له بالعناية او بها و يصدقه في طلبه وجده في
بسوي آن و مطمئن گردد يا دريافته شود براي او بسبب عنايت يا بسبب عنايت و بصدق او در طلب آن و بجد او در
عزيمته و بذله المجهود و الحجاب فيصير من اهل الكشف وحاله في اول هذا
دل بستگي او و بذل مجهود او حجاب پس ميگردد از اهل كشف و حال او در اول اين
المقام كحاله فيما سبق من انه اذا سمع المخاطبات العلية وعاين المشاهدات
مقام مانند حال اوست كه در ما سبق آمده است از آنكه بدرستيكه هرگاهكه بشنود مخاطبات عليه و معاينه كرد مشاهدات
السنية و راى حسن معاملة الحق معه و ما فاز به مما فات اكثر العالمين اهل
سنيه را و ديد حسن معامله حق را با او و آن چيزيرا كه فايز شد با او از آنچيكه فوت شده بود اكثر عالمين را از اهل
يستبعده بعض ذلك او كله او يبقى فيه بقية من غلبة الطلب فينتظر في قوله
بعيد مي شمرد او را بعض آن يا همه آن يا باقي ماند درو اندكي از تشنگي طلب پس نظر كند در قول او
تعالى وما كان لبشر ان يكلمه الله الا وحيا او من وراء حجاب او يرسل
تعالى كه نيست مر هيچ بشر را آنكه كلام كند او را خداي مگر از روي وحي يا از پس حجاب يا فرستد
رسولا فيوحي باذنه ما يشاء انه علي حكيم وفي امثاله من الاشارات الربانية
رسولي را پس وحي كرده مي شود باذن او چيزيكه ميخواهد او بدرستيكه او علي و حكيم است و در امثال آن از اشارات ربانيه
والتنبيهات النبوية فيتنبه الى ان كل ما اتصل بالحجاب او تعين بالواسطة
و تنبيهات نبويه پس آگاه مي باشد بسوي آنكه بدرستيكه هر چيكه متصل شد بحجاب يا متعين شد بواسطه
فللحجاب والواسطة فيه حكم لا محالة فلم يبق على طهارته الاصلية
پس مر حجاب و واسطه را در آن حكمي است لا محاله پس باقي نماند بر طهارت اصليه خود

فينطرق اليه الاحتمال وسيما اذا عرف سر الحال والمقام الذي هو فيه والوصف

پس راه مينمايد بسوي او احتمال خصوصاً هرگاه كه شناخت سر حال و مقام را كه آن مقام كه او درو است وصف

الغالب عليه وان الكل مما ذكر اثرا فيما يبدو له ويصل اليه فلا يطمئن ولا

غالب را كه بروي و آگاه مي باشد بسوي آنكه بدرستيكه امر همه از آنچه ذكر كرده شد از ايشان در آنچه ظاهر ميشود او را ديرسد بسوي او پس مطمئن نميشود

يبقى له في حضرة الحق تعالى شانه من جهة معينة واعتبار مخصوص رغبة

باقي ماند در حضرت حق تعالى شانه از يك جهة معينه و اعتبار مخصوص رغبتي

ويتعدى مراتب الاسماء والصفات وما يضاف اليها من الاحكام والآثار

و متعدي ميشود مراتب اسما و صفات را و آن چيز را مضاف است بسوي آنكه آن مراتب از احكام و آثار

والتجليات فلم يتعين له الحق سبحانه وتعالى في جهة معنوية او محسوسية

و تجليات پس متعين نشد براي او حق سبحانه و تعالى در جهة معنويه يا محسوسه

من حيث الظاهر او الباطن بحسب العلوم والمدارك والعقائد والمشاهد

از حيثيت ظاهر يا باطن بحسب علوم و مدارك و عقايد و مشاهد

والاخبار والاوصاف لشهوده لعزة الحق سبحانه وتعالى وعدم انحصاره

و اخبار و اوصاف براي شهود او بعزت حق سبحانه و تعالى و عدم انحصار او

في كل او في شئ منه ولعدم امتلائه ووقوف همته عند غاية من الغايات

در هر يك از آن يا در چيزي از آن و براي عدم امتلاي و ايستادن همت او نزديك غايتي از غاياتيكه

التي وقف فيها اهل المواقف وان كانوا على حق ووقفوا بالحق له فيه بل ادرك

توقف كرده اند در آن اهل مواقف اگرچه بودند اهل مواقف بر حق و توقف كردند ايشان بحق براي حق در حق بلكه ادراك كرد

بالفطرة الاصلية دون تردد ان له مستندا في وجوده واقبل عليه باجل ما

به خلقت اصليه بدون تردد كه بدرستيكه براي او مستند است در وجود او و اقبال كرد بروي به بزرگترين چيزي

فيه بل بكليته وجعل حضوره في توجهه اليه سبحانه وتعالى على نحو ما يعلم سبحانه

در وست بلكه بكليت او و گردانيد حضور خود را در توجه خود بسوي او سبحانه و تعالى بر نحوي كه ميداند سبحانه

وتعالى نفسه في نفسه بنفسه لا على نحو ما يعلم نفسه في غيره او يعلمه غيره

و تعالى نفس خود را در نفس خود بنفس خود نه بر نحوي كه ميداند نفس خود را در غير خود يا داند حق را غير حق

ولا بحسب علوم الموهبة او المكتسبة وهذه الحالة اول احوال اهل الحيرة الاخيرة

و نه بحسب علوم موهوبه يا مكتسبه و اين حالت اول احوال اهل حيرت اخيره است

التي يتمناها الاكابر ولا يتعدونها بل يرتقون فيها ابد الآباد دنيا وبرزخا

كه تمنا ميكنند آنرا بزرگان و تجاوز نميكنند آنرا بلكه ترقي ميكنند در آن ابد الاباد در دنيا و در برزخ

واخرى ليست لهم وجهة معينة في الظاهر او الباطن لانه لم يتعين للحق عندهم

و آخرت نيست براي ايشان وجهه معين در ظاهر يا باطن زيرا كه بدرستيكه متعين نشد براي حق نزد ايشان

رتبة يتقيد بها في بواطنهم وظواهرهم فيتميز عن مطلوب آخر بل قد انتفعد

هيچ رتبه كه مقيد شود بآن در بواطن ايشان تا متميز شود از مطلوب ديگر بلكه تحقيق نمود

احاطته بهم من جميع جهاتهم الخفية والجلية وتجلى لهم فيهم لا في

احاطه خود بايشان از جميع جهات ايشان خفيه و جليه و تجلي نمود بر ايشان در ايشان نه در

شئ ولا جهة ولا اسم ولا مرتبة فحصلوا من شهوده في بيداء التيه

چيزي و نه جهتي و نه اسمي و نه مرتبتي پس حاصل شدند ايشان از شهود او در بيابان بيابان

فكانت حيرتهم منه وبه وفيه وفي تبصرة المبتدي للشيخ صدر الدين

پس باشد حيرت ايشان از دوست و باوست و در دوست نام كتاب

قدس الله سره حيرت بردو گونه است حيرت نظاريست و حيرت اولو الابصار حيرت

نظار نامعلوم است چه آن از تضادم شکوک و تعارض ادله بود چنانکه حسین منصور رحمة الله علیه گوید

من رامه بالعقل مرشدا اسرجه فی حیرة بل یلهو و شاب بالتلبیس اسراره یقول فی حیرة هل هو

مکوید در حیرت او

کسیکه جست او را بعقل در راهی که طلب کنند و بهر دو جویند است چراغ فرا گرفت او در حیرت بلکه برگشت و آمیخت بتلبیس اسرار او

راه توحید را العقل مبوی دیده روح را نگار مختار زانکه کرده است فهو الا الله عقل را از دو نشانخ

لا بردار و حیرت اولو الابصار محمود است و این از توالی تجلیات و تنائی بارقات بود در مشاهده

کبریا و توحید او عجایب امور و احکام ربوبیت رب زدنی تحیرا فیک اشارت بدین مقام است

قد تحیرت فیک خذ بیدی یا دلیلا لمن تحیر فیک ه حیرا بر دی بارای زلف

تحقیق متحیر شدم در تو بگیر دست من ای راه نماینده مر کسی را که متحیر شد در تو

هر ساعت دگر شانی گهی زنجیر از عنبر گهی از مشک چوگانی زره جندین چه می بافی نه داود زمانی

فسون چندین چه میخوانی نه هاروت فسون خوانی ولکن هذا آخر ما اردنا ایراده فی هذا

و لیکن باشد این آخر چیزیکه اراده کرده شد آوردن او را در این

الکتاب والی الله المرجع والیه المآب فارغ شد از جمع این فواید و نظم این فراید

کتاب و بسوی الله است بازگشت

پای شکسته زاویه خمول کنامی عبدالرحمن بن احمد الجامی وفقه الله لما یحبه و یرضاه

و جعل اخراه خیرا من اولاه متمما لها بهذه بکلمات المنظومة مختتما

و گرداناد آخر او را بهتر از اول او در حالیکه تمام کننده است آن نقد النصوص را باین کلمات منظومه ختم کننده است آنرا

بهذه الابیات المرقومة نظم این تازه رقم که زد زمانه بر لوح بقای جاودانه

باین ابیات مرقومه

مفتاح خزانهٔ وجود است مصباح زجاجهٔ شهود است بنموده بچشم اهل ایقان جز نقش

نصوص علم و عرفان نقد است درو نصوص کمل گاهی مجمل گهی مفصل نامش ناقدان این فن

زان نقد نصوص شد معین الحمد لملهم السرایر کامد بمبارکی بآخر بوست بحسن سعی اقلام

در هشتصد و شصت و شش باتمام آسوده بنان و غصه فرسود زان بار که بردی از قلم بود

زا سیب خراش رست نامه و از زخم تراش جست خامه بنهد و دوات عنبرین دم

مهری بدهان خویش محکم یارب بکمال بی نیازیت یارب بوفور کارسازیت

کز راقم این خجسته دفتر و ز ناظم این ستوده گوهر گر شد حرفی بسهو مرقوم

با خود حرفی ز جهل منظوم منویس بلوح اعتبارش در سلک عمل مکن شمارش

از بزم تو باد کامی یک جام حواله کن بجامی زان جام مدام مست و واله

دارش بمحمد و آله تم تم



بدست راقم احقر محی الدین والمجیر یونس خان صاحب چشتی غفر الله ذنوبهما در سن یکهزار و دو صد

سیصد و شش در ماه ذیقعده در مقام سرنگ پتن

حسن انجام و زیب اختتام

بذ بر هفت و بیست ها